

دیوان جامی

جلد دوم

واسطة العقد، خاتمة الحیاة

نورالدّین عبدالرّحمان بن احمد جامی

(۸۱۷ - ۸۹۸ ه.ق.)

مقدّمه و تصحیح

اعلاخان افصح زاد

زیر نظر

دفتر نشر میراث مکتوب

زبان و ادبیات فارسی
(۱۴)

عبدالرّحمان، ملقّب به نورالدّین و متخلّص به جامی (۸۱۷ـ۸۹۸ هـ ق) در خرجِرد جام پا به عرصهٔ گیتی نهاد. در نوجوانی در رکاب پدرش، که از مردم دشت اصفهان بود، راهی هرات شد. علوم و فنون رایج عصر خود را در دو مرکز علمی هرات و سمرقند فراگرفت و در آنها صاحب‌نظر شد.

جامی که در شعر استعداد فطری داشت، بتحقیق در فن شعر و شاعری شهرهٔ روزگار گشته و بحق به خاتم‌الشعراء لقب یافته است. او از همهٔ دانسته‌های خود در شاعری سود جسته و آنها را به صورتهای متنوّع در سروده‌های خود گنجانده است. شاعر با کلام استوار، عبارات مستحکم و الفاظ منتخب توانسته است پای بر جای پای استادان مسلّم پیشین بگذارد و در بیان مطالب خود به همان سهولت از عهده برآید که شعرای پارسی‌گوی مانند خاقانی و نظامی.

جامی به پیشنهاد امیر علیشیر نوایی و با توجه به شیوهٔ امیر خسرو دهلوی، که در قرن نهم از مقتدایان بزرگ شعر شمرده می‌شد، دواوین سه‌گانهٔ خود را مشتمل بر قصاید، مثنویات، غزلیات، مقطّعات، رباعیات و معمّیات به مناسبت سه دورهٔ حیات خود تنظیم کرد و آنها را بترتیب: فاتحة الشباب، واسطة العقد و خاتمة الحیاة نامید.

بهای دوره: ۷۰۰۰ تومان

بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان جامی

جلد دوم

واسطة العقد، خاتمة الحیاة

نورالدّین عبدالرّحمان بن احمد جامی

(۸۱۷ - ۸۹۸ ه‍.ق.)

مقدّمه و تصحیح

اعلاخان افصح زاد

زیر نظر

دفتر نشر میراث مکتوب

جامی، عبدالرحمن بن احمد، ۸۱۷ ـ ۸۹۸ ق.

[دیوان]

دیوان جامی / نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی؛ مقدمه و تصحیح : اعلاخان افصح‌زاد؛ با همکاری انستیتو شرق‌شناسی و میراث خطّی، زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب .ـ تهران: مرکز مطالعات ایرانی؛ دفتر نشر میراث مکتوب، آینهٔ میراث، ۱۳۷۸.

۲ ج .ـ(میراث مکتوب؛ ۵۷: زبان و ادبیات فارسی: ۱۴)

بها : ۷۰۰۰ تومان (دوره) ISBN 964-6781-15-2 (2 VOL. SET)

ISBN 964-6781-14-4 (VOL. 2) ISBN 964-6781-13-6 (VOL. 1)

ص.ع. به انگلیسی : Nur al-Din ʿAbd al-Raḥmān ibn Aḥmad Jāmi. Divān-e Jāmi

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار).

مندرجات: ج. ۱. فاتحة‌الشباب .ـ ج. ۲. واسطة‌العقد. خاتمة الحیاة.

۱. شعر فارسی ـ قرن ۹ ق. الف. افصح زاد، اعلاخان، ۱۹۲۵ ـ ، مقدمه‌نویس. ب. دفتر نشر میراث مکتوب. آینهٔ میراث ج. عنوان.

۸فا ۱ / ۳۲ PIR ۵۶۹۵

د ۱۷۹ ج ۱۳۷۸

۱۳۷۸

کتابخانه ملی ایران م ۷۸ ـ ۴۸



مرکز مطالعات ایرانی

دیوان جامی

جلد دوم

«واسطة‌العقد ـ خاتمة الحیاة»

نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی (۸۱۷ ـ ۸۹۸ هـ. ق.)

مقدمه و تصحیح: اعلاخان افصح‌زاد

با همکاری انستیتو شرق‌شناسی و میراث خطّی

زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب

ناشر: مرکز مطالعات ایرانی

چاپ اوّل : ۱۳۷۸

تعداد: ۲۰۰۰ نسخه

شابک ۴ ـ ۱۴ ـ ۶۷۸۱ ـ ۹۶۴ (جلد ۲)

شابک ۲ ـ ۱۵ ـ ۶۷۸۱ ـ ۹۶۴ (دورهٔ ۲ جلدی)

حروفچین و صفحه‌آرا: محمود خانی؛ نمونه خوان: عبدالحسین مهدوی

خطاطی روی جلد: احمد عبدالرضایی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

این اثر زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب و با حمایت وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی انتشار یافته است.

نشانی ناشر: تهران، خیابان میرزای شیرازی، خیابان شاهین، پلاک ۷۶، طبقه همکف، تلفن: ۸۳۵۳۶۵

نشانی دفتر نشر میراث مکتوب: تهران، ص. پ: ۵۶۹ ـ ۱۳۱۸۵، تلفن: ۳ ـ ۶۴۹۰۶۱۲

بهای دوره : ۷۰۰۰ تومان

بسم الله الرحمن الرحیم

دریای پر گوهر فرهنگ پربار ایران اسلامی در نسخه‌های خطی موج می‌زند. این نسخه‌ها، در حقیقت کارنامهٔ دانشمندان و نوابغ بزرگ و هویت نامهٔ ایرانیان است. بر عهدهٔ هر نسلی است که این میراث پرارج را پاس دارد و برای شناخت تاریخ و فرهنگ و ادب و سوابق علمی خود به احیا و بازسازی آن اهتمام ورزد.

با همهٔ کوششهایی که در سالهای اخیر برای شناسایی ذخایر مکتوب این سرزمین و تحقیق و تتبع در آنها انجام گرفته و صدها کتاب و رساله ارزشمند انتشار یافته، هنوز کار ناکرده بسیار است و هزاران کتاب و رسالهٔ خطی موجود در کتابخانه‌های داخل و خارج کشور شناسانده و منتشر نشده است. بسیاری از متون نیز، اگرچه بارها به طبع رسیده، منطبق بر روش علمی نیست و به تحقیق و تصحیح مجدد نیاز دارد.

احیا و نشر کتابها و رساله‌های خطی وظیفه‌ای است بر دوش محققان و مؤسسات فرهنگی.

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی نیز در راستای اهداف فرهنگی خود «مرکز» را بنیاد نهاده است تا با حمایت از کوششهای محققان و مصححان، و با مشارکت ناشران سهمی در نشر میراث مکتوب داشته باشد و مجموعه‌ای ارزشمند از متون و منابع تحقیق به جامعهٔ فرهنگی ایران اسلامی تقدیم دارد.

دفتر نشر میراث مکتوب

مقدمهٔ مصحّح

بحثی راجع به میراث ادبی و علمی جامی

مولانا عبدالرحمان جامی از شعرا و علمای پر محصول است که فعالیت ادبی و علمی او خیلی بر وقت شروع شده بیشتر از پنجاه سال ادامه یافته است. از نامهٔ به عنوان علّامه صلاح‌الدین موسی قاضی‌زادهٔ رومی (فوت ۸۴۱ = ۱۴۳۷) تقریباً سال ۸۳۹ = ۱۴۳۵ نوشتهٔ او معلوم می‌گردد که وی در همان سال به یکی از کتب راجع به علم هیئت یا نجوم که تألیف پیشینیان و یا قاضی‌زادهٔ رومی بوده است شرح بسته آن را به سمرقند خدمت قاضی‌زاده ارسال می‌دارد. خود جامی بارها تذکر می‌دهد که از آوان شباب به گفتن اشعار شروع نموده است. گذشته از این سرچشمه‌های ادبی از واقعهٔ شهرت غزلهای او هنوز در زمان عبداللطیف پسر اُلُغ‌بیک (قتل ۸۵۴ = ۱۴۵۰) خبر می‌دهند. به ویژه در بیست و پنج سال اخیر زندگی جامی فعالیت ادبی او بسی گسترش می‌یابد و او در ردیف پر محصولترین ادیبان تاجیک و فارس قرار می‌گیرد. امّا راجع به تعداد و اسامی آثار جامی همیشه اختلاف نظر وجود داشته است. حتی شاگردان و نزدیکان شاعر تعداد و نام اثرهای او را به طرز گوناگون آورده‌اند. نوایی در خمسة المتحیرین سی و نه و در نسایم المحبة باز یکتا یعنی جمعاً چهل اثر جامی را[1]، عبدالغفور لاری در تکمله[2] چهل و هفت و عبدالواسع نظامی در مقامات جامی[3] چهل و دو اثر او را نام برده‌اند. به همین علت قرنهاست که این مسئله مورد بررسی و بحث پژوهشگران و اهل تألیف قرار گرفته، اکثر معتقد آن بوده‌اند که تعداد آثار جامی را برابر عدد حروف تخلّص او می‌دانسته‌اند، یعنی

---

۱. جامی و نوایی، مجموعه به زبان اُزبکی به الفبای روسی، تاشکند، ۱۹۶۶، ص ۴۸ ـ ۴۹، ۱۱۴.

۲. عبدالغفور لاری، تکمله بر نفحات الانس، کابل، ۱۳۴۳، ص ۳۹.

۳. عبد الواسع نظامی، مقامات مولوی جامی، دستنویس کتابخانهٔ فردوسی تاجیکستان شماره ۱۴۲۰ ورق A ۱۳۸.

ج = ۳، ا = ۱، م = ۴۰، ی = ۱۰ جمع ۵۴. از جمله عبدالله کابلی (عصر ۱۷ میلادی) می‌نویسد: در مصنّفات شریفش که بین الخاص و العام در عالم مشهور است، به عدد حروف جامی پنجاه و چهار است[1] ولی هیچ‌کس اثرهای جامی را به این شماره مطابق کرده نتوانسته است. به احتمال قوی این اندیشه اهمیت افسانه‌ای یا روایتی دارد.

اسناد تاریخی گواهی می‌دهند که جامی کلیات آثار خویش را خود در اواخر عمر مرتّب ساخته است، زیرا در دیباچهٔ آن عبارات ذیل به چشم می‌رسد: «این فقیر مستهام و اسیر خیالات و اوهام ... در همه حال چون گوی سرگردان میدان گفت و گوی بوده ... سخنش متنوع افتاده ... بعضی از قبیل نثر ... و بعضی از مقولهٔ نظم ... و هر یک اینها گرچه جدا جدا به نظر ناقدان بصیر و مبصران خبیر رسیده و سمت قبول یافته شک نیست که هیئت اجتماعی مرکّبات را حالتی هست که در صورت افتراقی مفردات آن نیست ... لاجرم در این وَلا چنان در خاطر آمد که مجموعه‌ای مرتّب [کنم] که مرآت جمال وحدت آن کثرت و آیینهٔ کمال جمعیت آن متفرقات باشد و چون بر این معنی اقدام نموده شد و به توفیق الٰه سبحانه به اتمام رسانیده به معرض عرض فاضلان ... رسانیده می‌شود. امید است که از شرف قبول آن سر بلندان بهره‌مند گردد[2].»

یکی از نسخ قدیمترین کلیات نامبرده که سال ۹۰۸ = ۱۵۰۲ ـ ۱۵۰۳ در هرات از طرف محمد بن حسن شاه الکاتب الهروی استنساخ شده، شامل ۳۸ اثر جامی است. این نسخهٔ پر ارزش که ۶۳۱ برگ و حجم آن ۲۸/۵ × ۳۹ سانتیمتر است، با شمارهٔ ۱۳۳۱ در گنجینهٔ دستنویسهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان نگاهداری می‌شود[3]. نسخهٔ دوم همین کلیات زیر شمارهٔ Dorn ۴۲۲ در کتابخانهٔ دولتی عمومی سنت‌پیتربورگ محفوظ است و سالهای ۹۳۱ ـ ۹۳۶ = ۱۵۲۵ ـ ۱۵۳۰ استنساخ گردیده است.[4] طبق جدول دایره

---

۱. عبدالله کابلی، تذکرة التواریخ، نسخهٔ خطی گنجینهٔ شرقی آکادمی علوم اوزبکستان، شماره ۲۰۹۳ ورق A ۱۵۲.

۲. عبدالرحمان جامی، کلیات شمارهٔ ۱۳۳۱ اوراق ۱ ب ـ ۲ آ (ازین پس شماره‌های قوسین در متن با اشارهٔ «کلیات» شمارهٔ اوراق همین نسخه را می‌رساند).

۳. فهرست دستنویسهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان، بزبان روسی، ج ۲، ص ۴۰۹ ـ ۴۱۵.

۴. فهرست درن، به زبان فرانسوی، ص ۳۶۹ ـ ۳۷۴.

شکل منقش که در عنوان کتاب جا دارد، این نسخه نیز می‌بایست ۳۸ اثر کلیات شمارهٔ ۱۳۳۱ را ثبت می کرده است. ولی به علت کم توجّهی ورّاق که در هیچ جا نام خود را ذکر نمی‌کند، برخی از اثرها از نسخه بیرون مانده دفتر دوم سلسلة الذهب، حلیهٔ حلل، رسالهٔ کبیر در معما و رسالهٔ قافیه دو مراتب رونویس شده، رسالهٔ متوسط در معما زیر عنوان رسالهٔ صغیر از معما و رسالهٔ صغیر در معما زیر عنوان رسالهٔ اول از معما آمده‌اند. در نتیجه از ۳۸ اثر در عنوان ذکر یافته تنها ۲۹ عدد آن در کتاب مندرج گشته مابقی مانند نقد النصوص، لوامع، فی شرح قصیدهٔ میمهٔ خمریهٔ فارضیه، شرح قصیدهٔ تائیه، رسالهٔ شرایط ذکر، رسالهٔ مناسک حج، رسالهٔ موسیقی، رسالهٔ سخنان خواجه پارسا، رسالة فی‌الوجود و تحقیق المذاهب از آن بیرون مانده‌اند.

ترتیب تألیفات جامی در نسخ ۱۳۳۱ و ۴۲۲ Dorn چنین است:

۱ـ شواهد النّبوّة لتقویة الفتوّة (برگهای 2B ـ 104B؛ 1B ـ 142A). پیش از این اثر نسخهٔ ۱۳۳۱ مقدمهٔ جامی را راجع به سبب مرتّب کردن کلیات مندرج است که نسخهٔ ۴۲۲ Dorn آن را ندارد.

۲ـ نفحات الانس من حضرات القدس (برگها 105B ـ 277A؛ 144B ـ 404B).

۳ـ نقد النصوص فی شرح نقش الفصوص (برگهای 277B ـ 332A).

۴ـ اشعة اللمعات (برگهای 332B ـ 369B؛ 664B ـ 720).

۵ـ لوامع فی شرح قصیدهٔ میمیهٔ خمریهٔ فارضیه (برگهای 370A ـ 385B).

۶ـ شرح قصیدهٔ تائیه (برگهای 386A ـ 392B).

۷ـ رسالهٔ شرائط ذکر (برگهای 393A ـ 394B).

۸ـ رسالهٔ مناسک حج (برگهای 394B ـ 496B).

۹ـ بهارستان (برگهای 497A ـ 431B؛ 774B ـ 812B).

۱۰ـ رسالهٔ عروض (برگهای 432A ـ 438A؛ حاشیه 748B ـ 759A).

۱۱ـ رسالهٔ موسیقی (برگهای 438B ـ 446A).

۱۲ـ لوایح (برگهای 446B ـ 449B؛ حاشیه 701B ـ 718A).

۱۳ـ دیوان اول فاتحة الشباب با مقدمهٔ منثور سه دیوان (برگهای 450A ـ 549A؛ 407B ـ 569B).

۱۴ـ دیوان ثانی واسطة العقد (برگهای ۵۵۰A ـ ۵۹۰A؛ حاشیه ۴۰۷B ـ ۵۳۷B).
۱۵ـ دیوان ثالث خاتمة الحیات (برگهای ۵۹۰B ـ ۸۱۹B؛ حاشیه ۳۲۷B ـ ۴۶۰B).
پانزده اثر مذکور در نسخهٔ شماره ۱۳۳۱ در متن اساسی جا گرفته، اثرهای دیگر در حاشیهٔ آن درج گردیده‌اند.
۱۶ـ دفتر اول سلسلة الذهب با خطبهٔ هفت اورنگ (برگهای ۱B ـ ۸۴A؛ ۵۸۸A ـ ۶۴۰A).
۱۷ـ دفتر دوم سلسلة الذهب (برگهای ۸۴A ـ ۱۱۷A؛ ۷۲۱B ـ ۷۴۳A؛ باز تکراراً حاشیه ۵۸۶B ـ ۶۲۹B).
۱۸ ـ سلامان و ابسال (برگهای ۱۱۷B ـ ۱۴۲A؛ ۵۷۱A ـ ۵۸۷B).
۱۹ـ دفتر سوم سلسلة الذهب (برگهای ۱۴۲A ـ ۱۶۵A؛ ۷۴۳B ـ ۷۵۷A).
۲۰ـ تحفة الاحرار (برگهای ۱۶۵B ـ ۲۰۱A؛ ۲B ـ ۴۸A).
۲۱ـ سبحة الابرار (برگهای ۲۰۱B ـ ۲۵۹B؛ حاشیه ۴۸B ـ ۱۲۵A).
۲۲ـ یوسف و زلیخا (برگهای ۲۶۱A ـ ۳۴۰B؛ حاشیه ۱۲۵B ـ ۲۲۹A).
۲۳ـ لیلی و مجنون (برگهای ۳۴۱A ـ ۴۱۷A؛ حاشیه ۲۲۹B ـ ۳۲۵B).
۲۴ـ خردنامهٔ اسکندری (برگهای ۴۱۷B ـ ۴۶۴B؛ حاشیه ۶۴۱B ـ ۷۰۰A).
۲۵ـ رسالهٔ کبیر در معما ـ حلیهٔ حلل (برگهای ۴۶۵A ـ ۴۹۶B؛ حاشیه ۵۳۸B ـ ۵۷۳A؛ تکراراً حاشیه ۷۷۴B ـ ۸۰۹B).
۲۶ـ رسالهٔ صغیر در معما (برگهای ۴۹۷A ـ ۵۱۱A؛ حاشیه ۷۶۵B ـ ۷۷۳B).
۲۷ـ رسالهٔ متوسط در معما (برگهای ۵۱۱A ـ ۵۲۵A؛ ۷۵۹B ـ ۷۶۹B).
۲۸ـ رسالهٔ قافیه (برگهای ۵۲۵B ـ ۵۲۸B؛ حاشیه ۵۷۶B ـ ۵۸۰A؛ تکراراً حاشیه ۷۶۱B ـ ۷۶۵A).
۲۹ـ رسالهٔ معمای منظوم اصغر (برگهای ۵۲۹A ـ ۵۳۰B؛ حاشیه ۵۷۳B ـ ۵۷۶A).
۳۰ـ منشآت (برگهای ۵۳۱A ـ ۵۶۵B؛ ۶۴۱B ـ ۶۶۶A).
۳۱ـ رسالهٔ سخنان خواجه پارسا (برگهای ۵۶۶A ـ ۵۷۰B).
۳۲ـ شرح بیتین مثنوی (برگهای ۵۷۱A ـ ۵۷۴A؛ حاشیه ۵۸۰B ـ ۵۸۵A).
۳۳ـ اربعین حدیث ـ چهل حدیث (برگهای ۵۷۴B ـ ۵۷۷B؛ حاشیه ۶۳۰B ـ ۶۳۴B).

۳۴- رسالة فی‌الوجود (برگهای ۵۷۸A - ۵۸۰A).

۳۵- شرح بیت امیر خسرو (برگهای ۵۸۰B - ۵۸۲A؛ حاشیه ۷۵۹B - ۷۶۱B).

۳۶- شرح حدیث ابی رزین العقیلی (برگهای ۵۸۲B - ۵۸۳B؛ حاشیه ۶۳۵B - ۶۳۶B).

۳۷- تحقیق المذاهب (برگهای ۵۸۴A - ۵۹۴B).

۳۸- شرح رباعیات (برگهای ۵۹۷A - ۶۲۱A؛ حاشیه ۷۲۱B - ۷۴۸B).

علاوه بر این ۳۸ اثر شاگردان و نزدیکان جامی از تفسیر، شرح فصوص الحکم (نوایی، لاری، نظامی)، فوائد ضیائیه (لاری، نظامی)، رسالهٔ جواب سؤال و جواب هندوستان، رسالهٔ لا اله الا الله، شرح بعضی از مفتاح الغیب، صرف فارسی منظوم و منثور و رسالهٔ کبیر مناسک حج (لاری) را نام برده‌اند. اگر این‌همه آثار متعلّق به مولانا عبدالرحمان جامی باشند، چرا به کلیات او وارد نشده‌اند؟ به اندیشهٔ ما جامی به فراهم آوردن کلیات نزدیک سال ۸۹۶ = ۱۴۹۰ کمی پیشتر از ترتیب دادن دیوان سوم خویش شروع کرده است، زیرا او در مقدمهٔ کلیات برابر آثار منظوم خود از هفت داستان«سبعه» چون «مثنویات هفتگانه که به هفت‌اورنگ ملقب شده است» نام برده، دو دیوان خود را بدون عنوان به طرز «دیوان قدیم و جدید» (کلیات، برگ ۲A) ذکر کرده است. باید یادآور شد که دیوان سوم جامی سال ۸۹۶ = ۱۴۹۱ تدوین یافته، نامگذاری دیوانهای سه گانهٔ او سال ۸۹۷ = ۱۴۹۲ صورت گرفته بود. چون دیوان سوم با مقدمهٔ عمومی دیوانهای سه‌گانه در کلیات جا دارد، گمان قوی می‌رود که گرد آوری کلیات شاید در اوایل سال ۸۹۶ = ۱۴۹۱ پایان پذیرفته باشد. از همین جهت دو کتابی که پس از این تاریخ تألیف گردیده‌اند، از آن بیرون مانده‌اند. این دو کتاب عبارتند از فصوص الحکم (سال تألیف ۸۹۶ = ۱۴۹۱) و فوائد ضیائیه (تاریخ تألیف ۱۱ رمضان ۸۹۷ = ۷ جولای ۱۴۹۲). طبیعی است که رسالهٔ کبیر مناسک حج (سال ۸۷۷ = ۱۴۷۲ در راه بغداد مفقود شده)، تفسیر و شرح مفتاح الغیب (هر دو ناتمام) و رسالهٔ لااله الّا الله (که اثر مستقل نبوده شرح کلمهٔ طیبه را از آغاز فوائد ضیائیه فرا می‌گیرد) نیز به آن داخل شده نمی‌توانستند. رسالهٔ جواب سؤال و جواب هندوستان و صرف فارسی منظوم و منثور باید با چنین اسباب شامل آن نشده باشند. به همین طریق بر ۳۸ اثر مندرج در کلیات کتب ذیل را بدون تردید به نامبرد آثار جامی علاوه کردن لازم می‌شود:

۳۹ـ شرح فصوص الحکم. ۴۰ـ فوائد ضیائیه. ۴۱ـ تفسیر (ناتمام). ۴۲ـ شرح مفتاح الغیب. ۴۳ـ رسالهٔ جواب سؤال و جواب هندوستان. ۴۴ـ صرف فارسی منظوم و منثور. ۴۵ـ رسالهٔ کبیر مناسک حج. ۴۶ـ کتابی در علم نجوم یا هیئت که در جوانی نوشته.

در وقت حاضر به نظر ما فهرست جامعترین آثار جامی همین است. رسالهٔ لااله الّا الله که آغاز فوائد ضیائیه است و قصیده‌های «لجةالاسرار» و «جلاء الروح» گاهی چون اثر علیٰحِده نام برده می‌شوند، ولی آنها را نمی‌توان کتاب جداگانه شمرد. در نسخهٔ چاپی تکملهٔ عبدالغفور لاری و مقامات مولوی جامی عبدالواسع نظامی لوامع و «شرح قصیدهٔ خمریهٔ میمیهٔ فارضیه» چون دو اثر علیٰحِده به طرز لوامع، «شرح بعضی ابیات تائیهٔ فارضیه»، «شرح قصیدهٔ خمریهٔ میمیهٔ فارضیه» ذکر شده‌اند. امّا ناشر تکمله بشیر هروی خبر می‌دهد که «در یکی از دو نسخهٔ تکمله که فهرست مصنّفات مولانا جامی را متضمّن است (نسخهٔ «ب») تنها نام لوامع آمده و از «شرح قصیدهٔ خمریه» ... ذکری در میان نیست ولی در نسخهٔ اصل بعد ازنام لوامع نام «شرح بعضی ابیات تائیهٔ فارضیهٔ» و پس از آن نام «شرح قصیدهٔ خمریهٔ میمیهٔ فارضیه» آمده است»[1].

در یکی از نسخ خیلی قدیم تکمله که با شمارهٔ ۴۹۲/۲ در گنجینهٔ دستنویسهای شرقی اکادمی علوم تاجیکستان محفوظ است (کتابتش تقریباً در اواخر سدهٔ ۱۵ و یا اوایل سدهٔ ۱۶ میلادی صورت گرفته است) مثل نسخهٔ با حرف «ب» اشارت کردهٔ بشیر هروی تنها لوامع ثبت شده از «شرح قصیدهٔ خمریه میمیهٔ فارضیهٔ» نام برده نمی‌شود[2].

اهل کتب هر قدر از زمان جامی دورتر شده‌اند، همان اندازه فهرست آثار او را کم زیاد کرده‌اند. در تذکرهٔ تحفهٔ سامی[3] از آثار جامی که نوایی، لاری و نظامی نام برده‌اند، صرف فارسی منظوم و منثور و رسالهٔ کبیر مناسک حج ذکر نشده، شرح حدیث ابی‌رزین العقیلی چون «شرح حدیث ابی‌ذر غفاری» نامبر شده، دو کتاب: مناقب مولوی (جلال‌الدین رومی) و مناقب خواجه عبدالله انصاری علاوه گردیده است. گروهی از دانشمندان حدس زده‌اند که

---

۱. تکمله، ص ۶۹؛ عین همین ترتیب در مقامات جامی (تاشکند، شماره ۱۳۵۴ برگ ۱۴۰۸) می‌آید، اما در نسخهٔ در دوشنبه محفوظ بودهٔ مقامات جامی به جای میمیه ـ شمسیه ثبت شده است که غلط است.

۲. تکمله، نسخهٔ خطی ۴۹۲/۲ برگ ۲۸.

۳. تحفهٔ سامی، تهران، ۱۳۱۴، ص ۸۶ ـ ۸۷.

دو رسالهٔ اخیر شاید جزوه‌های نفحات الانس باشند و این اندیشه به حقیقت نزدیک است، زیرا ما راجع به مناقب مولوی معلوماتی در دست نداشته باشیم هم، متن «مقامات شیخ‌الاسلام خواجه عبدالله انصاری[۱]» تنها با بعضی کلمه و عبارات از متن نفحات الانس تفاوت دارد و اگر همین رساله «مناقب خواجه عبدالله انصاری» باشد، آن را اثر مستقل نمی‌توان شمرد. دربارهٔ شرح حدیث ابی‌رزین العقیلی گفتن لازم است که نام محدث نامبرده را مؤلفان سرچشمه‌های ادبی و تاریخی به شکلهای مختلف چون ابی‌رزین العقیلی (تکمله، نسخه ۴۹۲/۲، برگ 40A) ابی‌ذر بن عقیل (تکمله، ص ۳۹ توضیحات ناشر، ص ۷۱؛ عرفات العاشقین = مقدمهٔ دیوان کامل جامی، ص ۱۱۹)، ابی‌ذر بن عقیلی (مقدمهٔ دیوان کامل جامی، ص ۲۹۹) نوشته‌اند که درستش ابی رزین العقیلی است، زیرا سخن محض از لقیط بن المنتفق بن عامر بن عقیل العامری العقیلی ابی‌رزین ABERAZIN می‌رود که از اصحاب پیغامبر اسلام بوده است[۲]. در اشعة اللمعات فی شرح مشکاة نیز این حدیث را از نام ابی‌رزین می‌آرد[۳]. اما آنها که نام راوی این حدیث را به شکل ابی‌ذر غفاری (سام میرزا، حکمت، برتلس، نفیسی، هاشم رضی و چندی دیگر) آورده‌اند، این ابی‌رزین را محدث دیگر ابی‌ذر الغفاری (فوت ۳۲ = ۶۵۲) که از ابی‌رزین مشهورتر است، پنداشته‌اند.

در تذکرهٔ تحفهٔ سامی اشکال دیگری وجود دارد که در فهرست آثار جامی چنین عبارت موجود است: «رسالهٔ منظومهٔ بهارستان» علی اصغر حکمت این عبارت را به دو قسمت جدا کرده به شکل «۲۹، رسالهٔ منظومه، ۳۰، بهارستان» ثبت می‌کند[۴]. اما هاشم رضی آن را چون «رسالهٔ منظومهٔ بهارستان[۵]» پذیرفته است. در هر دو صورت اشتباه رخ

---

۱. مقامات شیخ‌الاسلام حضرت خواجه عبدالله انصاری هروی، فراهم آوردهٔ جامی، به تصحیح و حواشی فکری سلجوقی از روی نسخهٔ اربری، کابل ۱۳۴۳ = ۱۹۶۴، مقایسه شود با نفحات الانس، تهران، ۱۳۳۶، ص ۳۳۱ ـ ۳۵۶.

۲. محمد مرتضی الزبیدی، تاج العروس من جواهر القاموس، مصر، ۱۳۰۴، ج ۵، ص ۲۱۷.

۳. عبد الحق محدث، اشعة اللمعات فی شرح مشکاة، لکهنو، ۱۳۰۷، ج ۴، ص ۴۸۴.

۴. علی اصغر حکمت، جامی، تهران، ۱۳۲۰، ص ۱۶۱ ـ ۱۶۳.

۵. هاشم رضی، مقدمهٔ دیوان کامل جامی، تهران، ۱۳۴۱، ص ۱۱۲ ـ ۱۱۳.

داده است، زیرا شکل قبول کردهٔ هاشم رضی خلاف حقیقت است، چونکه بهارستان را نه منظومه شمردن ممکن است و نه رساله. اگر خواندهٔ علی‌اصغر حکمت را پذیرا شویم، زیر عنوان رسالهٔ منظومه کدام اثر جامی نهان بودن را پی برده نمی‌توانیم. شاید رسالهٔ منظومه همان اعتقاد نامه و یا نتیجهٔ اشتباه یگان کاتب و یا خود مؤلف تذکره باشد. این اشتباهات در نوشته‌های محققان امروز نیز گاهی به مشاهده می‌رسند.

علی اصغر حکمت فهرست سام میرزا را جامعترین فهرست مؤلفات جامی دانسته علاوه می‌کند: «مولانا عبدالغفور لاری ... سه مجلّد به آثار استاد افزوده که در تحفهٔ سامی قید نشده و آن سه عبارت است از: ۱. شرح ابی‌رزین عقیلی ۲. رسالة فی‌الواحد ۳. صرف فارسی منظوم و منثور و البته فهرست عبدالغفور و معتبرتر از تحفهٔ سامی است[1].» جملهٔ دوم حکمت کاملاً درست است ولی چنانکه در بالا اشارت رفت، یک اثر جامی اصلاً شرح حدیث ابی‌رزین عقیلی بوده، «شرح حدیث ابی‌ذر غفاری» تصحیف آن است. رسالة فی‌الواحد در نتیجهٔ تصحیف رسالة فی‌الوجود پیدا شده، همه نسخه‌های تکمله که ما دیدیم آن را در شکل درست رسالة فی الوجود آورده‌اند[2]. لیکن رسالهٔ صرف فارسی منظوم و منثور جامی را تنها لاری ذکر می‌نماید. ی. برتلس[3] در فهرست تصنیفات جامی موجودیت اختلافات زیاد را قید نموده، احتمال به ۴۵ ـ ۴۷ نزدیک بودن عدد عمومی آنها را تخمین می‌کند. ولی در فهرست با استفادهٔ نامبرد آثار در نسخهٔ کلیات شمارهٔ ۱۳۳۱ و اقتباسهای حکمت از تحفهٔ سامی و گفتار لاری ۵۲ اثر را به نام جامی آورده، چنان ظاهر می‌گرداند که گویا همه اثرها را خودش مستقیماً استفاده برده باشد. اما در نتیجهٔ استفادهٔ غیر تنقیدی گفتار دیگران او اثرهای کلیات ۱۳۳۱ را به جای ۳۸ عدد از روی جدول اول کتاب ۳۷ نوشته، رسالهٔ عروض را که در آن جدول ذکر نشده است، او در کلیات ندیده، همچنین پی نبرده است که رسالهٔ شرایط ذکر و رسالهٔ طریقهٔ نقشبندی یک اثر بوده، رسالة فی‌الواحد از تصحیف رسالة فی‌الوجود بیرون آمده، سه اثر دیگر که با نامهای «شرح حدیث»، «شرح حدیث ابی‌ذر

۱. علی اصغر حکمت، جامی ص ۱۶۳؛ این جمله را هاشم رضی عیناً می‌آرد؛ مقدمهٔ دیوان کامل جامی ص ۲۹۹ـ ۳۰۰.

۲. تکمله، ص ۳۹؛ تکمله، نسخهٔ خطی، شماره ۴۹۲/۲، برگ ۲۰۸.

۳. برتلس، نوایی و جامی، بزبان روسی، مسکو، ۱۹۶۵، ص ۲۳۹ـ ۲۴۰.

غفاری» و «شرح حدیث ابی‌رزین عقیلی» ذکر شده‌اند، عیناً یک تألیف می‌باشند.

گوناگونی و اختلاف سرچشمه‌ها در نامگوی آثار جامی سبب آن شده است که تذکره‌های مِن‌بعده در تعداد اثرهای جامی و نامگوی آنها باز بیشتر به اشتباه راه دهند. صاحب تذکرهٔ عرفات العاشقین. (تألیفش ۱۰۲۲ = ۱۶۱۳) معین‌الدین اوحدی در این باب چنین می‌نویسد: «تصانیف مولانا جامی ۵۴ است، چنانکه گفته شد، موافق اسم اوست و کلیات وی به نظر بنده رسیده، اسامی بعضی از آنهاست، منثورانه: نفحات الانس، نقد النصوص، شواهد النبوة، تفسیرنامه، رسالهٔ طریق، اشعة اللمعات، شرح الفصوص الحکم، لوامع، شرح ابیات، شرح رباعیات، لوایح، شرح بیتین مثنوی مولوی، شرح بیت امیر خسرو، شرح حدیث ابی‌رزین عقیلی، جمع سخنان خواجه پارسا، ترجمهٔ حدیث اربعین، مناقب مولوی، مناقب خواجه عبدالله انصاری، رسالهٔ تحقیق مذهب صوفی و متکلم و حکیم، رسالة فی‌الوجود، رسالهٔ سؤال و جواب هندوستان، رسالهٔ لااله الا الله، رسالهٔ مناسک حج، رسالهٔ منشآت، شرح کافیه، صرف و منطق، رسالهٔ متوسط، رسالهٔ قافیه، شرح بعضی از مفتاح الغیب، رسالهٔ عروه، رسالهٔ صغیر، رسالهٔ منظومه در حج؛ منظومات: هفت اورنگ مشتمل بر هفت کتاب سلسلة‌الذهب، سلامان و ابسال، تحفة‌الاحرار، سبحة‌الابرار، یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون، خردنامهٔ اسکندری، دیوان اول، دیوان ثانی، دیوان ثالث، بهارستان، منظومهٔ اصغر[1].

با یک نگاه و مقایسهٔ این نامگو با فهرستهای سابق اندازهٔ اشتباه این مؤلف را پی بردن ممکن می‌شود. به این جهت تفصیل آن ضرورتی ندارد. نکتهٔ دیگر قابل تذکر این است که برخی از آثار جامی با نامهای گوناگون در بین مردم شهرت داشته‌اند. پیش از همه کتابهایی که با کلمهٔ «رسالهٔ» آغاز می‌یابند، ممکن است بدون این کلمهٔ خوانده شوند. در آغاز بسیار اثرها ممکن است کلماتی مانند «کتاب»، «رساله»، «مثنوی»، «قصّه» علاوه گردد. تألیفاتی که در جدول مزبور با شماره‌های ۱ - ۲ - ۳ - ۵ آمده‌اند، بیشتر با جزو اول نام خود مشهور بوده، رساله‌های به معما مربوط به طرز رسالهٔ معمای کبیر، رسالهٔ معمای متوسط، رسالهٔ معمای اصغر، رسالهٔ معمای منظوم و باز بدون جزو «رساله» معلومند. اثر سی و

۱. اقتباس از مقدمهٔ دیوان کامل جامی، ص ۱۱۹.

ششم را اکثر دانشمندان چون «شرح حدیث» ذکر کرده‌اند. فوائد ضیائیه با عنوانهای «الفوائد الضیائیه فی شرح الکافیه»، «شرح کافیه»، «شرح ملا»، «شرح کافیهٔ ابن حاجب» نیز مشهور بوده نفحات الانس من حضرات القدس با نام «نفحات»، اشعة اللمعات به اسم «شرح لمعات»، لوایح به شکل «رسالهٔ لوایح در بیان معارف و معانی» نیز یاد شده‌اند. لوامع را «شرح قصیدهٔ خمریهٔ فارضیه»، رسالهٔ شرایط ذکر را «رسالهٔ طریقهٔ نقشبندیه» و «رسالهٔ طریقهٔ خواجگان»، خردنامهٔ اسکندری را «اسکندرنامه»، رسالهٔ قافیه را «مختصر وافی بالقواعد علم القوافی» و «الرسالة الوافیه فی علم القافیه»، منشآت را «رقعات» و «مکتوبات»، شرح بیتین مثنوی را «نی نامه»، چهل حدیث را «ترجمهٔ اربعین حدیث»، تحقیق المذاهب را «رسالة فی تحقیق مذهب صوفی و متکلم و حکیم» و «درّة الفاخره» نیز گفته‌اند. یوسف و زلیخا و «عاشق و معشوق» اصلاً یک اثر می‌باشند. همچنین باید یاد آور شد که سه دفتر سلسلة الذهب چون یک کتاب تحفة الاحرار، سبحة الابرار، یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون و خردنامهٔ اسکندری چون «خمسهٔ» جامی، خمسه با علاوهٔ سلسلة الذهب و سلامان و ابسال چون هفت اورنگ و «سبعه» و دیوانهای سه‌گانهٔ جامی با نام «سه دیوان» معمول گشته‌اند. ازین دیوان قدیم جامی که بعداً به فاتحة الشباب موسوم گردیده است. و قسمت اخیر دفتر اول سلسلة الذهب با نام «اعتقادنامه» همچون کتاب علیٰحِده انتشار یافته، بسیار وقت چند اثر جامی در یک مجلّد با عنوان کلیات، غزلیات، رباعیات، قصاید و حتی بعضی از قصاید جامی چون کتابهای مستقل و جداگانه رونویس و چاپ شده‌اند. این‌همه اختلافات و هرج و مرجها موجب شده است که دانشمندان آثار عبدالرحمان جامی را از بودش خیلی زیادتر گمان کرده‌اند. شیرخان لودی در خصوص تعداد تألیفات جامی می‌نویسد: «۹۹ کتاب تصنیف نموده که همهٔ آنها در ایران و توران و هندوستان نزد اهل دانش مقبول افتاد و هیچ کس انگشت اعتراض نتوانست نهاد».[1] اما صاحب مرآة الخیال آن ۹۹ اثر را نام نبرده است.

چنین مبالغه‌ها را چنانکه اشارت رفت، در نوشته‌های محققان معاصر نیز می‌بینیم.

---

۱. شیرخان لودی، مرآة الخیال، بمبئی، بدون تاریخ، ص ۷۳.

سعید نفیسی ۸۷ اثر را به قلم جامی منسوب می‌داند[1] که ۴۴ عدد آن با بعضی اختلافات جزئی همانهاست که ما در بالا معین کرده‌ایم. در فهرست نفیسی فقط رسالهٔ کبیر مناسک حج و کتاب در علم و نجوم یا هیئت نوشتهٔ جامی دچار نمی‌آید. همچنین سعید نفیسی شرح بیت امیر خسرو را به طرز شرح بیت قران السعدین خسرو دهلوی می‌آورد که این اشتباه در نتیجهٔ در هندوستان و ایران چاپ شدن چنین رساله‌ای به نام جامی رخ داده است. ۴۳ اثر دیگر که نفیسی ذکر کرده است، با راههای گوناگون به وجود آمده‌اند. نخست نفیسی نیز مانند بسیار تذکره نگاران و مورّخان و محققانی که دربارهٔ جامی به استناد به سرچشمه‌های غیر مستقیم چیزی نوشته‌اند اعتقاد نامه و رسالهٔ لااله الا الله را مستقل شمرده شاید از روی تحفهٔ سامی باشد، رسالهٔ منظومه (هاشم رضی گمان دارد که این رساله شاید اعتقاد نامه باشد)، مناقب جلالالدین رومی و مناقب شیخ‌الاسلام عبدالله انصاری را وارد آن می‌کند. علاوه بر این سعید نفیسی معمّیات را نیز کتاب علیٰحِده محسوب کرده و شاید او نسخهٔ علیٰحِدهٔ آن را دیده باشد. نام بعضی اثرهایی که سعید نفیسی ذکر می‌کند، حقیقت ندارد، این اثرها در نتیجهٔ تنقیداً آموخته نشدن منبعها و ادبیات موجوده و از تصحیف و تغییر عنوان کتاب و رساله‌های دیگر جامی به وجود آمده‌اند و یا اصلاً نامهای عین اثرهای دیگر می‌باشند. به همین طریق او برابر رسالهٔ شرایط ذکر از «ذکر طریقهٔ صوفیان به طریقهٔ خواجگان» و «رسالهٔ فی‌سلسلة النقشبندیه»، برابر رسالهٔ معمای کبیر از حلیهٔ حلل، برابر منشآت از «دیوان رسایل»، برابر شرح بیتین از مثنوی مولوی از شرح ابیات اول مثنوی مشهور به رسالة النائیة یا نی نامه، برابر رسالة فی‌الوجود از «رسالة فی تحقیق الوجود»، «رسالهٔ وجود و موجود»، «رسالهٔ وحدت وجود»، برابر ترجمهٔ چهل حدیث یا «ترجمهٔ اربعین حدیث» از «اربعین» و «شرح حدیث اربعین»، برابر درة‌الفاخرة که نام دیگر تحقیق المذاهب است، از «تاریخ صوفیان و تحقیق مذهب آنان»، «رسالة فی التصوف و اهله و تحقیق مذهبهم» و «رسالهٔ تحقیق مذهب صوفی و متکلم و حکیم»، برابر شرح رباعیات از «شرح رباعیات وحدت وجود»، برابر تفسیر ناتمام از «تفسیر سورهٔ فاتحه»، برابر رسالهٔ لااله الا الله از

---

۱. سعید نفیسی، تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، ج ۱: تهران، ۱۳۴۴، ص ۲۸۷ - ۲۸۹.

رسالهٔ تهلیلیه که نام دیگر مقدمهٔ فوائد ضیائیه بوده علیٰ‌حِده نیز می‌آید، برابر شرح مفتاح الغیب صدرالدین قونیوی (منظوم و منثور) از «مفتاح الغیب در تفسیر» نام می‌برد. گمان می‌کنم که الحاشیة القدسیة بر کلمات قدسیهٔ بهاءالدین نقشبند[1] مانند «مناقب مولوی» و «مناقب خواجه عبدالله انصاری» جزو نفحات الانس بوده، «رسالة فی‌الاهلیت» و «کلمهٔ شهادت» از تصحیف رسالهٔ تهلیلیه و شرح مثنوی در اساس اختصار نام شرح بیتین مثنوی به وجود آمده باشند. «شرح حال عرفا» شاید یکی از نامهای نفحات الانس باشد. یک اثر جامی را نفیسی به عنوان «نظم‌الدرّ» ـ شرح قصیدهٔ تائیهٔ ابن الفارض نام می‌برد. حال آنکه «نظم الدرّ» نه نام اثر جامی بلکه نام همان پاره قصیدهٔ شرح شوندهٔ ابن الفارض است. چه کتاب بودن «ارشادیه» که آن را به عقیدهٔ نفیسی، جامی به سلطان محمد فاتح فرستاده است، و «سبحة فی النصایح و الحکم» که به قول نفیسی، گویا جامی آن را برای سلطان حسین بایقرا تألیف کرده باشد، در وقت حاضر معلوم نیست. اما با کمال اطمینان گفتن ممکن است که نامگوی رسالهٔ عروه، رسالهٔ منطق و مناسک حج منظوم به فهرست نفیسی همانا از فهرست عرفات العاشقین وارد گردیده است، فقط با این تفاوت که در عرفات العاشقین، صرف و منطق چون یک اثر ثبت شده باشد، در فهرست نفیسی رسالهٔ منطق جداگانه آمده است. شاید رساله عروه از تصحیف یکپارهٔ مناسک حج و عمره و رسالهٔ منطق از دو بار تحریف یافتن رسالهٔ صرف منظوم (نخست به شکل صرف و منطق و سپس به صورت رسالهٔ منطق) عرض هستی کرده باشد دربارهٔ مناسک حج منظوم چنین توضیح را می‌توان علاوه کرد که هاشم رضی نوشتهٔ ذیل تربیت را می‌آورد: مولانا یک مثنوی هم در مناسک حج منظوم ساخته که آن نیز مانند تحفة الاحرار از مزاحفات بحر سریع مسدس است و دو بیت ذیل از آنجا:

ای ز گلت نازده سر حبّ دل ماند ز حبّ وطنت پا به گل
خیز که شد پرده‌کش و پرده‌ساز مطرب عشّاق به راه حجاز[2]

---

۱. دو نسخهٔ این رساله (هر کدام دو برگ) در کتابخانهٔ عمومی قاهره با نام رسالة فی‌التصوف (نصرالله طرازی، فهرست آثار جامی در کتابخانهٔ قاهره، به زبان عربی، قاهره، ۱۹۶۴، ص ۳۸) قید شده که به گمانم قسمت اخیر شرح رباعیات باید باشد.

۲. هاشم رضی، مقدمهٔ دیوان کامل جامی، ص ۲۹۵.

بشیر هروی اقتباس مزبور را عیناً آورده، علاوه می‌کند: «ناگفته نماند که یکی از شعرای ظاهراً معاصر مولانا جامی محیی منظومهٔ شیرین و شیوایی به همین وزن به نام فتوح الحرمین در اسرار حج و مناسک و آداب حج دارد... و در ضمن منظومهٔ مذکور که در حدود یک‌هزار و چهارصد بیت است، ترکیب‌بندی از مولانا را ... تضمین کرده است... و به همین سبب بعضی از فضلا مثنوی مذکور را از مولانا می‌دانند، در صورتی که خود ناظم تخلص خود را در مواضع عدیده از مثنوی مزبور آورده است»[۱].

این فکر بشیر هروی در واقع به حقیقت نزدیک است، زیرا کاتب یکی از نسخ فتوح الحرمین (تنظیمش سال ۹۱۱ = ۱۵۰۵ ـ ۱۵۰۶ یا ۹۱۴ = ۱۵۰۹) که به قلم محیی الدین لاری (وفات ۹۳۳ = ۱۵۲۶ ـ ۱۵۲۷) متعلق است (کتابتش ۹۸۰ = ۱۵۷۲) در گنجینهٔ دستنویسهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان با شمارهٔ ۲۲۰۰/۱ نگاهداری می‌شود، نیز عبدالرحمان جامی را مؤلف این اثر می‌داند[۲]. متأسفانه بشیر هروی نمی‌گوید که دو بیت آوردهٔ تربیت و هاشم رضی در آن مثنوی موجود است یا نه. جستجوی ما در این راه چنین نتیجه داد: از مثنوی فتوح الحرمین لاری هفت نسخه در گنجینهٔ دستنویسهای اکادمی علوم تاجیکستان محفوظ است[۳] که از روی کمّیت ابیات، مقدمه و غیره به سه تحریر جدا کردن ممکن است. در نسخ قلمی تحریر نخست دو بیت مورد بحث وجود ندارد (دستنویسهای شمارهٔ ۶۸۴، ۱۹۵۹/۱ و ۲۱/۳). در دستنویسهای تحریر دوم آن دو بیت بدون قید و شرط در ردیف دیگر ابیات جا دارد (دستنویسهای شمارهٔ ۴۹۷/۱ با برگ ۱۰A). ولی در دستنویسهای نامبرده ترکیب‌بند جامی موجود نیست و در نسخ خطی تحریر سوم (دستنویسهای شمارهٔ ۹۹۴/۳، برگ ۲۰A، ۳۰۴۵، برگ ۱۸B) پیش از ابیات مذکور با جوشه چنین سرلوحه نوشته شده: «من نتایج الانفاس مولانا نورالدین جامی السامی قدس سره». در حقیقت آن دو بیت از آغاز مقالهٔ هفتم تحفة‌الاحرار جامی بوده، ۵۷ بیت دیگر این باب نیز با حکایت بعد کاملاً از تحفة‌الاحرار اقتباس گردیده، در آخر هم

---

۱. تکمله، ص ۷۳.
۲. فهرست دستنویس‌هاس شرقی اکادمی علوم اُزبکستان، به زبان روسی، ج ۲، ص ۲۴۲.
۳. فهرست دستنویس‌های شرقی اکادمی علوم تاجیکستان، به زبان روسی، ج ۱، ص ۲۱۳ ـ ۲۱۶.

تخلص جامی (جامی اگر چند نه صاحبدل است...[1]) آمده است. نسخ تحریر نخست (شمارهٔ ۶۷۴، برگ ۱۷A) اصل مقاله را نیاورند هم، حکایت را اقتباس کرده، مال جامی بودن آن را تذکر داده‌اند. بدیهی است که مناسک حج منظوم که م. تربیت، س. نفیسی، هاشم رضی و چندی دیگر از تصنیفات جامی دانسته‌اند، یکی از تحریرهای فتوح الحرمین محیی لاری بوده، در چند جای هر سه تحریر نیز تخلص مؤلف ثبت یافته است:

محیی از افسانهٔ او لب مبند گو دل تو باز رهاند ز بند

یا:

محیی ازین هر دو طلب کام خویش محو کن از لوح کسان نام خویش

کاتب نسخهٔ شمارهٔ ۳۰۴۵ به جای محیی در بیت نخست «لختی» (برگ ۷A) نوشته، در مورد دوم تخلص جامی را گذاشته (برگ ۷۷A)، مثنوی محیی را به مال جامی تبدیل کرده است:

جامی ازین هر دو طلب کام خویش کام دل خویش و سرانجام خویش

مخلص کلام، به سبب در نسخ گوناگون فتوح الحرمین چند جا دچار آمدن تخلص جامی این مثنوی رادر صده‌های مِن‌بعده سهواً به جامی منسوب دانسته‌اند.

سعید نفیسی همچنین اثرهای ذیل را به جامی نسبت داده است: ۱ـ تاریخ هرات؛ ۲ـ تجنیس اللغات یا رسالهٔ تجنیس خط منظوم؛ ۳ـ شرح قصیدهٔ بردهٔ منظوم؛ ۴ـ شرح قصیدهٔ عطار؛ ۵ـ رسالهٔ نوربخش در بیان حقیقت و طریقت مجاز؛ ۶ـ شرح مأةَ عامل؛ ۷ـ شرح مخزن الاسرار؛ ۸ـ شرح معمیات میر حسین معمایی؛ ۹ـ شرح نقایهٔ مختصر وقایهٔ صدر الشریعهٔ حنفی به فارسی؛ ۱۰ـ صد کلمهٔ علی بن ابی طالب با ترجمهٔ فارسی؛ ۱۱ـ گل و نوروز؛ ۱۲ـ شرح رسالهٔ الوضع عضد الدین.

حالا ببینیم کتب مذکور به قلم کدام اشخاص متعلقند.

---

۱. عبدالرحمان جامی، هفت اورنگ، تاشکند، ۱۹۱۳، ص ۱۹۹ ـ ۲۰۰.

نصرالله طرازی از موجودیت نسخ دو عدد از کتب فوق‌الذکر در کتابخانهٔ عمومی قاهره خبر می‌دهد و از فحوای سخن او معلوم می‌گردد که در نسخه‌های آن کتابخانه شرح رسالة الوضع رسالهٔ کوچکی به زبان عربی بوده، رسالهٔ نوربخش تاجیکی از دو برگ عبارت است. ولی او نیز با کدام دلایل به جامی منسوب شدن این اثرها را شرح نمی‌دهد.[۱] عموماً راجع به بعضی ازین کتابها ما قریب معلوماتی در دست نداریم. اما دربارهٔ تاریخ هرات هاشم رضی می‌نویسد که صحت انتساب این کتاب به جامی مولود و زایدهٔ اشتباهی است. کاتب چلبی در کشف الظنون از نویسندهٔ این کتاب به نام ابو نصر عبدالجبار بن عبدالرحمان الفامی نام می‌برد و در مدارکی دیگر نیز این مورد را به اثبات می‌رساند و به طور قطع از لحاظ تشابه میان دو نام فوق، یعنی عبدالرحمان فامی و عبدالرحمان جامی اشتباهی رخ داده، کتاب فوق را به جامی منسوب کرده‌اند[۲]. ما این اندیشه را کاملاً جانبداری می‌کنیم. سال ۱۳۱۹ = ۱۹۴۰ سعید نفیسی در ضمیمهٔ دیوان قصاید و غزلیات عطار رساله‌ای را چاپ کرده است[۳] که در آن راجع به شرح و تفسیر یک قصیدهٔ عطار از نظر صوفیه سخن می‌رود و آن قصیده با بیت ذیل شروع می‌شود:

ای روی درکشیده به بازار آمده　　　خلقی بدین طلسم گرفتار آمده

ولی معلوم نشد که ناشر با کدام دلیل این رساله را مال جامی دانسته است. گذشته از این جامی در نفحات‌الانس از آن قصیده را شرح بستن کس دیگر خبر می‌دهد. نوایی در شرح حال حافظ علی جامی تذکر می‌دهد که «مخدوم نورا (جامی) به این قصیدهٔ شیخ فریدالدین عطار ـ قدّس سره ـ شرح بستن او را ذکر می‌نماید:

ای روی درکشیده به بازار آمده　　　خلقی بدین طلسم گرفتار آمده[۴]»

گمان قوی می‌رود که رسالهٔ چاپ سعید نفیسی محض همین اثر حافظ علی جامی است.

---

۱. طرازی، فهرست، ص ۴ و ۱۴.　　۲. هاشم رضی، مقدمهٔ دیوان کامل جامی، ص ۳۰۰.

۳. دیوان قصاید و غزلیات عطار، با تصحیح و مقدمه، سعید نفیسی، تهران، ۱۳۳۹، ص ۴۰۷ ـ ۴۵۱.

۴. مجالس النفایس، تاشکند، ۱۹۶۱، ص ۴۷.

شرح قصیدهٔ برده ترجمهٔ منظوم فارسی قصیدهٔ شرف‌الدین محمد بن سعید البوصری (۶۰۸-۶۹۴ = ۱۲۱۳-۱۲۹۶) «الکواکب الدرّیة فی مدح خیر البریة» است که اکثر وقت (حتی در بعضی نسخه‌های عصر ۱۶ میلادی) آن را به جامی نسبت داده‌اند. ولی مؤلف حقیقی آن الحال نامعلوم بوده، در این باره چیزی گفتن دشوار است. سبب به جامی منسوب دانستن «شرح مِأةَ عامل» عبدالقاهر جرجانی (فوت ۴۷۱ = ۱۰۷۸) راجع به نحو نیز روشن نیست[۱].

دربارهٔ رسالهٔ تجنیس خط همین را گفتن لازم است که علی اصغر حکمت در کتاب خویش جامی دو جا از آن یاد کرده است[۲]: «علاوه بر فهرست سابق‌الذکر (فهرست تحفهٔ سامی را در نظر دارد) نام منظومهٔ دیگر به نظر نویسندهٔ این سطور رسیده است منسوب به جامی موسوم به تجنیس اللغات یا تجنیس الخط که این مصرع از آن کتاب است: مصر شهر و شهر ماه و ماء آب و خوف سهم ـ و ظاهراً این کتاب در لندن و کلکته به چاپ رسیده باشد». رسالهٔ تجنیس الخط منظومه‌ایست که لغات عربیه را به تصحیف و تبدیل خطی معانِی مختلفه حاصل می‌نماید در آن آورده و ابتدا می‌شود بدین مصراع:

بعد توحید و صفات خالق شام و سحر

بطوری که سابقاً اشاره شد، نام این رساله در فهرست کتب جامی دیده نشد و تاریخ تألیف آن نیز مجهول است. آنچه مسلم است، این رساله در هند چاپ شده و این بیت از آن است:

مصر شهر و شهر ماه و ماء آب و خوف سهم
سهم تیر و اجنحه چه بال باشد بال جان

ی.ا. برتلس[۳]، هاشم رضی[۴] و دیگران نیز از روی نوشتهٔ علی اصغر حکمت این کتابچه را به قلم جامی منسوب دانسته‌اند. در نتیجهٔ جستجوی زیاد ما با نام تجنیس اللغات

---

۱. فهرست مختصر دستنویس‌های تاجیکی و فارسی گنجینهٔ دستنویس‌های شرقی اکادمی علوم شوروی، به زبان روسی، ص ۳۳۹. این رساله چند بار بنام جامی چاپ هم شده است.

۲. علی اصغر حکمت، جامی، ص ۱۶۳ و ۱۸۳.

۳. برتلس، نوایی و جامی، ۲۴۳-۲۴۴.

۴. هاشم رضی، مقدمهٔ دیوان کامل جامی، ص ۳۰۰.

منظومه‌ای شامل ۸۳ بیت پیدا کردایم که موافق اوزان در قطعه‌ها استفاده شده به نُه بخش تقسیم می‌شود و در جزو همین گونه منظومه و رساله‌های کوچک دیگر در هند بدون تاریخ به طبع رسیده در خاتمهٔ آن چنین عبارت ثبت گردیده است: «رسالهٔ تجنیس اللغات تصنیف مولانا عبدالرحمان جامی ـ قدس سره سامی ـ در مطبعهٔ محمدی به اهتمام علی بهایی شرفعلی طبع شد.» منظومه از جهت شعریت خیلی پست بوده، در اول اساساً تجنیسات خط را فرا می‌گیرد ولی در آخر مؤلف آن رویهٔ خویش را رعایت نکرده، نامهای آدم (بشر، ناس، آدم، انسان)، هفت خط و نه جوهر گرانبها را در قالب نظم جای می‌دهد. آغاز تطم چنین است:

بخل باشد ممسکی و نحل لاغر را شناس　　　نخل را گر بازپرسی معنیش خرما شجر[1]

بیت اقتباس کردهٔ حکمت در این نسخه دیده نمی‌شود. نسخهٔ ۱۴۰۹ گنجینهٔ نسخ خطی اکادمی علوم تاجیکستان نشان داد که این دو اثر در حقیقت هم اثرهای دیگر می‌باشند. قابل ذکر است که در گنجینهٔ دستنویسهای شرقی شعبهٔ در سنت‌پیتربورگ بودهٔ انستیتوی خاورشناسی اکادمی علوم روسیه زیر شمارهٔ ۷ ـ ۱۹۴۱ (برگهای ۳۷B ـ ۴۹B) رسالهٔ کوچک منظوم محفوظ است که فتح الباب نام دارد. مؤلفان فهرست مختصر این کتابخانه عبدالرحمان جامی را مؤلف آن دانسته‌اند.[2]

اثر از دو باب عبارت بوده، باب اول را در ده قطعهٔ دارای یک وزن که هر کدام با قافیه‌ای دیگر به شکل قصیده قافیه‌بندی شده است، تشکیل می‌کند. در باب اول بعضی لغات عربی به تاجیکی ترجمه شده، باب دوم عاید به فایدهٔ علمهای گوناگون (صرف، نحو، فقه، طب و غیره) بحث کرده، پاره‌های آن به طرز قطعه منظوم گردیده‌اند. دو بیت از باب اول کتاب:

حمد است ستایش و ستودن　　　فتح است گشایش و گشودن[3]

---

۱. تجنیس اللغات، هند، بدون تاریخ: ص ۲.

۲. فهرست مختصر دستنویس‌های تاجیکی و فارسی، ص ۳۹۱.

۳. فتح الباب، نسخهٔ مذکور، برگ ۳۸۸ ـ ۳۹B.

یا:

نسا و نسوه زنان دان رجال مردان دان　　فلات و بود بیابان و ضیف مهمان دان

قطعه در بیان حفظ صحت از باب دوم:

در خزان پرهیز کن از سرد خشک　　در بهار از گرم تر می‌کن حذر
در زمستان فصد کردن نیک نیست　　هیچ دارویی به تابستان مخور[1]

اسلوب کتابچه به اسلوب رسالهٔ تجنیس خط که علی اصغر حکمت آن را نام می‌برد و تجنیس اللغات که شرح آن را در بالا یاد آور شدیم، خیلی نزدیک بوده، شاید مؤلف هر سه رسالهٔ منظوم یک شخص باشد. مؤلف فتح‌الباب تخلص، وظیفهٔ کاتب خود و نام آن را چنین بیان می‌کند:

گرفتار گنه درویش جامی　　خدا آمرزدش در وقت و ساعت
که کردم چند قطعه از لغت نظم　　بیاموز و مکن با این قناعت
لغت‌دانی کلید علمها دان　　هنر علم است نادانی شناعت
پس از هر علم رمزی ذکر کردم　　کزان واقف شوی بر هر صناعت
گر این ابیات را نیکو بدانی　　فتد بر بیست صنعت اطّلاعت
هر آن کودک که اینها را بدانست　　نماید در صف مردان شجاعت
نهادم نام «فتح‌الباب» این را　　کزان فتحت رسد ساعت به ساعت[2]

غرض از آوردن این بحث طولانی آن است که به گمانم تخلص صاحب فتح‌الباب درویش جامی (اگر کلمهٔ «درویش» مصراع نخست را جزو تخلص بشمریم) و یا جامی دیگری است که اثرهای خویش را زیر تأثیر نصاب الصبیان ابونصر فراهی (فوت ۶۴۶ = ۱۲۴۸) نوشته بوده است. این ملاحظه را بیت ششم از ابیات فوق‌الذکر تقویت می‌دهد. هاشم رضی[3] در مسئله تعیین کردن میراث ادبی و علمی جامی اساساً از پی علی

---

۱. فتح الباب، برگ 49B.　　۲. فتح الباب، برگ 37B.

۳. هاشم رضی، مقدمه دیوان کامل جامی، ص ۲۸۵ـ ۳۰۰.

اصغر حکمت رفته و به این علت همه اشتباهات او را تکرار می‌کند. اما به روی خط آورد: علی اصغر حکمت از روی تقویم م. تربیت و ریحانة الادب چند اثر دیگر را مانند رسالهٔ منطق، الحاشیة القدسیة، تاریخ هرات، النفحات المکیه (باید نام دیگر فتوح الحرمین لاری باشد که مؤلفان دیگر نیز آن را گاهی به جامی نسبت داده‌اند)، «ترجمهٔ میمیهٔ فرزوق» و «شرح خاقانی» را علاوه می‌کند و شرح می‌دهد: «ترجمهٔ میمیهٔ فرزوق» که در دفتر اول سلسلة الذهب آمده است». بی‌گمان هاشم رضی همان حکایتی را در نظر دارد که جامی عاید به فرزوق و هشام نوشته است[1] و آن را اثر مستقل گفتن هیچ ممکن نیست. دربارهٔ «شرح خاقانی» هاشم رضی چنین معلومات می‌آورد: «رساله‌ای که تاکنون در هیچ‌یک از مدارک موجود پارسی از آن نامی به میان نیامده است، مینورسکی از نسخهٔ نادر و شاید منحصر به فرد این کتاب که در کتابخانهٔ آصفیهٔ استنبول موجود است، نام می‌برد»[2].

حقیقت انتساب این کتاب نیز به جامی مشکوک است. بعضی سرچشمه‌های ادبی و تاریخی و دانشمندان معاصر از شرح گلشن راز شبستری داشتن جامی خبر می‌دهند. چنین به خاطر باقی است که باری در سنت‌پیتربورگ هنگام مطالعهٔ خلاصة‌الاشعار و زبدة الافکار تقی‌الدین کاشی به روایتی بر خورده بودم که موافق آن عبدالرحمان جامی نیت گلشن راز را شرح بستن داشته است. اما شرح اسیری لاهیجی (۸۱۶ ـ ۸۸۶ = ۱۴۱۳ ـ ۱۴۸۱) مفاتح الاعجاز فی شرح گلشن راز (تألیف ۸۷۷ = ۱۴۷۲) را خوانده آن را کافی شمرده از نیت خود برگشته است.

بر ضم همهٔ این در فهرست مقالات و کتب گوناگون دیگر نیز به جامی نسبت داده می‌شود. طبق فهرست مختصر گنجینهٔ دستنویسهای شرقِی شعبهٔ در سنت‌پیتربورگ بودهٔ انستیتوی خاور شناسی اکادمی علوم روسیه در آن کتابخانه رساله‌هایی با عنوان «شرح حدیث نبوی» (۱۴۹۳A ۱۴۹۳۸ برگ ۳۹A ـ ۴۲B) راجع به اصطلاح «مَرَج البحرین» (قرآن، ۵۵، ۱۹)، «ترجمهٔ منظوم قصیدهٔ خمریهٔ عبدالقادر جیلانی» (۲۱۴۵۷، برگ ۳۸B ـ ۵۲B حاشیه) و «ظهور روضهٔ متبرکهٔ حضرت علی» (۲۹۸۴۷، برگ ۱۷۸B ـ ۱۷۹B) محفوظ

۱. جامی، هفت اورنگ، ص ۶۷ ـ ۶۸.
۲. هاشم رضی، مقدمه دیوان کامل جامی، ص ۳۰۰ ـ ۳۰۱.

است[1]. دو اثر اوّل به گمانم در نتیجهٔ اشتباه یا تشابه به اثرهای جامی وارد شده‌اند. به هر صورت برای مال جامی دانستن آنها مدرکی در دست نیست. اثر سوم قصیده‌ایست با مطلع:

چو شد قندیل زرگردان به اوج قلعهٔ مینا　　　شعاع شمع کافوری مه گردید ناپیدا

گرچه کاتب در بالای آن «من کلام ... مولانا جامی ...» نوشته است، در ابیات قصیده تخلص جامی دچار نمی‌آید. چون مؤلف قصیده از کشف قبر علی بن ابی‌طالب در خراسان خبر می‌دهد، گمان قوی می‌رود که او از پیروان تشیع بوده است، زیرا جامی کشف قبر علی را در خراسان (سال ۸۸۵= ۱۴۸۰) نپذیرفته بود.

نصرالله طرازی[2] باز چند اثر دیگر را مانند رسالة التوحید (۴ برگ)، شرح دعای قنوت (۳ برگ)، که هر دو به عربی است، رساله در اصطلاح صوفیه (۵ برگ) و رسالهٔ قطبیه (۸ برگ) به جامی نسبت می‌دهد، ولیکن صحت گفتار او شبهه آمیز است، زیرا مؤلف نامبرده حتی کتابی را موسوم «بُسرخاب (سهراب) و رستم» به نام جامی ثبت می‌کند که آن قسمتی از شاهنامهٔ فردوسی بوده، با همان بیت مشهور آغاز می‌یافته است:

بنام خداوند جان و خرد　　　کزو بر تو (برتر) اندیشه برنگذرد

مایل هروی در مقدمهٔ کتاب شرح رباعیات جامی خبر می‌دهد که دانشمند محترم افغانستان ع. حبیبی اثری را با نام رسالهٔ سر رشتهٔ جامی تصحیح کرده بوده است[3]. اما آغاز و انجام و بعضی پارچه‌های دیگر که از آن رساله در نوشته‌های مایل آورده شده‌اند نشان می‌دهند که رسالهٔ تصحیح کردهٔ ع. حبیبی همان رسالهٔ شرایط ذکر بوده است.

بسیار شعرهای جداگانه و غزلهای اُزبکی[4] که به جامی نسبت داده می‌شوند، نیز مال جامی نیستند. در مورد اخیر قاطعترین برهان آن است که نوایی شهادت می‌دهد که

---

۱. فهرست مختصر دستنویس‌های تاجیکی و فارسی گنجینهٔ دستنویس‌های شرقی اکادمی علوم اتحاد شوروی، به زبان روسی، ص ۳۲۸ ـ ۳۴۶، ۳۷۶.

۲. طرازی، فهرست، ص ۱، ۴، ۳۶ ـ ۴۰.

۳. شرح رباعیات جامی، کابل ۱۳۴۳، مقدمه، ص ۱۴، ۱۵.

۴. ی.ا. برتلس، نوایی و جامی، ۲۲۸ ـ ۲۲۹.

حضرت جامی «به الفاظ ترکی به نظم التفات نمی‌کردند»[۱].

به همین طریق الحال ما تعداد آثار جامی را ۴۶ می‌دانیم که چهل عدد آن بدون کمی و کاستی تا زمان ما باقی مانده است. البته عبدالرحمان جامی بغیر از اثرهای کامل چند اثر ناتمام، مکتوبهای متعدد و یادداشت و خاطرات نیز داشته است که در دفترهای علیٰحِده و یا اوراق پراکنده مسطور بوده‌اند. در این باره نه تنها اخبارات شاگردان و دوستان جامی (لاری، علی صفی) گواهی می‌دهند، بلکه نمونه‌های آن نیز تا زمان ما باقی‌مانده‌اند و از آن جمله مجموعهٔ مراسلات است که از ۳۳۴ نامهٔ دستنویس خود جامی ترتیب یافته زیر شمارهٔ ۲۱۷۸ در انستیتوی شرق شناسی تاشکند نگهداری می‌شود.

با وجود همهٔ این جست و جوی ما در راه معین و دریاب کردن و ترتیب دادن متن علمی و انتقادی میراث علمی و ادبی مولانا عبدالرحمان جامی همانا ادامه خواهد داشت.

اعلاخان افصح‌زاد

۱. خمسة المتحیرین، برگ ۵۸۸

الديوان الثانى الموسوم

بواسطة العقد

[مقدمه]

بســـــم الله الرّحـــمٰن الرّحــیم　　　امـــلی حـــمد المـــنّان الکـریم
آن که به این نکتهٔ سنجیده گشت　　　فـــــاتحه آرای کـــــلام قــدیم

متکلّمی که خلعت اعجاز کلام معجز طراز قرآن را به ما نفی «وَ مٰا هُوَ بِقَوْلِ شٰاعِرٍ» از آلایش تهمت شعر مطهّر ساخته و علم بلاغت موردش را از حضیض تدنس بل هو شاعر به اوج تقدس «وَ مٰا عَلَّمْنٰاه الشِّعْرَوَ مٰا یَنْبَغِی لَهُ» افراخته و با این همه نخستین مرکب تام را از آن کلام رفیع الشأن بلکه از هر سوره‌ای از آن در قالب شعر ریخته و بر هیئت نظم انگیخته تا ایمایی باشد به آنکه نفی این معنی[1] نه اثبات آن صورت راست که شعر فی حدّ ذاته امری مذموم است و شاعر به سبب ایراد کلام منظوم معاتب[2] و ملوم بلکه بنابر آن است که قاصران نظم قرآن را مستند به سلیقهٔ[3] شعر ندارند و معاندان متصدّی تحدّی به آن را[4] - صلی الله علیه و سلّم[5] - از زمرهٔ شعرا نشمارند و این واضحترین دلیل است بر رفعت مقام شعر و شعرا و علوّ منزلت سحر آفرینان شعرآرا. قطعه[6]:

پایهٔ شعر بین که چون ز نبی　　　نـفی نـعت پـیمبری کـردند
بـهر تـصحیح نسبت قـرآن　　　تهمت او بـه شاعری کـردند

و پس از املاءِ حمد[7]

تـــحیّات مِـــنَ الله السّـــلامِ　　　عـــلی خـیرِ الکـرامِ مِـنَ الأنـامِ
فلک فرشی که از ذوالعرش بـر دل　　　به جای شـعر شـرعش گشت نـازل
و عـلی آله مـطالع نـظم الوجود　　　و اصـحابه مـواقـع نـجم الشـهود

اما بعد نموده می آید که در تاریخ سنهٔ اربع و ثمانین و ثمانمأة که مدّت عمر از شصت

---

۱. ب: معنی باشد.　۲. ج: معایب.　۳. ب: صلیقه.
۴. ب: متصدی حضرت محمدی را.　۵. ب: صلی الله علیه و آله و سلم.
۶. تم: این کلمه نیست.　۷. ب: بجای .. پس از املاء حمد .. نظم آمده است.

گذشته بود و به هفتاد نزدیک گشته قریب به ده[۱] هزار بیت از شعرهای پراکنده که اوقات شریف به آن ضایع شده بود و بر آن متأسف می‌بودم[۲] دفع دغدغهٔ جمع و ترتیب را جمع و ترتیب کرده شد[۳] و همّت بر آن[۴] بود که اگر بقیهٔ حیاتی باشد به تلافی آن مصروف گردد امّا چون گاه گاه به حکم وقت بی‌سابقهٔ تکلّفی بیتی یا بیشتر از خاطر سر می‌زد و به موجب اشارت بعضی از درویشان مصرع[۵] «که بادا وقت ایشان خوش چو وقت دیگران زیشان» صورت تکمیل می‌یافت و در قید کتابت می‌آمد و ادراج آن در سلک آنچه پیشتر سمت انتظام یافته بود مظنّهٔ اخلال به ترتیب آن می‌بود جداگانه در این اوراق ثبت افتاد، امید است که اگر موجب اجری نباشد مفضی به وِزری نیز نگردد قطعه[۶]:

در آغاز تصویر[۷] این تازه نقش	چو تَمَّمْتُهُ گفتم از بهر فال
خردمند دانا به سرّ حروف	ازان گفته دریافت تاریخ سال

و من الله سبحانه المبدأ و إلیه المآل[۸]

---

۱. ب: بدو. ۲. ب: تأسف می‌بردم. ۳. ج: جمع کرده شد. ۴. ب: چنان.
۵. ب: «نیز» نیست. ۶. تم: این کلمه نیست. ۷. ج: تسوید.
۸. ب: این جمله نیست.

۱

في تَوحيد الباري عَزَّ إسمُهُ[۱]

درین صحیفه چو آغاز کردم اِملا را — گرفتم از همه اَولیٰ ثنای مولیٰ را[۲]
ز هرچه هست طریق ثنای او اولیٰست — به پای صدق سپردم طریق اَولیٰ را
مقدّری که به صنع بدیع خود پوشید — لباس حسن عبارت عروس معنیٰ را
چو خوان نهاد به خلوتسرای جود نشاند — به صدر مجلس فطرت عقول اُولیٰ را
۵ نشان ز جلوهٔ خود داد در مجالی کون — چو در کشید به قید[۳] صور هیولا را
اگر شرارهٔ قهرش رسد به سِدره کند — درخت میوهٔ زقّوم شاخ طوبیٰ را
وگر شمامهٔ لطفش نفس زند سازد — ریاض خلد شقاوتسرای عقبیٰ را
پی هدایت فرعونیان ظلمت‌رَو — به نور خویش قوی داشت دست موسیٰ را
نمود فضل تجرّد به خاکیان روشن — به آفتاب چو همسایه ساخت عیسیٰ را
۱۰ به سرّ حکمت او کس نمی‌رسد ور نی — زمرّد از[۴] چه کند کور چشم افعیٰ را
وگر نه نور[۵] وی از روی نیکوان پیداست — چراغ دیدهٔ مجنون که ساخت لیلیٰ را
برای دایرهٔ گل به باغ بی‌پرگار — دهد به نامیه هر سال طبع مانیٰ را
ز نار لاله و نور شکوفه تازه کند — به جلوه‌گاه چمن شیوهٔ تجلّیٰ را
به پیش مسند گل گوشهٔ ریاحین است — به بلبلان دهد اِنشاد شعر و اِنشا را[۶]
۱۵ خرد ز کُنه کمالش به ذرّه‌ای نرسید — بلی چه بهره ز خورشید چشم اعمیٰ را
اگر ز دفتر توحید بایدت حرفی — درآ به مکتب طفلان بخوان الف با را
بت است هر چه بود بعد وحدتش یعنی — پس از الف که رقم کرده‌اند با تا را
به سنگ لا بشکن جام عزّت همه را — بدین شکست مکن خاص لات و عُزّیٰ را
بزرگوار خدایا به آن ستوده که کرد — به جنب هستی تو طَی بساط دعویٰ را
۲۰ ز بس که بر دل او ریخت حبِّ ذاتی تو — ز هم نکرد جدا طعم خوف و بُشریٰ را[۷]

---

۱. ب: القصائد. ۲. تم: این قصیده و تمام قصیده‌های دیگر را ندارد.
۳. ب: قدر. ۴. الف ب د: ار. ۵. ب: روی. ۶. ب: انشا و شعر انشی را.
۷. ج: خوف بُشری را.

که روی خاطر جامی چنان سوی خود دار — که پشت پای زند حظّ[1] دین و دنیا را
مبر ز سلک رفیقان اسفلش بیرون — نکرده قبلهٔ همت رفیق اعلیٰ را

۲

في نعت النّبيّ عليه الصّلٰوة و السّلام[2]

مایم که چون لالهٔ صحرای مدینه — داریم به دل داغ تمنّای مدینه
سودای بهشت از سر دانا برود لیک — ممکن نبود رفتن سودای مدینه
۲۵ هرگز به تماشای بهشتت نکشد دل — گر چشم گشایی به تماشای مدینه
بگشای چو گل گوش که از وحی الٰهیست — گلبانگ‌زنان مرغ خوش‌آوای مدینه
کعبه که بود بادیه پیماش جهانی — خواهد که شود بادیه‌پیمای مدینه
طوبیٰ که سر افراخته بر ذروهٔ عرش است — شاخیست ز نخل چمن‌آرای مدینه
مرغان أُولی أجنِحه را نیست نشیمن — جز کنگرهٔ سور فلکسای مدینه
۳۰ نبود گهری در صدف بحر ارادت — پاکیزه‌تر از گوهر یکتای مدینه
حلوای نبات است ز مصر آمده خرماش — بی‌زحمت دود آمده حلوای مدینه
خرما چو[3] خوری دانه همی‌بوس که باشد — تسبیح ملک دانهٔ خرمای مدینه
دیده‌ست مدینه به مثل شخص[4] جهان را — چون مردم دیده همه ابنای مدینه
پا کرده ز سر کن ز مدینه طلب دین — کز سر همه دین آمده تا پای مدینه
۳۵ از میم مدینه نگر اینک که چگونه — دین است مرتّب شده تا های مدینه
کوثر که شنیدی نبود تشنه‌دلان را — جز ساغر آب از کف سقّای مدینه
شد جای کسی خاک مدینه که نشاید — جز قمّهٔ عرش از شرفش جای مدینه
مرغ ازلی لحن که از زمزمهٔ اوست — در رقص ابد صخرهٔ صمّای مدینه
کالای مدینه چه بود خاک ره او — ملک دو جهان قیمت کالای مدینه
۴۰ تا خاک مدینه شده دریای وجودش[5] — عقل کل و غوّاصی دریای مدینه

---

۱. ج د: خط. ۲. ب: سرلوحه ندارد. ۳. ج: که. ۴. ب: چشم.
۵. الف ب د: دریا ز وجودش.

تا یافته[۱] خضرت ز نم چشمهٔ جودش — نزهتگه خضر آمده خضرای مدینه
سقف حرم اوست به صد مشعلهٔ نور — این گنبد فیروزه به بالای مدینه
آفاق همه منتظر[۲] مقدم اویند — وُ او پردگی مهد معلّای مدینه
هر چند که در خاک خراسان شده محبوس — جامی که بود عاشق[۳] شیدای مدینه
۴۵ دارد به خود امّید که فردای قیامت — سر بر زند از شقّهٔ خارای مدینه

۳

رشح بال بشرح حال[۴]

منم چو گوی به میدان فسحت مه و سال — به صَوْلَجان قضا منقلب ز حال به حال
به سال هشتصد[۵] و هفده[۶] ز هجرت نبوی — که زد ز مکّه به یثرب سُرادِقات جلال
ز اوج قلّهٔ پروازگاهِ عزّ قِدم — بدین حضیض هوان سست کرده‌ام پر و بال
به هشتصد[۷] و نود و سه کشیده‌ام امروز — زمام عمر درین تنگنای حسّ و خیال
۵۰ میان این دو حد از مدّت بقا بر من — چه ورطه‌ها که گذشت از تحوّل احوال
به پشت باز فتادم نخست یکچندی — بدان مثابه که باشد طبیعت اطفال
نکرده هیچ گنه بود[۸] چون گنهکاران — به مهد تربیتم بسته دست و پا به دوال
قدم ز رفتن لنگ و کف از گرفتن شل — دهان ز خوردن بند و زبان ز گفتن لال
ز نوک هر مژه خون جگر نیفشانده — نیامده به گلو شیر صافیم چو زلال
۵۵ وز آن پسم نرسیده هنوز قوّت عقل — به پایه‌ای که یمین را جدا کنم ز شمال
ز حَجْر مرحمت مادرم کشید[۹] به جبر — عنایت پدر مشفق[۱۰] حمیده خصال
به دست صنع معلّم سپرد دست مرا — به پای طبع من از عقل او نهاد عِقال
فشاند جان مرا در زمین استعداد — ز حرفهای هجا تخم علم و فضل و کمال

---

۱. الف: نایافته. ۲. د: منظرهٔ. ۳. ب: عاشق و.
۴. ب: ایضاً له؛ با این عباره تمام اشعار دیگر از هم جدا کرده می‌شود. ۵. الف: هشتصد.
۶. ب: هژده. ۷. الف: هشتصد. ۸. ج: بوده. ۹. ب: کشیده.
۱۰. د: مشفقی.

گشـــاد بـاصره را از نـقوش خـطّیشان ره نـــظر بـــه عـــروسان عـنبرین سِـربال

۶۰ رســـاند نـاطقه را در وجـود لفـظیشان بـــه مـــنتهای بـیان در مـجاری اقـوال

ز حرف حرف کلامم هـجی‌کنان گـذرانـد چو رهروی که به پایش بود نهاده شِکـال

وز آن سپس چو ز پایم شکال را برداشت شدم روانـه بـه مقصد بـه گـام استعجال

ز بـاء بسـمله تـا سـین ختم ناس مـرا عبور داد بـر ایـن مَنهَج و بـر ایـن مـنوال

درآمـدم پس ازان در مـقام کسب عـلوم مُـــمارسان فـــنون را فـــتاده در دنـبال

۶۵ ز نـــحویان طـــلبیدم قـواعـدِ اِعـراب ز صـــرفیان شـنویدم ضـوابـط اِعـلال

ز قـول شـارح هـر مـنطقیم شد مـلکه طریق کسب مطالب[1] به فکـر و استدلال

پـی دخـول بـه بـیت فـوایـد حکـمی زدم به درس حکیمان درِ جواب و سـوال

گـــهی بـــه بـرزن مَشّـائیان نـهادم پـای گـــهی بـــه دامـن اِشـراقیان زدم چنگال

بـه دست فکـرت مشکـلگشای بگشـادم ز شـــاهدان طـــبیعی بـراقـع اِشکـال

۷۰ بـه کـلک صـورت مـعنی‌نمای بـنهادم بـــرای فـهم ریـاضی بـدایـع اَشکـال

نـــمود نـــور الـــهی ز پـردهٔ دل روی شـــدم ز پـرتو آن مشکـلات را حـلاّل

ز عـــلم فـقه و اصـولش تـمام دانسـتم که چیست مستند حکم هر حرام و حلال

شـد از رُوات حـدیث و اثـر مـرا روشـن ره پـیمبر و آیـین صـحب و سـیرت آل

چو در سـرایـر قـرآن شـدم مجاهده‌کش در آن مـجاهده جـایز نـداشـتم اهـمال

۷۵ ز حدّ و مطلع و ظـهر و ز بـطن[2] او کـردم بـه قـدر حـوصله رفـع غَـیاهب اجـمال

نشد ز عـلم مـجرّد چـو کـام مـن حـاصل بـر آن شـدم کـه کـنم آن عـلوم را اِعـمال

زدم قـدم بـه صـف صـوفیان صـافی‌دل که نیست مقصدشان از علوم جز اعـمال

صـــفیر ذکـر زدم بِـالْعَشِیِّ وَ الاِشْـراق نـــدیم فکـــر شـدم بِـالْغُدُوِّ وَ الْآصـال

ز ذکر و فکر رسیدم به مشهدی که گرفت حجاب کـون ز وجـه حـقیقت اضـمحلال

۸۰ وجـــود واحـد و نـور بسـیط را دیـدم عیان به صورت اضواء و هـیئت[3] اظـلال[4]

نـمود کـثرت ظـاهر ز وحـدت بـاطن بـــه‌سان دورهٔ آتش ز شـــعلهٔ جَـوّال

---

۱. ب: کسب و مطالب. ۲. الف: و بطن. ۳. ج: اضواء هیئت.

۴. ج: الخلال.

بود بقا صفت او و در مراتب خلق — نیافت نام بقا جز تعاقب امثال

ز طور طور گذشتم بسی ولی هرگز — ز فکر شعر نشد حاصلم فراغت بال

هزار بار ازین شغل توبه کردم لیک — ازان نبود گزیرم چو سایر اشغال

۸۵ بلی گزیر[1] چه امکان ز هر چه کلک قضا — نوشت بر سر کس در مبادی آزال

چنان به شعر شدم شهره در بسیط جهان — که شد محیط فلک زین ترانه مالامال

عروس دهر پی زیب گوش و گردن خویش — ز سلک گوهر نظمم گرفت عِقد لِآل

سرود عیش ز گفتار من کند مطرب — ره سماع ز اشعار من زند قوّال

اگر به فارس رود کاروان اشعارم — روان سعدی و حافظ کنندش استقبال[2]

۹۰ و گر به هند رسد خسرو و حسن گویند — که ای غریب جهان مرحبا تعال تعال

ز بس که سوی هر اقلیم گفت و گویم رفت — شدند سخرهٔ اقوال من همه اقیال

گهی ز روم نویسد سلام من قیصر — گهی ز هند فرستد پیام من چیپال[3]

رسد ز والی ملک عراق و تبریزم — عواطف متواتر منایح متوال

چه دم زنم ز خراسان و اهل احسانش — که هستم از کفشان غرق بحر بِرّ و نوال

۹۵ فضایلی که شمردم درین قصیدهٔ خویش — گزافهای خطا بود و لافهای محال

دروغ ظلمت محض است و ناقدان سخن — ازان کنند عروسان شعر را خط و خال

صد انفعال رسد عاقبت عروسان را — ز مویهای دروغین به روز عرض جمال

جمال حَجله نشینان حی[4] نیافت جَمَل — اگر چه بست شتربان به پای او خلخال

ز علم و فضل چه لافم بِه آن بود که زنند — رقم حدیث مرا در صحیفهٔ جهّال

۱۰۰ دِرَم‌خریدهٔ حرصم ستم‌رسیدهٔ آز — مطیع حکم امانی مسخّر آمال

به‌سان کوه گران‌جنبشم به راه هدیٰ — به‌سان گوی سبک‌گردشم به کوی ضلال

هزار گنج گهر در ضمیر من پنهان — ز سفله‌طبعی خود غرّه گشته‌ام به سفال

ز زخم حادثه خط خط بود پی دِرَمی — غبارناک رخ من چو تختهٔ رمّال

ز بس که بی‌خردم روز و شب همی‌گردم — ز دست بی‌خردان سو به سو چو قرعهٔ فال

---

۱. ب: گریز. ۲. ج: کنند استقبال. ۳. د: خیبال. ۴. ب: چومی.

۱۰۵ به زیر بار غمم بهر شادی فرزند / تهی ز شغل معادم پی معاش عیال
به حکم حرص و طمع می‌کنم به هر کشور / قصیده‌ها ابلاغ و رساله‌ها ارسال
مُهَیْمِنا به تعالیِ ذات اقدس تو / که نعت خاص وی آمد مُهَیْمن متعال
به حقّ حلم[1] عظیمت که کوههای گناه / به جنب آن نبود در عداد یک مثقال
به حقّ صفوت آدم که بود طینت او / سلالهٔ گِل فخّار[2] لازب صلصال
۱۱۰ به حقّ شیث و علوم و مواهبی که بر او / نزول یافت ز فیض سحایب افضال
به حقّ نوحهٔ نوح و صدای نالهٔ او / کزان فتاد در ارکان زلّتش زلزال
به بت‌شکن پدر ملّت آن که صولت او / هَیاکِل صنمی را ز سنگ داد زوال
به پیر کرده پسر گم که همّتش افروخت / ز ظلمت شب هجران فروغ صبح وصال
به معجزات شبانی که اژدهای عصاش / درون کشید برون از عدد عِصِی حبال[3]
۱۱۵ به نفخ کردهٔ جبریل آن که نفخهٔ[4] روح / دمید در تن مقتول خنجر آجال
به حق احمد مرسل که از مساعی اوست / سعود[5] اوج هدیٰ رسته از حضیض وبال
به صدق صدّیق آن شاه دین که بازآورد / به راه معذرت اصحاب ردّه را به قتال
به فرّ طلعت فاروق و ظلّ او که ازان / فرار کردی شیطان مارِد مُحتال[6]
به شرمگینی[7] عثمان که جیش عُسرت را / جهاز ساخت به بذل ذخایر اموال
۱۲۰ به ذوالفقار علی آن دلاور عالی / که بود روز وغا قامع صف ابطال
به سرّ سینهٔ سلمان و درد بُودَردا / به نور جان صُهیب[8] و ندای صبح بلال
به تابعین و به اتباع تابعین یعنی / متابعان نبی در موارد افعال
به رهروان ره دین که چون شمال و صبا / همی‌روند به یک حال در سهول و جبال
به واصلان که به نزهت‌سرای قدس قدم / ز عالم حدثان کرده‌اند حَطِّ[9] رحال[10]
۱۲۵ که جامی آن که نهادی به پای و گردن او / ز وایه‌های طبیعت سلاسل اغلال
ازان سلاسل و اغلال مطلقش گردان / کزین قیود ز بود خودش گرفت ملال

---

۱. الف: حکم؛ ب: خلق. ۲. ب: فخار و. ۳. ب ج د: عِصِی و حبال.
۴. ب ج د: نفحهٔ. ۵. ب: سواد. ۶. ب: مختال. ۷. د: بشرمینی.
۸. ج: ضُیب. ۹. ب: خطبه؛ الف: حبط. ۱۰. ب: جال.

به راه بندگیش جنبشی بده که در آن — بغیر تو دگری نبودش مآب و مآل
چو دادیش شرف گفت و گو بر آن دارش — که صرف شکر تو سازد لسان حال و مقال

۴

في العزلة

من کِیَم از دام حرص و آز رهیده — پای به دامان فقر و فاقه کشیده
۱۳۰ عِرق تمنّا ز هر چه هست گسسته — تار تعلّق ز هر چه هست بریده
بسته زبان هم ز خوانده هم ز نوشته — شسته ورق هم ز گفته هم ز شنیده
نامهٔ نامم به برّ و بحر گذشته — طایر صیتم به شرق و غرب پریده
خانه‌ای از آب و خاک صبر و قناعت[1] — کرده بنا و به کنج خانه خزیده
ساخته بزمی چنان که چشم زمانه — هیچگه آن بزم را نظیر ندیده
۱۳۵ باده‌ام آن لایهای خم که نگیرد — راه گلو بی‌تراوش دل و دیده
یافته گم خویش را چو قطره به دریا — قطره‌ای از وی به کام هر که چکیده
ساقیم آن دُرد کش که طبع بلندش — خرمن هستی به نیم جو نخریده
ساغر من کاسهٔ کنار شکسته — مطرب من لولی رباب[2] دریده
شاهد من دفتری[3] که بر رخ ساده — از خط کج مج نهاده زلف خمیده
۱۴۰ شمع شبم آه آتشین که ز دودش — خواب شب از چشم انجم است رمیده
من به چنین شب اسیر و نور ضمیرم — بر همه آفاقیان چو صبح دمیده
منتشر از نثر[4] من هزار صحیفه — منتظم از نظم من هزار جریده
زادهٔ طبع من است و سخرهٔ کلکم — فرد و غزل، قطعه، مثنوی و قصیده
سلک رباعی ز من نظام گرفته — فنّ معمّا ز من به نام رسیده
۱۴۵ در چمن فضل و بوستان فصاحت — نخل روانی چو خامه‌ام نچمیده[5]
میوهٔ آن نخل را به کام تأمّل — هر که مکیده‌ست شهد[6] ناب[7] مکیده

---

۱. ب: از آب و خاک قناعت.
۲. ب: لباب.
۳. ب: دختری.
۴. ب د: نشر.
۵. د: نخمیده.
۶. ب: شیر.
۷. ب: پاك.

میوهٔ نخل من این و چاشنیش را | کام کسان جز به امتحان نچشیده
هر نفسم گفته پیر عقل که جامی | ای ز دمت نفخهٔ مسیح وزیده
چند فشانی رطب بر آن که ز خلقش | بر جگرت صد هزار خار خلیده
۱۵۰ لذت خرمای تر چگونه شناسد | ناقه طبعی که خار خشک چریده
بِه که[1] ازین پس به گوش کس نرسانی | نکتهٔ ناخواه و شعر ناطلبیده
بس سخن خوش که در نشیمن نسیان | بر سر و پایش عَناکِبند تنیده
چون مگس صید گشته بهر خلاصی | گر چه بسی زیر آن تنیده طپیده

عاقبت الامر از تمادی دوران
نعت خمولی بر اشتهار گزیده

۵

۱۵۵ مرا دل از همه عالم گرفته‌ست | چه جای عالم از خود هم گرفته‌ست
ز دلگیری کمِ هر کس گرفتم | کسی را دل بدینسان کم گرفته‌ست
چنان از هستی خود زیر بارم | که پشت طاقت من خم گرفته‌ست
ز خورشید طرب کی گرم گردم | چو عالم را غمام غم گرفته‌ست
ازان محروم دارم محرمان را | که محرم خوی نامحرم گرفته‌ست
۱۶۰ چو عم با خال غم باشد عجب نیست | که طبع من ز خال و عم گرفته‌ست
چو عیسی را درین پیغولهٔ تنگ | ز گفت و گوی غولان دم گرفته‌ست
پی دمسازی عالی‌نهادان | ره این بر شده طارَم گرفته‌ست
سر آمد مدّت ارباب دولت | فلک زان جامهٔ ماتم گرفته‌ست
بود تابنده خور رخشنده جامی | که دورانش ز دست جم گرفته‌ست
۱۶۵ بود قوس قزح رنگین کمانی | که چرخ از بازوی رستم گرفته‌ست
ثریّا باشد آن گردنده تسبیح | که گردون از کف مریم گرفته‌ست

---

۱. ب: بانکه.

سلیمان را چه امکان دست بر دیو | چو دیو از دست او خاتم گرفته‌ست
به‌سرکش توسنان داده‌ست ایّام | عنان ملک کز ادهم[1] گرفته‌ست
حریم نیستی را کعبه‌ای دان | که خاکش خورده بر زمزم گرفته‌ست

۱۷۰ به راهش فاقه آمد ناقه زانست
که جامی فاقه را محکم گرفته‌ست

۶

رخشنده جرم خور که بر این سبز طارم است
قندیل گورخانهٔ شاهان عالم است
کردند روشنان فلک را[2] کبود پوش
یعنی که این سراچهٔ ارباب ماتم است
سخت است بار فرقت آزادگان دهر
آری به هرزه نیست که پشت فلک خم است
ایمن مزی ز زخم که این پر ستاره چرخ
پیرامن تو حلقه زده مار ارقم است
۱۷۵ گیرد قرار در رحم خاک عاقبت
هر نطفه‌ای که آمده از صلب آدم است
کاخ فلک پر است ز ذکر گذشتگان
لیکن کسی که گوش کند این صدا کم است
بگشای گوش هوش که این طشت را طنین
آوازهٔ سکندر و افسانهٔ جم است
محکم اساس قصر معیشت چه سود چون
بنیاد کاخ عمر گرامی نه محکم است

---

۱. ب: آدم.
۲. الف: «را» نیست.

زین یک‌دو روزه دولت از آغاز عمر خویش
خرّم مشو که عاقبت کار مبهم است

۱۸۰ بس تازه و تر است ریاض امل ولی
بادش همه سَموم و زلالش همه سم است

در حَیّزِ زمانه ز شادی نشان مجوی
چیزی که وافر است درین تنگنا غم است

خون دل است بهرهٔ ما چون شفق مدام
زین جام لاجورد که دورش دمادم است

بر تشنگان وادی کعبه‌ست نوحه‌گر
گردونچه‌ها که زمزمه‌زن گرد زمزم است

دست کرم گشا که ز کنج[1] فرامشی
دست گشاده پرده‌کش نام حاتم است

۱۸۵ هرکس بلندتر، فکند آخرش بتر
گردون که پایه پایه نمودار سُلّم است

بس کس که بود خاتم سلطانیش به دست
مانده به زیر سنگ در اکنون چو خاتم است

بگریز از کشاکش این زال کوز[2] پشت
زیرا که این کمان نه به بازوی رستم است

دانا که دید دادن جان را خلاص خویش
دایم دلش ز آمدن مرگ خرّم است

نادان که از حقیقت آن آگهی نیافت
پیوسته سینه پر الم و دیده پر نم است

---

۱. ب: رنج. ۲. ب: کوژ.

۱۹۰ از ماندگان به زیر فلک خوی باز کن
بهجت‌سرای انس برون زین مخیّم است

تدبیر کار خویش کی آید ز آدمی
بیچاره مبتلای قضاهای مبرم است

فردای او موافق دی خواهد اوفتاد
عنوان ما تَأخَّر[1] اَوْ ما تَقَدَّمْ[2] است

خواهی صفای سینه فروشوی لوح دل
زان نقشها که بر رخ دینار و درهم است

میدان ملک و مال عجب تنگ عرصه است
جَستن برون ز تنگی او کار ادهم است

۱۹۵ خواجه به صدر مجلس و مفلس فرود او
این وضع بازگونه به عالم مسلّم است

باشد به فرقشان رقم حرف خا و میم
یعنی که آن مؤخّر آمد[3] و این مقدّم است

جامی شعار شعر تو فرخنده خلعتیست
کز ساحری مطرّز از اعجاز معلم است

دوشیزه‌ایست فکر تو کز نفخ روح قدس
مریم‌صفت به زادن[4] عیسی مکرّم است

آن زاده را چو پردهٔ دلها شود قِماط
نقش قماط «ذٰلِكَ عِيسَى ابْنُ[5] مَريَم» است

۲۰۰ از شعر رو به فقر کن اکنون که تیغ فقر
بر زخم خوردهٔ طمع و حرص مرهم است

---

۱. ب: ماتقدّم. ۲. ب: ماتآخر. ۳. ب ج د: مٌآخّر ازین.
۴. ب: بزداد. ۵. ب: بن.

غِرّه مشو به علم که نپذیرد انفکاک
حرفی که در جبلّت از جهل مدغم است
گردون ندوخت خلعت علمی به قدّ کس
کان را طراز ذیل نه «وَاللهُ اَعْلَم» است

۷

صبح ازل به خامهٔ زرّین آفتاب
بر لوح سیم چرخ نوشتند این خطاب
کین سبز خشت مدرسهٔ زرنگار نیست
جز بهر هر[1] هنر طلب دانش کتاب
۲۰۵ بتراش حرفهای جهالت ز دل که هست
خطهای نادرست سیه‌رویی کتاب
باشد لباب عالمیان[2] نوع آدمی
هستند زمرهٔ علما لبّ آن لباب
خوابت شود عبادت اگر زانکه چند شب
بر خود کنی حرام درین مهد جهد خواب
از نور صبح شیب کجا بهره‌ور شوی
دود چراغ اگر نخوری در شب شباب
باشد مجامع علما روضه‌های قدس
خود را به آن ریاض کش از مرتع[3] دواب
۲۱۰ نااهل را به علم مخوان زانکه مشکل است
از رشح ابر محو سواد از پر غراب

---

۱. ب: جز بهرهٔ. ۲. ب: آن بمیان. ۳. ب: مربع.

جان را حجاب جهل عذابیست سخت[1] تلخ
از انحراف طبع بود عذبت این عذاب

شاید ببینی آنچه ببینند اهل دل
بگشا ز پیش دیدهٔ جان خود این حجاب

در کسب علم کوش که کلب از معلّمی
آید برون ز منقصت سایر کلاب

بهتر ز کنج مدرسه نبود تو را پناه
زین دهر پر حوادث و چرخ پر انقلاب

۲۱۵ مست شراب کِبر شدی از خیال علم
تا در تو عاقبت چه خمار آرد این شراب

گم کرده‌ای به مسئله‌ای چند خویش را
درکش به جیب فکر سر و خویش را بیاب

خواهی که توسن فلک آری به زیر ران
عیسی صفت برآر خر خود ازین خلاب

خُردی به فضل جای بزرگان مکن طلب
بس طفل تیزدو که به روی افتد از شتاب

منطق کند به فکر صواب از خطا جدا
دارد نتیجه منطق تو فکر ناصواب

۲۲۰ اشکال علم هیئت باطن نکرده حل
ز اشکال هندسیت چه[2] گیرد کسی حساب

دل را به آب زهد و ورع دِه طهارتی
کین باشد از کتاب هدایت نخست باب

---

۱. ب: بس که. ۲. ج: نه؛ د: چو.

از آخـور حـضیض طـمع بـازکش عـنان
تـا شـهسوار اوج فـلک بـوسدت رکـاب
از مـرجـع و مآب خـودی مـانده بی‌خبر
زان مـی‌کنی ز بـی‌خبران مـرجـع و مآب
سـازی رفیع از درِ دونـان جناب خویش
ای خـاک بـر سر تـو ازیـن رفـعت جـناب
۲۲۵ پـیش آر غـیرتی کـه ز خـوان نـوالشـان
«انْ[1] ذُبَّ آبْ» نیست مگـر سیرت ذُبـاب[2]
صـیت کـمال تـو ز ریـاضت شـود بلند
از کـاسهٔ تـهی بـود آوازهٔ ربـاب
از طـوق حکـم کـلک تـو گـردن نمی‌کشد
هـر چـند تـیغ مـلک بـود مـالک رقـاب
مـعمور بـاطنی کـه پی کسب و کـار علم
ایـن کـارخـانه سـاخت دریـن عـالم خـراب
از جـلوه‌های شـاهد اقـبال سـرمدی
بادش همیشه وقت خوش و عیش مستطاب
۲۳۰ هسـتم امـیدوار از احسـان کـردگار
کِش عـاجلاً ثـنا بـود و آجـلاً ثـواب

۸

منزلی[3] خوش خانه‌ای دلکش مقامی دلگشاست
ساقی گـلچهره کـو و مطرب خـوشگو کـجاست

---

۱. ب: آن. ۲. ب: زباب. ۳. ب د: منزل.

تـا دهـد آن بـا خـیال لعـل جـانان جـام مـی
تـا کـند ایـن بـر سـرود بـزم شـاه آهـنگ راست

خسرو غازی معزّ مُـلک و دیـن[1] سـلطان حسـین
آن که پیش طـلعتش خـورشید را قـدر سُـهاست

روشــن است اسـرار گـیتی بـر ضـمیر او بـلی
ســاغر مــی[2] بـر کـفش آیـینهٔ گـیتی‌نماست

۲۳۵ ســاقی بـــزم وی آمـــد آسـمان کـز آفـتاب
ایسـتاده جـام زر بـر دست پـیش او دوتـاست

از سوال سایلش هـر لحـظه ذوقـی[3] دیگـر است
بـــزم جــودش را مــغنّی آری[4] آواز گـداست

از قــدوم اوست کـین فـرّخ نشیمن روز و شب
بــر مـثال کـعبه گشـته قـبلهٔ اهـل صـفاست

حـبّذا بـیتی تـمام ارکـان کـه هـر کـامد درون
غیر آب حوض او بیرون شـدن دیگـر نـخواست

آب کـز فـوّارهٔ حـوضش جـهد هـر کس کـه دیـد
گـفت شـاخی از بـلور تـر ز لوح سیم خـاست

۲۴۰ این‌همه نقش عجب بر سقف و دیوارش[5] پـدید[6]
وصـف صورتخانهٔ چین بعد ازین کردن خـطاست

هـر کـه در صـفّ نـعالش پـا نـهاد از بس علوّ
ماه نو بـر آسـمان چـو نـعل کـفشش زیـر پـاست

چـون صـریر[7] فـتح ابـوابش هـمی‌آید بگـوش
زایـران را خَـیْرَ مَـقْدَمْ سـایلان را مـرحباست[8]

۱. ب: ملک دین. ۲. ب: زر. ۳. ب: ذوق. ۴. ب: مغنّی وار.
۵. ب: سقف دیوارش. ۶. الف ب: بدید. ۷. ب: سریر. ۸. ب: الصّلاست.

سایهٔ یزدان در او تا زد قدم هر بامداد
مهر گردون بر حریم آستانش چهره‌ساست
دیده چرخ این دولت از وی بر درش زان تا سحر
دوخته صد دیده هر شب بر امید توتیاست
۲۴۵ جامی از حد رفت اطناب سخن بگسل طناب
خیمهٔ نطق‌آوری را زانکه هنگام دعاست
تا ز زرّین دایره جِرم منیر آفتاب
شمسهٔ ایوان نیلی گنبد عالی بناست
باد باقی شاه و ارکان جلال و جاه او
خاصه آن کین منزل از تدبیر او عشرت‌سراست
مستجاب است این دعا دانم که از آفات دهر
سایهٔ اقبالشان درماندگان را ملتجاست
نیست تنها بهر ایشان این دعای مستجاب
التماس[1] رحمتی بهر همه خلق خداست[2]

۹

۲۵۰ این ملمّع پیکر فیروزه‌رنگ زرنگار
چون فلک بی‌خشت و گل دارد بنایی استوار
لاژوردی[3] ساخت خود را چرخ تا در وی برند
نقشبندان بر مکان لاژورد[4] آن را به کار
نقش دیوار و درش گر بنگرد نقّاش چین
در زمین رو همچو سقف او بماند شرمسار

---

۱. د: التماسی. ۲. ب: از خداست. ۳ و ۴. ب د: لاجوردی.

چون درخت اصل وی از چوب است[۱] وین طرفه کزو
رسته چندین شاخ و برگ و گل نه در فصل بهار
بس که زرّین شمسه‌هایش می‌درخشد گوییا
لمعهٔ نور از درخت طور گشته‌ست آشکار
۲۵۵ تیشهٔ نوحش تراشیده‌ست تا کشتی صفت
غرقهٔ طوفان محنت را برد سوی کنار
کشتی است آری ولی جز خاک خشکش نیست جای
کشتیی بر خشک کم رانده‌ست ازینسان روزگار
بر مقرّ جود دارد جای نی بر خاک خشک
کشتی نوح است گویی کرده بر جودی[۲] قرار
آن مقرّ جود کز جودی فزون آمد به قدر
نیست جز خاک[۳] جناب شاه جمشید اقتدار
آن که از معماری عدلش جهان معمور شد
زین خراب‌آباد آیین خرابی دور شد

۲۶۰ قبّه بر کیوان رساند این کاخ گردون‌آستان
گو کلاه انداز ازین شادی زمین بر آسمان
دورها می‌گشت در دل آرزویی چرخ را
تا نهاد این آرزو در دامن آخر زمان
بیت معمور از سپهر ای کاش می‌آمد فرو
تا درون نه صدف باشند با هم توأمان
تا نسوزد[۴] قدسیان را پر فروغ شمسه‌اش
در میان فرّاش صنع افراخت نیلی سایبان

---

۱. ج: وی چوبست. ۲. د: جود. ۳. د: جای. ۴. ب: بسوزد.

در درونش ساکنان را حاجت گفتار نیست
کز صفایش راز کس در دل نمی‌ماند نهان
۲۶۵ آشیان از چوب خواهد مرغ شاید گر کنند[1]
این بنای چوب را مرغان عرشی آشیان
تا به روز جشنش[2] از گوهر بیارایند صحن
بر سر او پر نثار گوهر است این سبز خوان
هر که چون رنگین کمان بیند مقوّس طاقهاش
جز زهی چون تیر ناید در دهانش زان کمان
غرفه‌اش چشم است و طاقش ابروان بالای چشم
باد روشن چشم او[3] از طلعت شه جاودان
خسرو و غازی معزّ الدّوله کهف الخافِقَین
آفتاب اوج برج سلطنت سلطان حسین

۲۷۰ اینچنین عالی بنا در عرصهٔ عالم کم است
کس نکرد اینسان بنایی تا بنای عالم است
تا پی بوسه به خاک آستانش لب نهند
پشت گردون زیر پای خاکبوسانش خم است
آب لطفش می‌چکد[4] از سقف بر دیوار و در
این درختانش که بینی سبز و خرّم زان نم است
کی ز تصریف زمان فک[5] گردد از وی تا ابد
دال دولت کز ازل در سِدرهٔ[6] او مدغم است
از فروغ روزن او صبح دولت می‌دمد
خوش بود با صبح او همدم شدن گر یکدم است

---

۱. ب د: کند. ۲. ب: جیش. ۳. ب: «او» افتاده است.
۴. ب: هیجگه. ۵. ب: حک. ۶. ج: سُدّهٔ.

۲۷۵ در حریمش محرمان را کامرانیها بود
مانده[1] محروم از حریم او همین نامحرم است
شانه شکل کنگر بامش زند مشّاطه‌وار
زلف عشرت را که از بار حوادث درهم است
می‌زند هم دور و هم نزدیک را گلبانگ عیش
شاهد این نکته در وی نغمهٔ زیر و بم است
تاجداران پا ز سر ناکرده در وی چون روند
کاستان او قدمگاه خدیو اعظم است
شاه قیصر قصرِ اسکندر درِ فغفور[2] فر
عدل‌ورزِ ظلم‌کاه دین‌پناه[3] دادگر

۲۸۰ کی بر این عشرت‌سرا خاطر نهد[4] ارباب راز
زانکه از رنگ بقا خالیست این نقش مجاز
ساختند از بهر تو زین پیش منزل دیگران
ساز با آن وز برای دیگران منزل مساز
نام خود از دفتر صورت‌پرستان محو کن
تا شود القاب تو منشور معنی را طراز
کعبه‌آسا خانهٔ دل را بپرداز از بتان
تا نهندت راستان بر آستان روی نیاز
کار گیری پیش بیش از مدّت[5] ایّام عمر
عمر کوتاه و تو بر خود کار را سازی دراز
۲۸۵ بار شغل این سرا سازد خمیده پشت مرد
آه اگر گیری ز دیوار فراغت پشت باز

---

۱. ج: ماند. ۲. ب: مغفور. ۳. ب: ظلم کاه و دین پناه و.
۴. ج: نهند. ۵. ب: آرندت.

همچو آتش کی هوای عالم علوی کنی
تا بود سوی نشیبت میل چون آب از فراز
از گدازش فارغی چون شمع روز زندگی
چون رسد روزت به شب ترسم که افتی در گداز
گر نیاری تاب آن کز سلک مسکینان شوی
جهد کن تا بهر مسکینان شوی مسکین نواز[۱]
همچو شاه کامران مسکین‌نوازی کس نکرد
جان فدای او که از مسکین‌نوازی بس نکرد

۲۹۰ گر به گستاخی گرفتم بر زبان اوصاف شاه
حکمِ اَلْمأمورُ معذورٌ مرا بس عذرخواه
طبع تیره فهم خیره عمر بر عزم رحیل
نیست شغلی زان ضروری‌تر[۲] که سازم زاد راه
می‌کنم تسوید شعر و شعر من بیهوده است
نامهٔ خود را به بیهوده همی‌سازم سیاه
چون نمی‌آید سخن زانسان که خواهم بر زبان
بِه که چون سوسن زبان را از سخن دارم نگاه
همچو تیرم راست چون آید سخن زینسان که ساخت
از کشاکش درد پا همچون[۳] کمان پشتم دوتاه
۲۹۵ لنگ لنگان می‌روم راه سخن وز درد پای
می‌کشم در هر قدم از دل فغان وز سینه آه
هرچه می‌گویم کنون بر من بود تاوان همه
جز دعای دولت شاهنشه گیتی‌پناه[۴]

---

۱. ب: مسکین گداز. ۲. ب: ضرورت‌تر. ۳. ب ج: همچو. ۴. ب: گردون پناه.

تـــا شـــود در صـــبحها خـــور مشـعل گـیتی‌فروز
تـــا بـــود در شـــامها مـــه خســرو انـجم سپاه
هــمچو مــاه و خــور کـه باشد جایشان اوج سپهر
بـــــاد جـــای او ســریر دولت و اورنگ جـــاه
ایـــــن دعـــا را بـــاد آمـــین از لب روح‌الامـــین
صـــد اجـــابت بـــهر هـر آمـین ز ربّ العـالمین

۱۰

جواب نامهٔ یعقوب سلطان

۳۰۰ تـــبارک‌الله ازیـــن طـــایر هـــمایون‌فال
خـجسته نـامهٔ اقـبال بسـته بـر پـر و بـال
نـه نـامه نـافه‌ای از مشک خـالص آمـده پـر
نـه نـافه طـبله‌ای از عـطر نـاب مـالامال
مـنصّه[1]ایست ز کـافور کـرده ساز و بـر او
نـموده[2] جـلوه عـروسان عـنبرین‌سِربال[3]
نـه شـاهدیست کـه مشّـاطگان کـلک بـنان
ز حرف و نقطه نهادند بر رخش خط و خال
ز تـار و پـود شب و روز بـافته‌ست بـه‌هم
ندیده چـرخ نسیجی[4] عـجب بـدین مـنوال
۳۰۵ فـراز لوح بـیاضش خـطوط سـلسله‌هاست
کـه کـرده بـاد عـیان[5] از تـموّج سـلسال
ز گـوشوارهٔ خـود حـور عـین فـرستاده‌ست
بـــه عـــاشقان بـهشت بـرین عـقود لِآل

---

۱. ب: صحیفه؛ الف د: مقصّه. ۲. الف: نمود. ۳. د: سر و بال.
۴. ب د: بسیجی. ۵. ج: عنان.

سخن درست بگویم دبیر شاه جهان
به دستگیری افتادگان نوشته مثال

ترشّحیست ز دریای لطف و رأفت او
که داده تشنه‌لبان را خواص آب زلال

زهی ز باغ لطافت قد تو تازه نهال
ز شرح سرّ دهانت زبان ناطقه لال[1]

۳۱۰ خیال موی میان تو می‌کنم شب و روز
چو نیست دولت وصل تو ساختم[2] به خیال

بده ز لعل لبت بی‌سوال کام دلم
که نیست کشتهٔ عشق تو را زبان سوال

کجا به بزم تو گنجاییَم بود هر چند
ز مویه بی‌تو چو مویی شدم[3] ز ناله چو نال

مرا چه راه گذشتن به سوی تو این بس
که بگذرم به دل محرمان بزم وصال

ز شوق آنکه نهم رو به پای تو چو رکاب
به چهره خون دلم بسته از دو دیده دوال

۳۱۵ به مجلسی که برآیی به صدر چون خورشید
نهند روی هلال‌ابروان به صفّ نعال

نبایدم کف راحت به سر ز کس کین گوی
گرفته خوی به چوگان توست در همه حال

گریزی ازمن بیدل درین کرشمه به تو
نمی‌رسد به تکِ تیز نورسیده غزال

---

۱. الف ج: پیش از این بیت بعنوان «مطلع ثانی» سرلوحه دارد.
۲. ب: خوکنم.
۳. ب: شد.

خصال خویش نکو[1] کن و گر نه خواهم برد
شکـایت از تـو بـه درگـاه شـاه نـیک‌خصال

مـغیث دولت و دیـن شـهریار روی زمـین
سـپهر جـود و کـرم آفـتاب عـزّ و جـلال

۳۲۰ بـلند مـرتبه یـعقوب بـن حسـن کـه بـود
عدیل یوسف کنعان به مصر جاه و جمال[2]

شـهنشهی کـه کـند نکـهت شـمایل او
پـر از عـبیر کـنار صـبا و جـیب شـمال

جـنیبتی[3]ست هـمانا ز جـیش نـصرت او
کـه بست رخش فـلک را زمـانه نـعل هـلال

ز اسـتدارت چـتر سـپهر رفـعت اوست
کـه مستدیر عَـلَم شـد بِأَفْضَلِ الأَشْکال

فسـیحتر[4] ز جـهان است سـاحت کـرمش
کـه شـد قـوافـل آمـال را مـحطّ رحـال

۳۲۵ به قـدر جـود خـود[5] ار[6] سیم و زر بـپیماید
به عـرض ارض و سـماوات بـایدش مکیال

حسود صولت قهرش چو دید ساخت تـهی
دل از تـصوّر بـاطل سـر از خـیال مـحال

به ضـبط مـلک بـود فـارغ از مُشیر و وزیـر
بس است رای وی این شغل را به استقلال[7]

بـه جـنب کـوه‌وقار زمـین‌قرارش هست
هـمه جـبال رواسـی[8] بـه قـدر یک مثقال

---

۱. ب: نگه. ۲. ب: این بیت نیست؛ ج د: جلال. ۳. د: چه نسبتی.
۴. ج: فصیحتر. ۵. ج: وی. ۶. ب د: از. ۷. ج: استقبال.
۸. ج: روایی.

خمیده شد تن اعدا چو دال[1] و نیزهٔ او
گرفت جای به‌سان الف میانهٔ دال

۳۳۰ نوال او نشد از بینوا جدا هرگز
بدان مثابه که نبود جدا نوا ز نوال

به نقص جهل کجا دل نهد که کرد خدای
به سینه از دم عیسیش نفخ علم و کمال

چگونه راه ضلالت رود که ایزد ازو
به نور نجم هدی کرد رجم دیو ضلال

جهان‌پناها ای اهل ملک و ملّت را
درِ تو قبلهٔ اقبال و کعبهٔ آمال

تو آفتابی و مشحون به مهر مُرسله‌ای
به سوی ذرهٔ ناچیز کرده‌ای ارسال

۳۳۵ صحیفه‌ای که چو مشکین‌خطان نوشین‌لب
ربود هوش من از حسن خطّ و لطف مقال

جواب آن چه حدِ من که از خرد دور است
به پیش عِقد گهر عرض مهره‌های سفال

شکسته نظمی مصحوب قاصدت کردم
که بسط عذر کند پیش تو به وقت مجال

ز خُلقهای کریمانهٔ[2] تو می‌دارم
امید آنکه کنی بر قبول آن اقبال

سُخن‌گذاریَم[3] از حد گذشت ازان ترسم
که در جبین قبولت فتد شکنج ملال

۱. ب: بسان.　۲. ب: گرانمایهٔ.　۳. ج: سخنگزاریم.

۳۴۰ دعـای جـاه تـو گـویم کـه نـارسیده هـنوز
بــه آسـمان کـند آن را اجـابت اسـتقبال
هـمیشه تـا کـه دریـن غـمسرای حادثه‌زای
بـود ز سیر مـه و مـهر گـردش مـه و سـال
عــلوّ نــیّر اقــبال تــو بــر اوج شــرف
ز آفــتاب فــزون بــاد بــی‌گزند زوال
قــضا مـعاون تـو «بِـالْعَشِیِّ وَ الإِشْـراق»
قَــدَر مــوافـق تـو «بِـالغُدُوِّ وَ الآصـال»

۱۱

چـیست آن شـاهد سـفید عِـذار / رو بــرهنه روان بــه هــر بــازار
۳۴۵ بس که بر وی رسیده کوب ز دهر / مـانده[1] بـر پشت و روی او آثـار
صــورت او بِـاَفضَلِ الأَشْکـال / مــی‌رباید دل از صـغار و کـبار
اخــتر روشــن است لیک او را / بــخل[2] ثـابت کـند کـرم[3] سیّار
چـون مـنافق دورو ولی زِاسـلام / رکــن اوّل نـوشته بـر رخسـار
کــاسبان را وصــال او آسـان / مــمسکان را فــراق او دشــوار
۳۵۰ بــهر انــدوه‌دیدگان آرد / مــایهٔ عشـرت از خـم خـمّار
سـوی هـجران[4] رسیدگان آیـد[5] / بـه تـلطّف[6] گـرفته دامـن یـار
درنــداده‌ست بـی مـیانجی او / هیچ معشوقه[7] تن به بوس و کنار
چـون گـرانـی کـند هـنر گـیرند / سبکی عیب باشد از وی و عـار
داغــها بــی‌شمار آیــد[8] ازو / بـر تـن مُـدخلان بـه روز شمار
۳۵۵ اصل او سیم ناب و چون سیماب / نـیستش در کـف جـواد قـرار
پختگان گـرچـه خـام خـوانندش / هست ازو پـخته مـفلسان را کـار

---

۱. د: ماند. ۲. د: نحل. ۳. ج: کرم کند. ۴. ب: هجرت.
۵. ب: آرد. ۶. ب: بتکلّف. ۷. ج: معشوق. ۸. د: آمد.

هست تا غایتی عزیز که نیست　　جز به چشم بلندهمّت خوار
سال و مه در تردّد او دزد　　روز و شب در کمین او طرّار
نام او نکتهٔ پریشان است　　لیک جمعیت آورد بسیار
۳۶۰ آمد امسالم آنقدر ز عراق　　که کف جود شاه جم‌مقدار
گر کند سال دیگرش تضعیف[1]　　عدد آن رسد به بیست‌هزار
شاه یعقوب بن حسن که گرفت　　جود را طبع او چو عدل شعار
جود او فیض لطف را منبع　　عدل او قصر ملک را معمار
تا بود در محاورات[2] عرب　　نام شب لیل و نام روز نهار
۳۶۵ شب او همچو روز روشن باد
روز اعداش تیره چون شب تار

۱۲

طوبیٰ لِبُقْعَةٍ خَضَعَتْ عِنْدَهَا[3] الجِباه
خاکش سران دین و دول راست سجده‌گاه
قدر زمین ز دولت پابوس او بلند
پشت فلک ز سجدهٔ تعظیم او دوتاه
آب لطافتش که ز دریای[4] رحمت است
شوید ز طبع داخلش اندیشهٔ گناه
زان نم[5] عجب مدار که از تخم سوخته
در خشت پخته‌اش بدمد فصل دی گیاه
۳۷۰ هر روزنش گشاده دوصد چشم[6] تا به خلق
زان دیده‌بان لطف الهی کند نگاه

---

۱. د: تصنیف.　۲. د: مجاورات.　۳. ب: عندة.　۴. ج: درهای.
۵. د: زانم.　۶. ب: دو چشم است.

بـــین ارتـــفاع قـدر کـه مـی‌آید از عـلوّ
هـر قـبّه‌اش بـه تـارک چـرخ بـرین کـلاه

وین فضل ازان گرفت کِش افراخت مفضلی
از فـــاضل مـــواهب شـــاه جـــهان‌پناه

سطان حسین کز زر خـالص دو شـمسه‌انـد
ز ایـوان کـبریاش درخشـنده[1] مـهر و مـاه

معمور عدل اوست چه مسجد چه مـدرسه
مـغمور[2] فـضل او چـه ربـاط و چـه خـانقاه

۳۷۵ خواهد ز دست بخشش او بحر داد و نیست
در عـهد عـدل او بـجز ایـن بـانگ دادخـواه

چندان نـوال یـافت[3] کـه دریـا بـه گـرد رفت
هـر کس رسـید بـر در بـارش ز گـرد راه

کلک قضا به دعوی مـلکش سـجل نـوشت
زیـرا کـه بـود عـدل بـر ایـن دعـویش گـواه

بـــی‌منّت ســـپاه شـــد از تـاج سـربلند
بـــاشد هـــزار مـنّت ازو بـر سـر سـپاه

شـــه ســـایهٔ الٰـــه وزو هست عـــالمی
آسـوده دل بـه مسـند عـزّ و سـریر جـاه

۳۸۰ هـرکس فکـند سـایه بـه تأسیس ایـن بنا
جـــاوید بـــاد در کـــنف ســـایهٔ الـٰـه

۱۳

طـوبیٰ[4] لِرَوْضَةٍ سَجَدَت اَرضُهَا الجِباه بُشْـــرىٰ لِسُـــدَّةٍ لَـثَمَتْ تُـرْبُهَا الشّـفاه[5]

---

۱. ج: درخشند. ۲. د: معمور. ۳. ج: داد. ۴. ب: این قصیده نیست.
۵. ج: السفاه.

این آستانه‌ایست که از خاک او برند / شاهان ملک افسر عزّ و سریر جاه
رخ چون نهد به سِدرهٔ والایش آفتاب / چرخ ار نه زیر پاش کشد قامت دوتاه
چون ابر اگر ز سقف رواقش چکد مطر / سر بر زند ز طارم چرخ برین گیاه
۳۸۵ گیرد جهان ز شمسهٔ ایوان او فروغ / بر صدق این سخن دو گواهند مهر و ماه
بندد به روی خود همه درهای حادثه / هرکس که آورد به حریم درش پناه
این[1] منقبت ز دولت صاحبدلی گرفت / کز مهد خاک کرده درین بقعه خوابگاه
پیر هرات زبدهٔ انصاریان که سود / بر طاق چرخ قبهٔ دهلیز او کلاه
تصنیف اوست درس مقیمان مدرسه / تلقین اوست ذکر مریدان خانقاه
۳۹۰ گازرگهیست تربت او کَابْر مغفرت / در ساحتش سفید کند نامهٔ سیاه
مَیل سر مزار پر انوار او کنند / زوّار را به دیدهٔ دل کحل انتباه
دلو زر است صورت[2] قندیل مرقدش / کز وی رهیده یوسف دلها ز حبس[3] چاه
نور ولایتش که جهان را فروگرفت / تا حشر باد هادی افتادگان ز راه[4]
جامی حریم کعبهٔ هر حاجت این در است / روی دعا به کعبه کن و حاجتی بخواه
۳۹۵ توفیق توبه جو[5] ز گناه وجود خویش
تا وارهی ز دغدغهٔ توبه و گناه

۱۴

بر خوان لاجورد درین طرفه خانقاه
از بهر شام و چاشت دو قرصند مهر و ماه
بهر قدوم صادر و وارد عَلَی الدَّوام
از در نهاده پنجره‌اش چشمها به راه
بر روی زایران ز کرم طاقهاش را
ابرو گشاده پشت تواضع بود دوتاه

---

۱. الف: وین. ۲. ج: صدرت. ۳. ج: قعر. ۴. ج: افتادگان راه.
۵. د: چون.

جایی کشید گنبد او سر که ساخت چرخ
از گوی زرنگار خورش تکمهٔ کلاه

۴۰۰ قایم به جایگاه خوش است این بنای خیر
خیری چنین نبوده جهان را به جایگاه

زینسان که آب لطف چکد زابر سقف او
از سنگفرش او چه عجب گر دمد گیاه

روی[1] برون او و درون هم چو بنگری
چون روی دوستانْست فرحبخش و غصّه‌کاه

هر شام چرخ ازرق یک‌چشم[2] کوز پشت
کاسه تهی به مطبخ او می‌کند نگاه

نوخیز شاهدیست که دارد به فرق سر
پیچان ز دود مطبخ خود کاکل سیاه

۴۰۵ توفیق حق پناه کریمی سزد که یافت
از بهر بی‌پناهان توفیق این پناه

باشد دعای دولت او وِرد صادقان
بر صدق این حدیث بود صبحدم گواه

بادا چنان بلند که در چشم همّتش
آید حقیر مسند عزّ و سریر جاه

۱۵

این خانه چه خانه‌ست پریخانهٔ چین است
پر حور یکی غرفه ز فردوس برین است

در آب و گل این لطف تصوّر نتوان کرد
از طارَم چرخ آمده برجی به زمین است

---

۱. ج: روی و. ۲. ب: هر شام این چرخ ازرق چشم.

۴۱۰ قصر ارم آن کِش به جهان مثل نیابند
گویند چنین است ولیکن نه چنین است
این بقعه نگین دور افق حلقهٔ خاتم
وین خانهٔ پر نقش در او نقش نگین است
پیداست در او صورت هر معنی پنهان
گویا دل روشن‌شدهٔ اهل یقین است
از نور درون حاجت خورشید ندارد
خورشید برون وی ازان خاک‌نشین است
بر صفّ نعالش فلک از بس که جبین سود
تابان شده چون نعل هلالش ز جبین است
۴۱۵ در فرش وی از سقف نماید همه نقشی
هرکس که در آن آینه بیند همه‌بین است

۱۶

خاک ازین عالی بنا بر کاخ گردون سر کشید
تا بنای عالم است اینسان عمارت[1] کس ندید
بینمش پاک از سرشت آب و گل گویا خدای
همچو قصر خلدش از یک دانه گوهر آفرید
بین در و دیوارش از نقّاش پر نقش لطیف
کلک او آمد مگر گنج لطایف را کلید
شاهد معنی ز صورتهاش از بس جلوه کرد
خاطر ناظر ز هر صورت به صد معنی رسید

۱. ب: بنایی.

۴۲۰ بـر سـر شـاخ درختـانش نگـر هـر مـرغ را
آنـچنان چـابک کـه گـویی دمبدم خـواهـد پـرید
بـر مشـام جـان زنـد بـوی گـلاب از فـرش او
بس کـه آب لطـف از گـلهای سـقف او چکید
شه چو جان است و جهان چون[1] تن مبارک منزلی
کـاندر او جـان جـهان[2] خـواهـد بـه دولت آرمید
زنده باد این تن به آن جـان[3] جـاودان مـرغ سـحر
دوش می‌خواند این دعا و صبح صـادق مـی‌دمید

۱۷

اَتَـتْنِی مِـن لَـدیٰ نـجمُ الأفـاضِل — صَـحیفَةٌ اِحْـتَوَتْ کُـلُّ الفَـضائِل
۴۲۵ اِلیٰ نَـیلِ العُـلیٰ اَجـلَی الذَّرائـع — الیٰ دَرْكِ المُـنیٰ اَجـدَی الوَسائِل
ازو خـوشبو چـو مشک انفاس راوی — وزو شـیرین چـو شـهد الفـاظ نـاقل
هـمانا ثـانی سـبع المـثانیست — شـده از آسـمان فـضل نـازل
دهـد خـاصیت حـرز یـمانی — چـو گـردد[4] گـردن جـان را حـمایل
همی‌خواهم به کلک صدق و اخلاص — نـویسم چـند حـرفش در مـقابل
۴۳۰ دگـر گـویم چـرا بـا سـحر سَـحبان — کـند عـاقل مـقابل[5] ژاژ بـاقل
سـلامُ‌الله مـا حَـنَّ القَـماری — سـلامُ‌اللهِ مـا اَنَّ البَـلابِل
عَـلیٰ تِـلكَ المَکـارِمِ وَ المَـعالِی — عَـلیٰ تِـلكَ المَناقِبِ وَ الشَّمائِل
نـرانـم خـامه را در شـرح اشـواق — کـه طـیّ نـامه آن را نـیست قـابل
دعـا مـی‌گویمش امّـا نـه زانسـان — کـه بـاشد مـقتصر بـر خـطّ[6] عـاجل
۴۳۵ به کامش هـر چـه عـقل آن را شـناسد
صـلاح دیـن و دنـیا بـاد حـاصل

---

۱. ب: چو. ۲. ب: جان و جهان. ۳. ب: کلمهٔ «جان» افتیده است.
۴. ب: گزد. ۵. ب: برابر. ۶. ج: حظّ.

۱۸

سَقاكَ اللّهُ يا خَيْرَ المَغانِي / وَلا اَخْلاكَ عَنْ وَصْلِ الغَوانِي
تویی آن آسمان بیت معمور / که در روی زمینت نیست ثانی
ز خورشید جهانسوز حوادث / کند سقف رفیعت سایه‌بانی
به زیر پا فکنده فرش صحنت / حریفان را بساط کامرانی
۴۴۰ در و دیوار تو باشد منقّش / به نقش جمله آمال و امانی
فروغ شمسه‌ات چون روز روشن / نموده در شب اسرار نهانی
بود حوضت به‌سان چشمهٔ خضر / لبالب از زلال زندگانی
ز فوّاره چو ریزی آب صافی / به فصّادی[1] غریب اندیشه مانی
که بر جای عقیق‌تر ز نشتر / سوی بالا بلور حل فشانی
۴۴۵ ز لحن صوت ابوابت رسیده / به هر گوشی نوای شادمانی
وز اینها جمله بهتر آنکه گه گاه / مکانت خسرو عالی مکانی
به نور روی و ظلمت‌سوزی رای / چراغ دودهٔ تیمورخانی
شه صاحبقران سلطان حسین آن / که بر وی ختم شد صاحبقرانی
به یک لحظه ستاند کشوری را / همین باشد حد کشورستانی
۴۵۰ به هر کشور که راند رخش دولت / کند با او سعادت همعنانی
کند جودش ز خوان نعمت خویش / به هر دم عالمی را میهمانی
چو در قانون دانش نکته راند / خرد عاجز شود از نکته‌دانی
چو بر تخت جهانداری نهد پای / سر افرازد بدو تاج کیانی
ز یمن تیغ او روشن شد آفاق / چنان کز لمعهٔ برق یمانی
۴۵۵ به ستر[2] غیب هر سرّی که مخفیست / کند آن را زبانش ترجمانی
ز آهن تیغ او بسته‌ست سدّی[3] / به پیش فتنهٔ آخر زمانی
نیارد شادی انفاس حسودش / نخندد غنچه از باد خزانی

---

۱. د: فضّاد. ۲. ج: بشر. ۳. د: صدی.

پی پابوس او هست آسمان را — به درگاهش هوای آستانی
زبان کوتاه کن جامی ز گفتار — مشو غِرّه بدین شیرین‌زبانی
۴۶۰ در آن حضرت که پر گویی ادب نیست — دعا گویی بِه است از مدح‌خوانی
الا تا باشد احکام زمینی — به وفق[1] وضعهای[2] آسمانی
همیشه آسمان را باد وضعی[3] — که باشد دولت شه را نشانی
قضا دوزد به قدّ دولت او — قبایی از بقای جاودانی
رود زانگونه ملک این جهانش
که گردد اصل ملک آن جهانی

۱۹

۴۶۵ حبّذا منزلی که چرخ برین — به تماشای اوست رو به زمین
می‌گشاید به دیدنش شبها — ز اختران چشمهای عالم‌بین
دورها شد که با هزاران چشم — هیچ جا منزلی ندیده چنین
بر برون روضه‌ها بهشت‌آسا — در درون برجها سپهرآیین
برجهایش ز اختران روشن — چون دل عارفان به نور یقین
۴۷۰ پاسبان چون نهد به بامش پای[4] — سر او بگذرد ز عِلّیّین
روی دیوار او چو صحن چمن — پر گل و سرو و لاله و نسرین
تخته‌های منقّش دَرِ او — لوح تعلیم کارخانهٔ چین
تابه‌دانهاش روشنان با هم — جمع کرده به صورت پروین
بسته بر آب و خاک نقش او را — نقشبند خَلَقْتَهُ مِنْ طِین
۴۷۵ کوس رحلت زند ز دارالخلد — گر رسد صیت او به حورالعین
حوض و فوّاره‌هاش جای به جا[5] — موج‌زن چشمه‌سار ماء مَعین
سوده گشت آستانْش بس که سران — در سجودش همی نهند[6] جبین

---

۱. ب: به فق. ۲. ب: وصفهای. ۳. ب: وصفی. ۴. د: پا.
۵. ب د: بجای. ۶. ب: همین نهند.

زانکه آنجا رسیده گاه به گاه | قدم شهریار دنیی و دین
شاه سلطان حسین آن که سپهر | حکم او را بود رهی و رهین
۴۸۰ در صف خیل خسروان ننشست | شهسواری چو او به خانهٔ زین
هست میراث او اَباً عَنْ جَدْ | تخت شاهنشهی و تاج و نگین
می‌گریزد ز رُمح او دشمن | آنچنان کز شِهاب دیو لعین
تا نهد سر به خاک پاش نخست | سرنگون آید از مشیمه جنین
خصم نامرد او چه لایق آن | کِش به شاهی فلک کند تعیین
۴۸۵ نوعروسیست ملک چابک و چست | کی سزد در حبالهٔ عِنّین
شعله افتد به عالمی چو زند | آتش تیغ او زبانهٔ کین
جامیا گرچه مدح شاه تو را | ملهم غیب می‌کند تلقین
ور چه[1] ارباب دین و اهل خرد | می‌کنند[2] اندر آن تو را تحسین
بِه که از تو دعا رود به فلک | آنچنان کز جهانیان آمین
۴۹۰ تا ز هم نگسلد ز گردش دهر | سلک دور شهور[3] و سیر سنین
مگسلاد آنچنان ز یکدگرش | هرگز اسباب عزّت و تمکین

فضل حق ناصر و معینش باد
اِنَّهُ خَیْرُ ناصِرٍ وَ مُعِین

۲۰

بناميزد این منزل روح‌پرور | که ذات البروج است این چرخ اخضر
در او برجها سر به گردون کشیده | به هر برج گردان یکی روشن اختر
۴۹۵ درونش بود روشن از اختران شب | چو بیرون او روز از مشعل خور
به دل گر دهی جای هر کشوری را | نیابی چنین جای در هیچ کشور
نظیرش نبینند هر چند انجم | نظرها گشایند ازین سبز منظر

---

۱. ب: وجه. ۲. ب: می‌کند. ۳. ب: شهود.

نه خانه‌ست این بلکه باغیست خرّم / ز اَزهـار نـوخیز و اشـجار نـوبر
زمـینش بـه فـرش بـهشتی مـزیّن / هـوایش ز مشک تـتاری مـعطّر
۵۰۰ در او لاله‌هـا سـاقیان قـدح دِه / در او بـلبلان مـطربان نـواگـر
بـه هـر جـایش[1] از صـنعت نـقشبندان / دمیده‌ست گلها چـه احـمر چـه اصفر
گـل احـمر و اصـفرش را نـبینی / جـز از سـوزنِش لعـل یـا[2] خـردهٔ زر
هـمانا کـه ایـزد نـمودار عـقبیٰ / بـه دنـیا فـرستاد[3] فـردوس دیگـر
اگر نیست فردوس این چیست در وی / مصفًّا یکی حوض چون حوض کوثر
۵۰۵ رود آب زنـجیر بـر روی در وی / چـو بـر روی مـعشوق جـعد مـعنبر
بـه زنـجیر بـیرونش آرنـد آری / ندیده‌ست هـرگز ازیـن جـای خـوشتر
چـو آب انـدر او یـافت راه از تـفاخر / زفـوّاره‌هـایش بـه گـردون کشـد سر
تپد حوت گردون ز حسـرت چـو بـیند / که مـاهی در آن حـوض بـاشد شـناور
چو مسند نهد بر کنارش به عشـرت[4] / خـداونـد دیـن‌پرور عـدل گسـتر
۵۱۰ ز عکس غـلامان شـیرین شـمایل / شـود هـمچو بـتخانهٔ چـین مـصوّر
جـهانگیر شـاهی کـه از زخـم تـیغش / چو سین رخنه رخنه‌ست سدّ[5] سکندر
هِـزَبْر غـزا پـیشه سـلطان حسین آن / کـزو زنـده شـد در غـزا نـام حیدر
سپر گر شود قرص مه پیش خـصمش / چو جـوزا کـند تـیغش[6] آن را دو پـیکر
ز بس پـرتو عـدل ظـالم‌گدازش / بـود شـامل حـال مـظلوم مـضطر
۵۱۵ زیـد ایـمن از پـنجهٔ شـیر آهـو / پـرد فـارغ از چـنگ شـاهین[7] کبوتر
عـزیز است دیـنار در چشـم مـردم / بـه رخ تـا ز نـامش نـهاده‌ست زیـور
بـه القـاب او خـطبه بـاشد مکـرّم / بـلند است ازان پـایهٔ قـدر مـنبر
چه حاجت بـه آنش کـه خـاطر گـمارد / پـی دفـع اعـدا بـه تـرتیب لشکـر
بدین شـوکت و جـاه و اقـبال و دولت / بـه هـر جـا نـهد روی آیـد مـظفّر
۵۲۰ دلش چشـمهٔ نـور عـدل است و عـالم / ازان چشـمهٔ نـور بـاشد مـنوّر

---

۱. ب: جای. ۲. ب: با. ۳. د: فرستاده. ۴. ب: ز عشرت.
۵. د: صد. ۶. ب: تیغ. ۷. ب: شاهی.

گدایان لطفش چه مَعْن و چه حاتم | اسیران قهرش چه خاقان چه قیصر
بود خاک در راه او تاج دارا[1] | سزد خاک درگاه او تخت سنجر
خلافت‌پناها تویی آن که دارد | به خاک درت روی خورشید انور
تو را پایه برتر بود زانکه جامی | به مدح آوری آیدت در برابر
۵۲۵ چه لایق که بر آستانت فشاند | اگر دَرج نظمش شود دُرج گوهر
ولی چشم دارد که یابد تمامی | ز حسن قبول تو این شعر ابتر
الا تا درین کارگاه حوادث | مدار فلک هست بر قطب و محور
مدار فلک بر مراد تو بادا | که نبود ازین به مرادیش درخور
تو را باد ملکی که داری مؤبَّد
تو را باد کامی که خواهی میسّر

۲۱

۵۳۰ زین مروّح خانه بادی می‌وزد بس دلپذیر
بر مشام جانت ای دل قوت جان زین باد گیر
زین معطّر باد هر کس شمّه‌ای چون گل شنید
می‌رود دامان پر از مشک و گریبان پر عبیر
بین مُشَبَّکها در او هر سو به صد بند و گره
تا کند آیندگان را دل به دام خود اسیر
از صفا دیوار او بنموده بی‌رنج قلم
هر چه گشته نقشبندان را مصوّر در ضمیر
تابه‌دانش را بود صد چشم بر در تا در او
پا نهد جمشید خورشیدافسرِ گردون‌سریر

---

۱. ب: تاجداران.

۵۳۵ شاه ابوالغازی معزّ سلطنت سلطان‌حسین
آن که باشد ملک و ملّت را معین دین را نصیر

بگذرد از مجد و رفعت[1] سر ز چرخ این برج را
گر فتد آن آفتاب ملک را بر وی مسیر

ناگزیر خلق باشد سایهٔ اقبال او
گرچه دارند از فروغ مهر و نور مه گزیر

تا زیَند اندر پناه دولتش پیر و جوان
یاور او باد هم بخت جوان هم عقل پیر

۲۲

چیست خور[2] در خم این دایرهٔ خرگاهی / عکسی از شعشعهٔ طلعت شاهنشاهی

۵۴۰ آن که خورشید ازل دوخته از رشتهٔ نور / بر قد دولت او خلعت ظِلُّ اللّٰهی

بر در بار جلالش به تواضع باشند / سروران طَوق‌کشِ رِبقهٔ دولتخواهی

ماه و ماهی شده زو صاحب دینار و درم / فیض و احسان وی از ماه بود تا ماهی

حاجتش نیست در اسرار ممالک به وزیر / می‌دهد منهی غیبش ز همه آگاهی

محمل آن کس که نه بر راه سلامت راند / می‌کشد باز زمام وی ازان بیراهی

۵۴۵ چون جهد از کف شیران مصاف‌آور او / خصم ملکش که ز بس حیله کند روباهی

مدّت[3] دولت فرماندهیش ایمن باد
همچو دور فلک از منقصت کوتاهی

۲۳

بنامیزد این منزل روح‌پرور / بهشتیست رو کرده در حوض کوثر

نه کوثر پر از نجم[4] سیّاره چرخی / ز گردنده مرغابیان شناور

---

۱. ب: مجد رفعت. ۲. ب: چیست در خور. ۳. ب: مدد.
۴. ب: نه کوثر از انجم بسیّاره.

ز غـــوطه زدن در غــروب و طـلوعی	کـــه آیـــد پــیاپی ز رخشــنده اختـر
۵۵۰ نه چرخی کـه بـحریست مـاهی ز آبش	نــمایان چــو از خـنجر شـاه جـوهر
جـوانـبخت مـقبل جـهانبخش مفضل	جـــهاندار عـــادل جـــهانگیر صـفدر
هِـــزَبْر ظـــفرپیشه سـلطان‌حسین آن	کـه بـر شـیردل خسـروان شد مظفّر
به حکمت چو لقمان به حشمت سلیمان	بـه صـولت فـریدون بـه دولت سکـندر
الا تـــا جـــهان را بـــقا هست بـادش	پس بـــودن تـــخت و افســـر مـــیسّر

۵۵۵ مـــقاصد مـــهیّا مـــطالب مـــحصَّل
عســـاکـــر مـــرتّب مـمالک مسـخّر

غـزليات

۱

إِنَّمَا اللّٰهُ إِلٰهٌ واحِد | وَ هُوَ[1] الغایِب و هُوَ الشّاهِد
می‌کند در همه اضداد ظهور | نیست با هیچ‌یک از اشیا ضد
سرّ وحدت به بطونش راجع | نقش کثرت به ظهورش عاید
اوست در صورت آدم مسجود | اوست در سلک ملایک ساجد
۵۶۰ گر چه در صومعه‌ها مشهور است | وارد از صوفی و وِرد از عابد
عاشق مست به میخانه[2] خوش است | فارغ از وِرد و نفور از وارد

جامی از هر دو جهان یکتا شو
لا یَرَی الواحِدَ إلّا الواحِد

۲

بینمت ای خرد به کار تو گُم | کارگه[3] چرخ و کارگر[4] انجم
جَست[5] عالم ز خوابگاه عدم | چون ز اَمْرت رسید بانگ که قُم
۵۶۵ کی شناسد تو را اسیر جهات | چه خبر پشّه را ز خارج خم
بی تو دهقان چه‌سان برون آرد | گندم از خوشه خوشه از گندم
در جودت پی دوام آن کس | که زد آمد خطاب او دُم دُم
هستی غیر تو به فکرت عقل | دیدهٔ احول است و نقش دوم
شکل پروین و صورت مه نو | چیست ظاهر شده بر این طارم
۵۷۰ دارد از زخم توسن قهرت | هم ز دندان نشان و هم از سم
خالی از لطفت[6] امتداد حیات | زهرناک افعی است سر تا دم
جان جامی فدای مردانی | کز مَلَکْشان گزیدی و مردم[7]

---

۱. ب ج تم: فَهُوَ. ۲. ب: خمخانه. ۳. ب: کارگر. ۴. ب: کارگو.
۵. ب: چیست. ۶. ب ج: لطف. ۷. ب: که فلکشان گزید بی‌مردم.

زنـدهٔ جـاودان شـدند هـمه
حَـیْثُ مـاتُوا[1] بِحُبِّ مَولاٰهُم

۳

ای نـامزد بـه نـام تـو در نـامهٔ قـبول
یـا اَیُّـها النَّـبِیُّ وَ یـا اَیُّـها الرَّسُـول

۵۷۵ بـاران رحـمتی تـو کـه از آسـمان جـود
بـر عـاشقان تشـنه‌جگر کـرده‌ای نـزول

کی در حریم حـرمت[2] جـاه و جـمال[3] تـو
هـر یـاوه گـرد را رسـد انـدیشهٔ دخـول[4]

حـاشا کـه از تـو روی نـتابم خـلیل‌وار
چـون نـیست آفـتاب تـو را آفت افـول

هر چند رفت طاقتم از جـان و جـان ز تـن
وَاللّـهِ لَـیْسَ حُـبُّکَ عَـنْ مُهْجَتِی یَـزُول[5]

گر کاذب است دعوی عشق تو بهر چیست
فِـی عَـیْنِیَ الْبُکـاءُ وَ فِـی جِسْمِیَ النُّحُول

۵۸۰ در سر[6] هوای عشق تو جامی کشیده است
سـر در گـلیم فـقر بـه پـیغولهٔ خـمول

حرف الالف

۴

دی گـذشتیم بـر آن دلبـر و گـفتیم[7] دعـا
قـالَ مَـنْ اَنْـتُمْ قُـلْنا فُـقَراءٌ غُـرَبا

---

۱. ب: ماتو. ۲. د: حرمت و. ۳. ب: جلال. ۴. ب: قبول.
۵. ب: نزول. ۶. ج: دل. ۷. ب: کردیم.

فقراییم و عجب آنکه نخواهیم ز تو
هیچ حاجت که تویی در دو جهان حاجت ما
غربابیم و نداریم بجز تو وطنی
چند باشیم چنین از وطن خویش جدا
به فقیران نظری کن که به تأیید نظر
بر مس فقر فقیران تویی اکسیر غنا
۵۸۵ بر غریبان گذری کن که به تشریف قدوم
از دل تنگ غریبان تو بری بارعنا[1]
گرچه در میکدهٔ عشق هزاران راه است
هست نزدیکترین راه ره فقر و فنا
جامی این راه بجز راه سبکباران نیست
دامن از خویش بیفشان و درین راه درآ

۵

نَفَحاتُ وَصلِكَ اَوقَدَتْ جَمَراتُ[2] شَوقِكَ فِی الحَشا
ز غمت به سینه آتشی که نزد زبانه کما تشا
تو چه مظهری که ز جلوهٔ تو صدای صیحهٔ صوفیان
گذرد ز ذروهٔ لامکان که خوشا جمال ازل خوشا
۵۹۰ همه اهلِ مسجد و صومعه پی ورد صبح و دعای شب
من و ذکر طلعت و طُرّه‌ٔ[3] تو مِنَ الغَداةِ اِلَی العِشا
ز کمند زلف تو هر شکن گرهی فکنده[4] به کار من
به گره‌گشایی[5] لعل خود که ز کار من گرهی گشا

---

۱. د: غنا.	۲. ب: خمرات؛ ج تم: جمرات.
۳. ج: طرّه و طلعت؛ ب: من و ذکر طرّهٔ تو.	۴. ب: فتد.	۵. د: زگره‌گشایی.

دل مـن بـه عشـق تـو مـی‌نهد قـدم وفـا بـه ره طـلب
فَـلَئِنْ سَـعیٰ فَـبِهِ سَـعیٰ وَ لَـئِن مَشـیٰ فَـبِه مَشـیٰ
به تو داشت خو دلِ گشته[1] خون ز تو بود جان[2] مرا سکون
فَـهَجَرتَنِی وَ جَـعَلتَنِی مُـتَحَیِّراً مُـتَوَحِّشا
چـه جـفا کـه جامی خسته‌دل ز جدایـی تـو نـمی‌کشد[3]
قـدم از طـریق جـفا بکش سـوی عـاشقان جـفا کش آ

۶

۵۹۵ خط دمید از لب نـوشین تـو شـیرین دهـنا
خـضر خـوانـد اَنْـبَتَهُ اللّٰـهُ نَـباتاً حَسَـنا[4]
خامهٔ صنع ثـنای تـو رقـم کـرد بـه حسن
بـر گـل از سبزهٔ نـوخیز زهـی حسن ثـنا[5]
در ازل سرّ دهانت ز ملک خواست حکیم
نـعره بـرداشت کـه سُبْحانَکَ لا عِلْمَ لَـنا
سست بنیاد بود وعدهٔ وصل از تـو[6] بسـی
کـی تـوان خـانهٔ امـید بـر آن کـرد بـنا
عـمرها پـیش تـو در ظـلّ عـنایت بـودم
داغ هـجر تـو بَـدل کـرد عـنایت بـه عـنا
۶۰۰ از قـفس چـند زنـد لاف تکـلّم طـوطی
یک نفس لعل شکرریز تـو گـو در سـخن آ
مرد کو دست به زربـخشی رنـدان نگشـاد
بِه بود بسته کف او چـو عـروسان بـه حـنا

۱. الف: گشت. ۲. ب: دل. ۳. ب: می‌کشد. ۴. تم: این غزل نیست.
۵. ج: حسن و ثنا. ۶. ب: وصل تو.

گـر بـه خروار بریشم نبود تاری چند
بس بـود بـر خرک عـود ز اسباب غنا[۱]
مـی‌پرستان همه از صاف بقا در طربند
کام جامی چه بود جرعه‌ای از جام فنا

۷

از لعل تو عَمَّتِ[۲] العطایا — وز[۳] زلفت تو دامَتِ البَلایا
۶۰۵ بـی پیروی سگان کـویت — صـارَت خُطُواتِنا خَطَایا
بـی روشنی فروغ رویت — اَضْحَتْ غَدَواتنا[۴] عشایا
شُهرت‌طلبان نامجو را — یاد تو نشانده در زوایا
پای طلبم به ره شکستی — مطلوب تو زین چه بود آیا
یا پای مرا درست گردان — یا سوی من شکسته پا آ
۶۱۰ داد دل جامی از جداییست
داد دل او بده خدایا

۸

گـر نیابم[۵] بویی از وصل تو در گلزارها
همچو اشک خود به خون غلطم میان خارها[۶]
چون نقاب افکنده دیدت شاهد گل در چمن
کند ناخن ناخن از رشک رخت رخسارها
پیش خورشیدم چو دیواریست حایل هر رقیب
باد چون سایه ز پا افتاده این دیوارها

---

۱. ج: این بیت نیست. ۲. ج: غمّت. ۳. د: از. ۴. الف: غذا و تنا.
۵. ب: بیابم. ۶. تم: این غزل نیست.

مستم و دریوزه دارم وجه می گو محتسب
تا بگرداند مرا گرد همه بازارها
۶۱۵ کار من میخواری و بارم سبوی می کشیست[۱]
بار من باشد دگر کار[۲] آزمودم بارها
گرنه با زلفت رساند سلسله پشمینه پوش
تار و پود خرقه‌اش باشد همه زنّارها
گر به دست راست جامی سبحه دارد جام می
بر کَفَش نِه کو به دست چپ کند این کارها

۹

بندم به سینه دمبدم از سیم مژگان تارها
وز دل بر این[۳] قانون ز غم[۴] بیرون دهم آزارها
تا لعل شکّرخای تو شد قیمتی[۵] کالای تو
در هر سر از سودای تو شوریست در بازارها
۶۲۰ باشد که یک گلبرگ تر آید چو رویت در نظر
چون باد گردم هر سحر گرد همه گلزارها
بی رویت ای رشک سمن گل نیست آنها در چمن
دور از تو برق آه من آتش زد اندر[۶] خارها
با ضعف تن پشت دوتا تا ایستم پیشت به پا
در کوی تو نبود مرا پشتی جز از دیوارها
پندار زهدم داده خو با کردن از خود[۷] گفت و گو
می دِه که باید شست و شو نقش همه پندارها

---

۱. ب: می‌کشی. ۲. ب: بار. ۳. ب: بدین. ۴. ب: قانون غم.
۵. ب: قیمت. ۶. ب: زند در. ۷. ب: هر.

جامی چه غم گر خون خورد تا شعر رنگین آورد
بـر خـاطرت گـر بگـذرد روزی بـدین گـفتارها[1]

۱۰

۶۲۵ چـرخ کـبود هـر شب و رخشـان سـتاره‌ها
دودیست زآتش مـن و در وی شـراره‌ها
لاغـر تـنم ز گـریه پـر از قـطره‌های خـون
بـاریک رشـته‌ایست در او لعـل‌پاره‌ها
یکچند در نـظارهٔ رویت گـذشت و نـیست
جـز آب دیـده حـاصل مـن زان نـظاره‌ها
در باغ لطف چون خط و رخسار تو که دید
یک گل که مشک تـر دمـدش بـر کـناره‌ها
بـیچاره‌ایست لایـق وصـلت کـه در فـراق
دست هـوس گسست ز دامـان چـاره‌ها
۶۳۰ مستی به مهد ناز چـه دانـی کـه در غـمت
پهلو بـه خـارهاست شبم پـا[2] بـه خـاره‌ها
کرده‌ست جـامی از گـهر وصـف لعـل تـو
در گـوش شـاهدان سـخن گـوشواره‌ها

۱۱

کُـئُوسَ الرّاح[3] دارَتْ خُـذْ یَـدَ[4] السّـاقِی وَ قَـبِّلْها[5]
کـه بـاشد در کـف او قـوت جـانها قـوّت دلـها

---

۱. تم: این غزل و غزل ثانی نیست.
۲. ب ج د: یا.
۳. ب: الراج.
۴. ب: خذیته
۵. ب: قثبلها.

ز صد سالک سوی مقصد یکی ره برد و باقی را
شد اندر راه دامنگیر آب و خاک منزلها
به جان اندر خطر در بحر غوّاصان پی گوهر
نشسته از خطر ایمن صدف‌چینان ساحلها
۶۳۵ چه گویم وصف آن شاهد که تا باشد جهان باشد
حدیثش نقل مجلسها جمالش شمع محفلها
شتر رقّاص گردد بر مغیلان چون شود حادی
به وصف کعبهٔ وصلش جَرَسْ‌جنبان محملها
بریز ای دیده بر خاک مذلّت گریهٔ حسرت
که گلهای کرامت بر دمد روزی از ین گِلها[1]
رخ خدمت[2] متاب از صحبت پیر مغان جامی
که آنجا می‌شود دفع بلاها حلّ مشکلها[3]

۱۲

شراب لعل باشد قوت جانها قوّت دلها
اَلا یا اَیُّها السّاقی اَدِر کَأساً وَ ناوِلْها
۶۴۰ چو ز اوّل[4] عشق مشکل بود و آخر هم[5] چرا گویم
که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکلها
خوشا مستی که هشیار از حرم خیزد ازان فارغ
که بود اندر میان راهی و اندر راه منزلها
ندانم کز کدامین پرده زد حادی نوا کامشب
ز گلبانگ حُدیٰ سیر[6] دگر دارند محملها

---

۱ و ۳. تم: این مصرعها به جای یکدیگر آمده‌اند. ۲. تم: همّت. ۴. ج: چو اوّل.
۵. ب: چو اوّل عشق مشکل بود در آخر. ۶. تم: سیری.

مزن بر کهنه‌دلق دُردنوشان زاهدا طعنه
که در کوی مغان هستند صدرآرای[1] محفلها
شدم در لایهای خم فرو هر چند می‌دانم
که روزی بردمد گُلهای رسوایی ازین گِلها

۶۴۵ درین گرداب غم کشتیِ می از کف منه جامی
که نتوان جز بدین کشتی گرفتن راه ساحلها[2]

۱۳

رفیقان خاک نجد است این نگه دارید محملها
که آرد عشق یاران گریه بر آثار منزلها
به هر منزل بتان دل گسل بودی نمی‌دانم
ازین فرخنده منزلها چرا بستند محملها
ز اشک عاشقان بوده‌ست پر گل راهشان اینک
نشان دست و پای ناقه‌هاشان مانده[3] در گِلها
به هر جایی که بنماید نشانی از کف پایی
فروریزند[4] اشک از دیده‌ها خونابه از دلها

۶۵۰ چرد گور و گوزن امروز هر جا ساز کردندی
میان سبزه و گل آهوان شوخ محفلها
خوش[5] آن کز گریه بودی گرد من دریا و بر حالم
زدندی قهقهه آن نازنین کبکان ز ساحلها[6]

---

۱. ج: صد آرای.
۲. ب: بجای دو بیت آخر سه بیت ۶۵۱، ۶۵۲ و ۶۵۳ آمده است.
۳. تم: ماند.
۴. ج تم: ریزند.
۵. ب: سه بیت آخر این غزل در غزل «شراب لعل باشد قوت جانها قوت دلها» آمده است و پنج بیت اول نیست.
۶. ب: نازنینان کبکان ساحلها.

چرا شد کوف و کرکس کبک و تیهو را خلف یا رب
ز تصریف[1] قضا دارم بسی زینگونه مشکلها
نویس از من به ایشان نامه‌ای از صدق دل جامی
وَ ضَمِّنْها[2] صَفاءُ الوُدِّ فاخْتِمْها[3] وَ اَرْسِلْها

۱۴

قومی به هوای حج در قطع[4] بیابانها — جمعی ز نشاط می در طوف گلستانها
۶۵۵ وین طایفهٔ دیگر با داغ غمت فارغ — هم از طرب اینها هم از طلب آنها
تا دل به تو شد بسته وز غیر تو بگسسته — خوردیم بسی خونها کندیم بسی جانها
تا دامن وصلت را آریم به کف روزی — ماییم و سر فکرت شبها به گریبانها
باشد[5] پی هر دردی اندیشهٔ درمانی — برد از دل ما دردت اندیشهٔ درمانها
چندان به دلم تیرت جا کرد که بر سینه — چون سنگ زنم خیزد آواز ز پیکانها
۶۶۰ در راه تو هر پیمان سدّیست جدا جامی
پیمانهٔ می بستان بشکن همه پیمانها

۱۵

مجلس پیر مغان است و پر از باده سبوها
طَیَّبَ اللّهُ بِها[6] وَقْتَ کِرامٍ شَرِبُوها
هر طرف باده به کف دُرد کشانند نشسته
اَحْسَنَ النّاس نُفوساً وَ قُلوباً وَ وُجوها
عشق بحریست عجب ژرف که از موج پیاپی
کرده جوهای شگرف است روان از همه سوها

---

۱. ب: تعریف. ۲. ج: وضمنا. ۳. ب ج: فاحتمها. ۴. ب: طی.
۵. ب: کردی؛ د تم: بودی. ۶. ب: به.

بِجَه از جوی و درین بحر فکن کشتی خود را
که درین بحر شود متّحد آخر همه جوها

۶۶۵ ما عجب تشنه‌جگر رطل گران باده فراوان
زان به تنگیم که تنگ است دهانها و گلوها

عاشقان روی کَی آرند به خوبان نکورو
گر[1] نبینند عیان روی تو را در همه روها

ما گدایان در میکده‌هاییم چو جامی[2]
بارها کرده به دریوزه پر از باده کدوها

۱۶

بساط سبزه[3] فکندند[4] کوه و صحرا را — ز لاله آرزوی جام تازه شد ما را

کجاست ساقی گلرخ که رنگ لاله دهد — به بزم گل ز می لعل جام مینا را

۶۷۰ ازان میی که فروغش اگر رسد به سهیل — عقیق ناب کند سُبحهٔ ثریّا را

به طرف باغ نِه امروز بزم عیش که هست — ترانه‌های عجب بلبلان شیدا را

می مروّق و فصل بهار و صوت هزار — کجا به توبه شود میل طبع دانا را

دماغ عقل ز فکر زمانه سوداییست — پیاله‌ای دو سه دردِه علاج سودا را

به باده وقت خود امروز صرف کن جامی
گذار با کرم دوست کار فردا را[5]

۱۷

۶۷۵ جز شمع کافوری مخوان آن سرو سیم‌اندام را[6]
کز تن چو پیراهن کشد روشن کند حمّام را

---

۱. د: که.
۲. ب: با گدایان در میکده‌ها جامی بیدل.
۳. ب د: سبز.
۴. ب: فکندست.
۵. تم: این غزل و غزلهای ۱۷ ـ ۲۱ نیست.
۶. د: گل اندام را.

گیسوی مشکین بر تنش گویی نهاده باغبان
بهر شکار بلبلان بر خرمن گل دام را
نبود شب مهمانیش حاجت به شمع افروختن
کز رخ فروغ صبحدم بخشد نماز شام را
از عام دین و دل برد وز خاص زهد و معرفت
گسترده دامی[1] خطّ او تاراج خاص و عام را
طوق سیه‌بختی شده در گردن جان لازمم
تا گرد رویش دیده‌ام آن خطّ عنبرفام را
۶۸۰ آرام جانم می‌برد رفتار تو[2] کو یک زمان
بنشین و آرامی بده این جان بی آرام را
گفتار جامی را نشان وصف جمالش پس چه غم
گر راوی شعرش کند محو از تخلّص نام را

۱۸

ای خطّ تو کرده رقم از مشک لوح سیم را
سر بر خط تو چون قلم خوبان هفت اقلیم را
تعظیم قبله تا به کی بنمای طاق ابروان
تا سجدهٔ طاعت برم آن قبلهٔ تعظیم را
امسال اگر در طالعم ننهد منجّم وصل تو
از دیده جوی خون کنم هر جدول تقویم را
۶۸۵ چون حرف دانان را[3] رود ز اسرار قرآنی سخن
نقش خم ابروی تو تأویل بس «حامیم» را

---

۱. ب ج د: دام.
۲. ب ج د: او؛ در این تحریر کلمهٔ بعد را «گو» باید خواند.
۳. ب: حرف دانا را.

بـا داغت ابـراهـیمَم تـا خـاست از گـل آتشت
زانسان کز آتش بیش ازین گل خاست ابراهیم را

زامّـید و بـیم عُـقبیَم شـد تـیره دل سـاقی بیا
می دِه که شویم زین ورق حـرف امـید و بـیم را

تسلیم حکم عقل را جامی چـه‌سان گـردن نـهد
زیـنسان کـه تـیغ عشـق تـو زد گـردن تسـلیم را

۱۹

بـنازم آن سـوار نـازنین را — که برد از کف عنان عقل و دیـن را

۶۹۰ اگـر سـلطان جـمالش را بـبیند — کـند تسـلیم او تـاج و نگـین را

چو نتوانم کـه بـوسم نـعل رخشش — به هـر جـا بگـذرد بـوسم زمـین را

مرا آن لطف سـاعد گشت نـی تـیغ — چـو بـرزد بـهر قـتلم آسـتین را

بـرآرد صـوفی انگشت شـهادت — چـو بـیند آن لب چـون انگـبین را

ز چـین زلف چـون بـنمایدم روی — بـه یـاد آرم نگـارستان چـین را

۶۹۵ چو جامی جز رخش را سجده آرد
بشوید از خوی خـجلت جبین را[۱]

۲۰

بی تو از جان ملالت است مـرا — با تو بنگر چه حالت است مـرا

بی جـمال تـو گـر بـه مـه نگـرم — از خـیالت خـجالت است مـرا

کرده‌ام در صف سگانت جـای — بین چه جاه و جلالت است مرا

عشق گـفتی ضـلالتیست قـدیم — از تو رو در ضـلالت است مـرا

۷۰۰ هر چه جز فنّ عشق و علم نظر — در حسـاب جـهالت است مـرا

---

۱. ب: زمین را.

منم آن آینه که از هر رنگ　　داده مهرت صقالت است مرا
دال زلفت کشید جامی و گفت
کین به دولت دلالت است مرا

۲۱

ای کرده نهان شرم[1] جمال تو پری را　　روی تو خجل ساخته گلبرگ طری[2] را
بی تو به چمن ریختم از دیده بسی خون　　این است سبب سرخی بید طبری را
۷۰۵ عالم همه در هم شد ازان روز که دادند　　مشّاطگی زلف تو باد سحری را
هر گه که خرامان شده‌ای برزده دامان　　پا آمده در سنگ ز تو کبک دری را
از بس که ز تو شهر پر از دام بلا شد　　امکان گذشتن نبود رهگذری را
حوری نه که روح‌القدسی کز پی رو پوش　　کرده‌ست به رخ پرده لباس بشری را
یکرنگی جامی چه شناسی چو ندیدی
بر چهرهٔ کاهیش سرشک جگری را

۲۲

۷۱۰ بر آستان تو عزّیست خاکساران را　　که نیست تخت‌نشینان و تاجداران را
به بیقراری زلفت گرفته‌ایم قرار　　قرارگاه[3] جز این نیست بیقراران را[4]
ز باغ لطف تو بینیم تازه گلبرگی　　جمال[5] غنچه دهانان و گلعِذاران را
گناه آینهٔ فضل و رحمت است ای شیخ　　مبین به چشم حقارت گناهکاران را
میار بی‌خردان را به روی عیب نهان　　که تاب حکم محک نیست کم‌عیاران را
۷۱۵ سپه به مصطبه بردندی ار خبر بودی　　ز ذوق سلطنت فقر شهریاران را
ز فیض خاطر[6] جامی نجست بهره حسود
گیاه خشک ندانست قدر باران را

---

۱. ب: شمع.　۲. ج: تری را.　۳. ج: قرار کار.　۴. الف: بیقرانرا.
۵. الف: دهان.　۶. ب: این کلمه نیست.

۲۳

زاهدا چند به طاعات مراعات مرا
طاق محراب تو را کنج خرابات مرا

تو و مسجد[۱] من و میخانه چه خوانی هر دم
سوی آفتکده از مأمن آفات مرا

قبلهٔ حاجتم ایوان در میکده بس
برمگردان رخ ازین قبلهٔ حاجات مرا

۷۲۰ گشته‌ام محو حقیقت[۲] برو ای واقعه‌بین
بر دل ساده مکش نقش خیالات مرا

کی کشم محنت تاریکی ازین‌گونه که تافت
نور خورشید رخت از همه ذرّات مرا

سطوت عشق تو گنجایی هیچم نگذاشت
نه[۳] غم نفی بود نی سر اثبات مرا

به نکونامی زهدم چه ستایی جامی
چون به بدنامی عشق است مباهات مرا

۲۴

کیست کز خون پر رقم بیند رخ زرد مرا
بر تو خواند حرف حرف این نامهٔ درد مرا

۷۲۵ می‌شود باران اشکم ژاله بر کشت امید
خاصیت اینست دور از تو دَمِ سرد مرا

دست امّید من از دامان وصلت نگسلد
گر دهد گردون به باد نیستی گرد مرا

---

۱. ب: مسجد و.　　۲. تم: محبّت.　　۳. د: نی.

جز دلی ناید برون زاندوه عشقت صد شکاف
گر شکافی سینهٔ اندوه‌پرورد مرا
خوردمی شبها به خواب از لعل تو جام طرب
برد تاراج غمت هم خواب و هم خورد مرا
سینهٔ پر مهر تو آوردم از راه عدم
آه اگر طبع تو نپسندد ره‌آورد مرا
۷۳۰ داشت سرگردان به‌سان جامیم فکر جهان
بند پا شد عشق تو فکر جهانگرد مرا[1]

۲۵

رو ای صبا و بگو یار دلستان مرا
که وعده‌های دروغ تو سوخت جان مرا
سرا و خانه‌ام از طلعت تو روشن بود
سیاه ساخت فراق تو خان و مان مرا
فغان همی کنم از داغ هجر تو شب و روز
ولی چه سود که تو نشنوی فغان مرا
ز ناله راز نهانم به روی روز افتاد
بیا[2] ز خاتم لب مهر کن دهان مرا
۷۳۵ چه‌سان جمال تو بینم اگر نه پاک کنی
به آستین کرم چشم خونفشان مرا
چراغ شام غمت را فتیله از چه کنم
چو سوخت فرقت تو مغز استخوان مرا

---

۱. تم: این غزل و غزل بعد نیست.
۲. ب د: بیار.

غزلسرایی جامی که حسب حال من است
ترانه ساخت به هر کوی داستان مرا

۲۶

نه کوی دوست هوای چمن گذاشت مرا
نه یاد او هوس انجمن گذاشت مرا
ربوده بود ز من یار من مرا یا رب
چه جرم رفت که دیگر به من گذاشت مرا
۷۴۰ گرفتمش سر ره دی پر از سخن دهنی
روان گذشت و سخن در دهان گذاشت مرا
ز غصّه کوه کنم چرخ بیستون[۱] گویی
درین هنر به دل[۲] کوهکن گذاشت مرا
تنم گداخت ز هجران و جان بسوخت ز شوق
بلای عشق نه جان و نه تن گذاشت مرا
مرا چه زَهره که گردم ندیم خلوت[۳] او
بس اینکه گِرد درِ خویشتن گذاشت مرا
چگونه شرح دهم سرّ عشق او جامی
که عشق او نه مجال سخن گذاشت مرا

۲۷

۷۴۵ اژدهای عشق زد زخمی[۴] عجب بر دل مرا
نیست خاطر سوی تریاک و فسون مایل مرا

---

۱. تم:بی ستون. ۲. تم: بدلی. ۳. ب: مجلس. ۴. ب: زخمی زد.

نیست تریاک و فسون من بجز جانان که ساخت
مهرش از صبح ازل در جان و دل منزل مرا
عمر در تحصیل وصلش[1] رفت و آن حاصل نشد
وارهان ای هجر ازین تحصیل بی‌حاصل مرا
منزل او دور و بر من کوههای[2] بار دل
کی تواند برد با این بارها محمل مرا
هستی من شد حجاب او[3] بده ساقی شراب
تا کند از هستی من یک‌زمان غافل مرا
۷۵۰ گر نگیرد دست من شاه عرب ای وای من
اینچنین کاندر عجم مانده‌ست پا در گل مرا
جامی‌آسا غرقهٔ دریای عشق او شدم
هیچ ازین دریا مبادا روی در ساحل مرا[4]

۲۸

ای فکنده عزّت حسنت به صد خواری مرا
از تو خشنودم به هر خواری که می‌داری مرا
چیست جرم من که هر گه بار بندی زین دیار
دیگران را همسفر سازی و بگذاری مرا
دیدمت در خواب هم‌آغوش خویش ای کاشکی
دست دادی یک شب این دولت به بیداری مرا
۷۵۵ چشم آن دارم که چون بر آستانت جان دهم
هم به خاک آستان خویش بسپاری مرا

---

۱. ب: این کلمه افتاده است. ۲. ب: کوهها از. ۳. الف: من.
۴. تم: این غزل و سه غزل بعد آن نیست.

خـوان حسـنت تـا شـد از سـبزی خـط آراسـته
نیست زان خوان بـهره‌ای غـیر از جگـرخـواری مـرا
کـم کـنم در عشـق تـو خـود را دعـای عـافیت
زانکـه خـاطر خـوش بـود بـا ایـن گـرفتاری مـرا
شعر خوش بر من جهان را ساخت جامی چون قفس
شـد بـلای جـان چو[1] طـوطی نـغز گـفتاری مـرا

۲۹

ماه من گر عیان کند خود را / قـبلهٔ عـاشقان کـند خـود را
۷۶۰ او فـرشته‌ست جـای آن دارد / کـز نظرها نـهان کـند خـود را
جرعه‌نوش لبش به آب حیات / زنـدهٔ جـاودان کـند خـود را
تـیر اگـر سـرو قـامتش بـیند / پی خدمت کـمان کـند خود را
گر دهد دست شیر گـردون را / سگ آن آسـتان کـند خـود را[2]
چون کند سُرمَگی[3] غبار رهش / چشم من سُرمه‌دان کند خود را
۷۶۵ گر تواند بـه وصـف او جـامی
پای تـا سـر زبـان کـند خـود را

۳۰

تـا دیـده‌ام چـو گـل بـه تـه پـیرهن تـو را
گلبرگ ناز[4] خـوانـده‌ام از لطـف تـن تـو را
از تـار و پـود رنـجه شـود نـازنین تـنت
بِـه گـر کـنند جـامه ز بـرگ سـمن تـو را

---

۱. ب: این کلمه افتاده است.
۲. ب: این بیت نیست.
۳. ب: سریکی.
۴. ب ج: تازه.

تو آن بتی که هیچ برهمن به بتکده
بت را نداشت دوست بدینسان که من تو را
آن ترک کافری تو که بهر هلاک من
گردند نامزد ز[1] خطا و ختن تو را
۷۷۰ مژده دهی که جان تو بس نرخ بوسه‌ام
پیش آر سر که بوسه زنم بر دهن تو را
کس نیست کز[2] ترانهٔ تو نیست در سماع
دستان دیگر است به هر انجمن تو را
جانان که جان توست ز تو سایه برگرفت
جامی چه ممکن است دگر زیستن تو را

۳۱

سبکدستی کن ای ساقی بده رطل گران ما را
به خود درمانده‌ایم از ما زمانی وارهان ما را
نمی‌خواهیم کافتد چشم ما بر ما خوشا وقتی
که سازی در حجاب غیب خویش از ما نهان ما را
۷۷۵ میان ما و تو نبود حجابی جز وجود ما
بیا یکدم کمر بگشای[3] و بردار از میان ما را[4]
جمال خود نما تا نیست گردیم از وجود خود
که هست این نیستی تخم بقای جاودان ما را[5]
چنان از شوق تو مستیم و در عشق تو مستحرق[6]
که نی پروای جان مانده‌ست و نی فکر جهان ما را

---

۱. ب: بخطا. ۲. ب د: گر. ۳. ب ج: بگشا و. ۴. ب: از ما وارهان ما را.
۵. تم: بیتهای ۷۷۵ و ۷۷۶ پسا پیش آمده. ۶. ب ج تم: مستغرق.

نشـــان دولت ســـرمد بــه نـام مـا کـجا آیـد
نکــرده از نشـانها پـاک عشـق بـی‌نشان مـا را
نه در کون است منزل عشق را نی در مکان جامی
رهـی بـنما بـرون از عـرصهٔ کـون و مکـان مـا را

۳۲

۷۸۰ نشُست اشک روان زنگ مـحنت از شب مـا
نـــداد پـــرتو راحت طـــلوع کـوکب مـا
بـه نـبض جسـتن مـا ای طبیب دست میار
که سوخت رشتهٔ نبض از حـرارت تب مـا
سفید گشت چو پنبه ز گریه چشم و ز ضعف
بـــه پـنبه آب چکـاند زمـانه بـر لب مـا
نکرد در دلت ای ماه اثر اگـر چـه گـذشت
ز نـــیلگون ســپر چـرخ تـیر یـا رب مـا
چـو خشت مـیل سر خـم کـنیم لیک نـماند
جـدا ز بـزم[1] تـو یک خِشـتوار قـالب مـا
۷۸۵ کجاست سـاقی گـلرخ کـه از رعـونت زهـد
شـــراب لعـــل بـــود داروی مـجرّب مـا
ز جـــام مـــهر مگـــو جـامیا و خـمّ سـپهر
کـه عـار دارد از ایـنها عـلوّ مشـرب مـا[2]

۳۳

بیا که تا ز تـو ای مـه تـهیست مـنزل مـا
چراغ و مشـعله نـدهد فـروغ مـحفل مـا

---

۱. ب: بر.
۲. تم: این غزل و غزلهای ۳۳، ۳۴، ۳۶ نیست.

چه سود روی عبادت به کعبه آوردن | چو نیست قبلهٔ روی تو در مقابل ما
اجل چو محمل ما بندد از جهان باشد | نوای عشق تو بانگ درای محمل ما
۷۹۰ بهای وصل تو دادیم[1] نقد عمر ولی | درین معامله بی‌حاصل است حاصل ما
چو زیر خاک درین کشتزار جای کنیم | گیاه مهر تو روید ز دانهٔ دل ما
ز موج عشق تو دریا شدیم و چرخ کبود | بود فتاده صدف‌ریزه‌ای به ساحل ما

به تیغ عشق چو جامی ز بود خود رستیم
هزار جان گرامی فدای قاتل ما

۳۴

ای خاک ته کفش تو کُحل بصر ما | کفشی که زنی بر سر ما تاج سر ما
۷۹۵ می‌کن به خبر پرسی ما رنجه لب خویش | زان پیش که پرسی و نیابی خبر ما
پیش از حرم کعبه به کوی تو رسیدیم | کوتاه شد اَلْمِنَّةُ لِلّٰهْ سفر ما
سیل مژه از کوی تو خون دل ما شست | آنجا نپسندید که ماند اثر ما
دامن همه پر داغ بود خرقهٔ ما را | زان خون که چکیده‌ست ز داغ جگر ما
زاشک و رخ ما در ره خود پای کشی باز | پیش تو کم از خاک بود سیم و زر ما

۸۰۰ ریزیم به پای تو دُرِ نظم چو جامی
آویزهٔ گوش تو نشاید گهر ما

۳۵

ما مرید راه عشقیم و جوانان پیر ما
التفات خاطر پیران بود تدبیر ما
زآب چشم ما کند زنجیر سازی باد آه
تا کشد سرو قدت را پای در زنجیر ما

---

۱. ج: داریم.

«وَالضُّحیٰ» باشد کنایت زان دورخ «وَ الشَّمْس» نیز
در بیان حسن تو واضح بود تفسیر ما
خامه بشکستیم و لب بستیم از اسرار عشق
کان نه در تحریر ما گنجد نه در تقریر ما
۸۰۵ تیر تو غمزه‌ست و تیر ما دعای نیم‌شب
تیر خود انداختی می‌کن حذر از تیر ما
گر ز جیب گل نیاید[1] نکهت پیراهنت
باد در گلگشت بستان خار دامنگیر ما
گر بر آن در رفت تقصیری ز ما اینک رسید
اشک جامی تا بخواهد عذری از تقصیر ما

۳۶

کشتهٔ خنجر عشق است دل زندهٔ ما
غرق جمعیت او وقت پراکندهٔ ما
بخیه بر وصلهٔ پیوند کسان کم زده‌ایم
دست تجرید بود بخیه‌کش ژندهٔ ما
۸۱۰ گر بخندیم مکن عیب که چون غنچه بود
پرده‌پوش دل آغشته به خون خندهٔ ما
نقش تقویم ازل زایچهٔ طالع ماست
عطف دامان ابد دولت پایندهٔ ما
چیست در گوش وی از ماه نو این حلقهٔ زر
گر نه از دولت عشق است فلک بندهٔ ما

۱. تم: نیامد.

هست جوینده چو یابنده ندانیم چراست
درد نایاب نصیب دل جویندهٔ ما
جامی آفاق پر است از رقم عشق و هنوز
هست ازین حرف خجل کلک سرافکندهٔ ما

۳۷

۸۱۵ ای پریرخ مرو از خانهٔ ما رحم کن بر دل دیوانهٔ ما
در غم عشق تو افسانه شدیم بنشین گوش کن افسانهٔ ما
از می عشق چو پیمانه پُریم لب بنه بر لب پیمانهٔ ما
گنج حسنی چه طلسم انگیزیم که شوی ساکن ویرانهٔ ما
مست عشقیم و دهد ذوق[1] دگر بر رخت[2] نعرهٔ مستانهٔ ما
۸۲۰ نور جستیم ز شمع رخ تو آتش انداخت به کاشانهٔ ما
دید جامی سوی خالت گفتی
کی به هر مرغ رسد دانهٔ ما

۳۸

سرود مجلس درد است آه و نالهٔ ما
حباب خون جگر لاله گون پیالهٔ ما
به بزم وصل چو شمعیم با تو چرب زبان[3]
به روغن است فتاده ز تو نوالهٔ ما
به باغ چند تماشای سرو و لاله کنیم
قد تو سرو بس و عارض تو لالهٔ ما

---

۱. ج: ذوقی. ۲. ج: برخت. ۳. ب: تیز زبان.

۸۲۵ فسرده بر رخ ما اشکهاست[1] از دم سرد
مباد آفت برگ گل تو ژالهٔ ما
به گرد کعبه چه گردیم چون نشد ز ازل
بجز حوالی دیر مغان حوالهٔ ما
کهن قبالهٔ رندیست دلق ما که زدند
ز داغ جرعه بتان مهر بر قبالهٔ ما
به پیش نظم تو جامی ز نثر خود خجلیم[2]
ز نوک کلک تو یک حرف و صد رسالهٔ ما[3]

۳۹

نهال قدّ تو آمد عصای پیری ما
به راستان که مکش سر ز دستگیری ما
۸۳۰ تو را که دیده ز جاه و جمال خویش پر است
چه التفات به مسکینی و فقیری ما
تو آفتاب بلندی و ما چو ذرّه حقیر
بود بلندی قدر تو از حقیری ما
ز مهر روی تو گشتیم شاه کشور عشق
کجا به عقل رسد منصب وزیری ما
اسیر بند فراقیم مهربانی کو
که با تو شرح کند محنت اسیری ما
ندیده‌ایم[4] جز این سُرخرویی از دیده
که یافت رنگ بقم[5] چهرهٔ زریری ما

---

۱. ب: اشکهات. ۲. ب: خجلم. ۳. تم: این غزل نیست.
۴. ب: ندیده‌ایم. ۵. ب: بغم.

۸۳۵ جریده رو[1] که گزیر است جامی از همه چیز
همین ز دولت عشق است[2] ناگزیری ما

۴۰

نکرده قید غزالی گره‌گشایی ما — گره ز دل نگشاید غزلسرایی ما[3]
فروغ بزم سخن زآتش دل است آری — ز آشنایی عشق است روشنایی ما
صدای صوت مغنّی عجب بلند افتاد — به هرزه پست نشد صیت پارسایی ما
گدایی ره فقر است کار ما همه عمر — بس است دست تهی حاصل گدایی ما
۸۴۰ سگان کوی تو خود را همی نهیم لقب — ببین که تا به چه حدّ است خودستایی ما
ز ما طریق هدایت مجو که جلوهٔ حسن — کند به گمرهی عشق رهنمایی ما
بتان شهر برونند جامی از حد وصف
به وصفشان نرسد عقل روستایی ما

۴۱

غم نیست کافتد از تنِ فرسوده سر جدا
غم زان بود که ماند ازین خاک در جدا
سر بر ندارم از خط حکم تو چون قلم
گر بند بند من کنی از یکدگر جدا
۸۴۵ از آب دیده گونهٔ رخسار من نگشت[4]
زردی به شست و شوی نگردد ز زر جدا
این اشک سرخ نیست که می‌آیدم ز چشم
خونابه‌ایست گشته ز ریش جگر جدا

---

۱. تم: شو. ۲. ب: عشقت. ۳. تم: این غزل و غزل بعد نیست.
۴. ب: بکشت.

گـردد میان تـو کـمر از مـوی بسـته زلف
کس چـون کـند مـیان تـو را از کـمر جـدا
پرواز راستان سویت از[1] بـال هـمّت است
افـتد بـه خـاک تـیر چـو مـاند ز پـر جـدا
گفتی که جـامی از تـو بـزودی جـدا شـوم
ای کـاش جـان شـود ز تـنم زودتـر جـدا

۴۲

۸۵۰ کجاست منزِلت ای گـنج دیـرياب کـجا | کجا نشـان تـو یـابم دریـن خـراب کـجا
نهان چو آب حیاتی درین سرای فـریب | کجا وصال تو جویم درین سـراب کـجا
لبت به کـام رقـیبان چگـونه آتش شـوق | نشـــیند از دلم آتش کـجا و آب کـجا
به گفت و گوی تو مستغنیَم ز نامه و پیک | خطاب دوست کجا قاصد و کتاب کـجا
ز بس که مست توام روز و شب نمی‌دانم | که روز شیب کجا شد شب شباب کـجا
۸۵۵ فراق روی تو بر من سیاه ساخت جـهان | کـجاست شـعشعهٔ نـور آفـتاب کـجا
بـریز خـون هـمه تـا تـو را نـبیند کس | کجاست روی تـو را طـاقت نـقاب کـجا
بـه فـقر عـاریتی دعـویِ فـتوّت چـند | سـواد اصـل کـجا گـونهٔ خـضاب کـجا
جناب پیر مغان جامی آسمان[2] علاست
کجاست مورد هر سفله آن جناب کـجا

۴۳

خوش آن منزل که ماهی باشد آنجا | ز خـیل حسـن شـاهی بـاشد آنـجا
۸۶۰ قبا گـردد هـزاران خـرقه هـر جـای | که چون تو کـج‌کلاهی بـاشد آنـجا
بـه بـاغ ار بگـذری سـرو خـرامـان | کـم از شـاخ گـیاهی بـاشد آنـجا

---

۱. ب: بسویت. ۲. ج: أستان.

بر آن لب چون کند دل دعوی خون — ز هر چشمم گواهی باشد آنجا
به کنج عاشقان آ کز تر و خشک — همین اشکی و آهی باشد آنجا
ز راه جاه و حشمت پا برون نِه — که در هر گام چاهی باشد آنجا
۸۶۵ گرانی برنتابد کویت آن بِه
که جامی گاه‌گاهی باشد آنجا

۴۴

مرا هر لحظه زخمی بر دل از پیکان او بادا
اگر جانم رود گو رو بقای جان او بادا
اگر فرمان دهد خطّش به خونریز[1] وفاداران
چو خامه جمله را سر بر خط فرمان او بادا
چو شب بر آستانش سر نهم ذوق غلامی را
به گردن طوقم از دمّ سگ دربان او بادا[2]
به دامانش نشاید کرد کار خون‌فشان چشمم
به جاروب مژه فرّاشی میدان او بادا
۸۷۰ چو از باد خزان باغ و بهار از هم فروریزد
بهار باغ عمرم غنچهٔ خندان او باد
همی رفت از لطافت خوی فشان و اندر دعا خلقی
که کشت ناامیدان خرّم از باران او بادا
بجز وصف جمالش نگذرد بر خاطر جامی
تماشاگاه جان عاشقان دیوان او بادا[3]

۱. ب: خونریزی. ۲. ب: این بیت نیست. ۳. تم: این غزل نیست.

حرف الباء

۴۵

ز چیست تفرقهٔ مولوی ز جمع کُتُب
چه بود جمع کتب چون نکرد رفع حُجُب
چو هست هر ورقی زان کتب حجاب[1] دگر
به چشم ما حُجُب تو به توست آن نه کتب
۸۷۵ به مصر عشق و محبّت کجا عزیز شوی
نرسته یوسف جان تو از غیابهٔ جُب
جمال عشق نهان است زیر پردهٔ غیب
وَ مٰا سِواهُ عَلیٰ وَجْهِ الجَمیلِ نُقُب
به عشق کوش چو عارف شدی به سرّ جمال
که عارفان همه لُبّند و عاشقان لُبِ لُب
طلب مکن خبر بحر و بحریان از من
که درربود مرا مَوج‌خیز لجّهٔ حُب
معاد جان تو جامی ز صورت و معنی
بغیر عشق نباشد فَعُدْ[2] اِلَیهِ وَ تُب

۴۶

۸۸۰ بود پاک از رنگها بی شیشه نور آفتاب
چون به رنگ شیشه ظاهر گشت شد بر خود حجاب
گر نه رنگ شیشه‌ها گردد حجاب نور او
سطوت اشراق آن را مشکل آرد دیده تاب

---

۱. د: حجابی.   ۲. ب: فقد.

شـد حـجاب آیـینهٔ نـور جـمال مـحتجب
إنَّ هٰـذا عِـندَ اَصـحابِ الحِـجیٰ[1] شَـیءٌ عُـجاب
عـارفان را طـور هـستی پاره گشتی چون کـلیم
گـر نـبودی بـر جـمال ظـاهر از مـظهر نـقاب
مـظهر از روی تَـعَیُّن[2] گـر چـه غـیر[3] ظـاهر است
آیـد از روی حـقیقت عـین ظـاهر در حسـاب
۸۸۵ ظـاهر انـدر عـین مـظهر مظهر است ایـن را بـدان
مـظهر انـدر ذات ظـاهر ظـاهر است ایـن را بـیاب
آب باشد همچو ظـاهر گـل چـو مـظهر فـی المثل
آب انـدر گـل چـه بـاشد گـل گـل انـدر آب آب
دعـوی وحـدت کـنی جـامی چـه بـاک از مـدّعی
از سـر انکـار و رد[4] گـوید سـوالت را جـواب
گـر نـه چـون عـارف ز یکـجا بینی انکـار و قـبول
بـاشد آن دعـوی خـطا واللّـهُ اَعْـلَم بـالصَّواب

۴۷

بده به رسم صبوح ای حـریف جـام شـراب
که شیخ واقعه بین را گذشت عمر به خواب
۸۹۰ ازان شراب کـه چـون[5] دیـده را کـند روشـن
وجـود کـون نـماید چـنانکه هست سـراب
ازان شـراب کـه از جـوش اگـر فـرود آیـد
قِباب چرخ شود مضمحل در او چو حـباب

---

۱. ب: الحمی. ۲. ب: یقین. ۳. ب: بغیر. ۴. ب: انکار اگر.
۵. د: این کلمه نیست.

ازان شراب که هر جا بود ز نشوهٔ آن
هزار عاشق عارف[1] هزار مست خراب
شدیم پیر و نداریم حسرتی بجز این
که بی‌تمتّع ازین مَی گذشت عهد شباب
بریز بر سر ما جرعه‌ای که آخر دور[2]
بیاض شیبت خود را به آن کنیم خضاب
۸۹۵ شراب خوردن و مست[3] خراب جان دادن
سعادت ابد اینست جامیا دریاب

۴۸

ابر تُنُک زند به زمین نرم نرم آب
نی[4] گرد و نی[5] گل است نه سایه نه آفتاب
در کوه جام لاله پر از شبنم سحر
در دشت فرش سبزه تر از رشحهٔ سحاب
وقت است اگر پیاده به صحرا برون رویم
دست از عنان ندیده عنا، پای از رکاب
همره بریم رغم سفیهان شهر را
ز اسباب عیش هر چه شمارد خرد صواب
۹۰۰ با چند یار پاک‌ضمیر لطیف‌طبع
صافی‌دل لطیفه‌شناس[6] دقیقه‌یاب
آمیزگارتر به هم از شیر با شکر
پیوندجویتر به هم از نقل با شراب

---

۱. تم: واله. ۲. ب: جرعه‌یی که افروزد. ۳. ب: مست و.
۴. ب: نه. ۵. ب: نه. ۶. ب: دقیقه شناس و؛ د: لطیفه شناسی.

نـی تـلخ رانـده بـر لب شـیرینشان مزاح
نـی چـین فکـنده در خـم ابـرویشان عـتاب
ور دلبـــری[1] لطـیف نـماید ز غـیب روی
چون ماه بی‌نقاب و چو خورشید بی‌حجاب
گـاهی بـه آن ز غـمزهٔ خـونریز در جـدل
گـاهی بـه ایـن ز لعـل شکـربار در خـطاب
۹۰۵ آن خود عطیّه[2] ایست کـه در فـصلها سـخن
نـتوان ادای شکـر وصـولش[3] بـه هـیچ بـاب
جامی دهـان بـبند کـه سـرد آیـد ایـن نـفس
اکنون که صبح شیب دمـید از شـب شـباب
ایـنها هــمه سـراب و تـو بسـیار تشـنه‌ای
بگــذر کـه تشـنگیِ تـو نـنشاند ایـن سـراب
خود را فکـن بـه قـعر مـحیطی کـه مـوج آن
بــحر دو کـون را نــنهد قـدر یک حـباب

۴۹

فِـــی اَیْـمَنِ الزَّمـانِ اَتـیٰ[4] اَحْسَـنُ الکـتاب
اَعــــنی مـــثال عـــاطفت شـــاه کـــامیاب
۹۱۰ یـعقوب بـن حسـن کـه بـه امّـید بـزم[5] اوست
گـــردان مـــدام ســـاغر زرّیـــن آفـــتاب
با طوق طاعتش سر گـردنکشان خـوش است
لازالَ طَـــــوقُ طـــاعَتِهِ مـــالِکَ الرِّقـــاب

---

۱. د: دلبر. ۲. ب: چه خطبه. ۳. ب: شکر و صوابش.
۴. ب: الی. ۵. ب: فضل.

مدحش همین بس است که شست آب تیغ او
از صفحهٔ زمانه رقمهای ناصواب
بستم لب از دعاش چو دیدم[1] رفیق او
از پیشگاه غیب دعاهای مستجاب
ساقی بیا و در قدح افکن شراب لعل
زیرا که کار و بار جهان نیست جز سراب
۹۱۵ سیراب ازان سراب نیامد کسی برون
خوش آن که چون حباب فرو رفت در شراب
گر نیست شاهدی که به رویش کشیم می
از روی شاهدان سخن درکشم نقاب
خاصه ز شاهد سختی کِش دبیر شاه
بر رخ نهاد[2] جعد مسلسل ز مشک ناب
جامی که یافت گلشن عمرش به عهد شیب
از بوی وصل تازه گلی رونق شباب
لطفی بود که ساقی گلرخ به یک دو جام
موی سفیدش از می گلگون کند خضاب

۵۰

۹۲۰ گرم رسد ز زنخدان تو هزار آسیب
زهی محال که دندان کنم چو سین زان سیب[3]
ذقن بپوش چو بر من گذر کنی که مباد
ز برق آه من آن سیب را رسد آسیب

۱. ب: از دعا چو بدیدم.
۲. ب: نهد؛ تم: نهاده.
۳. ب: کنم ازان چون سیب.

به زیب جامه چه حاجت تو را که می‌گیرد
قبای دلبری از قدّ جامه‌زیبِ تو زیب[۱]

عنان ناز به کف تا سواره بگذشتی
نماند عقل مرا پای در رکیبِ شکیب

نکرد میل به طوبی سرشکم از قد تو
اگر چه می‌رود آب از فراز سوی نشیب

۹۲۵ نه ایمنند ز تو طایران سِدره نشین
چنین که حلقهٔ زلفت نهاد دام فریب

پس از لقای تو جامی همی رمد ز[۲] رقیب
چو کرد خو به فرشته خورد ز دیو نهیب[۳]

حرف التاء

۵۱

عَنْ وَصْفِكَ ضاقَتِ العِبارات فِی ذاتِكَ طاحَتِ[۴] الإشارات

موجود تویی عَلَی الحقیقه باقی نِسَبند و اعتبارات

نتوان ز حقیقت تو تعبیر بی تشبیهات و استعارات

۹۳۰ شد تلخی دوری از تو بسیار کَمْ اَجْرَعُ هٰذه المَرارات

ویرانه نشین شدیم تا تافت[۵] عشق تو عماری از عمارات

پیغام جفا و جور دادی خوشوقت شدیم ازین بشارات

رنگ رخ و اشک سرخ جامی
بر درد نهان بود اَمارات

۱. ب: جامه زینت و زیب. ۲. ب: «ز» نیست. ۳. تم: این غزل نیست.
۴. ب: طاعت. ۵ ب: یافت.

۵۲

ای دو گیسوت[1] شب قدر و برات — جان فدا کرده برات اهل نجات
یافت بر خاک درت جا سر من — نِلْتُ[2] مِنْ بابِكَ اَعْلَی الدَّرجات ۹۳۵
سبزهٔ خطّ تو بالای لب است — برتر آمد ز شکر قدر نبات
بعد مرگم به وفا وعده دهی — می‌دهم جان به تمنّای وفات
زخم تیغ تو دلم راست دوا — چون قلم می[3] نکشم سر ز دوات
سرّ عرفان طلب از گرمروان — واقفان را چه وقوف از عرفات

شعر جامی و سواد خط او ۹۴۰
ظلمات است و در او آب حیات[4]

۵۳

ساقیا چند ذکر موت و حیات — باده دردِه که کُلُّ آتٍ آت
سیّآت من است هستی من — حسناتم ازان خلاص و نجات
چند جامم بده پی اندر پی — اَذهِبِ السَّیِئاتِ بِالْحَسَنات
پیش خمّ مَیَم به سجده درآر[5] — که نماز است اَفْضَلُ الحَرَکات
دهنم را ز غیر باده ببند — که صیام است اَحْسَنُ السَّکَنات ۹۴۵
واقفم کن به کنج دیر که حج — لَیْسَ اِلاَّ الْوقوفُ بِالْعَرَفات
تا به کی بانگ هی هی ای صوفی — می‌دهد[6] بوی دوری[7] از[8] هیهات
نامدی هرگز از جهات برون — کی خبر یابی از برون جهات

در میخانه جات شد جامی
نِلْتَ واللّه اَرْفَعَ الدَّرَجات

---

۱. ب: گیسوی تو. ۲. ب: بلت. ۳. ب: من. ۴. تم: این غزل نیست.
۵. ب: درای. ۶. ج تم: می‌دمد. ۷. ب: دور. ۸. ب: ازو.

۵۴

۹۵۰ زهی عشق تو را بر کفر و دین پشت رخت آتش زده بـر جـان زردشت
بـود روشـن ز رخسـار و جـبینت که تو خورشید و ماهی پشت بر پشت
بـه وصـف زلف تـو کـرده دبـیران سـیاهی و قـلم زانگِشت و انگُشت
به افسون باز نتوان رستن از عشق نشاید مشعل صبح از نفس کشت
بـه آن غـمزه مشـو جـامی مـقابل
مزن با آن[۱] درفش از سادگی مشت[۲]

۵۵

۹۵۵ یـا اَنِیسَ القُلوبِ فِی الخَلَوات بِكَ تَأْوِی الوُحوشُ فِی الفَلَوات[۳]
تـا نگـردد رخ تـو قـرّهٔ عـین لا تَـقَرَّ العُـیونُ فِـی الصَّلَوات
مَـیِ هـر نشـئه نشـوه‌ای دارد نَشوَةُ العِشْـقِ اَطـیَبُ النَّشْـوات
بار عشق تو پشت ما خم کرد لا مُـرُورَ الشُّـهورِ وَالسَّنَوات
درد هجر تو اشک ما خون کرد لا مُـضِیَّ العَشِـیِّ وَ الغَـدَوٰات
۹۶۰ رود از دل حـدیث عشق بـه دل نـه اَسـانید دارد آن[۴] نـه رُوات
نیست جامی نوشتنی[۵] غم عشق
نامه طی کن بسوز کلک و دوات

۵۶

ما رند و عاشقیم و نظرباز و مَی‌پرست
بر ما حرام جز می و معشوق هر چه هست
زاهد کشید بر صف خمهای باده سنگ
یا رب مباد بر صف این پُردلان شکست

---

۱. ب: بآن. ۲. تم: این غزل نیست. ۳. ج: الغلوات.
۴. ب: و. ۵. ب: نوشتن.

در انتظار روی تو بودم نشسته دوش
تا وقت صبح آیینهٔ جام می به دست

۹۶۵ پنداشتم که لمعهٔ نور جمال توست
از هر طرف ستاره درخشید و برق جست

عالیتر است همّت رندان ز شیخ شهر
آری بود بسی به جهان زین بلند و پست

ما را چه طاقت تو که بر کوه[1] سنگ تافت
یک پرتو از جمال تو دیگر کمر نبست

جامی که داشت بادهپرستی همیشه کار
پیمان شکست و باز پی کار خود نشست

۵۷

گنج جمالی و کاینات خرابت | شاهد غیبی و آب و خاک نقابت

۹۷۰ مست تو بودم هنوز مبدع فطرت | دست فراغت نشُسته از گل و آبت

جان و دلم تازه شد ز وعدهٔ وصلت | خاصیت آب یافتم ز سرابت

نازکنان شب خیال تو به من آمد | گفتمش ای جان فدای ناز و عتابت

ملک وجودم گرفت عشق تو یکسر | گفت اِذا عَمَّتِ البَلِیَّةُ طابَت

روی به عشق آر جامی از همه عالم | تا بنماید طریق صدق و صوابت

۹۷۵ کشف[2] حجاب از کتاب عقل چه جویم[3]
چون ز ورقهاش[4] تو به توست حجابت

۱. تم: کوه و. ۲. ب: گفت. ۳. ب ج تم: جویی. ۴. ب: ورقهای.

۵۸

پیش ازان‌دم که قلم نقش کند حرف نخست
داشت طفل دل من لوح وفای تو درست
کار بر خسته‌دلان همچو قبا تنگ مگیر
گرچه بر قامت تو خلعت حسن آمده چست
اشک خود را ز نظر غرقه به خون می‌رانم
که چرا چشم من از خاک کف پای تو شست
چند گویی که چو وصلم نشود یافت[1] مجوی
تا مرا تاب و توان هست تو را خواهم جست
۹۸۰ نیست در بادیهٔ عشق نظر لیلی را
جز بر آن لاله که با داغ دل مجنون رست
گر کشم بی تو ز بدبختی خود صد سختی
حاشَ[2] لِلّهْ که شود رابطهٔ عشق تو سست
گفته‌ای بی طلب از من مطلب جامی کام
آه و صد آه که مطلوب و طلب هر دو ز توست

۵۹

گدای کوی خرابات پا برهنه چراست
اگر نه کفش زده فقر او به فرق غناست
به پشت پای زده راحت دو عالم را
ازان چه باک که خارش خلیده در کف پاست
۹۸۵ اگر نه شکر تک و پوی راه فقر کند
شکاف پاشنهٔ او دهان گشاده چراست

۱. ب: راست. ۲. ب: حاشه.

نشـــان گـمشدگان مـی‌دهد بـه راه نـجات
نشان پاش که بر خـاک راه مـانده بـه‌جاست[۱]
به فقر اوست به پا تخت شاه ازان چه غمش[۲]
که شه ز تخت به تعظیم او به پـای نـخاست[۳]
عــصا زنـــان بـــه در شــه رود گـدا[۴] آری
ســتون خــیمهٔ اقـبال او عــصای گـداست
عـبا کـه بـر تـن جـامی ز خون دل شـده آل
رسیده خلعت فقرش به دوش[۵] زآل عـباست[۶]

۶۰

۹۹۰ گفتم به قـامتت ز کـجی خـوشتر است راست
کرد ابرویت ز گوشه اشارت که این خطاست
مــایل بـه ابـروی تـو شـدم قـدّ دلکشت
گفتا ز راست مـیل تـو سـوی کـجی چـراست
کج آن تـوست و راست هـم ای شـاه نـیکوان
گر خاست فتنه‌ای ز کج و راست از تو خاست
گـــر دارد ابـرویت کـجی عـین راسـتیست
بـا راسـتی قـامت تـو خـود کـجی کـجاست
من نی کجم نه راست مرا هر صفت که هست
عـاریتیست وان بـه حـقیقت هـمه تـو راست
۹۹۵ پشت مـــن از تـخیّل[۷] ابـروی تـوست کـج
طـبع مـن از تـصوّر بـالای تـوست راست

---

۱. ب: چراست. ۲. ب: غم است. ۳. ب: نخواست. ۴. ب: گدای.
۵. ب: بلی. ۶. تم: این غزل نیست. ۷. تم: تجلّی .

جامی چو راستی و کجی جمله از تو دید
بهر تو خواست هر کجی و راستی که خواست

۶۱

بی جمالت صوت مطرب مایهٔ درد و غم است
بی رخ گل نغمهٔ بلبل نفیر[1] ماتم است
کی به قانون طرب گردد مرا آهنگ راست
اینچنین کز بار دل چون چنگ پشت من خم است
بر رخت خوی هست عکس[2] قطره‌های اشک[3] من
یا چکیده بر سمن باران و بر گل شبنم است
۱۰۰۰ درد هجران را نباشد نسبتی با رنج مرگ
درد هجران روزگاران رنج مردن یکدم است
هر طبیبی را که پرسیدم علاج عشق گفت
درد عاشق بی مُداوا داغ او بی مرهم است
خانه‌ام را[4] سقف غم دیوار محنت در بلاست
کس چنین خانه ندیده تا بنای عالم است
عاشقان بسیار داری گر چه جامی از همه
کم بود در دام تو چون او گرفتاری[5] کم است[6]

۶۲

چشم منی بر همه کس روشن است — خانهٔ تو خانهٔ چشم من است
۱۰۰۵ سینه ز تو روزن[7] و چشم دلم — بهر تماشای تو بر روزن است[8]

---

۱. ب: فغان و.
۲. ب: خوی نیست هست آن.
۳. ب: چشم.
۴. ب: «را» افتاده.
۵. ب: گرفتار.
۶. تم: این غزل و غزلهای ۶۲ـ ۷۰ نیست.
۷. ج: زوزن.
۸. ب: این بیت بعد بیت ۱۰۰۸ آمده است.

دل بـه درت مـحرم و جـان نـیز هـم / محنت هجر تو هـمه[1] بـر تـن[2] است
زاد دو صـد[3] غـم شب هـجر تـوام / راست بوَد آنکـه شب آبستن است
سـوختهٔ هـجر تـو و کـنج غـم / زاویـهٔ گـلخنیان گـلخن است
زآتش تـو خـرمن خوبان بسوخت / خال تـو یک دانـه ازان خـرمن است
۱۰۱۰ قـاعدهٔ عشـق ز جـامی طـلب
زانکه درین مسئله صاحب‌فن است

۶۳

رُخت روز طـرب را بـامداد است / سـر زلفت شب غـم را سـواد است
تـویی کـعبه بـه هـر شـهری کـه باشی / چـو مکّـه نـام آن خـیر البـلاد است
ز آه چـون عـمود آتشـم[4] چـرخ / به هر شب چون «اِرَمَ ذاتِ العِماد» است
نکـو دار اعـتقاد ای دل بـه خـوبان / کـه رَأسُ المـالِ صـوفی اعـتقاد است
۱۰۱۵ در اقـلیم عـدم رو کـرده جـانم / ز تـو در آرزوی خـیرباد است
در افسـون‌خوانـیِ دل خـال و زلفت / یکـی شـاگـرد و دیگـر اوستاد است
سگت بگـذار گـو رسـم دویـی را
کـه جـامی در مـقام اتّـحاد است

۶۴

بیا که دل ز غمت خون[5] و دیده پر خون است
ببین ز دیدهٔ پر خون کـه حـال دل چـون است
نـبود عـاشق لیـلی بـغیر یک مـجنون
تـو را بـه هـر سـر مـویی هـزار مـجنون است

---

۱. ب ج : همین. ۲. ب: من. ۳. د: این کلمه نیست.
۴. ب: عمودم آتش. ۵. ب: ریش.

۱۰۲۰ مرا که حال دگرگون شد از کشاکش هجر
عجب مدار اگر اشک من جگرگون[1] است
سخن ز حد مبر ای محتسب که مستی من
نه از پیالهٔ خورشید و خمّ گردون است
بریخت شوق تو خون دلم ز دیده بلی
رود شراب ز سر چون ز ساغر افزون است
چه‌سان روم ره معنی که خون گرفته دلم
خراب صورت مطبوع و شکل موزون است
به عشق طعنهٔ جامی مزن که عاشق را
عنان دل ز کف اختیار بیرون است

۶۵

۱۰۲۵ گوهر عشق تو را دل صدف است ‌ ‌ ‌ ناوک درد تو را جان هدف است
بحر اسرار شناسد خود را ‌ ‌ ‌ شیخ مغرور که بادش[2] به کف است
رخنهٔ تیغ جفایت به سرم ‌ ‌ ‌ کنگر افسر جاه و شرف است
می‌رسد راحتم از سیلی فقر ‌ ‌ ‌ ناله از دست تهی کار دف است
عیش‌سازان و شراب و لب کشت ‌ ‌ ‌ چشم عارف نه بر آب و علف است
۱۰۳۰ جامی از اهل وِلا همّت خواه ‌ ‌ ‌ گرد تو گرچه بلا بسته صف است
کار هر کس نبود صف‌شکنی
شیر این معرکه شاه نجف است[3]

۶۶

آنچه در عشق توأم دمبدم است ‌ ‌ ‌ رنج بر رنج و الم بر الم است

---

۱. ب: دگرگون. ۲. ب: باده. ۳. ب: این بیت نیست.

شاد باد از تو دل پر هوسان — گر من از غصّه بمیرم چه غم است
نیست بر من ستم از تیغ تو زخم — می‌زنی بر دگران آن ستم است
۱۰۳۵ گر کنی میل به دینار و درم — آنم از دولت عشقت چه کم است
دلم از داغ غمت پر دینار — جیبم از سیم مژه پر درم است
در حریم تو دل سخت بتان — زیر پا بیش ز ریگ حرم است
سر نپیچد ز سگانت جامی
خدمت اهل وفا مغتنم است

۶۷

دلم را با کس آرامی نمانده‌ست — بجز ناکامیم کامی نمانده‌ست
۱۰۴۰ به راه کام پای همّتم را — مجال رفتن گامی نمانده‌ست
اگر من بی سرانجامم عجب نیست — جهان را هم سرانجامی نمانده‌ست
به شاخ آدمیّت میوهٔ انس — چه جای پخته چون خامی نمانده‌ست
مه نو می‌کند بر چرخ اشارت — کزین خمخانه جز جامی نمانده‌ست
ز باده خالی است آن جام یعنی — حریف باده‌آشامی نمانده‌ست
۱۰۴۵ مبر در سلک هستی نام جامی
کزان[1] مسکین بجز نامی نمانده‌ست

۶۸

خانهٔ دل خراب کردهٔ توست — چشمهٔ جان سراب[2] کردهٔ توست
خورد را چشم او ندیده به خواب — هر که بی خورد و خواب کردهٔ توست[3]
زاشک نومیدی و نم حسرت — دیدهٔ تر پر آب کردهٔ توست[4]
گرچه مویم سفید گشت چو شیر — چهره از خون خضاب کردهٔ توست

۱. ب: این. ۲. ب: چشم جانم پر آب.
۳ و ۴. ب د: این بیتها پساپیش آمده.

۱۰۵۰ تـا تـو رنـد و شـرابـخواره شـدی	دل خـلقی کـباب کـردهٔ تـوست
چشـم گـریان مـن ز عکس لبت	سـاغر پـر شـراب کـردهٔ تـوست
جـامی و شـعر خـوش تـو و دشـنام
شـعرهایش جـواب کـردهٔ تـوست

۶۹

لاله بین در بیستون چون غرق خون افتاده است
گـویی از کـان آتشـین لعلی بـرون افتاده است
نـی غـلط کـردم کـه از سـوز درون کـوهکن
شـعله در دامـان کـوه بـیستون افـتاده است
۱۰۵۵ چون رهم از زلف مشکینت که در هر حلقه‌اش
صـد دل دانـا بـه زنـجیر جـنون افـتاده است
روزم از بی‌مهریت شب گشت و آن شب را شفق
بـر رخ زردم سـرشک لاله گـون افـتاده است
بـار هـجران تـو چـون سنجم[1] کـه ایـن بـار گـران
از تـرازوی قـیاس مـن فـزون افـتاده است
دل کـه مـی‌تابد بـر او رویت ز راه دیـده هست
خـانه‌ای کـز روزن آن مـه درون افـتاده است
طـوقداران غـمت گـردنکشان عـالمند
در مـیان آن‌همـه جـامی زبـون افـتاده است

---

۱. الف: صبحم.

۷۰

۱۰۶۰ مشکین خطی که روز رخش را شب آمده‌ست
جان من است خطّش ازان بر لب آمده‌ست
حرفی که کلک حسن به رویش نوشته بود
از مشک ناب و عنبر تر مُعْرَبْ آمده‌ست
شاید که جان نهم لقب قالبش ز لطف
جانی ولی که جان منش قالب آمده‌ست
یوسف چه خانمش که به هر جا نموده روی
صد یوسفش اسیر چَهِ غبغب آمده‌ست
در چشم پر سرشک چو رویش فکنده[1] عکس
خورشید را مقارنه با کوکب آمده‌ست
۱۰۶۵ هر گه ز باد برقع زلفش شود نگون
گوید فلک که منزل مه عقرب آمده‌ست[2]
طفلان سبق ز لوح جمالش گرفته‌اند
هر گه جبین گشاده سوی مکتب آمده‌ست
چوگان به کف سواره به میدان چو کرده عزم
صد سر چو گوی زیر سم مرکب آمده‌ست
جامی مدام مشربه‌ای از شراب پُر
بر رغم مدّعی که تُنُک‌مشرب آمده‌ست

۷۱

طرّه عنوانِ جمال تو چو جیم افتاده‌ست
دهن تنگت ازان چشمهٔ میم افتاده‌ست

---

۱. د: فکند.
۲. ب ج د: این بیت بعد بیت ۱۰۶۰ آمده است.

۱۰۷۰ زان قد و زلف که گویی الف و لام ویند
لام اَلِف‌وار دل خسته دونیم افتاده‌ست
قدت آن نخل بلند است و لب آن تازه رطب
که درین باغچه از باغ نعیم افتاده‌ست
ید بیضا که شنیدی بود از طلعت تو
لمعهٔ نور که در دست کلیم افتاده‌ست
چمن از نافهٔ چین عطرفشان[1] شد گویی
چین زلف تو گذرگاه نسیم افتاده‌ست
پرده بردار که از صاعقهٔ شوق تواَم
شعله در خرمن و آتش به گلیم افتاده‌ست
۱۰۷۵ شهر عشق است مقام همه صاحبنظران
فرّخ آن کس که درین شهر مقیم افتاده‌ست
نیم‌جان گر بدهی صد به عوض بستانی
بخل بگذار که دلدار کریم افتاده‌ست
جامیا شاهد نو گیر که از گردش دهر
رخنه در صحبت یاران قدیم افتاده‌ست

۷۲

جانم از عشق تو در ورطهٔ بیم افتاده‌ست
دلم از تیغ فراق تو دونیم افتاده‌ست
جیب گل نافهٔ چین شد به گلستان گویی
دامن زلف تو در دست نسیم افتاده‌ست

---

۱. ب: عطرکشا.

۱۰۸۰ حاصل خویش بجز رنج سفر هیچ ندید
هر مسافر که بر این در نه مقیم افتاده‌ست
شاهد ملک چه بینی که کند[1] زیور گوش
زان دُر اشک که از چشم یتیم افتاده‌ست
وجه خود در ره می نِه که نباشد غم دزد[2]
هر که را کیسه تهی از زر و سیم افتاده‌ست
می‌خورد[3] صوفی پُرخوار پی هضم طعام
با همه جهل ببینش چه[4] حکیم افتاده‌ست
نکشد جز به می و ساقی[5] مطبوع و سماع
طبع جامی که ز آفات سلیم افتاده‌ست

۷۳

۱۰۸۵ ساقی بیا که قصر بقا در تزلزل است
دردِه شراب لعل چه جای تعلّل است
گر دور جام می به تسلسل کشد رواست
بر رغم آن که منکر دور و تسلسل[6] است
داری هوای میکده ترک سبب بگوی
زاد طریق اهل ارادت توکّل است
کردند شرح[7] عشق حریفان ولی هنوز
این سرّ سر به مُهر محلّ تأمّل است
آگاهی از کماهی حالات عاشقان
با ما جفای تو نه ز جهل از تجاهل است

---

۱. ب: پی. ۲. ب تم: غم و درد. ۳. ب: میخورد. ۴. ب: این کلمه نیست.
۵. ب: ساقی و. ۶. الف ب: دور تسلسل. ۷. ج: ترک.

۱۰۹۰ صوفی که ذوق عشق تو می‌آردش به رقص
مستیست کز سرایت می در تمایل است
جامی کند تحمّل هر رنج و غم ولی
در محنت فراق تو بس بی‌تحمّل است

۷۴

این‌همه خونخواریم زان نرگس خونخواره چیست
چون نخواهد یار جز خونخواری من چاره چیست
گر نه بر من دست برده هجر زور آورده است
در درونم جان[1] و در بیرون گریبان پاره چیست
ایستادن را نمی‌داند سرشکم ای حکیم
در بیان طالع من حکم این سیّاره چیست
۱۰۹۵ گر نمی‌خواهد شکست جام عیش عاشقان
در بر سیمین او دل همچو سنگ خاره چیست
گر نه باغش زآب می امروز در نشو و نماست
هر دمش از نو گلی بشکفته بر رخساره چیست
رنج من خواهد فلک ور نی جدا زان مه مرا
عیش ناهموار با این محنت همواره چیست
هر که باشد در جهان میرد همین یک بار و بس
بی رخ جانان مرا این مردن صدباره چیست
خطّ قرب و دولت تشریف خاصان را بود
بهرهٔ عام از جمال شاه جز نظّاره چیست

۱. ب: چاک.

۱۱۰۰ جـــامی از هــول رقــیب آورد رو در راه هــجر
تــا دریــن هــایل بــیابان حــال ایـن آواره چیست[۱]

۷۵

بــی تــو شـبم را اثـر روز نـیست / شـمع شـبم انـجمن‌افـروز نـیست
جــز خــط فــیروزهٔ تــو بــر دو لب / بر صـف جـانها شـده فـیروز نـیست
وعــدهٔ لطــفت ز ازل آمــده‌ست / قــاعدهٔ ایــن کـرم امـروز نـیست
مــصلحت‌آموزی رســوای عشـق / مــصلحت مـصلحت‌آموز نـیست
۱۱۰۵ شب نـجهد هـمچو شـهاب از دلم / نـاوک آهـی کـه فـلک‌دوز نـیست[۲]
صـید کـمند تـو نـخواهـد نـجات / مــرد بــلا عـافیت‌انـدوز نـیست
گفتهٔ جـامی هـمه سـوز است و درد
جان فسرد هر چه در او سوز نیست

۷۶

زبـان در دهـان تـرجـمان دل است / ســخن بـر زبـان از زبـان دل است
جهان وانـچه مـی‌بینی انـدر جـهان / گــم انـدر فـضای جـهان دل است
۱۱۱۰ قلم هر چه بر لوح هسـتی نوشت / یکــی نکـته از داسـتان دل است
خــدنگی کــه از قـبضهٔ مٰا رَمَیْت / رسد[۳] بـر نشـان از کـمان دل است
غــذایــی کــه از عـند ربّـی اَبِیت / خورد جان عارف ز خوان دل است
فـراوان فـواکـه کـه از قـطع و مـنع / مــبرّاست از بــوستان دل است
کـلام تـو وحـی است جـامی بـلند
کـه نـازل شـده زآسـمان دل است

---

۱. تم: این غزل و غزل بعد نیست.
۲. ب: این بیت نیست.
۳. الف: رسید.

۷۷

۱۱۱۵ دل خطت را رقم صنع الهی دانست
بر سر مشک‌خطان حجّت شاهی دانست
ماه را آینهٔ روی چو خورشید تو گفت
هر که ماهیّت حسن تو کماهی دانست
صبح را خواند فروغ رخت اندر شب زلف
صبح‌خیزی که سفیدی ز سیاهی دانست
شاید ار شه کندت منع ز جولان چو تو را
فتنهٔ شهری و آشوب سپاهی دانست
عقل چون خیمهٔ فکر از دو جهان بیرون زد
عشق را بادیهٔ نامتناهی دانست
۱۱۲۰ ساده دل شو که درین مدرسهٔ وسوسه‌خیز
بِه ز نادانی خود هیچ نخواهی دانست
جامی و پیر خرابات که اسرار وجود
همه از همّت ارشادپناهی دانست[1]

۷۸

ساقی ما که دی به کف می‌داشت | جام می مستی از لب وی داشت
هستی ما به باد مستی رفت | بس که می زان دو لب پیایی داشت
گل ندارد ز شبنم سحری | آن لطافت که رویش از خوی داشت
۱۱۲۵ از مؤذّن نشد دلی زنده | همه شب گرچه بانگ یا حَیّ داشت
ماند شیخ از جواب بانگ نماز | صبحدم بس که گوش در نی داشت
کی به مقصد رسد چو زاهد را | لاشه‌ای سعی حکم لاشَی داشت

---

۱. تم: این غزل و غزلهای ۷۸ ـ ۸۷ نیست.

سوخت جامی ز داغ عشق و نگفت
کز کی آن داغ بود و تا کی داشت

۷۹

طوبیٰ که به سِدره سربلند است | پیش قد تو نیازمند است

۱۱۳۰ با خطِّ تو سبزه گر زند لاف | از غنچه سزای ریشخند است

عمری تو و زلف با تو همسر | پیمودن عمر را کمند[1] است

تا دیده لبت سر تواضع | پیشت به زمین نهاده قند است

الطاف تو نشمرم که داند | انفاس حیات را که چند است

در گوش نماند جای پندم | ای همنفسان چه جای پند است

۱۱۳۵ از هر قدمی به دوست راهیست
جامی منشین[2] که راه بند است

۸۰

پشتم از بار بلا خم شده است | قوسی از دایرهٔ غم شده است

بس که گریم صف ارباب طرب | گرد من حلقهٔ ماتم شده است

کوی تو تا حرم اهل صفاست | چشم من چشمهٔ زمزم شده است

در ضعیفی نیَم از مویی کم | چون من از ضعف کسی کم شده است

۱۱۴۰ نیست بر خشک‌لبان رحم تو را | چشمهٔ لطف تو بی‌نم شده است

شحنه در سلک سگانت جا کرد | سفله را بین چه معظّم شده است

جامی از سلک سگانت محروم
با رقیبان تو همدم شده است

۱. ب: که کند. ۲. ج: بنشین.

۸۱

دولتم نیست که باشم به سخن دمسازت
گو سخن با دگران تا شنوم آوازت
شاهباز حرم قدسی و در ملک وجود
نیست جز بهر شکار دل و جان پروازت
۱۱۴۵ رفتی و رشتهٔ پیوند مرا با تو قوی
روزی آرم به همین رشته سوی خود بازت
همچو گل گرچه به صد پاره شود پردهٔ دل
حاشَ‌لِلّٰه که شوم پرده گشای از[1] رازت
تا شدی نازکنان ساقی خونین‌جگران
همه مستند ز جام می و من از نازت
بر سرم تاجی و بر تاج گهر کی باشد
که کنم جا به سر خویش به صد[2] اِعزازت
چون زند دم ز سخن پیش تو جامی زینسان
که دهد خامشیش لعل سخن‌پردازت

۸۲

۱۱۵۰ بر لبم آهی نمی آید که دود آمیز نیست[3]
وز دلم دودی نمی‌خیزد که آتشریز نیست
هر شب آیم بر درت دست تهی آویخته
مفلس عشق تو را زین بیش دست‌آویز نیست
کوهکن را مرغ دل آهنگ اوج عشق کرد
زور این پرواز در مرغ دل پرویز نیست

---

۱. ب: «از» نیست. ۲. ب: خویشتن از. ۳. ج: دود انگیز.

خوبرو در شهر بسیار است لیکن هیچ‌یک
چون تو خوش گفتار و شیرین‌کار و شورانگیز نیست
غمزه‌ات تیر است و چشمت تیغ و مژگانت سنان
هیچ خوبی را چو تو بازار خوبی تیز نیست
۱۱۵۵ در حریم باغ کم یابند چون رویت گلی
ور گلی یابند گِردش سنبل نوخیز نیست
گو به چشم خود که پرهیزد ز خون مردمان
مردم بیمار را چیزی بِه[1] از پرهیز نیست
هیچ بادی چون صبا کز زلف افشاند غبار
در مشام ما عبیرآمیز و عنبربیز نیست
تا به نور طلعت ای مه شمس تبریز آمدی
قبلهٔ جامی چو مولانا بجز تبریز نیست

۸۳

به کوی عزلتم ویرانه‌ای هست — ز نقد وقت[2] درویشانه‌ای هست
۱۱۶۰ به دستم تا ز هستی دست شویم — ز خمّ نیستی پیمانه‌ای هست
مکن دورم که دارد ذوق دیگر — به گرد شمع چون پروانه‌ای هست
چو بر دیوانگان می‌افکنی سنگ — نمی‌گویی مرا دیوانه‌ای هست
چه خوی است اینکه سوی آشنایان — نیاری[3] روی تا بیگانه‌ای هست
اگر خانه نباشد خوب غم نیست — چو از خوبان تو را همخانه‌ای هست
۱۱۶۵ مخور جامی فریب سُبحه خوانان
که دامی هست هر جا دانه‌ای هست

---

۱. د: به چیزی. ۲. ب ج: فقر. ۳. ب: نیارد.

۸۴

غنچه همچون[1] دهان تنگ تو نیست — گل چو رخسار لاله‌رنگ تو نیست
سینه‌ام را به غمزه ریش مکن — کین هدف لایق خدنگ تو نیست
جنگ تو صلح با رقیبان است — هیچ عاشق حریف جنگ تو نیست
تا به سنگ ستم گشادی دست — نیست دستی که زیر سنگ تو نیست
۱۱۷۰ چون کنی قصد قتل منتظران — هیچ تعجیل چون درنگ تو نیست
با سگان تو نانشستن ما — جز مراعات نام و ننگ تو نیست
جامی از بار دل چو چنگ شدی
این غزل جز نوای چنگ تو نیست

۸۵

از تو بر دلها کمینها نیک نیست — وز کمین تاراج دینها نیک نیست
کرده نیکان چشمها فرش رهت — پا نهادن بر زمینها نیک نیست
۱۱۷۵ در خم ابروی تو با راستان — بی‌خطا افتاده چینها نیک نیست
هر زمان این کیست گویی بر درم[2] — ترک اینها گو که اینها نیک نیست
با رقیبان مهر و با عشّاق کین — مهرهای تو چو کینها نیک نیست
آستانت سجده‌گاه هر سر است — دور ازان ما را جبینها نیک نیست
دست تو جامی به جام می دراز
کوتهی در آستینها نیک نیست

۸۶

۱۱۸۰ ای که سلطان خیالت کرده در جان منزل است
منزِلت را منزَلت بالاتر از آب و گل است

---

۱. ج د: همچو. ۲. ب: در برم.

بس که جان و دل درآمد از[۱] در و دیوار تو
خانه‌ای گویی نه از آب و گل از جان و دل است
اینچنین کین خانه را بینم فروغ از روی تو
بیدلان را راز دل در وی نهفتن مشکل است
دل میان گریه دارد از تو امّید کنار
غرقه را از موج دریا آرزوی ساحل است
رحم کن بر حال تنها ماندهٔ تاریک‌رَو[۲]
ای که مه در هودج و خورشیدت اندر محمل است
۱۱۸۵ از تنم پیوند جان بگسل چو راندی ناقه تیز
زانکه تن را پای فرسوده‌ست و جان مستعجل است
می‌کند جامی روان سوی تو شعری[۳] تر چو آب
زانکه با آب روان طبع لطیفت مایل است

۸۷

زآهم آتش به خانه افتاده‌ست | وز دل این یک زبانه افتاده‌ست
اشکم از خانه[۴] بس که بیرون ریخت | رخنه در آستانه افتاده‌ست
ازدو چشمت که شوخ و فتنه‌گرند | فتنه‌ها در زمانه افتاده‌ست[۵]
۱۱۹۰ قصد تو آزمودن تیغ است | قتل عاشق بهانه افتاده‌ست
زان میان در کمر نشانی نیست | سخنی در میانه افتاده‌ست[۶]

---

۱. ب: بسکه بستم جان و دل را در. ۲. ب: تاریک روز. ۳. ب ج د: شعر.
۴. ب: سینه. ۵. ب: این بیت نیست.
۶. ب ج د: بعد این بیت مصرعهای زیرین را افزوده‌اند:
لایق دلبر یگانه دلی است | کز دو عالم یگانه افتادهست
بی لب و خال تو دلم مرغی است | که جدا زآب و دانه افتادهست

نیست آن شاخ گل که بلبل را شعله در آشیانه افتاده‌ست[1]

جامی از بادهٔ صبوح بماند
بس که مست شبانه افتاده‌ست

۸۸

تو را ز دوست بگویم حکایت بی‌پوست
همه ازوست و گر نیک بنگری همه اوست
۱۱۹۵ جمالش از همه ذرّات کون مکشوف است
حجاب تو همه پندارهای تو بر توست
ازوست جمله بد و نیک لیک هر چه بد است
ازان بد است که از ماست چون ازوست نکوست
به سیل‌خیز حوادث کجا شود غرقه
کسی که لُجّهٔ بحرش فروتر از زانوست
چه شد که قبله معیّن بود به فتوی شرع
چو دوست با تو ز کلّ جهات روی به روست
ز دست تفرقه شد چاک خرقه‌سان دل من
ولی ز رشتهٔ وحدت هنوز امید رفوست
۱۲۰۰ حدیث وصل اگر رفت غم مخور جامی
هر آن جریمه که از عشق سرزند معفوست

۸۹

زهی به نسخ گل آورده خط بناگوشت دمیده سبزهٔ تر گرد چشمهٔ نوشت
تو را چو زد به بناگوش حلقه سنبل زلف بنفشه شد ز غلامان حلقه در گوشت
فروغ روی تو آتش زند به خرمن عقل اگر نه پرده کشد سنبل سمن‌پوشت

۱. د: این بیت نیست.

هجوم عشق تو نگذاردم به دل نقشی　　مرو ز دیده که ترسم کنم فراموشت

۱۲۰۵ چو تو کمر بگشایی من از میان بروم　　مرا چه طاقت آن تا کشم در آغوشت

چگونه بر خورم از تو چنین که می‌بینم　　هلاک جان تلفِ عقل و آفت هوشت

هزار گونه سخن داشت از رخت جامی

نهاد بر لب او مُهر لعل خاموشت[1]

۹۰

مقام عارف عالی‌مقام بی‌وطنیست

طراز کسوت فقر و فنا و برهنه‌تنیست

به گوش دهر ازین راستر[2] سخن نرسید

که گوهر صدف بحر صدق کم‌سخنیست

۱۲۱۰ چو نیست بندهٔ آن شاه مکّی و مدنی

ازان چه سود که مکّیست خواجه یا مدنیست

گرفت گوشه چو خم شیخ پر شراب غرور

به محتسب که رساند که وقت خُم‌شکنیست

به قبله روی و بتان در درون ز حرص و هوا

نه این خدای پرستیست بلکه برهمنیست

هوای عشق کنی همّت از دو کون ببر

که این عروج نیاید[3] ز همّتی که دنیست

خجالتیست عظیم از رخ تو جامی را

که زخم تیغ فراق تو خورد و زیستنیست

۱. تم: این غزل نیست.　۲. تم: راست تر.　۳. ج: نیایی.

۹۱

۱۲۱۵ بستان ز شکوفه پر از انوار تجلّیٰ‌ست
بشکفته گل از شاخ شجر آتش موسیٰ‌ست
برداشته صد مرده سر از خاک همانا
ظاهر شده از باد صبا معجز عیسیٰ‌ست
بینیم ز نرگس که به خود چشم گشاده‌ست[1]
کان چشم که بینا نه به جانان بود اعمیٰ‌ست
لاله کند ایما که می عشق کشیدن
زان جام که نبود به میان دست کس اَولیٰ‌ست
هر کس می ازان جام کشد خاطر پاکش
فارغ ز غم توبه و اندیشهٔ تقویٰ‌ست
۱۲۲۰ زاهد گر[2] ازان می به مشامش نرسد بوی[3]
با توبه و تقواش چه امکان تسلّیٰ‌ست
از صورت و معنی بگذر جامی و درکش
زان می که برون از قدح صورت و معنیٰ‌ست

۹۲

تا از گل تو سبزه برون آمدن گرفت
حسن تو ز[4] انچه بود فزون آمدن گرفت
زنجیر بست طرّهٔ تو گرد آفتاب
صد ذوفنون به قید جنون آمدن گرفت
زآب زلال خواست دل تشنه قطره‌ای
پیکان تو به سینه درون آمدن گرفت

---

۱. تم: چشم گشاده. ۲. ب: که. ۳. ج: بویی. ۴. د: «ز» نیست.

۱۲۲۵ در حیرتم ز دل که ز دام تو جسته بود
بار دگر به دام تو چون آمدن گرفت
ز افسونگری چه سود مرا چون تو نامدی
هر چند صد پری به فسون آمدن گرفت
رفتی و دل ز صبر و سکون نیز بازماند
چون آمدی به صبر و سکون آمدن گرفت
گفتی که آب چشم تو نبود دلیل شوق
این خون ناب بین که کنون آمدن گرفت[1]
چشمت ز غمزه تیغ بر این بی‌زبان کشید
ترکی به قصد صید زبون آمدن گرفت
۱۲۳۰ هر جا که جامی از دل خون گشته قصّه راند
از چشم مردمان همه خون آمدن گرفت[2]

۹۳

پا نِه به طرف باغ که گل زیر دست توست
بالا نما که سرو سرافراز پست توست
آن باغ نوبری که رسیده‌ست میوه‌اش
گرد تو نیزه‌های جفا خاربست توست
تیری به دل خلید که ذوقش به جان رسید
این ذوق چیست گر نه گشادش[3] ز شست توست
روی تو هست آتش و پیشش دوتا شده
زلف سیاه هندوی آتش‌پرست توست

---

۱. ب: این بیت نیست.
۲. تم: این غزل نیست.
۳. ب: گشادی.

۱۲۳۵ کـــردی بــرهنه ســاعد ســیمین بــه قــصد مــا
امـــروز در جـــفا و ســتم دست دست تــوست
غـــم نـیست زانکــه خــاطر مــا را شکســته‌ای
مــا را هــمه[1] درســتی کــار از شکست تــوست
بـــاشد مـــدام مســـتی رنـــدان ز جــام مــی
جامی نه جام دیده نه می خورده[2] مست تـوست

۹۴

جانم ز غـمت بـه لب رسیده‌ست — روزم ز خطت به شب رسیده‌ست
دل خســته مکـن بــه زخـم خـارم — چون نخل تو را رطب رسیده‌ست
۱۲۴۰ راهــیست مــرا بــه گـنج مطلوب — هـر رنج کـه از طـلب رسیده‌ست
گـــــویند ادب مـــده ادیــبم — کــز عشــق مــرا ادب رسیده‌ست
در بــی‌سبب از ســبب کـنم روی — چون محنتم از سبب رسیده‌ست[3]
جــامی بــه عــجم نـثار کـرده‌ست — هر نقد کِش از عرب رسیده‌ست[4]
در چــنگ غـمت بـه گـوش جـانم
صـد زمـزمهٔ طـرب رسیده‌ست[5]

۹۵

۱۲۴۵ ز مــی تــلخ ســبویی کـه بـه دست آمـده است
جـــان شـــیرین مــن بـاده‌پرست آمـده است
تــوبهٔ زهــد چــو بـا شیشهٔ می کـرده مـصاف
لِـلّهِ الحــمد کــه بر تـوبه شکست آمـده است

---

۱. ب: همین. ۲. ب: مست. ۳. ب: این بیت نیست.
۴ و ۵. ب ج د: این بیتها پسا پیش آمده‌اند؛ تم: این غزل و دو غزل بعد نیست.

سـرو بـالای تـو تـا خـاسته از مسند نـاز
صـد بـلا بـر سـر ارباب نشست آمده است
چـه[1] کشی ساعد سیمین ز کـفم کین ماهی
بعد چل[2] سالم[3] ازین بحر به شست آمده است
دل کـه درکنج عدم بـا دهـنت خوش مـی‌بود
به هوای رخت از نیست بـه هست آمـده است
۱۲۵۰ خاکروبی درت خواست به عرشی پر[4] خویش
مـرغ جـانم کـه بـدین پایهٔ پست آمده است
طـعن مَـیخواری جـامی چـه زنـی کـو ز ازل
بی می و میکده از عشق تو مست آمـده است

۹۶

چندم از خویش جدا خواهی داشت — بر من این داغ روا خواهی داشت
همچو مورم به سر راه وفا — در لگدکوب جفا خواهی داشت
مـی کـنی پی‌سپرم جان به فدات — اگر این رسم بپا[5] خواهی داشت[6]
۱۲۵۵ دل مـن کـاخ طـرب خـواهـد بـود — تا درین غمکده جا خواهی داشت
تـا قبا بندی ازینسان صد دل — بسته در بند قبا خواهی داشت
صـاف کـردی دل خـود آیـنه‌وار — روی در اهل صفا خواهی داشت[7]
هـر قـضایی کـه رود بـر جـامی
نیست غم گر تو رضا خواهی داشت

---

۱. ب: چو. ۲. ب: صد. ۳. ب ج: سال. ۴. ب: این کلمه نیست.
۵. الف: بوفا. ۶. د: این بیت نیست. ۷. ب: این بیت نیست.

۹۷

به بزم زنده‌دلان ذکر دی و فردا نیست
صفای وقت جز از بادهٔ مصفّا نیست

۱۲۶۰ عجب به عشق تو مستغرقم نمی‌دانم
که غیر تو به جهان هست دیگری یا نیست

جهان چو فرع و تو اصلی و گر به چشم یقین
نظر کنم[1] همه اصل است و فرع اصلا نیست

چو موج هر که به دریا فرو رود داند
که موج اگر چه نه دریاست غیر دریا نیست

به کنج صومعه خوان[2] ورد صبح و شام ای شیخ
حریم مجلس ما جای شور و غوغا نیست

هزار قافله پی در پی است در ره عشق
عجبتر آنکه پی یک رونده پیدا نیست

۱۲۶۵ به زخم سنگ ملامت گرفت خو جامی
حریف صحبت نازکدلان رعنا نیست

۹۸

در دلم زآتش تو داغ بس است — خانه تنگ است یک چراغ بس است
گر نیامد[3] دلم به کف به سراغ — اینکه آمد به تو[4] سراغ بس است
مشک گو رو به باد و عود بسوز — بوی تو مانده در دماغ بس است
باغبان را چه کار با عطّار — عطر جیبش نسیم باغ بس است[5]
۱۲۷۰ محضر رندیم ز دُرد کشان — دلقی از جرعه داغ داغ بس است
چتر فرق شهید وادی عشق — گرد گشته سپاه زاغ بس است

---

۱. تم: کنی. ۲. ب تم: بر. ۳. ب: نیاید. ۴. ب: سوی.
۵. ب: این بیت نیست.

سود[1] جامی ز شغل غمهایت
از غم دیگران فراغ بس است[2]

۹۹

نه دل بی تو ز جانی دور ماندهست — که از جان[3] جهانی دور ماندهست
به کشتن لایق است آن کس که زنده — ز چون تو دلستانی دور ماندهست
۱۲۷۵ جدا افتاده از بالین راحت — سرم کز آستانی دور ماندهست
ز فرهاد آن که[4] کم گوید فسانه — ز شیرین داستانی دور ماندهست
مدان دور از جوانی حالت پیر — بتر زان کز جوانی دور ماندهست
سگت بگذاشته لاغر تنم را — همایی ز استخوانی دور ماندهست
ز جامی دور باشد نکتهرانی
چنین کز نکتهدانی دور ماندهست

۱۰۰

۱۲۸۰ نکرد لطف تو کاری و وقت کار گذشت
نشد وصال تو روزی و روزگار گذشت
شب انتظار برم روز را و روز تو را
بیا که روز و شب من در انتظار گذشت
به هر دلی که زدی ناوکی[5] ز غمزهٔ خویش
خدنگ حسرتم از سینهٔ فگار گذشت[6]
به باغ عمر گلی خواستم ز شاخ امید
خیال روی تو در چشم اشکبار گذشت

---

۱. ب: سوی. ۲. تم: این غزل و غزلهای ۹۹-۱۰۳ نیست. ۳. ب: جان و.
۴. ب: نه فرهادم که. ۵. ب: ناوک. ۶. ب: این بیت پیش از بیت ۱۲۸۱ آمده است.

نشان غبار مرا گو[1] سرشک دیده که خاست[2]
جنون عشق به هر جا که این غبار گذشت
۱۲۸۵ بخند در رخم ای غنچه پیش از آنکه به باغ
رسد خبر که خزان آمد و بهار گذشت
مگو که کشتن خویش اختیار کن جامی
که پیش حکم تو کارم ز اختیار گذشت

۱۰۱

یار بر دیده راه کرد و گذشت — دیده را جلوه‌گاه کرد و گذشت
بودم افتاده خوار[3] بر راهش — به حقارت نگاه کرد و گذشت
برقع زلف پیش روی کشید — روزگارم سیاه کرد و گذشت
۱۲۹۰ آهم از وی هوای کیوان داشت — رخنه در مهر و ماه کرد و گذشت
خواستم داد خویش ازو گریان — خنده بر دادخواه کرد و گذشت
دید صوفی صفای میخانه — پشت بر خانقاه کرد و گذشت
رفت جامی به قصد دیدارش
بام و در دید و[4] آه کرد و گذشت

۱۰۲

آنچه در چشمم ز یار و طلعت زیبای اوست
جای آن دارد اگر جان و دلم شیدای اوست
۱۲۹۵ دارد از نور رخش شمع شبستان پرتوی
ور نه پروانه چرا زینگونه ناپروای اوست

---

۱. ب: کز.
۲. ب: نخواست؛ د: که خواست.
۳. ب: خار.
۴. ب: «و» نیست.

او به کس ننموده روی و شهر ازو پر گفت و گوی
او درون پرده و آفاق پر غوغای اوست
خیمه زد سلطان حسن او به صحرای ظهور
گنبد نیلوفری یک خیمه از صحرای اوست
در حریم این چمن هر جا نشان راستی
دیده‌ام بالای او یا سایهٔ بالای اوست
هر کجا آن عارض و لب ایمنی در ایمنیست
فتنه و شوری که هست از نرگس شهلای اوست
۱۳۰۰ هست بر هر جزو جامی صد رقم از داغ عشق
شرح این داغ است هر حرفی که بر اجزای اوست

۱۰۳

با داغ تو چو لاله دلم خویش برآمده‌ست
داغ توام ز باغ کسان خوشتر آمده‌ست
افسون بی‌غمی چه کنم کز رخ تو دور
یک غم ز دل نرفته[1] صدِ دیگر آمده‌ست
کردی به خانه‌ام ز در مرحمت گذر
امروز بختم از در دیگر در آمده‌ست
مشکل که ایستد ز مژه خونم اینچنین
کز غمزهٔ تو بر رگ جان نشتر آمده‌ست
۱۳۰۵ فرسوده قالبم[2] که دل آتشین در اوست
خاکستری[3] نهفته در او اخگر آمده‌ست

---

۱. ب: نرفت. ۲. ج: غالبم. ۳. ب ج: خاکستر.

گوهر خوش است و لعل خوش امّا ز دست تو
سنگی که می‌رسد ز همه بر سر آمده‌ست
روشن دلم که مهبط انوار[1] قدس بود
از صورت تو بتکدهٔ آزر آمده‌ست
در دفترم محاسب اوصاف دلبری[2]
وصف خط عذار تو سردفتر آمده‌ست
خطِّ لبت که در دل جامیست بسته نقش
ایمن ز شست و شو چو خط ساغر آمده‌ست

۱۰۴

۱۳۱۰ به خدا غیر خدا در دو جهان چیزی نیست
بی‌نشان است همه نام و نشان چیزی نیست
چند محجوب نشینی به گمان دگران
خیمه در کوی یقین زن که گمان چیزی نیست
بی زبان شو چه کنی سرِّ غم عشق بیان
که درین مسئله تقریر زبان چیزی نیست
هستی توست حجاب تو وگر نی پیداست
که بجز دوست درین پرده نهان چیزی نیست
تا کی از[3] صومعه آرایی[4] پی[5] دعوت خلق
بانگ بیهوده چو در سفره و خوان چیزی نیست
۱۳۱۵ گر ز عشقت خبری هست بگو ای واعظ
ور نه خاموش که فریاد و فغان چیزی نیست

---

۱. ج د: ارواح. ۲. ب: هر دفتری که هست در اوصاف دلبران. ۳. تم: ای.
۴. ب ج تم: صومعه آرای. ۵. ب: کنی.

بـندهٔ عشــق شــدی تــرک نسب گــو[1] جــامی
کــه دریــن راه فــلان بـن فـلان چـیزی نـیست

۱۰۵

یــار اگــر شــبرو و عــیّار بـود بـاکی نـیست
شـوخ و بـیباک و دل‌آزار بـود بـاکی نـیست[2]
گــرچــه غــمخانهٔ عشّاق ز وی ویـران است
تــا نــه هــمخانهٔ اغـیار بــود بـاکـی نـیست
دامــن گــل چــو بـه دست تـو نـهد بـاد صبا
گــر ز پــی سـرزنش خـار بـود بـاکـی نـیست
۱۳۲۰ عــمر بگـذشت بـه مـحرومی اگـر روز پسـین
خـتم بـر دولت دیــدار بـود بـاکـی نـیست
پــاسبان گــر فکــند بـر در شـه بسـتر خـواب
دیــدهٔ بـخت[3] چـو بـیدار بـود بـاکـی نـیست
هــرکه را عشــق کــند سُــبحه و زنّــار یکـی
گــر مـیان بسته بـه زنّـار بـود بـاکـی نـیست[4]
جامی آن را که به آن جان و جهان اقـرار است
بـا تـو گـر بـر سـر افکـار بـود بـاکـی نـیست[5]

۱۰۶

چون کمر بسته مـه مـن بـه سـفر بـیرون رفت
صــد دل آویـخته از طـرف کـمر بـیرون رفت

---

۱. ج: کن. ۲. تم: این غزل نیست. ۳. ب: از خواب.
۴. ب: این بیت نیست.
۵. ج: بیتهای ۱۳۲۳ ـ ۱۳۵۵ نیست، اما برای آنها یک ورق خالی جدول کشیده موجود است.

۱۳۲۵ او قدم می‌زد و مردم همه در خون بودند
که بدان شکلِ خوش از پیش نظر بیرون رفت
نیست این خون روانم ز سر هر مژه اشک
جوش زد در دل من خون و ز سر بیرون رفت
منع ناصح ز غم عشق ویم[1] بادی بود
که ز یک گوش درآمد ز دگر بیرون رفت
قطرهٔ آب که آمد به دل از پیکانش
حرقت از جان و حرارت ز جگر بیرون رفت
نیست در حلقهٔ عشّاق زبان حیرانم
کز زبانی که ازان حلقه خبر بیرون رفت[2]
۱۳۳۰ دوش در کلبهٔ جامی ز نَمِ دیده و آه
آتش از روزنه و آب ز در بیرون رفت[3]

۱۰۷

آن ترکمان پسر که دل ما نشان اوست
زابرو و غمزه تیر بلا بر کمان اوست
صاحبدلان به راه وفا خاک گشته‌اند
گو خوش بران که رخش جفا زیر ران اوست
ما در میان غصّه چو موییم ازان کمر
خوش آن که دست کرده کمر در میان اوست
دامن‌کشان چو گل به سر سبزه تا گذشت
دستان بلبلان چمن داستان[4] اوست

---

۱. د: توام. ۲. ب: این بیت پیش از بیت ۱۳۲۸ آمده است.
۳. تم: این غزل و غزلهای ۱۰۷ ـ ۱۱۹ نیست. ۴. ب: از داستان.

۱۳۳۵ تـــا بـهره‌مند شـد ز کـف او عـنان بـه رخ[1]
خـــونم دوال بســـته ز رشک عـــنان اوست
بـاشد چـو جـام دیـده پـر از اشک حسـرتم
تـا دیـده‌ام کـه جـام دهـان بـر دهـان اوست
یک جـامه نـیست بـر تـن جـامی ز غـم درست
جز خشک گشته پوست که بر اسـتخوان اوست

۱۰۸

مردم چشـمم ز تـو خـالی بس است | مونس جـان از تـو خـیالی بس است
مـــاه فـــروشد بـــنمای ابـــروان | نـایب مـاه از تـو هـلالی بس است
۱۳۴۰ بـــهر رکـــاب تـو ز خـون جگـر | بـر رخ مـن بسـته دوالی بس است
خوان چه حد مـن کـه نـهم پیش تـو | خـدمت درویش خـلالی بس است
مـــایل طـوبی نشـوم[2] در بـهشت | بـاغ مـرا چـون تـو نـهالی بس است
نـیست سپه شـرط جـهانگیریت | از تو همین عرض جمالی بس است
سـاغر زر پـر چـه کـنی بـهر مـن | بـــر کـفم آلوده سـفالی بس است
۱۳۴۵ مـــزد غـــزلهای تـو جـامی تـمام
نـــیم قـــبولی ز غـزالی بس است

۱۰۹

ای سـنبل مشکـین زده سـر از گـل رویت
ندهم به همه سـاده‌رخـان یک‌سـر مـویت
از مشک کشم درد سر این بس که دهد باد
بـــویی بـه مشـامم ز خـط غـالیه‌بویت

---

۱. ب: کف سرخ او عنان.
۲. ب: نشدم.

هرگز ز تماشای تو خرسند نگشتم
بنشین که زمانی نگرم سیر به رویت
خوش آنکه نشینم به تو تنها ز رقیبان
تو حال بدم بینی من روی نکویت
۱۳۵۰ خونین‌کفنان بس که به دل داغ تو خیزند[1]
در حشر شود لاله‌ستانی سر کویت
گر زانکه بجویی دل ما را نه غریب است
هرچند که آزار غریبان شده خویت
شد هر شکن زلف تو قلّاب محبّت
چون خاطر جامی نکند میل به سویت

۱۱۰

نه چنان گرفت خانه به دل من آرزویت
که دگر به خانه رفتن کنم آرزو ز کویت
به هوای رنگ و بویت چه[2] روم به طوف[3] بستان
نه شکوفه راست رنگت نه بنفشه راست بویت
۱۳۵۵ نه خوش آید از نکورو که بود به جور بدخو
بگذار خوی بد را که عجب نکوست رویت
نرسم به اوج وصل تو به پا[4] زهی سعادت
که چو مرغ پر برآرم به هوای جست و جویت
مَکَشاد کوب[5] چوگان کف نازکت همین بس
که فتد میان میدان سر من به‌سان گویت

---

۱. ب: میرند. ۲. د: چو. ۳. ب: طرف. ۴. ب: وصلت بود آن.
۵. ب: مگشا بگوی و.

ز غمت شدم خیالی و بدین خیال شادم
که خیال‌وار گاهی گذرم نهفته سویت
ز غزلسرایی خود نبود مراد جامی
بجز اینکه روزگارش گذرد به گفت و گویت

۱۱۱

۱۳۶۰ سبزهٔ نو[1] که ز گلزار رخت سرزده است
رقم نسخ گل از غالیهٔ تر زده است
چون خط سبز تو یک حرف ندیده‌ست صبا
عمرها دفتر گل گرچه به هم برزده است
خطّ مشکین تو دودیست کز آتش برخاست[2]
آه ازین دود که آتش به جهان درزده است
داشت مقصود هواداری سرو تو صبا
زان‌همه مشت که بر فرق صنوبر زده است
دست مشاطه جدا بِه که کنند از شانه
که چرا شانه در آن جعد معنبر زده است
۱۳۶۵ گر نه نایابی کام دل ما خواست لبت
قفل یاقوت چه بر حقّهٔ گوهر زده است
جامی از لعل تو هرگز نزده ساغر عیش
کِش نه سنگین دل تو سنگ به ساغر زده است

۱۱۲

چون تو ماهی در همه آفاق نیست بی تو بودن طاقت عشّاق نیست

---

۱. ب: تر. ۲. ب: برخواست.

شوق خود را چون دهم تسکین به صبر — صبر کار عاشق مشتاق نیست[۱]
هیچ شکلی زیر این نیلی رواق — چون مقوّس ابروانت طاق نیست
۱۳۷۰ دفتر گل را زدم بر هم چو باد — حرفی از حسنت در آن اوراق نیست
مستحقّ وصلم و محروم ازان — موجب حرمان جز استحقاق نیست
هجر فرسوده نخواهد جز وصال — چارهٔ مسموم جز تریاق نیست
عشق را تا نام دریا کرده‌اند
کام جامی زو[۲] جز استغراق نیست

۱۱۳

هیچ کس نیست که حیران شدهٔ روی تو نیست
روی در سجدهٔ محراب دو ابروی تو نیست
۱۳۷۵ هر که بر طرف بناگوش تو آن طرّه بدید
گفت نقد دو جهان قیمت یک موی تو نبست
تو به هر جا که چنین جلوه‌کنان می‌گذری
نظری نیست که از هر[۳] طرفی سوی تو نیست
زانچه[۴] در وصف قد سِدره و طوبی گویند
نکته‌ای نیست که در قامت دلجوی تو نیست
گو مده دامن گل را به کفم باد صبا
چه کنم پیرهنی را که در او بوی تو نیست
گر چه صد مانعم از دولت دیدار تو هست
هیچ مانع بتر از نازکی خوی تو نیست
۱۳۸۰ گشته هر موی زبانی به دعا جامی را
بر تنش نیست زبانی که دعاگوی تو نیست

---

۱. ب: این بیت نیست. ۲. ب: کام تو جامی. ۳. ب: این کلمه افتاده.
۴. ب: آنچه.

۱۱۴

بلبل چو مطربان به غزلخوانی آمده‌ست
بر وی شکوفه در درم‌افشانی آمده‌ست
همچون[1] شکوفه شو درم‌افشان که جمع آن
هر جا که هست تخم پریشانی آمده‌ست
پژمرده بود از دم وی باغ و این زمان
آبی به رویش از نم نیسانی آمده‌ست
هر شاخ گل ز غنچهٔ نشکفته با دلی
چون عاشقان پر آتش پنهانی آمده‌ست
۱۳۸۵ زآلوده دامنان بگسل کز گل و سمن
هر سو هزار شاهد روحانی آمده‌ست
می نوش و مست زی که جز این نیست فصل گل
کاری که ختم آن نه پشیمانی آمده‌ست
جامی که و بهار سمرقند و وصف آن
کو مست گلرخان خراسانی آمده‌ست

۱۱۵

رنگ رُخت ز تاب تب ای سیمبر شکست
رنگ شکسته‌ات دل اهل نظر شکست
هنگامه ساخت مه شب از انجم ولی چو دید
هنگام صبح روی تو هنگامه برشکست
۱۳۹۰ بستی به قصد فرقت من بر میان کمر
بنشین که پشت طاقت من از کمر شکست

---

۱. ب ج: همچو.

رخساره خوی‌فشان به گلستان در آمدی
لطف رخ تو رونق گلهای تر شکست
هر شیشهٔ امید که تدبیر عقل ساخت
سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست
رفتم که گل به باغ شود مرهم دلم
صد نشترم ز خار غمت در جگر شکست
قدر شکر شکست خط سبز بر لبت
طوطی ندیده[۱] کس که بدینسان شکر شکست
۱۳۹۵ جامی چو یافت خانهٔ خود را تهی ز تو
دیوار کَند و بام بیفکند و در شکست

۱۱۶

سرو گل اندام من طرف کُلَه برشکست
کاکل او بر سمن غالیهٔ تر شکست
نافه گشا شد نسیم از گره زلف او
رونق سنبل ببرد قیمت عنبر شکست
بر رخ پر گردم اشک از دل آزرده رفت
بادهٔ گلگون به خاک ریخت چو ساغر شکست
رشتهٔ جان ز استخوان سُبحهٔ پر مهره گشت
بس که ز سنگ جفاش این تن لاغر شکست
۱۴۰۰ بست به روی بتان شیخ در صومعه
سنگدل من رسید صومعه را در شکست

---

۱. ب: ندید.

بس که ز سرو قدش بار به دلها رسید
در چمن از بار دل پشت صنوبر شکست
شرح غمش می‌نوشت جامی بیدل فتاد
در دل خامه شکاف در رخ دفتر شکست

۱۱۷

وقت گل شد بزم عشرت بر لب جو خوشتر است
جام عیش از دست گلرویان گلبو خوشتر است
خوش بود ساقی چو نیکوروی و نیکوخو بود
ور بود با این‌همه خوشخوان و خوشگو خوشتر است
۱۴۰۵ پا به صحرا نِه که بی‌خواری ننگ باغبان
سبزهٔ خودرسته و گلهای خودرو خوشتر است
حیف باشد سبزه زیر پا سپردن در سماع
بر سر سبزه ز مَستان رقص پهلو خوشتر است
گو مزن از دور زانو خوبرو چون می‌دهد
کز بتان ساقیگری زانو به زانو خوشتر است
خوش بود طوق زر امّا گردن عشّاق را
طوق سیم از ساعد جانان و بازو خوشتر است
روی در میخانه[1] نِه جامی[2] به می کن خرقه رنگ
مرد در هر شیوه‌ای یکرنگ و یکرو خوشتر است

---

۱. د: «نه» نیست. ۲. ب: رو سوی میخانه جامی و.

۱۱۸

۱۴۱۰ دودم از سینه که گرد آمده بالای سر است
قدسیان را شده از ناوک آهم سپر است
چون شوم خاک شود لاله‌ستان تربت من
زین‌همه داغ کزان لاله‌رخم بر جگر است
حلقه در گوش همه ساده‌رخان[1] خواهد کرد
بر بناگوش وی آن حلقه که از مشک تر است
ساخت دریا رهم از رهگذر دیده سرشک
در رهم گر خطری هست ازین رهگذر است
ای خدا مرحمتی کز همه بیشش بینم
که بدو آرزوی من ز همه بیشتر است
۱۴۱۵ نرود تلخی هجران وی از کام دلم
گرچه از ذکر لب او دهنم پُرشکر است
جامی از عشق مهی بی‌خبر افتاده[2] ز خویش
گشته مشهور همه شهر کنون این خبر است

۱۱۹

به باغم بی رخت تسکین محال است — تماشای گل و نسرین محال است
چو گل پنهان شود در پردهٔ ناز — قرار از بلبل مسکین محال است
به ترک دوست فرماید خرد لیک — زعشق این حکم را تمکین محال است[3]
۱۴۲۰ ز دیدار تو زاهد را چه بهره — خدابینی ازان خودبین محال است[4]
ز بس مهرت به دلها جای کرده‌ست — ز تو در دل کسی را کین محال است
رُخت را هر که دید آیینه‌سان گفت — که معشوقی بدین آیین محال است

---

۱. ج: ساده‌دلان. ۲. ب: افتاد. ۳ و ۴. ب ج: این بیتها پساپیش آمده‌اند.

به عالم چون تو معشوقی و جامی
نبازد عشق با او این محال است

۱۲۰

یا از زبان دوست شنو داستان دوست
یا از زبان آن که شنید از زبان دوست
۱۴۲۵ باشد کلام دوست مبرّا ز هر لغت
هست این لغات مختلف از ترجمان دوست
بیرون بود ز جمله نشانها کزو دهند
اینست پیش دوست‌شناسان نشان دوست
به زآستان دوست سر ما ندیده جای
تا سر به‌جا بود سر ما وآستان دوست
دستان شوق او زده مرغان باغ عشق
هر جا شکفته غنچه‌ای از بوستان دوست
از ما گمان حسن وفا[1] بود دوست را
شکر خدا که راست شد آخر گمان دوست
۱۴۳۰ جامی مجوی کشف حقیقت ز شیخ شهر
بیگانه نیست محرم سرّ نهان دوست

۱۲۱

شنیده‌ام که به گل بلبل سحرخوان گفت
که شکر نعمت صبح وصال نتوان گفت

۱. ج: حسن و وفا.

درون غنچه چرا خون و جیب گل چاک است
اگر نه مرغ چمن داستان هجران گفت
سماع لحن مغنّی خوش است وین نکته
ز شاخ سرو سهی قمری خوش‌الحان گفت
چو ذوق بادهٔ وحدت نیافت جان حکیم
ازان چه سود که بر نفی شرک برهان گفت
۱۴۳۵ دلی که یافت به شب زندگی ز جام صبوح
نشان ز خضر و سیاهی و آب حیوان گفت
زمانه نغمهٔ عشّاق و اشکریزی‌شان
چو دیده قصّهٔ نوح و حدیث طوفان گفت
غذای خویش کن از ترک لقمه کین معنی
بود خلاصهٔ هر حکمتی که لقمان گفت[۱]
مبند لب ز نصیحت که مور بهر حذر
به همسران[۲] خبر از مقدم سلیمان گفت
بود شکایت جامی ز فهم مستمعان
خوش آن که نکتهٔ مرموز با سخندان گفت

۱۲۲

۱۴۴۰ ساقیا می ده که صحرا سبز و بستان خرّم است
توبه‌ای کامروز نشکسته‌ست در عالم کم است
از زجاجی[۳] جام می‌ریزد ز یکدیگر فرو
گرچه همچون[۴] سنگ اساس توبهٔ ما محکم است

---

۱. ب: این بیت نیست. ۲. ب: بهمرهان. ۳. ب: ارز جامی.
۴. ب ج: همچو.

یاد کن جم را چو نوشی بادهٔ عشرت که جام
یادگاری مانده در دست حریفان از جم است
همچو زلف خوبرویان بر کنار گل نشین
ای که کارت از کشاکشهای دوران درهم است
بگذران امسال وقت گل به مستی خوش که پار
ناخوش و خوش رفت و حال سال دیگر مبهم است
۱۴۴۵ وارهان از محنت هستی به مستی خویش را
زانکه هستی محنت اندر محنت و غم بر غم است
جامی از ابر بهاران بر چمن باران چه سود
چون سحاب لطف ساقی در حق ما بی‌نم است[1]

۱۲۳

برفت یار و مرا در فراق خویش گذاشت
درون‌فگار و جگرچاک و سینه‌ریش گذاشت
ندانم از غم هجرش پناه با که برم
چو عشق او نه مرا[2] آشنا نه خویش گذاشت
هزار قافله عاشق روانش از پس و پیش
مرا ز موکب خاصان نه پس نه پیش گذاشت
۱۴۵۰ ز بخت خود چه امیدم بود چنین که مرا
به یار عربده کوش ستیزه‌کیش گذاشت
گذاشت بهر همه عاشقان بسی غم و درد
ولی نصیب من بی‌نصیب بیش گذاشت

۱. تم: این غزل و غزلهای ۱۲۳ـ۱۳۱ نیست.
۲. ب: من.

خوش آن طبیب که نیشش[1] ز ریش دل چو کشید[2]
برای مرهم آن پاره‌ای ز نیش گذاشت
گرفت گریهٔ جامی بر او چو آمو[3] راه
چو کرد عزم سمرقند و در هریش گذاشت

۱۲۴

تَرک شیرین شمایلی که مراست | کی توانم بدین دلی که مراست
۱۴۵۵ من گرفتار و یار مستغنی | آه ازین کار مشکلی که مراست
شد پی دستبوس قاتل من | بوس بر دست قاتلی که مراست
رشتهٔ جان ز دل زبانه کشید | این بود شمع محفلی که مراست
همه بی‌حاصلی و گمراهیست | در ره عشق حاصلی که مراست
گم شدم در غمش چنانکه اجل | ره نیابد به منزلی که مراست
۱۴۶۰ جامیَم مست و رند و رسوا خواند
کرد شرح فضایلی که مراست

۱۲۵

هنوز یک گل تو از هزار نشکفته‌ست
به باغ عشق چو بلبل هزارت آشفته‌ست
قبای تنگ گشادی ز پیرهن هرگز
به لطف تو گلی از باغ حسن نشکفته‌ست
دهان خامُش تو گوهریست ناسفته
زهی لطافت طبعی که این گهر سفته‌ست

---

۱. ب: بیشش. ۲. ب: بکشید. ۳. ب: آمد.

کجا ز محنت بی‌خوابیّم خبر یابد
کسی کز اوّل شب تا دم سحر خفته‌ست
۱۴۶۵ دلم نشیمن غیر از خیال تو خجلم
که میهمان عزیز است و خانه نارُفته‌ست
سرشکم از مژه بیرون به خون و خاک افتاد
بدین سزاست بلی هر که راز ننهفته‌ست
چراست مایهٔ شوریده‌خاطری این شعر
اگر نه جامی شوریده‌خاطرش گفته‌ست

۱۲۶

به عشق آن پیر عالمگیر گشته‌ست — که در عشق جوانان پیر گشته‌ست[1]
ز طفلان کم بود پیری که مویش — نه از شکّرلبان چون شیر گشته‌ست
۱۴۷۰ نه مهرت در دلم از نو نوشتند — ازل تاریخ این تحریر گشته‌ست
چو ممکن نیست تصویر جمالت — شریعت مانع تصویر گشته‌ست
نه وقت صبح بر گل شبنم است آن — ز تو غرق خوی تشویر گشته‌ست
ز کشمیری بتان دین برانداز — دلم بتخانهٔ کشمیر گشته‌ست
به‌تعجیلم همی کشتی چه کردم — که طبعت مایل تأخیر گشته‌ست
۱۴۷۵ ز بس کز زلف تو پیچید بر هم — رگ جان بر تنم زنجیر گشته‌ست
مکن تدبیر جامی کز دو زلفت
اسیر رِبقهٔ تقدیر گشته‌ست

---

۱. ب: این غزل و غزل بعد نیست.

۱۲۷

چیست آن زلف سیه پیش رخت کافروخته‌ست
شهپر جبریل کز برق تجلّی سوخته‌ست
زیر طرّهٔ عارضت آن آتش آمد کِش خدای
در شب طور از پی جذب کلیم افروخته‌ست
کیست[1] عاشق عافیت‌سوزی که در بازار عشق
دین و دنیا داده واندوهِ ابد اندوخته‌ست
۱۴۸۰ چون ندارد وصله‌ای وصل تو زاهد را چه سود
زان مرقّع کز هزاران وصله بر هم دوخته‌ست
بنده‌یی‌ام جور را شایسته مفروشم به هیچ
خواجه هرگز بندهٔ شایسته را نفروخته‌ست
در سخن جامی زبان عیبجویان را ببست
از کدام استاد این سحر حلال آموخته‌ست

۱۲۸

جلوهٔ حسن تو کجاست که نیست / جذبهٔ عشق تو که راست که نیست
خبر[2] وصل تو رسد همه جای[3] / این خبر در دیار ماست که نیست
۱۴۸۵ کج نهادی کُلَه به فتنه‌گری / در سر تو چه فتنه‌هاست که نیست
هر شبی در فراقت اشک مرا / با خیالت چه ماجراست که نیست
زان دو ساعد سراغ دل کردم / از چپ و راست نعره خاست[4] که نیست
سرو بیگانه پروری و تو را / میل یاران و آشناست که نیست
گفته‌ای چیست در دلت جامی
جز غم تو خدا گواست که نیست

---

۱. د: چیست. ۲. ب: مژده. ۳. ج: همه را. ۴. ب: خواست.

۱۲۹

۱۴۹۰ دلنــوازا ز مــن خســته جگــر بــازمَایِست
دیــدهٔ روشــنی از اهــل نــظر بــازمَایِست
بـا تـو از هـر غـرضم پـاک ز هـمراهـی مـن
بــه غــرضهای حــریفان دگــر بــازمَایِست
فتنه‌ای خاست[1] به پای از تو به هر راهگـذر
زود بـخرام و بــه هــر راهگـذر بـازمَایِست
دین و دل شد به رهت جانِ به لب[2] آمده نیز
گــو روان شــو ز رفـیقان سـفر بـازمَایِست[3]
بــاد در خــندهٔ عشــرت لب تــو بــا دگـران
گــو نَــمِ حســرتم از دیـدهٔ تـر بـازمَایِست[4]
۱۴۹۵ ای گــرفتار هــوس ســرّ غــم عشق طلب
بــه گــمان هــنر از کسب هــنر بــازمَایِست
جـامی از جـلوهٔ مـعشوق خـبر پـرسی چـند
طالب نـقد عـیان شـو بـه خـبر بـاز مَایِست

۱۳۰

یــــارِ دروغ‌وعــــدهٔ بــــیباک مــن کــجاست
شــادی‌رسان خــاطر غــمناک مــن کـجاست
هــــتم ز عــقل و دعــوی ادراک او بــجان
آشــــوب عــقل و آفت ادراک مــن کــجاست
چــاکــم فـتاد[5] در جگــر از زخـم تـیغ هـجر
تــا آن رفـوگر جگــر چــاک مــن کــجاست

---

۱. ب: خواست. ۲. ب: بلبم. ۳ و ۴. ب ج د: این بیتها بسایبش آمده‌اند.
۵. ب: فتاده.

۱۵۰۰ مُـردم ز عشـق و خـاک وجـودم بـه بـاد رفت
کس پی نمی‌برد که کنون خاک مـن کـجاست
آتش هـمین بـه خـرمن پـاکـان زنـد غـمش
آن شعله درخور خس و خاشاک من کجاست
زآسـیب زهـر هـجر مـرا جـان بـه لب رسـید
آن از دو لب خـزانـهٔ تـریاک مـن کـجاست
جـامی شکـار تـیر اجـل گشت و آن سـوار
هـرگز نگـفت آهـوی فِتراک مـن کـجاست

۱۳۱

آنکه گل را غیرت از لطف تـن او خـاسته‌ست[1]
چـاک جیب غـنچه از پیراهـن او خـاسته‌ست
۱۵۰۵ مـی‌رود دامـن‌کشان چـون گـل بـهاران ویـن‌همه
لاله و نسـرین بـه بـاغ از دامـن او خـاسته‌ست
کی شـود سـوز قـتیلش کشـته زیـر تـیره خـاک
زانکـه ایـن آتش ز جـان روشـن او خـاسته‌ست
چون تواند عـاشق از طـوق وفـایش سـر کشـید
قـمری‌آسا طـوق او از گـردن او خـاسته‌ست
چشمه چشمه زخم تیرش بر تن من گشته چشم
هـر کـجا گـردی ز راه تـوسن او خـاسته‌ست
شـهر پـر غـوغا شـده‌ست از فـتنهٔ مـردُم‌کُشان
ایـن‌همه فـتنه ز چشـم پُـر فـن او خـاسته‌ست

---

۱. ب: ردیف بطرز«خواستست» ثبت یافته است.

۱۵۱۰ از شکاف سینه جامی می‌کشد هر لحظه آه
آتشـــی دارد کـه دود از روزن او خـاسته‌ست

حرف الثاء

۱۳۲

جمال عشق قدیم است و مابقی محدث
مجال دخل ندارد خرد درین مبحث
ازان جمال یکی جلوه بایدم دم مرگ
که بیخودم فکند از ممات تا مبعث
به وصف شاهد ژولیده موی گرد آلود
اشارتیست عجب «رُبَّ اَغْبَرٍ اَشْعَث»
نماز عشق و وِلا را به قبله‌گاهِ قدم
نخست شرط طهارت بود ز لوث حدث
۱۵۱۵ به صیدگاه شه عشق عرضه ده خود را
که لطف او نکند فرق از سَمین تا غَثّ
به سوی عشق ندای رحیل بانگ نی است
لَقَدْ اَتاكَ نِداءُ الرَّحیل کَمْ تَلْبَث[1]
ز فیض پیر مغان یافت این نظر جامی
که در صحیفهٔ هستی ندید نقش[2] عبث

۱۳۳

مرا نیست بر خوردن باده باعث — بجز غفلت از[3] عالم پُر حوادث
چه جمعیت آید ز گردنده چرخی — که بر وضع واحد دوان نیست[4] لابث

---

۱. ب: ابلث. ۲. ب: عشق. ۳. د: این کلمه نیست.
۴. ب: هست.

۱۵۲۰ بده ساقیا می که بی بهره از وی | بود در همه شغل لاهی و عابث
ازان می که کنیت ابوالطّیّباتش | سزاوار باشد نه اُمُّ الخبائث
ازان می که سوگند تائب نگردد | ز شربش به شرع خردمند حانث
ازان می که مُغْنیست[1] در کسب دانش | ز بسط اقاویل و طول مباحث

به می صرف کن جامیا هر چه داری
مکن صرفه چون ممسکان بهر وارث

۱۳۴

۱۵۲۵ می‌کند عشق تو تاراج دل و دین الغیاث
می‌برد صبر و قرار از جان غمگین الغیاث
گاه اندر عزّ کشفم گاه در ذُلّ حجاب
از تَلَوُّنهای حال ای شاه تمکین[2] الغیاث
خواند از کوی خراباتم به کنج صومعه
از نصیحتهای شیخ مصلحت‌بین الغیاث
گر به چین افتد سواد کفر زلفت کافرم
گر نخیزد از نهاد کافر چین الغیاث
تا به تو آرم پناه از عشوه‌های چشم تو
می‌کند لعل لبت هر لحظه تلقین الغیاث
۱۵۳۰ هر دعایی را که آمین‌گو نباشد فضل تو
زان دعا گویم معاذاللّه ز آمین الغیاث

عقل چون غوغا کند باشد به عشق آورده روی
درد جامی یا غیاث المستغیثین الغیاث

۱. ب: معنیش. ۲. ب: غمگین؛تم: تلوین.

حرف الجیم

۱۳۵

یار اگر در بست بر رویت چه باشی در حرج
صبر کن سر بر درش کالصّبر مفتاح الفرج
چشم جان را دِه جلا بگذر ز گفت و گوی عقل
موجب عین الیقین نبود[1] براهین[2] حجج
خوانده در پرده چو کعبه یار خلقی را به خود
عاشقان لبّیک شوق او زده مِن کُلِّ فَجّ
۱۵۳۵ خاک آدم خاصه بهر عشقبازی گل شده‌ست
إنَّما اَوْلادُهُ العشّاقُ وَ الباقِی هَمَجْ[3]
ره سوی میخانه باشد بیشتر زانفاس خلق
زان‌جهت نبود سلوک رهروان بر یک نهج
از جمال او اگر بر کعبه افتد پرتوی
کافران بندند از چین و خطا احرام حج
جز به قدر فهم کژ[4] طبعان مگو جامی سخن
جز نیام کژ[5] نشاید چون بود شمشیر کج

۱۳۶

چنین که سالک ما می‌نهد قدم کج مج
هزار مرحله افزون بود ازو تا حج
۱۵۴۰ نتافت[6] بر همه ذرّات کون خورشیدی
که سیر او نه به قطع دقایق است و دَرَج
چو اقرب است به ما نور او ز حبل ورید
چه احتیاج به بسط دلایل است و حُجَج
به چشم راست نگر هر کجا کجی بینی
که هست راستی ابرو آنکه باشد کج
بر آستان تو گفتم که سر زدم عمریست
هنوز نبوَدَم امّید فتح باب فَرَج

---

۱. ب: آمد. ۲. ب د تم: براهین و. ۳. الف د: ممج. ۴ و ۵ ب تم: کج.
۶. الف ب : نیافت.

دوباره گفت علیٰ قَرْع بابِنا دُمْ دُمْ فَاِنَّ مَنْ قَرَعَ البابَ وَاسْتَدامَ[1] وَلَج

۱۵۴۵ هوای عالم وحدت اگر کنی جامی
بغیر راه ملامت[2] مرو به هیچ نهج

۱۳۷

به مهر و ماه فلک کودکیست بازی سنج
که کرده است به بازی ترازو از نارنج
بدین ترازوی نارنج بر خریداران
درین دکان نکشد جز متاع محنت و رنج
به زیر خاک بود گنج بین که قارون را
چه‌سان به خاک فرو برد حرص در پی گنج
چه رخ به عرصهٔ یکرنگی آری ای دل تو
پر از سپید و سیه چون خریطهٔ شطرنج
۱۵۵۰ کریم نیست جز آن کس که نقد دریا را
ببخشد و نزند[3] بر جبین چو موج شکنج
نقاب چهرهٔ وحدت بود جهات و حواس
بشوی دفتر عشق از حساب این شش و پنج
مکن توقّع راحت ز هیچ کس جامی
که کارخانهٔ رنج است این سرای سپنج[4]

۱۳۸

ای ز تو قیل و قال ما همه هیچ فهم و وهم و خیال ما همه هیچ
مالک الملک کاینات تویی دعوی ملک و مال ما همه هیچ

---

۱. تم: استلام. ۲. ج: سلامت. ۳. ج: نزد. ۴. تم: این غزل نیست.

۱۵۵۵ خالی[1] از فضل بر کمال تو هست[2] — لاف فضل و کمال ما همه هیچ
با گهرهای گنج مخفی تو — نرخ سنگ و سفال ما همه هیچ
سایلان سماط جود توییم — بی جوابت سوال ما همه هیچ
بی نسیم قبول عاطفتت — طاعت ماه و سال ما همه هیچ
هست با های و هوی مستانت
وجد جامی و حال ما همه هیچ

حرف الحاء

۱۳۹

۱۵۶۰ قَدْ بَدا نورُ فالِقِ الإصباح — اَسْفَرَ الصُّبْحُ اِطْفِئِ[3] المِصباح
کم طلب در کتب حقیقت عشق — نشود یافت این لغت ز صحاح
رو به فتّاح کن که ممکن نیست — فتح باب معانی از[4] مفتاح
ترک کشّاف گو کزان مسدود — باشد ابواب کشف بر ارواح
در مواقف مَایست کز وی نیست — به مقاصد تو را امید نجاح
۱۵۶۵ بر تو لایح شود لوایح عشق — چون کلیم ار بیفکنی الواح
عشق با زهد نیست بر سر صلح — مصلحت نیست لاف زهد و صلاح
توبهٔ ما ز دست محتسب است — از ضرورت شد این حرام مباح
خم می نیم جرعهٔ جامیست
کَیْفَ یَکْفِی لِشُربِهِ[5] الاَقداح

---

۱. ب: خال. ۲. ب: نیست. ۳. ب: الخفی. ۴. ب: ازمعانی.
۵. ب: بشر به.

حرف الخاء

۱۴۰

هر لحظه نمایی به لباس[1] دگرم رخ
گاه از بت فرخار و گه از لعبت خَلُّخ

۱۵۷۰ هر جا که کنی جلوه بود اهل نظر را
دیدار تو فرخنده و رخسار تو فرّخ

اطوار ظهور تو بود ظاهر و باطن
بر ظاهر تن جلدی و در باطن آن مخ

جنبش همه از توست درین عرصه اگر خود
ناراست رود فرزین یا راست رود رخ

گر محیی دلهاست بِالْطافِكَ یُحیِی
ور نافع جانهاست بِأَنفاسِكَ یَنْفُخ

زین نکته مرا طعن تناسخ مزن ای شیخ
تکرار ظهورات بود این نه تناسخ

۱۵۷۵ جامی مفکن با دگران نکتهٔ توحید
کز کلک تو اولیٰ‌ست درین مسئله پاسخ

۱۴۱

بر آ به پای خرد گِردِ آن برآمده کاخ — درآی در حرم انس قدسیان گستاخ
برون ز حسّ و جهت صدهزار جهان — چه تنگ ساخته‌ای بر خود این جهان فراخ
به سربلندی کاخ جلال و جاه مناز — کز انقلاب زمان خاک گردد آخر کاخ
چو دل ز زرق و ریا پاک نیست ای صوفی — چه سود دلق ریا پاک شستن از أَوْساخ
۱۵۸۰ بود ز قوّت عرفان تذلُّل عارف — بلی ز پُرّی میوه بود تواضع شاخ

---

۱. تم: بطریق.

چو درد عشق نداری[1] سرایتی نکند اگر به چرخ رسانی نفیر آوخ و آخ
ز شیخ چلّه[2] حذر جامیا که می‌نگزد
دوباره مار خردمند را ز یک سوراخ

حرف الدال

۱۴۲

می‌رسد از دولت عشقم مدد بندهٔ عشقم ز ازل تا ابد
بود احد عشق ز آغاز کار لیک برآمد به لباس عدد
۱۵۸۵ دیدهٔ دل گر شودت تیزبین هیچ نبینی ز عدد جز احد
معتقد خویش بود شیخ شهر خاک بر این معتقِد و معتقَد
نقد قبولیش به کف نامده بر رخ عشّاق نهد دست رد
در حقشان نیست حدیثش صحیح چون نه به انصاف رساند سند
جامی ازو نکتهٔ وحدت مپرس
منکر بحر است اسیر زَبَد[3]

۱۴۳

۱۵۹۰ خوش آن که شد به دلی[4] از مضیق حرص آزاد
مقیم کنج قناعت درین خراب‌آباد
نسیم خیر دهد آب و خاک کلبهٔ فقر
کسی که ساعی آن شد خداش خیر دهاد
بکَن بنای سرای فنا ز ساحت دل
پی سرای بقا استوار کن بنیاد

---

۱. ب: ندارد. ۲. ب: جوی. ۳. ب: سبد. ۴. ب: خوش آنکسی که شد او.

به خشت علم و عمل خانه در بهشت نساخت
جز آن که در ره دین قالب درست نهاد
چنان بلند کن ایوان قصر همّت را
که قاصر آید ازان دست همّت استاد
۱۵۹۵ رواق بخت کی از خشت و گل بلند شود
گرت زمانه نه بر خشت نیکبختی زاد
ممرّ باد گشایی به خانه زان غافل
که هست شمع حیات تو در گذرگه باد[1]
ز چار در چه گشاید به منزل آن کس را
که در ریاض مثمّن دریچه‌ای نگشاد
مبارک از نظر دوستانْست خانه نه زان
که بر کتابه کتابت کنی مبارک باد
بلند کردهٔ ایام زود پست شود
گواه دعوی من قصر قیصر است و قباد
۱۶۰۰ به فرش مصطبه جامی نوشت گفتهٔ خویش
ببین که پایهٔ نظمش چه‌سان بلند افتاد

۱۴۴

زادهٔ عشقی هم ازو خواه زاد — باش بدو شاد و ازو جو رَشاد
روی به عشق آر که جز عشق نیست — عاشق و معشوق و مرید و مراد
راه مده وهم دویی را به خود — رخنه مکن قاعدهٔ اتّحاد
معتقد غیر دویی نیست عقل — خاک سیه بر سر این اعتقاد
۱۶۰۵ فقر سوادیست که در چشم عشق — نور عیان نیست بجز زان[2] سواد

---

۱. ب: این بیت نیست.
۲. ب: بجز آن.

هـر کـه ازان نـور نشـد[1] دیـده‌ور   بـــر نـــظر او نکـــنند[2] اعـــتماد

جـامی ازو آمـد و گـم شـد در او
مِـــنهُ المَـــبْدأُ وَ اِلَـــیْهِ المَـــعاد

۱۴۵

نـام خـود را عـاشق صـادق کـنم سـویت سـواد
تـا چـو خـوانـی نـامه رویت بـنگرم از چشـم صـاد

اعـتقاد حســن خـوبانم ز مـهر روی تـوست
لاجـرم در شـهر مشـهورم بـه حسـن اعـتقاد

۱۶۱۰ نـیست مـقصود از سـلوک مـن در اطـوار وجـود
جـز رضـای خـاطرت جسـتن ز مـبدأ تـا مـعاد[3]

گـر خـدنگ بـیوفایی مـی‌کشی[4] فـهوالغـرض
ور بــه تــیغ نــامرادی مـی‌کشی فـهوالمـراد

گفته‌ای در جست و جویم[5] این‌همه تعجیل چیست
چـون کـنم بـر عـمر چـندانـی نـدارم اعـتماد

هـفت بـیتهای جـامی چـون بـه شـیراز اوفـتاد
خـوانـد حـافظ در مـزار سـعدیش «سَبْعاً شِداد»

یافت در کرمان لقب رشک ارم زان کس که ساخت
کـــاخ ابـیات تـخلّص چـون «اِرَم ذاتِ العِـماد»

۱۴۶

۱۶۱۵ آنـان کـه دست رد بـه رخ مـا نـهاده‌انـد
بـر مـا زبـان طـعن و مـلامت گشـاده‌انـد

---

۱. ب: شده.   ۲. تم: نکنند.   ۳. ج: مبدأمعاد.   ۴. ب: می‌زلی.
۵. ب: جست و جویت.

ظاهر شود چو پرده برافتد ز روی کار
کایشان نه داد مردی و انصاف داده‌اند
عزم سفر به عالم دل کرده‌اند لیک
در ره فتاده بلکه ز ره اوفتاده‌اند[1]
اوّل چو سیل رفته خروشان و کف‌زنان
وآخر میان راه چو ریگ ایستاده‌اند
اعیان عالمند ولی کور باطنند
بر شکل آدمند ولی دیوزاده‌اند
۱۶۲۰ در عرصهٔ عمیٰ و جهالت دو اسپه‌اند
در شاهراه دانش و بینش پیاده‌اند
جامی ز جام حسن بتان باده خور چه باک
گر منکران نه واقف ازین جام و باده‌اند

۱۴۷

آنان که در فنون محبت فسانه‌اند
هر جا روند تیر بلا را نشانه‌اند
حاجی به طوف کعبه[2] گرفتار و عاشقان
فارغ ز خانه مست خداوند خانه‌اند
تجرید شو که پاک‌تراشان تیغ عشق
کرده خلاص ریش خود از دست شانه‌اند
۱۶۲۵ ما و سرود عشق که بر اوج لامکان
ارواح قدس رقص‌کنان زین ترانه‌اند

---

۱. ب: بلکه ز در چه فتاده‌اند. ۲. تم: خانه.

با پیر میکده به ادب زی که بر درش
شیران پیشگاه سگ آستانه‌اند
کار زمانه نیست جز آزار اهل دل
اهل زمانه نیز به رنگ زمانه‌اند
جامی زبان گشا که غزالان شوخ‌چشم
بنهاده گوش بر غزل عاشقانه‌اند

۱۴۸

لعل لب تو اشک مرا خون ناب کرد — زان شیشه‌های سبز فلک پر شراب کرد
۱۶۳۰ عکس رخت نمود در آیینهٔ سپهر — نامش خرد به شب مه و روز آفتاب کرد
مشتاق[1] تو به چشمهٔ خور می‌کند نظر — تشنه ز شوق آب هوای سراب کرد
دل کرد یاد روی تو و دیده اشک ریخت — هر گل که چید دل ز تو چشم گلاب کرد
فکر خط عذار و لبت صفحهٔ دلم — پر خطّ گونه گونه چو پشت کتاب کرد
می‌خواستم کمانچه زدن ریش زهد را — این کار را به کام دل من رباب کرد
۱۶۳۵ جامی که در شباب ز می عهد کرده بود
پیرانه‌سر تلافی عهد شباب کرد[2]

۱۴۹

جلوهٔ گل رخت از طُرّهٔ چون سنبل کرد
کجهٔ هندوی زلف کچه‌بازت گل کرد
باغبان زلف سیه بر گل رخسار تو دید
یاد جعد گره اندر گره سنبل کرد

---

۱. ب: عشاق. ۲. تم: این غزل و غزل بعد نیست.

با تو گل سر ز گریبان لطافت برزد
جامه را بر تن او باد صبا جل جل کرد
خانهٔ مرغ دلم شاخ سر طوبی بود
عاقبت خانهٔ خود در سر آن کاکل کرد
۱۶۴۰ عاشق مست[1] که در بزم چمن نعره‌زن است
کاسه‌داریش گل و مطربیش بلبل کرد
کشتی باده پیاپی پل دریای غم است
وقت آن خوش که عمارتگری این پل کرد
جامی از جام جمالیست[2] غزلخوان که به باغ
گلبن از جرعه‌ای آن ساغر گل پر مل کرد

۱۵۰

هر کس که سود چهره به راه تو سود کرد — در روی تو جمال ازل را سجود کرد
مسکین فقیه گوش اشارت‌شنو نداشت — منع سماع زمزمهٔ چنگ و عود کرد
۱۶۴۵ دیریست می‌زند دم ارشاد شیخ شهر — آن نارسیده دعوی این کار زود کرد
صوفی نداشت جاذبهٔ صید هیچ کس — کاری که کرد سُبحه و دلق کبود کرد
زاهد نبرد راه به سرمنزل فنا — بیچاره چون تحمل بار وجود کرد
افسردگان به ساحل حرمان نشسته‌اند — خوش آن که جا به لُجّهٔ بحر شهود کرد
جامی همیشه بود خراب از سرود عشق
آمد صدای نی مدد آن سرود کرد

---

۱. ب: تو است. ۲. ب: جمالست.

151

1650 دوش در حلقهٔ زلف تو دلم جا می‌کرد
هر دم از هر شکن آن[1] گرهی وا می‌کرد
هر گره را که ازان حلقه گشادی می‌داد
پرتو دیگر ازان روی تماشا می‌کرد
چشمش از نور جمال تو جلایی می‌یافت
جلوه‌ای خوبتر از پیش تمنّا[2] می‌کرد
در مظاهر که طلسمات حکیم اَزَلند
طلب گنج گرانمایهٔ اسما می‌کرد
چون ازان گنج گهر بهرهٔ خود برمی‌داشت
روی توحید در افراد مسمّیٰ می‌کرد
1655 تیزبین گشته همه عین حقیقت می‌دید
هر چه عمری به وی[3] ایما به من و ما می‌کرد
هر حکایت که درین مسئله جامی می‌گفت
نکته‌ای بود که روح القدس املا می‌کرد

152

چه لطف بود که شیرین‌شمایل من کرد
که شب نزول کرامت به منزل من کرد
دعای اهل صفا[4] کرده حِرز بازوی خویش
نشست و ساعد سیمین حمایل من کرد
نهاد بر دل من دست و راحت از هر سو
ز دستیاری او روی با دل من کرد

---

۱. د: او. ۲. ب: تماشا. ۳. ب: بود. ۴. تم: وفا.

۱۶۶۰ هزار مشکلم از درد[1] عشق در دل بود
به یک دو نکته لبش حلّ مشکل من کرد
چو شمع محفل من شد رخش چو پروانه
همای سِدره‌نشین طوف محفل[2] من کرد
مرا به رندی و مستی که طعنه زد زاهد
نه طعنه بود که شرح فضایل من کرد
شدم قتیل چو جامی و بهره‌مند مباد
ز عمر هر که نه تحسین قاتل من کرد

۱۵۳

حسن تو راه امید و بیم زد — نوبت شاهی به هفت اقلیم زد
۱۶۶۵ اوّل از رویت منجّم یاد کرد — هر رقم کز ماه بر تقویم زد
رنگ سرخی اشک ما بر زر نهاد — سکّه پاکی تنت بر سیم زد
فهم سرّ آن دهان نتوان که لب — قفل حیرت بر در تفهیم زد
نقطهٔ سهو است خال آن دهان — کِش دبیر بی‌خرد بر میم زد
بود یک دینار نقد صبر ما — هجر تو بر پنج دانگ و نیم زد
۱۶۷۰ شعر[3] جامی وصف خطّ سبز توست
خضر تا با او دم تعلیم زد[4]

۱۵۴

به طرف باغ عجب دلکش است سایهٔ بید
که لمعه لمعه درخشد ازان میان خورشید

---

۱. تم: درس. ۲. الف: محمل. ۳. ب د: کار. ۴. تم: این غزل نیست.

زنـند چشـمکت[1] آن لمـعه‌ها ز جنبش باد
کـه خـیز دیـدهٔ عبرت‌گشا بـه لاله و خید
بـه لاله بـین کـه چه‌سان داغ بـر جگـر دارد
که نیست ساغر عشـرت بـه دست او جـاوید
به خـید بین کـه فکـنده پـلاس مـاتم خـویش
که خواهدش به خزان طی شدن بسـاط امـید
۱۶۷۵ ز تـاج نـرگس و تـخت گـلم بـه یـاد آمـد
زوال افســـر پـــرویز و مســـند جـــمشید
نـوای مـرغ خـزان دیـده چیسـت مـوسم گـل
دهـد بـه وصـل پس از مـحنت فـراق نـوید
کـــنید یـاد ز جـاوید فـرقتی کـه مـراست
خـــدای را چـــو نـــوای نـوید او شـنوید
خوش است صورت و معنی به وفق یکـدیگر
چو نامهٔ تو سیه شد چه سـود جـامه[2] سـفید
صـریر کـلک تـو جـامی اگـر بـه چـرخ رسـد
ز رشک مِـزمَر خـود بـر زمـین زنـد نـاهید

۱۵۵

۱۶۸۰ کجا شد آنکه شب آن مه به خـانهٔ مـن بـود
نـهاده گـوش رضـا بـر فسـانهٔ مـن بـود
ز بس کـه بـر رخ او[3] مـی‌زدم تـرانهٔ شـوق
سـماع مـجلسیان بـر[4] تـرانـهٔ مـن بـود

---

۱. تم: چشمک از.
۲. ب: خامه.
۳. ب: ازو.
۴. ب: پر.

کبوتر حرم بزم عشرتش بودم
در آن حرم می و نقل آب و دانهٔ من بود
همی‌زد آتش او از دلم زبانه و شمع
زبان کشیده به شرح زبانهٔ من بود
نشانه ساخت[1] دلم را به پیش[2] غمزهٔ خویش
چه تیرها که ازو بر نشانهٔ من بود
۱۶۸۵ اشارتی که به اسرار ناز بود و نیاز
همین میانهٔ او و میانهٔ من بود
رواج گفتهٔ جامی که می‌گذشت آنجا
ز گرمی نفس عاشقانهٔ من بود[3]

۱۵۶

ساقی بیار می که[4] گل از غنچه رو نمود
چون بگذرد بهار و پشیمان[5] شوی چه سود
دورانِ گل چو دیر نپاید درین چمن
زان پیشتر که بگذرد آن زود باش زود[6]
دل آینه‌ست و تفرقهٔ روزگار زنگ
این زنگ جز به صیقل می کی توان زدود
۱۶۹۰ مطرب بساز عود که ندهد خلاصیم
از پایمال غصّه بجز گوشمال عود
راهی بزن که جز سر انگشت مطربان
نتوان گره ز رشتهٔ امیدها[7] گشود

---

۱. ب: یافت. ۲. ب: نیش. ۳. تم: این غزل نیست.
۴. ب: ساقی بیا که. ۵. تم: بهار پشیمان. ۶. تم: دوام غزل نیست.
۷. ب: امید ما.

گردون نبافت بر قد یک تن لباس عیش
کان را نه از بریشم چنگ است تار و پود
جامی بساز مرهم دلها به شعر خویش[1]
گو ریش شو ز نیش حسد سینهٔ[2] حسود

۱۵۷

ترانه‌های تحیّت سرودهای درود
نثار مجلس سلطان عاقبت محمود
۱۶۹۵ بلند مرتبه شاهی که صبح و شام بود
ز جرعه ریزی او لعل دلق چرخ کبود
سحاب‌وار دهد فیض عاطفت بادا
همیشه سایهٔ او بر جهانیان ممدود
زبان به توبه و دل مایل می ای ساقی
بشو دهانم ازین توبهٔ شراب‌آلود
صفای صفوت جام تو دید صوفی شهر
به پیش آن چو صراحی نهاد سر به سجود
لباس عشرت ما چاک شد مغنّی کو
که یک دو بخیه زند بر وی از بریشم عود
۱۷۰۰ ز پیر میکده جامی مپوش حاجت خویش
که حاجت است کلید در خزانهٔ جود[3]

۱. ج: خوش. ۲. ب: دیده. ۳. تم: این غزل و غزلهای ۱۵۸ - ۱۶۵ نیست.

۱۵۸

هــر کــه از مــیکدهٔ عشـق تـو بـویی شـنود
تـا زیـد مست زیـد چـون بـرود مست رود
وان کزین میکده بـویی بـه مشـامش نـرسد[1]
ایـنقدر دولت او بس کـه بـه ایـن مـی‌گرود
کشتزاریست عـجب عـرصهٔ گیتی کـه در او
هــر که را مـی‌نگری کِشتهٔ خـود مـی‌درود
یـار مسـتغنی و ره مشکـل و رهبر نـایاب
سالکان را دل ازین خون نشود چـون نشـود
۱۷۰۵ صـاحب سایه بـود عشـق تـو و مـن سایه
بـــروم یـا بـدوم چـون بـرود یـا بـدود
می‌کشم پیش خیال تـو دل و جـان چـه کـنم
میهمان هر که بود حاضر و خوان هر چه بود
حــاجت صــوت مـغنّی نـبود جـامی را
جاودان بـانگ سـماع از دل خـود مـی‌شنود

۱۵۹

خوش آن مقام که در وی دلی فرود آید — ز حســن مـنظر آن دیـده‌ای بـیاساید
امـید مـقدم یـاران بـود کـه پـاکـان را — درین خرابه بـه گـل دست هـمّت آلایـد
۱۷۱۰ به نقش و خط چه تـمتّع ز خـانه آرایـی — چو دوستی بـه جـمال خـودش نیارایـد
گشـــاده دار در خــانه کـز در بسـته — بـرون ز تـیرگی خـانه هـیچ نگشـاید
گشـای روزنهٔ دل چـو دیـده تـا نـوری — تــو را ز عــالم بـالا جـمال بـنماید
چو نیست مـطلع آن نـور غـیر روزن دل — کس از[2] عمارت خشتش به گل چه انداید

---

۱. ب: نرسید. ۲. الف: ار.

بر آستانهٔ خدمت نهاده جامی سر
که مقبلی قدم لطف رنجه فرماید

۱۶۰

۱۷۱۵ پرتو روی تو بر بادهٔ گلفام افتاد
باده شد آتش ازان پرتو و در جام افتاد
آستین کرمت دید ز ساعد پُر سیم
عاشق خام‌طمع در طمع خام افتاد
طبل خوبی چه زند پیش تو خورشید آخر
طشت رسوایی او خواهد ازین بام افتاد
نیست آیین لب لعل تو جز کام‌دِهی
همه ناکامی من زین دل خودکام افتاد
دلق صد پاره و سجادهٔ صد رنگ به دوش
شیخ ما بین که چه اعجوبهٔ ایّام افتاد
۱۷۲۰ وقت آن رند خرابات‌نشین خوش که دلش
چون دل خاص و تنش بر صفت عام افتاد
نام جامی که بلند از تو شد ای باده‌فروش
چه خطا رفت که از دفتر انعام افتاد

۱۶۱

چه سود آن تیشه کِش بر سنگ دست کوهکن می زد
چو بی لعل لب شیرین به پای خویشتن می‌زد
صبا آشفته شد وقت سحر زان طُرّه و عارض
بنفشه بر گل سیراب و سنبل بر سمن می‌زد

امید مقدمت می‌داشت فرّاش چمن روزی
که فرش سبزه می‌افکند و چتر نارون می‌زد

۱۷۲۵ به تو غنچه همی مانست در باغ و من از غیرت
همی مردم که بادش بوسه هر دم بر دهن می‌زد

به تیغت زنده‌ای شد کشته خوابش[1] دید بیداری
که بر خود زیر خاک از ذوق چاک اندر کفن می‌زد

بصر می‌یافت هر بی دیده چون یعقوب اگر ناگه
چو یوسف بر مشامش از تو بوی پیرهن می‌زد

دل جامی ز فکر آن دو لب گنج گهر می‌شد
اگر قفل خموشی بر در دُرج سخن می‌زد

۱۶۲

ز شوقت زنم دم زبانم بسوزد — صبوری کنم پیشه جانم بسوزد

۱۷۳۰ نیارم ز دل آتشین آه بیرون — که ترسم همه خان و مانم بسوزد

چو بالای عشقت گشایم دکانی — جهد برق غیرت دکانم بسوزد

چنان گرم گشت از تب دوریم تن — که نزدیک شد کاستخوانم بسوزد

گر از خون دل بسترم تر نگردد — ز تاب[2] تن[3] ناتوانم بسوزد

چه‌سان جز غمت طعمه سازم که لقمه — ز تفّ درون در دهانم بسوزد

۱۷۳۵ چو در دفتر اشعار جامی نویسم
زند شعله کلک و بنانم[4] بسوزد

۱۶۳

صبا چو حلقهٔ آن زلف تابدار گشاد — گره ز رشتهٔ جانهای بی‌قرار گشاد

---

۱. ب: چو آتش. ۲. ب: ز تاب این؛ د: تابی. ۳. ج: تب.
۴. ج: بیانم.

ز ذوق بوس و هوای کنار توست به باغ — که غنچه کرد دهان باز و گل کنار گشاد
بهار شد سوی بستان گذر که هر گرهی — که داشت شاخ گل از غنچه در بهار گشاد
گشاد از دهن تنگ تو دلم آری — ز غنچه مرغ چمن را بود هزار گشاد
۱۷۴۰ ز سرو و لاله[1] تماشای قدّ و روی تو کرد — چو باغبان به چمن چشم اعتبار گشاد
نهاد بر جگر لاله داغ چون سوسن — زبان به وصف تو بر طرف لاله‌زار گشاد
بغیر یار ندیدم درون پرده کسی — قضا چو پردهٔ عزّت ز روی کار گشاد
ز شهر عشق مخوان سوی کعبه جامی را
که پای‌تابهٔ غربت در آن دیار گشاد

۱۶۴

یار هر دم سر بازار دگر می‌طلبد
چشمها چار خریدار دگر می‌طلبد
۱۷۴۵ کس نیارد که ز کارش سری آرد بیرون
گرچه هر لحظه سر و کار دگر می‌طلبد
داد بر باد هوا دین و دلم را وکنون[2]
بهر این کار هوادار دگر می‌طلبد
واعظم گو مده از نکهت فردوس خبر
دل من بوی ز گلزار دگر می‌طلبد[3]
صد گرفتار به هر حلقهٔ زلفش بیش است
وُاو به هر حلقه گرفتار دگر می‌طلبد
یافت دل دولت جاوید به یک دیدارش
وز خدا دولت دیدار دگر می‌طلبد

---

۱. ب: ز سرو لاله.　۲. ب: دلم راکنون.　۳. ب: این بیت پس از بیت ۱۷۴۹ آمده است.

۱۷۵۰ جامی آن مه ز تو خوش نیست به وصف دگران
بهر خود دفتر اشعار دگر می‌طلبد

۱۶۵

به ناز می‌رود آن شوخ و باز می‌نگرد
نیازمندی اهل نیاز می‌نگرد
به صد نیاز کشد ناز هر رقیب ولی
نیاز عاشق مسکین به ناز می‌نگرد
ز ترک چشم وی ای دل حذر که سوی کسان
نه بهر لطف پی ترکتاز می‌نگرد
ندیده سرو و گلی باغبان چو او هر چند
به باغ خویش نشیب و فراز می‌نگرد
۱۷۵۵ به کارسازی وصلش گذشت عمر و دلم[1]
هنوز در کرم کارساز می‌نگرد
نظر به عرض سپاه است شاه غزنین را
ولی به دیدهٔ دل در ایاز می‌نگرد
بود جمال حقیقت مشاهد جامی
به صورت ار چه به حسن مجاز می‌نگرد

۱۶۶

کی بود کی که ز خوان تو صلایی برسد
وز نوال تو نوایی به گدایی برسد

۱. ب: عمر ولی.

مرض شوق تو شد صعب و ازان جان نبرم
گر نه از وعدهٔ وصل تو شفایی برسد
۱۷۶۰ کوه غم شد دلم و نام تو گویم با او
بو که در گوشم ازین نام صدایی برسد
دل کجا مظهر انوار جمال تو شود
گر نه این آینه را از تو جلایی برسد
برتر از افسر شاهیست کله گوشهٔ فقر
حاش لِلّه که به هر بی سر و پایی برسد
رفته از خویش برون در پی لیلی مجنون
باشد از محمل او بانگ درایی برسد
می‌رود جامی دلخسته ولی تا نبرند
نیست امکان که درین راه به جایی برسد

۱۶۷

۱۷۶۵ هیچ شب تیر غمت بر دل شیدا نرسد[1]
که فغانم به مه آهم به ثریّا نرسد
آن که وصل تو ز[2] امروز به فردا انداخت
دارم امّید کز امروز به فردا نرسد
سنگ بر سینه‌زنان می‌رود و ناله‌کنان
سیل ازان بیم که ناگاه به دریا نرسد
از دم پیر طلب چاشنی عشق که بحر
رشح او بی مدد ابر به صحرا نرسد

---

۱. ب: ردیف «نرسیده» آمده.
۲. ب: توام.

محنت بادیه کش گر هوس کعبه کنی
کس بدین عیش مهنّا[1] به تمنّا نرسد
۱۷۷۰ همّت خویش قوی‌دار که مرغ دل تو
جز بدین بال به سرمنزل عنقا نرسد
نفخ روح القدس از هر متنفّس مطلب
نُزل این فیض جز از خوان مسیحا نرسد
هر چه در وقت رسد باش به آن خوش جامی
کانچه در پردهٔ غیب است رسد یا نرسد[2]

۱۶۸

محتسب جمعیّت رندان چو دید آشفته شد
ساقیا می دِه که کار ما به قاضی گفته شد
جز می صافی نمی‌بینم مداوا هر که را
دل مشوّش حال ناخوش روزگار آشفته شد
۱۷۷۵ خواب کم کن تا رخ مقصود را بینی به خواب
زانکه این دولت نصیب چشم شب ناخفته شد
چند می‌پرسم[3] که شاه عشق را منزل کجاست
خانهٔ آن دل که از گرد خواطر رُفته شد
راز پنهان بِه که بر دار بلا حلاّج را
آن‌همه رسوایی از یک نکتهٔ نهفته شد
خنده زن در روی من یک بار چون گل کین‌همه
خونم اندر دل گره زان غنچهٔ نشکفته شد

۱. ب: مهیّا.
۲. تم: این غزل نیست.
۳. ب ج تم: می‌پرسی.

جـامی از گـوش گـدا طبعان بـود گـوهر دریـغ
خاصه ایـن گـوهر کـز الـماس تـفکّر سـفته شـد

۱۶۹

۱۷۸۰ بـه تـوبه شـیخ مُـهَوَّس مـرا مُـوَسوِس شـد
چـو دیـد سـاغر لعلت حـریف مجلس شـد
کـه بست طـاق خـم ابـرویت تـعالَی اللّـه
کـه سجده‌گاه دل و جـان صـد مـهندس شـد
خـراب بـود[1] بـه وحشت‌سـرای هـجر دلم
خـیال روی تـو تشـریف داد و مـونس شـد
چـو سـرو نـاز گـذشتی به بـاغ و گـرد رهت
عـبیر جـیبِ گـل و کُـحلِ چشـمِ نـرگس شـد
فـدای پـیر مـغان بـاد نـقد هسـتی مـن
کـه یُـمن هـمّت او کـیمیای ایـن مس شـد
۱۷۸۵ مـتاع فـقر طـلب لیک ازان تـوانگـر دل
که هر چه داشت به می صرف کرد و مفلس شد
چـو گشت مـدرسه مـیخانه زان لب مـیگون
عـجب مـدار ز جـامی اگـر مـدرّس شـد

۱۷۰

صـوفی ز خـانقه بـه خـرابـات مـی‌رود
زآفـتکده بـه مأمـن آفـات مـی‌رود

---

۱. ب: گشت.

عمر عزیز بی می و معشوق فوت کرد
اکنون پی تلافی[1] مافات می‌رود
نعلین هر دو کون کشیده ز پای سعی
موسی صفت به طور مناجات می‌رود
۱۷۹۰ ما را طواف کوی مغان یاد می‌دهد
هر جا سخن ز سیر مقامات می‌رود
هر دم بلای نفی سوی بحر نیستی
دل بهر شست و شوی اضافات می‌رود
وانگه درون زورق إلّا گرفته جای
پاک از همه به ساحل اثبات می‌رود
جامی رود به میکده شب[2] بی چراغ و شمع
این راه را به نور کرامات می‌رود

۱۷۱

با یار کوچ کرده ز دل ناله می‌رود
قطره زنان سرشک ز دنباله می‌رود
۱۷۹۵ دم درکشم که راه به جایی نمی‌رسد
هر چند بر زبان جرس ناله می‌رود
زان ماه چارده که شد از دست دامنش
ما را ز دست حاصل چل‌ساله می‌رود
بی روی او به بزم گلم نیست می جز آنک
خونم ز دیده در قدح لاله می‌رود

---

۱. تم: تلافی و.
۲. ب: بمیکده‌ها.

خـــال لبش حـــرارت دل مـــی‌برد بـــلی
تــاب تب از مــریض بــه تبخاله مـی‌رود
بـاران اشک مـاست اثـر[1] هـر کـجا سـخن
زان روی چون مه و خطِ چون هاله می‌رود
۱۸۰۰ بـــا طـبع مـن ز نکـتهٔ سـرد فسـردگان
آن مـی‌رود کـه در چـمن از ژاله مـی‌رود
جامی عـروس نـظم تـو زیب دگـر گـرفت
تـــقصیر در دلالت دلّاله مـــی‌رود
کلک تو می‌زند بـه خـراسـان نـوای شـعر
گـلبانگ آن بـه خسـرو[2] بنگاله مـی‌رود

۱۷۲

ز آفتاب به رشکم که زیـر پـای تـو افـتد
ز سایه نیز که چون زلف در قفای تو افتد
به هر بلا که رسد از تو غیر شکر نگویم
مرا عطاست بلایی کـه از بـرای تـو افـتد
۱۸۰۵ به چتر شاه کجا سر درآورم که بـه فـرقم
بس است سایهٔ لطفی که از گدای تو افتد
ز خاک سرو بروید ز سرو دل چو صنوبر
چو سایه در رهی از قدّ دلربای تـو افـتد
اگـر بـهشت بـود خـاطرم قـرار نگـیرد
به خانه‌ای که نه همسایهٔ سرای تـو افـتد

---

۱. ب: اگر.
۲. ب: خسرو و.

ز سینه کرده سپر چشم انتظار به راهم
بود که بر سپرم ناوک جفای تو افتد
بود ز نخل سخن میوه‌ریز خامهٔ جامی
امیدواری آن را که آن خورای تو افتد[1]

۱۷۳

۱۸۱۰ گر چه صد جان در ره جانان زیان[2] خواهیم کرد
هر چه خواهد خاطر او آنچنان خواهیم کرد
در دلش جنبید مهر از نالهٔ ما اندکی
اندک اندک با خود او را مهربان خواهیم کرد
چاره ساز ما نشد کس در همه روی زمین
بعد ازین روی دعا در آسمان خواهیم کرد
آشنایان جهان را نیست آیین وفا
آشنایی با سگ آن آستان خواهیم کرد
نیست غیر از داستان او زبان را هیچ کام
تا زبان باشد به کام داستان خواهیم کرد
۱۸۱۵ ناوک او کرد جا در استخوان ما چو مغز
قوت جان زین پس ز مغز استخوان خواهیم کرد
بس که در وصف لب نوشین او شکّر شکست
نام جامی طوطی شیرین‌زبان خواهیم کرد

۱۷۴

گه عشق به ذات می‌نماید گاهی به صفات می‌نماید

۱. تم: این غزل و غزل بعد نیست. ۲. ب: فدا.

بـــی پـــرده یکـیست ذاتش امّـا | در پـــــرده ذوات[۱] مـــــی‌نماید
د ر[۲] سـتر بـطون و سـرّ وحـدت | بـــی صـــبر و ثـبات مـی‌نماید
۱۸۲۰ از بــــهر ظـــهور در مـــراتب | شـــــیرین‌حرکات مـــــی‌نماید
هـر چـند مـجرّد از جـهات است | در جـــمله جـــهات مـــی‌نماید
بحریست محیط[۳] و چون زند موج | در شـــــطّ و فـــرات مـــی‌نماید

مـــی‌باش قـــتیل عشـق جـامی
کـین بِـــه ز حـیات مـی‌نماید

۱۷۵

عـارف کـه سـخن بـه راه گـوید | اَللّـــــه وَ لاٰ سِـــواه گـــوید
۱۸۲۵ اثـبات وجـود خـلق بـا حق | در طـــور یــقین گـناه گـوید
هر کس که شود مـرید عشقت | اوّل کـــم مـال و جـاه گـوید
بـا خـرقه و طـیلسان بسـازد | تـــرک کـــمر و کـــلاه گـوید
بـــر یـــاد تـــو زار زار گـرید | وز شـــوق تـــو آه آه گـــوید
کاری که نـه غـایتش تـو بـاشی | آن را عـــــمل تــباه گـــوید
۱۸۳۰ خواهد خط تو چو شب نویسد | بـیند رخ تـو چـو مـاه گـوید

چـون مـاه رخ تـو دیـد جـامی
کـی وصـف شب سیاه گـوید

۱۷۶

بـه آن بـالا و رخ بـر هـر زمـین کـان نـازنین پـوید
سـزد کـز سـایهٔ او سـرو خـیزد یـاسمین رویـد

---

۱. ب: دو ذات. ۲. ب ج تم: بر. ۳. د: «و» نیست.

کنم از پرده‌های دیده و دل فرش راه او
دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین پوید
لبش باده‌ست اگر تلخی کند از وی چه آزارم[۱]
زهی نادان کسی کز باده طعم انگبین جوید
۱۸۳۵ تنم زاندوه شد چون موی چنگ مویه‌گر گو تا
گشاید موی و بر حال من اندوهگین موید
نه هر سجده که جز در قبلهٔ رویش برد عابد[۲]
چو بیند ابرویش را از خوی خجلت جبین شوید[۳]
مشام جان شد اندر چین زلف او بدانسان خوش
که درد سر کشد گر نافهٔ آهوی چین بوید
مغنّی چون کند بر نظم جامی ساز چنگ خود
ز بزم روشنان ناهید بر وی آفرین گوید[۴]

۱۷۷

نه همین وقت مرا عشق مشوّش دارد
کیست در دور جمالت که دلی[۵] خوش دارد
۱۸۴۰ جمع و فرقیست عجب زلف تو را صوفی‌وار
شانه‌اش جمع کند باد مشوّش دارد
دل به هر حلقه جدا می‌کشد از زلف توام
دل من بین که ز زلفت چه کشاکش دارد
اَبرَشِ سرکش تو کِش جهد از نعل آتش
من دلسوخته را نعل در آتش دارد

---

۱. ب: چرا رنجم. ۲. ب: کند زاهد. ۳. ب: چو بیند ابرویش را خوی خجلت از جبین شوید.
۴. تم: این غزل نیست. ۵. ب د تم: دل.

دارد از کاسهٔ سم سرخوشی کاسهٔ می
هر که در راه تو سر[1] بر سُم اَبرَش دارد
آفت جان شود و شور[2] جهان هر که چو تو
لب شیرین خط مشکین رخ مهوش دارد
۱۸۴۵ میل طفلان سوی نقش است ازان رو جامی
بهر تو چهره به خونابه منقّش دارد

۱۷۸

نسیم باده به جان مژدهٔ حیات دهد
لب پیاله ز غمها خط نجات دهد
متاع هستی خود صرف باده کن زان پیش
که دور چرخ به تاراج حادثات دهد
سلوک عشق محال است بی‌ثبات قدم
قدم به صدق نِه ای دل خدا ثبات دهد
رسیده‌ای به نصاب جمال با لب خویش
بگوی تا به فقیران خود زکات دهد
۱۸۵۰ برات بوسه طمع داشتم ندانستم
که خطِّ سبز تو بر جان من برات دهد
به راه کعبهٔ وصل تو آب دیدهٔ من
به تشنگان خبر دجله[3] و فرات دهد
به خاک پات که چون دررسی ز راه گذار[4]
که بوسه‌ای دو سه جامی به خاک پات دهد

---

۱. ب: راه سری.   ۲. ب: سوز.   ۳. ب: لُجّهٔ.   ۴. ب ج د تم: ز ره بگذار.

۱۷۹

هـر کـه بـینم کـه پس زانـوی غـم آه کشـد
میرم از غـم کـه مـبادا ز غـم آن مـاه کشـد[1]
بـا وجـود قـد رعـناش اگـر زاهـد را
دل بـه طـوبیٰ کشـد از همّت کـوتاه کشـد
۱۸۵۵ هر که از پیرهنش نکهت جان یافت کجا
مـنّت بـوی گـل از بـاد سـحرگاه کشـد
آگـهی جـوی در ایـن راه کـه اسـتاد ازل
رقـم عشـق بـه لوح دل آگـاه کشـد
گـو مـرا زار بکُش گِـردِ هـمه شـهر بکَش
سر ز حکمش نکشم خواه کُشد خواه کَشد
مـی‌کنم شب هـمه شب از غـم او نـاله و آه
چون اسـیری کـه نـفیر از سـتم شـاه کشـد[2]
گـر نـه جـامی بـه بـلاییست گـرفتار چـرا
هـمه شب نـعره زنـد گـریه کـند آه کشـد[3]

۱۸۰

۱۸۶۰ دمـبدم خـونم ز دیـده بـر گـریبان مـی‌چکد
می‌فشانم چون گـریبان را بـه دامـان مـی‌چکد
می‌نویسم وصف لعلت[4] وز[5] شکاف کلک من
آب حـیوان مـی‌تراود رشحهٔ جـان مـی‌چکد
از شکاری نیست هر یک از دل صاحبدلیست
قطره‌قطره خون که تیرت را ز پیکان مـی‌چکد

---

۱. تم: این غزل و غزل بعد نیست. ۲ و ۳. ب: بیتها پسا پیش آمده.
۴. ب: لعلش. ۵. ب: در.

نیست اشک این بر رخم در سینه پیکانهای تو
آب گشته زآتشم و[1] اکنون ز مژگان می‌چکد
پیش رویت گر زدم آه و شدم گریان چه عیب
موسم گل می‌درخشد برق و باران می‌چکد
۱۸۶۵ از خوی رخسار تو یا جرعهٔ لبهای توست
هر نم[2] لطفی که بر خوبان بستان می‌چکد
شیشهٔ سبز فلک را ساخت جامی پر گلاب
بس که آبش چون گل از اوراق دیوان می‌چکد

۱۸۱

به هر خانه کان نازنین می‌نماید — به چشمم بهشت برین می‌نماید
به هر جا که او بر زمین می‌نهد پا — سر عالمی بر زمین می‌نماید
چه سود است از آنم که سیمینبر آمد — چو دل در برش آهنین می‌نماید
۱۸۷۰ چو ابرو نماید مبینید سویش — که غارتگر عقل و دین می‌نماید
مزن طعن لیلی اگر بست برقع — که لایق به مجنون چنین می‌نماید
ز سر می‌رود هوش مجنون چو لیلی — ز خیمه سر آستین می‌نماید
خطا از که دیده‌ست زاهد ندانم — که در ابرو افکنده چین می‌نماید
چو از عشق در دل گشادی ندارد — همان حالتش از جبین می‌نماید
۱۸۷۵ هزار آفرین بر تو جامی که طبعت
در این شعر سحرآفرین می‌نماید

---

۱. د: «و» نیست. ۲. ب: نمی.

۱۸۲

ازان با کوه غم فرهاد دست اندر[1] کمر دارد
که پرویز از لب شیرین دهانی پر شکر دارد
وز آن در بادیه حیران رود مجنون سرگردان
که در حَیِّ حسن لیلی جلوه با یار دگر دارد
سوی باغم مخوان ای خواجهٔ دهقان چه سود آخر
ز باغی در نظر آن را که داغی بر جگر دارد
کجا در کوی تو یاد آرد از فرش حریر آن کس
که خار اندر ته پهلو و خارا زیر سر دارد
۱۸۸۰ چه حدّ چون منی از رخ کشیدن زلف مشکینت
بر این دولت اگر دارد ظفر باد سحر دارد
بِه از تابوت محمل نیست وز احباب محمل‌کش
گر از خاک درت آواره‌ای رو در سفر دارد
به پیش تیر تو سینه سپر شد وین دل[2] نالان
نه چندین ناله از تیر تو دارد از سپر دارد
هنر عشق است و دانایی ز[3] علم و عقل یکتایی
خوش آن کس کو دلی[4] دانا و جانی[5] پر هنر دارد
شدی عاشق به پای دوست نقد جان فشان جامی
نباشد عاشق آن کز دوست جان را دوستتر دارد[6]

۱۸۳

۱۸۸۵ دل نه خرّم، سبزه و گل در نظر خرّم چه سود
در درون جان جراحت[7] بر برون مرهم چه سود

---

۱. ب: دوست اندر. ۲. ب: دین و دل. ۳. ب: و. ۴. ب ج: دل.
۵. ب: جان. ۶. تم: این غزل و غزل بعد نیست. ۷. ب: وز.

صورت آدم تن و معنیش جان روشن است
معنی آدم نداری صورت آدم چه سود
دل پراکنده‌ست چشم از این و آن بستن که چه
خانه را صد رخنه در دیوار، در محکم چه سود
پیش چشم تیزبین عالم ندارد نقش غیر
نیستی چون تیزبین نظّارهٔ عالم چه سود
تشنه را در بادیه چون کوزه زآب آمد تهی
کوزه‌ها پر آب گرد[1] چشمهٔ زمزم چه سود
۱۸۹۰ روز هجرم سوخت کم ده وعدهٔ شبهای وصل
سبزه چون شد خشک بر وی ترّی شبنم چه سود
نام حاتم می‌نهد بر خواجه مرد مدح‌سنج
خواجه چون ممسک بود همنامی حاتم چه سود
جز[2] در انگشت سلیمان نیست خاتم را اثر
چون نه انگشت سلیمانی بود خاتم چه سود
شاهد نظم تو جامی چون نیامد دلفریب
از خط خوش بر عِذارش جعد خم در خم چه سود

۱۸۴

اگر از عشق همراهی نباشد — رهت را روی کوتاهی نباشد
۱۸۹۵ به حکم عشق رو ره را که جز عشق — درین ره آمر و ناهی نباشد
مرا با کس ز بس مفتون عشقم — نزاع مالی و جاهی نباشد
گدای آگه از مقصود را میل — به نَیل دولت شاهی نباشد
چنان خود را در آگاهی کند گم — کز آگاهیش آگاهی نباشد

---

۱. ب: کرده. ۲. الف: چون.

نسیم پرده‌کش از روی معشوق بجز آه سحرگاهی نباشد

۱۹۰۰ چه حاصل از هوای وصل جامی
گر از جانان هواخواهی نباشد

۱۸۵

می‌شوم زنده ز سر کان نازنینم می‌کشد
می‌کشد بیگانگان را نیز اینم می‌کشد
پیش او چون سجده آرم از لگدکوب جفا
تا نبینم دیگرش رود در زمینم می‌کشد
می‌کنم گلگشت باغ از شوق قدّ و عارضش
اعتدال سرو و لطف یاسمینم می‌کشد
در خیال آن لب از خود گم شده جان می‌دهم
چون مگس غرقه شده در انگبینم می‌کشد
۱۹۰۵ نیست دوران را به خونریز من مسکین خطی
گرد آن رخ دور خطّ عنبرینم می‌کشد
گر نباشد بهره‌ام زان ساق و ساعد باک نیست
غیرت دامان و رشک آستینم می‌کشد
من به مهر او خوشم جامی و کین هم حاکم است
گر به مهرم می‌نوازد ور به کینم می‌کشد

۱۸۶

خطّ مشکین کز رخ آن نازنین سر برزند
سنبل تر خوانمش کز یاسمین سر برزند
خط کزان لب بردمد موریست غرق انگبین
کز هراس جان شیرین زانگبین سر برزند

۱۹۱۰ چون نمایی ناگه ابرو باشد آن آهو دلم
کِش کمانداری پی صید از کمین سر برزند
دل کزان رخ سوی زلف آمد عجب آواره‌ایست
کاوّل آرد رو به روم آخر ز چین سر برزند
چون روم بی تو که چینم یک گل راحت به باغ
هر قدم صد خار محنت از زمین سر برزند
طُرّه از عارض بکش تا صوفیان شهر را
از شب تار گمان صبح یقین سر برزند
داد جان دور از گل روی تو جامی دور نیست
کز گِلش چون لاله آه آتشین سر برزند

۱۸۷

۱۹۱۵ دل من راه دینداران ره میخانه می‌داند
وز این ره هر که دور، او را ز دین بیگانه می‌داند
هوای گنج دارد چغد و چندین گرد ویرانه
ازان گردد که جای گنج در ویرانه می‌داند
زبان کرد از زبانه شمع تا عشّاق را خواند
زبانش را دلی[1] روشن همین پروانه می‌داند
به زنجیر جنون خوش آنکه چون دیدی مرا گفتی
که ذوق عشق اگر می‌داند این دیوانه می‌داند
برون از خانهٔ خود ریز خونم تا نداند کس
ثواب اندر مثل گویند راه خانه می‌داند

۱. د: دل.

۱۹۲۰ به بزم خود به دست دیگران دِه جام و پیمانه
که مست لعل تو نی جام و نی پیمانه می‌داند
اگر درد دلی داری به همدردان بگو جامی
که فارغ حسب حال عاشقان افسانه می‌داند[1]

۱۸۸

بی تو جان زندگی نمی‌خواهد / عمر پایندگی نمی‌خواهد
چون خطت خضر با وجود لبت / چشمهٔ زندگی نمی‌خواهد
بی فروغ جمال فرّخ تو / بخت فرخندگی نمی‌خواهد
۱۹۲۵ دل پراکنده دید زلف تو را / جز پراکندگی نمی‌خواهد
شاخ سنبل چو خامه پیش خطت / جز سرافکندگی نمی‌خواهد
عذر شرمندگی ز روی تو ماه / جز به شرمندگی نمی‌خواهد
بنده جامی جز از در تو به گوش
حلقهٔ بندگی نمی‌خواهد

۱۸۹

بوی آن آشنا که می‌آرد / جز نسیم صبا که می‌آرد
۱۹۳۰ گر چه ما را خبر نکرد و برفت / خبر او به ما که می‌آرد
شرط یاری پیام یار آریست / شرط یاری بجا که می‌آرد
به جگرخستگان خار جفا / گل باغ وفا که می‌آرد
نامهٔ او مثال عافیت است / سوی این مبتلا که می‌آرد
هجر درد و نسیم وصل دواست / درد ما را دوا که می‌آرد
۱۹۳۵ صد دعا می‌فرستدش جامی
یک جواب دعا که می‌آرد

---

۱. تم: این غزل و غزلهای ۱۸۸ - ۱۹۰ نیست.

۱۹۰

هر مست که می به دست گیرد — زان نرگس می‌پرست گیرد
آن را که فکند ساقت از پای — جز ساعد تو که دست گیرد
با قدر[1] بلند سِدره خود را — پهلوی قد تو پست گیرد
گر عشق تو بر فلک نهد بار — پشت وی ازان شکست گیرد
۱۹۴۰ از زلف تو بخت کار ما را — تعلیم گشاد و بست گیرد
هر چند که سیست لام زلفت — صد ماهی دل به شست گیرد
جامی که و جام می که خود را
از لعل لب تو مست گیرد

۱۹۱

دور ازان لب اشک من سرخ است و چشم تر سفید
کم فتد زینسان شراب لعل را ساغر سفید
گریهٔ دایم سیاهی را نبرد از بخت من
زاغ را بسیاری باران نسازد پر سفید
۱۹۴۵ بر بنا گوشت کشد زلف سیه خود را دراز
همچو هندوی برهنه کِش بود بستر سفید
ریخت از ابر تجلّی روی تو باران نور
خانهٔ چشم و دلم را ساخت بام و در سفید
صفحه‌ای از مصحف خوبیست آن روی و عِذار
یک‌طرف از وی نوشته یک‌طرف دیگر سفید
ای که می‌پرسی ز راه کعبهٔ عشقم نشان
زاستخوان کشتگان راهیست سر تا سر سفید

---

۱. د: قد.

در لبــاس خــطّ و کــاغذ گــفتهٔ جـامی بـود
نــو عــروسی جامه مشکـین کـرده و چـادر سفید

۱۹۲

۱۹۵۰ تــا صــبا طـرّهٔ شـبرنگ تـو را بـرهم زد
روزگــــار دل آســـودهٔ مــا بـــرهم زد
شـاخهای گـل و نسرین چـو بخوبی کـردند
بـا تـو دعـوی هـمه را بـاد صـبا بـرهم زد
درد مـا ر انشـد امّـید دوا گـر چـه طبیب
دفــتر خــویش بســی بـهر دوا بـرهم زد
چشـم سـیّار جهان مثل نـدیدت هـر چـند
نســخهٔ چــهره گشــایان خـطا بـرهم زد
صد سبب ساخته بـودیم پـی وصـل تـو لیک
هـر چـه مـا سـاخته بـودیم قـضا بـرهم زد
۱۹۵۵ بـر صـف دُرد کشـان مـحتسب شـهر گـذشت
ســلک جــمعیت اربـاب صـفا بـرهم زد
جامی آن سرو جز اوصاف رخ خویش نـیافت
گر چه صـد ره چـو گـل اوراق مـرا بـرهم زد[1]

۱۹۳

بـه بـزم وصـل مـا و مـن نگـنجد همه جان شو که آنجا تـن نگـنجد
میان عاشق و مـعشوق تـنگ است چنان صحبت کـه پیراهـن نگـنجد
دل تنگم چـه جـای مـحمل عشق شـتر در چشـمهٔ سـوزن نگـنجد

---

۱. تم: این غزل و غزلهای ۱۹۳ - ۱۹۵ نیست.

۱۹۶۰ ز داغت دل چنان پر لاله باغیست / که در وی سوری و سوسن نگنجد

ز لعلت دمبدم چندان دُرِ اشک / فروریزم که در دامن نگنجد

ز دود دل چنان شد خانه‌ام پر / که نور ماه در روزن نگنجد

خیالش را مکن جامی به دل جای

بساط شاه در گلخن نگنجد

۱۹۴

ساقی ما دوش با ما در سر انصاف بود

با حریفان چون صراحی با درون صاف بود

۱۹۶۵ چشم مردم‌دار و لب خندان و ابرو بی گره[1]

بهر محنت‌دیدگان مجموعهٔ الطاف بود

نامد از آهوی چین بوی غزالم گرچه خود

مشکش اندر نافه مشکین نافه‌اش در ناف بود

شد ز جام باده روشندل فقیه مدرسه

گر چه سر تا پای غرق ظلمت اوقاف بود

شیخ شهرت‌جو که میدان معارف آب زد

هر چه گفت از وجد و حال خویش یکسر لاف بود

جو کناری از جهان کاَوارهٔ[2] عزّت[3] نیافت

تا نه عزلتخانهٔ عنقا حریم قاف بود

۱۹۷۰ کشف اسرار حقیقت جامی از میخانه خواست

چون کند، تفسیر آن آیت نه در کشّاف بود

---

۱. ب: پر گره. ۲. ب ج د: کاَوازه. ۳. ب: عزلت.

۱۹۵

یار رفت و خیربادی هم نکرد — زین فرامُش گشته یادی هم نکرد

بر مراد خویش رو در ره نهاد — رو به سوی نامرادی هم نکرد

بنده‌ای بودم به کویش خانه‌زاد — فکر حال خانه‌زادی هم نکرد

در قفای او دویدم همچو اشک — مرحمت را ایستادی هم نکرد

۱۹۷۵ وز پس رفتن من غمدیده را — شاد چبْوَد نیم‌شادی هم نکرد

نامه‌ای بر بال مرغی هم نبست — پرسشی همراه بادی هم نکرد

جامی از بیداد آن جان و جهان
داد جان صد بار و دادی هم نکرد

۱۹۶

شد دلم دیوانه وقت آمد که تدبیرش کنند
زان سر زلف مسلسل فکر زنجیرش کنند

شاهد خالی ز صورت کی تواند دل ربود
تا نه بر شکل نگاری چون تو تصویرش کنند

۱۹۸۰ کی بود روی نهفتن قصهٔ شوق تو را
بس که بر رخ مردمان دیده تحریرش کنند

آنکه باشد چون تو[1] تیرش رحمتی بر کشتگان
عاشقان کی مرحمت بر کشتهٔ تیرش کنند

جان عاشق از ملامت قوت گیرد باک نیست
گر به جرم عشق گرد شهر تشهیرش کنند

صورت عالم بود خوابی[2] پریشان لیک نیست
جز مسلسل زلف تو روزی که تعبیرش کنند

---

۱. ب: این کلمه افتاده.
۲. د تم: خواب.

چیست پیدا در رخت جامی کند تحقیق آن
گر نه از تقلیدیان ترسد که تکفیرش کنند

۱۹۷

۱۹۸۵ چنین که حسن تو عرض جمال غیب کند
خرد به دعوی عشق توام چه عیب کند
اگر نه پرده گشاید به خنده لعل لبت
که را مجال که ادراک سرّ غیب کند
به جیب چاک ازان پاکدل سزد چو کلیم
که نور غیب طلوعش ز چاک جیب کند
سواد فقر بلال است زلف بر رخ تو
که پرده‌داری نور دل صُهیب کند
تویی صحیفهٔ لا ریب در شمایل تو
بجز معاند دور از یقین که ریب کند
۱۹۹۰ دهد ثمر شجر موسوی تجلّی دوست
چو وصل آن شجر از شعبهٔ شعیب کند
شب شباب تلف شد به خواب خوش جامی
کسی تلافی آن چون به صبح شیب کند

۱۹۸

دمبدم دیده که خون می‌ریزد دل خون گشته برون می‌ریزد
دل یکی قطرهٔ خون دیده ازو سیل خون این‌همه چون می‌ریزد
در تنم می‌فکند زلزله هجر از دلم صبر و سکون می‌ریزد[1]

۱. ب: این بیت نیست.

۱۹۹۵ دانـهٔ خـال تـو در آب و گـلم تـخم سـودا و جـنون مـی‌ریزد
خـونم از دیـده‌گـهِ پـابوست[۱] چون می از جام نگـون مـی‌ریزد
لبت از فـتنه غـبارم بـر جـان از خـط غـالیه‌گـون مـی‌ریزد
بی لب لعل تـو جامی مـی نـاب
می‌خورد وز مژه خـون مـی‌ریزد

۱۹۹

ز سِـدره طـوبِی اگـر آمـدن سـوی تـو تـوانـد
بـه پـایبوسی سـرو تـو خـویش را بـرساند
۲۰۰۰ چـنان ز چشـم تـو بیمار شـد کـه از نـم شبنم
شکـوفه بـر لب نـرگس بـه پـنبه آب چکـاند
نـهال سـرو روان گـر رسـد بـه چشمهٔ چشـمم
بـه یـاد قـدّ تـواش بـر کـنار خـویش[۲] نشـاند
ز مـهر و مـه سپر تـو بـه تـو چـه سـود فلک را
چـو تـیر آه دل مـن ز هـر دو مـی‌گذرانـد
غـمی کـه دادیَـم آن را نـصیب غـیر مگـردان
کـه از کـریم نشـاید کـه داده بـازستاند
بـه صـاف و دُرد چـه لایق[۳] بـخیلی اهـل کـرم را
خوش آن‌که هم بخورد هر چه یافت هم بخوراند
۲۰۰۵ مـیان آتش و آب از غـم تـو دلشـده جـامی
ز سـینه شـعله فـروزد ز دیـده اشک فشـاند[۴]

---

۱. ب: که با پوست رود. ۲. ب: دیده. ۳. ب: باشد.
۴. تم: این غزل و غزلهای ۲۰۰ـ۲۰۲ نیست.

۲۰۰

یارم به خانه‌ای که شب تار درروَد / خورشید و ماهش از در و دیوار درروَد
شهری درون خانه خریدار او به جان / هر دم چه حاجتش که به بازار درروَد
عاشق به خلد درنرود حور[1] عین طلب / گر درروَد به رغبت دیدار درروَد
بگشای تار مو که گریزد به نافه مشک / نافه به ناف آهوی تاتار درروَد
۲۰۱۰ صوفی ز شوق تو به چمن بس که بگذرد / چون گل مرقّعش به سر خار درروَد
مشتاق گل به بوی تو بیند چو بسته در / از راه جو چو آب به گلزار درروَد
سوزن پی لباس سگت گر زند کسی / لاغر تنم چو رشته به سوفار درروَد
آهسته کش کمان که مبادا گذر کند / تیر تو چون به سینهٔ افگار درروَد
جامی به دور لعل تو هر دم ز صومعه
آید برون به خانهٔ خمّار درروَد

۲۰۱

۲۰۱۵ اندیشهٔ جمال تو حیرانی آورد / سودای طُرّهٔ تو پریشانی آورد
ما را چه کار با سر و سامان که عشق تو / در کار عقل بی سر و سامانی آورد
گفتی که ترک عشق کن و راه عقل گیر / کاری چرا کنم که پشیمانی آورد
شبها به باغ بی گل روی تو ناله‌ام / مرغان خفته را به سحرخوانی آورد
دور از تو خانهٔ گِل و آبم ز سیل اشک / نزدیک شد که روی به ویرانی آورد
۲۰۲۰ با جان بر لب آمده آواز تیغ تو / آوازهٔ خلاص به زندانی آورد
جامی ببند دیده که آن طاق ابروان
صد رخنه در بنای مسلمانی آورد

---

۱. د: حور و.

۲۰۲

زلف تو ماه را به سیه‌پوشی آورد شب را و روز را به هم‌آغوشی آورد[1]
لعلت به خطّ سبز چو ساقی شود به بزم خضر و مسیح را به قدح‌نوشی آورد
بیخود شدم ز لعل تو آری همین بود خاصیتِ شراب که بیهوشی آورد
۲۰۲۵ چون در قبا خرام کنی شوق خدمتت ارباب خرقه را به قباپوشی آورد
از یاد توست زندگیم می نمی‌خورم مستی مبادم از تو فراموشی آورد
هر جا رسی چو شاه رقیبت به پیش راه بر عاشقان سیاست چاووشی آورد
بر طوطیان هند ببندد زبان نطق
جامی چو رو به سحر سخن‌کوشی آورد

۲۰۳

نه در کوه این صدا از تیشهٔ فرهاد می‌خیزد
ز سنگ و آهن از درد دلش فریاد می‌خیزد
۲۰۳۰ خیال عارض و بالای تو تا بسته‌ام با خود
ز باغ خاطرم گل می‌دمد شمشاد می‌خیزد
به گلگشت چمن چون می‌نشینی بر سر سبزه
به تعظیم قدت سرو از زمین آزاد می‌خیزد
ز تو نالم نه زان غمزه چو خونم بیگنه ریزد[2]
هلاک صید نی از[3] خنجر از صیّاد می‌خیزد
مجو افسانهٔ درد از[4] دلی کز غم نشد رخنه
نفیر جغد کی از خانهٔ آباد می‌خیزد
چو می‌آید ز تیغت بر اسیری[5] زخم بیرحمی[6]
زجان هر اسیر آواز رحمت‌باد می‌خیزد

---

۱. ب: این غزل نیست. ۲. ب: ریزی. ۳. ب: این کلمه نیست.
۴. ب: این کلمه افتاده. ۵. ب تم: اسیر. ۶. ب: رحمتی زخمی.

۲۰۳۵ غزل را از غم عشق بتان دِه چاشنی جامی
سرود دردناک از سینهٔ ناشاد می‌خیزد[۱]

۲۰۴

آن که خودرو لاله‌اش داغ نهانم تازه کرد
سبزهٔ تر کز لبش برخاست جانم تازه کرد
گر نبارد خویِ‌چکان رخسار او باران لطف
روضهٔ امّید خود را کی توانم تازه کرد
با سگانش دوستی شرح وفای من بگفت
در صف صاحب‌وفایان داستانم تازه کرد
از تف دل بود خشک اندر دهان من زبان
همچو سوسن وصف رخسارش زبانم تازه کرد
۲۰۴۰ دوش دیدم شاخ طوبیٰ را به باغ سِدره خواب
آرزوی قدّ آن سرو روانم تازه کرد
حسن او در منصب عشقم نشانی داده بود
از خط مشکین عِذار او نشانم تازه کرد
شعر مهرانگیز جامی را مغنّی داد ساز
مهرِ ماهِ روی آن نامهربانم تازه کرد[۲]

۲۰۵

خطت کز طرف نسرین سر برآورد — به تاراج دل و دین سر برآورد
لبت آمد نگین خاتم جم — کز آنجا مور مشکین[۳] سر برآورد
۲۰۴۵ دلم کآواره شد زان عارض و زلف — به روم افتاد وز چین سر برآورد

---

۱. د: این غزل نیست. ۲. ب: این بیت نیست. ۳. ب: مسکین.

به فکر غمزه‌ات در خواب دیدم	که پیکانم ز بالین سر برآورد
چو شد فرهاد خاک از تربت او	گیاه مهر شیرین سر برآورد
چو سر در خرقه زاهد وصف حسنت	شنید از من به تحسین سر برآورد

به دلق فقر جامی پای پیچید
ز جیب عزّ و تمکین سر برآورد[1]

۲۰۶

۲۰۵۰ هر شب به تو مه روی به همخانگی آرد
بر شمع تو پروانه‌ای پروانگی آرد
سویم ز فلک چون ز ملک نام تو پرسم
خورشید زمینی و مه خانگی آرد
باشد سر مردان به رهت خاک خوش آن کس
کو ره به درت از سر مردانگی آرد
دست من و پیمانه ازان پیش که گردون
بر آب و گلم صورت پیمانگی آرد
آب سخن از گوهر دندان تو جویم
تا از صدفی روی به دُردانگی آرد
۲۰۵۵ از صبر و خرد کی شودم کار به سامان
کز هر دو مرا عشق تو بیگانگی آرد

جامی مکن اندیشهٔ خوبان پریروی
کین وسوسه آخر همه دیوانگی آرد

۱. تم: غزلهای ۲۰۴ـ۲۱۴ نیست.

۲۰۷

دل بـا غـمت آشناییَم داد | وز صبر و خرد جداییَم داد
شب می مردم خیالت آمد | وز چنگ اجـل رهـاییَم داد
تـابد ز درونـم آفـتابی | تـا داغ تـو روشـناییَم داد
۲۰۶۰ بـاد سر زلفت از رگ جـان | تـعلیم گـره‌گشـاییَم داد
کـرد آیـنهٔ رخت تـجلّی | آیـین خـدا نـماییَم داد
بدنامی عشق تـو خـلاصی | از تـهمت پـارساییَم داد
دریـوزهٔ کـوی تـو فـراغت | از حشـمت پـادشاییَم داد
سنگی که زدی پی شکستم | خـاصیت مـومیاییَم داد
۲۰۶۵ شـوق تـو غـزال جـامی‌آسا
آهـنگ غـزلسرایـیَم داد

۲۰۸

یـار مـا عـزم سـفر کـرد خـدا یـارش بـاد
وز خـطرهای سـفر جـمله نگـهدارش بـاد
گـر بـبندد بـه سـفر بـار وگـر[1] بگشـاید
در هـمه دولت تـوفیق مـددگارش بـاد
قـیمت صـحبت او نـقد دو عـالم کـردند
جـان پـاکـان بـه همین نرخ خریدارش باد
هـیچ ذوقـی بـه گـرفتاری عشـقش نـرسد
هـر کـجا جـان و دلی هست گـرفتارش بـاد
۲۰۷۰ گـوهر بـحر صـفا نـیست جز اسـرار غـمش
سـینهٔ مـا صـدف گـوهر اسـرارش بـاد

---

۱. ب: گر ببند دگر و بار دگر.

حسنش آنجا که نهد عشوه‌گری را بازار
زآتش سوختگان گرمی بازارش باد
گفت صد شعر خوش از وحشت هجران جامی
مونس وحشتیان دفتر اشعارش باد

۲۰۹

باز ازین راه صدای جرسی می‌آید
گویی از منزل معشوق کسی می‌آید
دم صبح از نفس باد صبا مشکین شد
همدمی می‌رسد و همنفسی می‌آید
۲۰۷۵ چشم بد دور ز شاخ شجر وادی طور
شعلهٔ نور به سر وقت خسی می‌آید
طوطی از رشک چرا جان ندهد کز لب دوست
شکّر کام نصیب مگسی می‌آید
پایهٔ عشق بلند است همین بس که ازو
در دل امّیدی و در سر هوسی می‌آید
یار گفت از سر اخلاص بر این در به زمین
سرزنان جامی درمانده بسی می‌آید
گفتمش هست به فریاد ز دست[1] دل خویش
پا ز سر کرده به فریادرسی می‌آید

---

۱. ب: درد.

۲۱۰

۲۰۸۰ نی رخ آن مه چنینم بی دل و دین می‌کند
هر چه با من می‌کند آن زلف مشکین می‌کند
گو چو من دست طمع زآیین دینداری بشوی
عشقبازی با چنان بت هر که آیین می‌کند
مهرورزی چشم چون دارد[1] کمان شوخ‌چشم[2]
غمزه را بر مهرورزان خنجر کین می‌کند
طعن مسکینی مزن بر من که استیلای عشق
مرد را گر شاه آفاق است مسکین می‌کند
می‌خرامد آن سهی‌سرو و ز هر سو بیدلی
خاک پایش سرمهٔ چشم جهان‌بین می‌کند
۲۰۸۵ از خدا چون مرگ خود خواهم همی گوید[3] بلند
کین دعا کم کن ولی آهسته آمین می‌کند
سوی جامی دار گوش هوش کز لحن صریر
نوک کلکش نکته‌های عشق تلقین می‌کند

۲۱۱

آمد از ملک عشق لشکر درد — مرد باید کنون که گیرد مرد
تندبادی ز کوی عشق وزید — که برآمد ز خاکساران گرد
فارغند از جفای یار اغیار[4] — یار ما هر چه کرد با ما کرد
۲۰۹۰ هر کس از خمّ عشق رنگی یافت — عاشق و اشک سرخ و چهرهٔ[5] زرد
نفس عاشقان جهانسوز است — کار افسردگان بود دم سرد
کاست جانم پی فزایش دوست — چشم بگداخت هر که جان پرورد

---

۱. ب د: داری. ۲. ب ج: چنین کان شوخچشم. ۳. د: گوید.
۴. ب: فارغند از دیار و از اغیار. ۵. ب: رویی.

جامی از غیر دوست فرد نشین
دوست فرد است و دوست دارد فرد

۲۱۲

سبزه از طرف چمن می‌خیزد — خطت از برگ سمن می‌خیزد
۲۰۹۵ لاله با داغ تو خفته‌ست به خاک — زان به خون غرقه کفن می‌خیزد
گر سبک سر ننهد تن به رهت — جان روان از سر تن می‌خیزد[1]
می‌شود صاعقهٔ خرمن صبر — شرری کز دل من می‌خیزد
یارب این نکهت مشکین ز صبا — یا ز صحرای ختن می‌خیزد
نه که بوی نفس جانان است — که ز اطراف یمن می‌خیزد
۲۱۰۰ گفتمش جامی و وصف سخنت
از سخن گفت سخن می‌خیزد

۲۱۳

تو تنگ‌چشمیِ آن شوخ بین چو ناز کند — که چشم سوی محبّان به صرفه باز کند
چو التماس نگاهی کنم بپوشد چشم — چو آن بخیل که در بر گدا فراز کند
کند ز زود شدن روز وصل را کوتاه — شب فراق ز دیر آمدن دراز کند
مرو به صومعه گو روی خود گشاده مباد — که روی اهل حقیقت سوی مجاز کند
۲۱۰۵ چه سود روی به محراب کردنم چو مرا — خیال ابروی او رخنه در نماز کند
به هر کسی شود آمیخته چو شیر و شکر[2] — به‌سان آتش و آب از من احتراز کند
مخواه چاره ز کس جامیا که کار آنست
که بی میانجیِ اغیار کارساز کند

---

۱. ب: این بیت نیست.
۲. ب: شکر و شیر.

۲۱۴

آن سهی‌سرو چو گلگشت لب جو می‌کرد
بلبل از شاخ سمن وصف رخ او می‌کرد

صبحدم باد دم از حلقهٔ زلفش می‌زد
باغ را ناف پر از نافهٔ آهو می‌کرد

۲۱۱۰ از بِه[1] آن روز بچربید ترنج ذقنش
که به بازیچه ز نارنج ترازو می‌کرد

آدم آن روز که مسجود ملائک شده بود
با خود اندیشهٔ آن گوشهٔ ابرو می‌کرد

ای خوش آن شب که منش دست کمر می‌کردم
طوق اقبال من او از خم بازو می‌کرد

نقش هر آرزو از لوح ضمیرم می‌شست
در تمنّای خودم یکدل و یکرو می‌کرد

گرچه جامی سخن از[2] روح قدس تلقین داشت
دوش دریوزه ازان لعل سخنگو می‌کرد

۲۱۵

۲۱۱۵	نام[3] لبت چون به زبان می‌آید	آب حیاتم به دهان می‌آید
	هر نفسی[4] پیش لب جانبخشت	خضر به دریوزهٔ جان می‌آید
	رخش جفا بر سر ما می‌رانی	فتنه رها کرده عنان می‌آید
	چهره چو گل گرد چمن می‌گردی	بلبل مسکین به فغان می‌آید
	بی‌گل تو جلوهٔ سوسن بر من	سختتر از زخم سنان می‌آید
۲۱۲۰	کوه بلا شد غم عشقت[5] لیکن[6]	بر دل عاشق نه گران می‌آید

۱. ب: مه.	۲. د: زدم.	۳. ب: لعل.	۴. ب: نفس.
۵. ب: عشق تو.	۶. ب: ولیک.

در صفت لعل لبت جامی را
بین چه رنگین سخنان می‌آید[1]

۲۱۶

نالهٔ دردناک می‌آید زین دل چاک‌چاک می‌آید
چون ننالد که هر دم از تو بر او زخمهای هلاک می‌آید
می‌نهی پا به خاک و بوی خوشت تا قیامت ز خاک می‌آید
۲۱۲۵ از تن هر شهید در راهت بانگ روحی فداک می‌آید
مرغ دل در شکنجهٔ زلفت دمبدم در طپاک می‌آید
به حریم درِ تو دزد خیال شب به صد ترس و باک می‌آید
یار پاک است جامی و سخنت
از سر عشق پاک می‌آید[2]

۲۱۷

وقت گل خوش آن که جا بر طرف گلشن می‌کند
دیده را زآب[3] روان و سبزه[4] روشن می‌کند
۲۱۳۰ خانهٔ دل را که از دود زمستان تیره بود
در حریم بوستان از دیده روزن می‌کند
همچو نرگس می‌نهد بر کف به عشرت جام می
پای سرو و سایهٔ گلبن نشیمن می‌کند
می‌نشاند گلرخی یا لاله رویی پیش خویش
گِردش از گُل توده و از لاله خرمن می‌کند

---

۱. ب: این بیت نیست.
۲. تم: این غزل و غزل بعد نیست.
۳. ب: دیده از آب.
۴. ج: روان سبزه.

با سپاه محنت و غم بر سر جنگ است باغ
زان زِرِه از سبزه و خنجر ز سوسن می‌کند
می‌نهد از عنبر تر لاله بر آتش بخور
وز بخورش گل عبیر جیب و دامن می‌کند
۲۱۳۵ گر صراحی ریخت خون توبهٔ جامی چه باک
هر زمان خون دگر زینسان به گردن می‌کند

۲۱۸

شهید داغ[۱] تو فردا ز گِل چو لاله برآید
ز شوق بادهٔ لعلت به کف پیاله برآید
چو ذکر لذّت تیغت رسد به خاک شهیدان
فغان ز جان شهید هزار ساله برآید
قلم به وصف بتان گر دوصد رساله نویسد
نخست نام تو از صدر هر رساله برآید
رساند نامهٔ تو پیک لیک کار گدایان
کجا ز خوان نوالت به یک نواله برآید
۲۱۴۰ چو کام دل ز تو خواهم حواله با لب خود کن
که کام عاشق بیدل ازین حواله برآید
چو بید بر سر تو لرزم ای نهال جوانی
چو زآه سرد سرشکم به شکل ژاله برآید
ز داغ هجر تو نالان چو جامی اشک فشاند
ز خاک لاله بروید ز لاله ناله برآید

۱. تم: عشق.

۲۱۹

شب کجا رفتی که دور از روی تو خوابم نبرد
بس که کردم گریه حیرانم که چون آبم نبرد
چون غریبان شب نیفتادم به کنج مسجدی
کاروزی ابرویت تا طاق محرابم نبرد
۲۱۴۵ عشق تو آمد چنان شیرین که هرگز ذوق آن
از دل و جان تلخ‌گوییهای احبابم نبرد
از ره عشقت نماندم باز هرگز کز قفا
در رگ جان زلف تو افکنده قلّابم نبرد
در شب زلفت نگشتم گم که ماه عارضت
پیش پیش ره چراغ از نور مهتابم نبرد
جست و جوی گوهر وصل تو کردم عمرها
از جهان رخت بقا جز درد نایابم نبرد
جامیم من تا بدیدم[1] جام میگون لبت
سوی میخانه بجز میل می نابم نبرد[2]

۲۲۰

۲۱۵۰ چه جور ماند[3] که بر ما مه صیام نکرد
کدام عیش که بر عاشقان حرام نکرد
کدام سبزهٔ امیّد را که خشک[4] نساخت
کدام میوهٔ مقصود را که خام نکرد
رمید نافهٔ رام طرب نمی‌دانم
ز تار چنگ چرا مطربش زمام نکرد

---

۱. د: ندیدم. ۲. تم: این غزل و سه غزل بعد نیست. ۳. ب: بود.
۴. ب: خاک.

مقلّدند همه خاص و عام[1] عارف نیست
جز آنکه کار به تقلید خاص و عام نکرد
صیام چیست ز جام وصال محرومی
خوشا کسی که درین ماه ترک جام نکرد
۲۱۵۵ به چاشت روزهٔ خود را به باده کرد افطار
حواله‌اش چو سفیهان به وقت شام نکرد
ز زیرکان نرسد اعتراض بر جامی
به مقتضای چنین صوم اگر قیام[2] نکرد

۲۲۱

ز داغ هجر تو سوزم ز گشت باغ چه سود
ز توست شب شده روزم ز گل چراغ چه سود
به باغ چون تو نباشی مرا ز لاله و گل
به غیر خار چه حاصل برون ز داغ چه سود
جمال[3] عارض و خطّ خوشت نه پیش نظر
نظارهٔ گل و سبزه به باغ و راغ چه سود
۲۱۶۰ صبا ز حلقهٔ زلفت نگشته نافه گشای
ز ناف آهوی چین مشک در دماغ چه سود
ز دل که برد دهانت نشان نمی‌پرسم
نهاد گم‌شده رو در عدم سراغ چه سود
چو هست خلوت صوفی تهی ز شاهد و می
ز شغل اهل جهان گوشهٔ[4] فراغ چه سود

---

۱. ب: عام و. ۲. ب: صیام. ۳. د: جمال و. ۴. ب: جمله را.

نـوای عشـق ز جـامی نـه از حسـود شـنو
چـو نـیست نـغمهٔ بلبل نفیر زاغ چه سـود

۲۲۲

گـر چـه اندازد به شاخ سِدره امّیدم کمند
دست کـوتاهم ز تـار زلف آن سـرو بـلند
۲۱۶۵ تـا چـرا آن لب بـه حـلوایی‌شکر آلوده شد
سر به سنگ از کلّه‌خشکی می‌زند هر لحظه قند
گـوهر آمـد لعل آن لب کـانِ آن جـانهای[1] مـا
بر چنان گـوهر نشد فیروز هر کس کـان نکند
تـا فـتادم دور ازان مـه بـر بسـاط شـوق او
پـای می‌کوبم خروشان همچو بر آتش سپند
نـاصحا پـندم مـده کـز باده بازآ زانکـه کـرد
بند بر گـوشم صدای صوت مطرب راه پند
تـا سگـان کـوی او روزی بـه من پهلو نهند
زیر دیوارش چو سایه خویش را خواهم فکند
۲۱۷۰ عاشق آن گلرخی جامی چه گیری گل[2] به دست
خـرقهٔ خـونین بـر انگشت درست خود مبند

۲۲۳

گـهی کـه بـر سـر زلفت شمال می‌گذرد
ازو بـپرس کـه بـر مـا چـه حـال می‌گذرد

---

۱. ب: حلوای.   ۲. ب:می.

ز روز[۱] هجر تو رازی جز این نمی‌گویم[۲]
که روز همچو مه و مه چو سال می‌گذرد
به مجلسی که تویی بی نقاب مه ز سحاب
نقاب کرده به صد انفعال می‌گذرد
چو بی رقیب همی بینمت ازان لب لعل
گداییِ عجبم در خیال می‌گذرد
۲۱۷۵ تعطّشم به تو ننشست اگر چه خنجر تو
به حلق تشنه چو آب زلال می‌گذرد
دلم به یاد لبت از خیال لعل گذشت[۳]
کسی که یافت گهر از سفال می‌گذرد
نمی‌رسد به دل اهل طبع جز جامی
چو ذکر طوطی شیرین‌مقال می‌گذرد

۲۲۴

گر چه از دل دیده رخت خود به موج خون برد
با خیال طاق ابرویت به پُل[۴] بیرون برد
هر که[۵] چون روح القدس در وی دمد لعلت دمی
از سبکروحی چو عیسی رخت بر گردون برد
۲۱۸۰ لعل جانبخشت نوشت از خط فسون دلبری
هیچ کس دل بلکه جان مشکل ازین افسون برد
وقت صوفی خوش که سازد رهن پیر می‌فروش
خرقهٔ صد پاره چون گل بادهٔ گلگون برد

---

۱. ب: بروز. ۲. ب: نمی‌دانم. ۳. ب: برست. ۴. ب: ز دل.
۵. ب: هر چه.

نیست همدردی که داند محنت محرومیم
کیست کین قصّه سوی فرهاد یا مجنون برد
دمبدم بارم ز کار عشقت[1] افزاید بلی
هر که رنج افزون کشد در کار مزد افزون برد
کشتگان غم ز لعل جانفزایت جان برند
جامی بیدل نمی‌دانم کزو جان چون برد[2]

۲۲۵

۲۱۸۵ سر کویت ز شور[3] بیخودان میخانه را ماند
خروش بی‌قراران نعرهٔ مستانه را ماند
تو شمع مجلس اُنسی که چون روح القدس مرغی
ز هر سو گرد تو گردان شده پروانه را ماند
نه زآزار رقیبت آشنا ایمن نه بیگانه
عجب خاصیتی دارد سگ دیوانه را ماند
قدت نخلیست زو[4] آویخته همچون[5] رطب دلها
به هر یک از تو پیکانی[6] نشسته دانه را ماند
کُهن افسانه‌ای گویند خلق از[7] لیلی و مجنون
کنون حال من و تو راست آن افسانه را ماند
۲۱۹۰ خوشا با هندوی زلفت فکندن پنجه در پنجه
درین سودا دلم صد شاخ گشته شانه را ماند
ز بس کز مهر هر کس در غمت برداشت دل جامی
میان آشنایان چون فتد بیگانه را ماند

---

۱. ب: عشق. ۲. ب: این بیت نیست؛ تم: این غزل و سه غزل بعد نیست.
۳. ب: شوق. ۴. ب: نخل است ازو. ۵. د: همچو. ۶. ب: پیکان.
۷. ب: افسانه می‌گویند خلقی.

۲۲۶

ساقیا عهد گل از ابر[1] بهاران تازه شد
باغ و راغ از سبزه و سبزه ز باران تازه شد
لاله آمد در چمن چون ساغر و نرگس به باغ
سوی ساغر آرزوی میگساران تازه شد
مَی‌پرستان زآتش گل بزم می‌افروختند
داغهای حسرت پرهیزگاران تازه شد
۲۱۹۵ عندلیبان در هوای گل نوا برداشتند
عشقبازان را هوای گلعِذاران تازه شد
سبزه سر برزد ز خاک و مهر خطِّ گلرخان[2]
همچو سبزه در درون خاکساران تازه شد
لاله شمع افروخت نرگس جام می[3] بر کف نهاد
در صبوحی رغبت شب‌زنده‌داران تازه شد
جامی از نو یک گل آورد از بهار طبع خویش
ذوق گفت و گوی آن گل بر هزاران[4] تازه شد

۲۲۷

پریرُخا چو خیالت فسونگری گیرد — ازان فسون من دیوانه را پری گیرد
۲۲۰۰ ز دام عشق تو مشکل کسی تواند جست — چو گرد یاسمنت سنبل طری گیرد
ز شهر صبر دلم خیمه زد برون اینست — سزای آن که چو من یار لشکری گیرد
قدم ز دیده کنم در رهت نه فرق چرا — سلوک راه تو را مرد سرسری گیرد
به لطف کوش که ماند ز منصب شاهی — چو شه نه قاعدهٔ بنده‌پروری گیرد
عمامه و فش و ریش است مایهٔ تشویش — خوش آن حریف که دین قلندری گیرد

---

۱. ب: باد. ۲. ب: نیکوان. ۳. د: زر. ۴. ب: آن پرهیزگاران.

۲۲۰۵ همای طبع تو جامی بلندپرواز است
سزد که کنگر کاخ سخنوری گیرد

۲۲۸

اگر نه ساغر لعلت به کام خواهد شد
ز دیده خوردن خونم مدام خواهد شد
چنین که لاغر و زرد است ز ابرویت مه نو
چو یک دو هفته برآید تمام خواهد شد
ستون تیر خود از خانهٔ دلم چو کشی
خیال قدّ تو قایم‌مقام خواهد شد
چو دایه بر لبت انگشت زد بشارت داد
که خوش‌عبارت و شیرین‌کلام خواهد شد
۲۲۱۰ همی نمود ز قدّت هنوز نازده گام
که همچو کبک دری خوش‌خرام خواهد شد
غزال‌وار رمیدی ز من نمی‌دانم
که طبع سرکش تو با که رام خواهد شد
وجود خاکی جامی ز شوق مجلس تو
پس از وفات صراحی و جام خواهد شد

۲۲۹

صبا همدم بوی جانان رسید — به دلخستگان از دمش جان رسید
بشیری بشارت دِه از ماه مصر — به سروقت مهجور کنعان رسید
۲۲۱۵ به موری شده پایمال جفا — وفانامه‌ای از سلیمان رسید
ز بلبل‌نوایان گلزار انس — صفیری به مرغ خوش الحان رسید
ز خورشید تابان ز اقصای شرق — فروغی به خاک خراسان رسید
به نام گدایی مثال کرم — موشّح به توقیع سلطان رسید

عمر شیخ شاهی که با بحر و کان | ز دست و دلش فیض[1] احسان رسید
۲۲۲۰ دعاگوی جامی به جای مدیح | به غور[2] مدیحش چو نتوان رسید

رسانش خدایا به هر دولتی
که خواهد به شاهان دوران رسید

۲۳۰

ز شوقت سوختم هر کس به کویت خانه‌ای سازد
چه خوش باشد که از خاکستر من طرحش اندازد[3]
اگر در کلبه‌ام همسایه رو آرد پی آتش
چنان سوزد ز آه من که با آتش نپردازد
تنم ویرانهٔ درد است و مرغ دل در او چغدی
که هر دم جست و جوی گنج وصلت از سر آغازد
۲۲۲۵ همی نازم به عشق تو که شوخی چون تو کم دیدم
که قدر حسن خود داند به قدر حسن خود نازد[4]
به هر مجلس که بر یاد رخت از دل بر آرام دم
همه پروانه‌ها را پر بسوزد شمع بگدازد[5]
نبینم بر بساط خوبیت همتا خوش آن عاشق
که شطرنج محبّت با رخ خوب تو می‌بازد

چو فیض بحر طبع شاه بخشد گوهر معنی
سزد گر خامهٔ جامی به آن گوهر سر افرازد

---

۱. ب: فیض و. ۲. د: بجای. ۳. ب تم: این غزل نیست.
۴ و ۵. د: این دو بیت پس و پیش آمده است.

۲۳۱

سوار من که غبار رهش به ماه رسید
نشسته گرد به رخ چاشتگه ز راه رسید

۲۲۳۰ چو مه به موکب سیّاره بود شبگیرش
ولی جریده چو خورشید چاشتگاه رسید

پناه ساخته خورشید را به مشکین چتر
به فرق راه‌نشینان بی پناه رسید

ز کوس شاهی و بانگ سپاهیش برخاست
خروش و ولوله از شهر و کو که شاه رسید

سرم ز طارم[1] عزّت به خاک پاش فتاد
ز آستان مذلّت به صدر جاه رسید

نکرده دعوی عشقش هنوز سینه به آه
ز اشک سرخ من از هر مژه گواه رسید

۲۲۳۵ چه نعره‌ها که برآمد ز صوفیان از ذوق
چو نظم دلکش جامی به خانقاه رسید[2]

۲۳۲

زآتش تب مهِ رخسار تو در تاب مباد
وز عرق لالهٔ سیراب تو بی‌آب مباد

صبحگاهان ز صداعی که تب آرد به سرت
نرگس چشم جهان‌بین تو بی‌خواب مباد

تاب تبخاله نباشد لب شیرین تو را
داغ جانسوز تو جز بر دل احباب مباد

---

۱. ب: طاعت.　　۲. تم: این غزل نیست.

عیش‌سازان چو سحر جام صبوحی گیرند
ساغر عیش تو خالی ز می ناب مباد

۲۲۴۰ غمزه بس قاتل آنان که فدای تو شوند
بر سر کشتهٔ تو منّت قصّاب مباد

گوهر وصل تو در دُرج فلک نایاب است
سفله را دست بر این گوهر نایاب مباد

چون دعای تو کند دفع بلا را جامی
غیر ابروی تواش قبلهٔ محراب مباد

۲۳۳

دلم بی‌جمال تو نوری ندارد — جدا از وصالت سروری ندارد

ببین لاله را با همه باد در سر — که پیش تو چندان غروری ندارد

۲۲۴۵ به می زان دهم نقد هستی که هر کس — نشد غایب از خود حضوری ندارد

تجلّی طلب موسی توست جانم — که جز کوه اندوه طوری ندارد

به تلخی به سر می‌برد عمر شیرین — ز شیرین‌لبت هر که شوری ندارد

ز رشک تو بستان چنان ماتمی شد — که گل گرچه سوریست سوری ندارد

ز خود نال جامی نه از خوبرویان
کسی بر تو در عشق زوری ندارد[1]

۲۳۴

۲۲۵۰ کَیَم پیکان تو از دل برآید — مگر چون غنچه‌ام از گل برآید[2]

مریز ای دیده سیل خون به جیحون — مبادا موج بر ساحل برآید

دهد یاد من از محمل‌نشینیت[3] — چو مه زین نیلگون محمل برآید

---

۱. تم: این غزل نیست.

۲. ج تم: این غزل نیست.

۳. ب: محملنشینی.

سرشکم بر درت افتاده[1] زانست | کز آنجا حاجت سایل برآید
شبی بگذر خرامان بر خرابات | که صد غوغا ز هر محفل برآید
۲۲۵۵ گر افتد عکس رویت بر مه نو | چو ماه چارده کامل برآید
مگو جامی بدار از دامنم دست
که از دست من این مشکل برآید

۲۳۵

به من دارد دلت جنگی که دارد | بزن گو در بغل سنگی که دارد
ننوشد می جز از خون دل من | ز من دارد لبت رنگی که دارد
صدای ناله است از رگ رگ من | مغنّی نغمهٔ چنگی که دارد
۲۲۶۰ جلا ندهد بجز خاکستر من | ز خونم تیغ تو رنگی که دارد
نباشد جز به ذوق آن دهان خوش | شکر در گوشهٔ تنگی که دارد
به نام من مخوان هرگز سگت را | کزین دارد سگت ننگی که دارد
به سودای سواد نظم جامیست
صریر کلکم آهنگی که دارد[2]

۲۳۶

باز گل اسباب معشوقی به بستان ساز کرد
بلبل بیدل نوای عاشقی آغاز کرد
۲۲۶۵ خوش برآمد فال برگ بزم عشرت ساختن
چون صبا بهر تفوّل دفتر گل باز کرد
در چمن هر غنچه رازی داشت در دل سر به مهر
لطف باد صبح ما را واقف آن راز کرد

---

۱. ب: اوفتاده بر درت.
۲. تم: غزلهای ۲۳۵ - ۲۴۱ نیست.

پای‌کوبان گشتِ گلشن[1] کن که بهر مقدمت
سبزه هر جای از حریر سبز پای‌انداز کرد
از شکوفه بس که شد شاخ درخت آراسته
اهل دل را در هوایش مرغ جان پرواز کرد
سبزه برزد از زمین سر گل نمود از شاخ روی
بس که بلبل رفتگانِ باغ را آواز کرد
۲۲۷۰ کرد فرش شاهدان دُرّاعه را در پای گل
زاهد خودبین که عیب رند شاهدباز کرد
روح حافظ را صبا ز[2] انفاس جامی تحفه برد[3]
از خراسان چون گذر بر خطّهٔ شیراز کرد
آن سخندان لطف لفظ و دقّت معنی چو دید
آفرین بر جَوْدَت طبع سخن‌پرداز کرد

۲۳۷

آن ترک کج‌کُله چو هوای شکار کرد
در یک قبا هزار بلا را سوار کرد
زد مُرده سبزه‌سان ز سُم بادپاش سر
بر هر زمین که راه چو باد بهار کرد
۲۲۷۵ ببرید تن ز جان که شود گرد در رهش
از گرد ره چو جا به میان غبار کرد
کشته مخوان شکاری او را که چون رسید
تیرش بدو ز شادی آن جان نثار کرد

---

۱. ب: گلبن. ۲. د: «ز» نیست. ۳. ب: بهره داد.

چشم است زخم او به تن صید و تیر ازو[1]
چون بگذراند سوی خودش چشم چار کرد
زینسان کزو چو لاله برم داغها به خاک
خواهد زمانه خاک مرا لاله‌زار کرد
جامی که شد خمیده به بزم غمش چو چنگ
از رشته‌های اشک بر آن چنگ تار کرد

۲۳۸

۲۲۸۰ گر ز هجران چشم من زینگونه خون‌پالا شود
جای آن دارد که گرد من ز خون دریا شود
موعد وصل است فردا کاش چرخ تیزگرد
طی کند امروز را تا زودتر فردا شود
گرچه طوبیٰ در[2] عُلُوّ از سِدره سر بالا کشد
نیست حدّ او که با قدّ تو هم‌بالا شود
شمع رخ بنما که تا طاووس زرّین بال خور
در تماشای تو چون پروانه ناپروا شود
خوش درآ در جلوهٔ[3] خوبی که تاوان بر تو نیست
گر جهان پر فتنه یا آفاق پر غوغا شود
۲۲۸۵ برق را مانی که چون پیدا شود ناگه ز دور
چشم کس ناگشته بر وی گرم ناپیدا شود
طوطی قدس است جامی از لب گوهرفشان
جای دِه در شکّرستانش که شکّرخا شود

---

۱. د: تیر او.　۲. ب: از.　۳. ب: خلوت.

۲۳۹

رفتی و دل ز هجر تو با سوز و آه ماند — دیده در انتظار قدومت به راه ماند[1]

رفتی کُلَه نهاده کج از ناز و در رهت — بر هر نشان پا سر صد کج‌کلاه ماند

رفتی و بی‌جمال تو ویرانهٔ مرا — نی روز تاب مهر و نه شب نور ماه ماند

۲۲۹۰ از مهر و مه چه روشنی آن را که بی‌رخت — در پیش دیده پرده ز بخت سیاه ماند

قدّت نهاد بر سر طوبیٰ قدم ز قدر — سرو بلند پای به فرق گیاه ماند

جز پای‌بوس سرو بلندت هوس نداشت — هر تاجوَر که پا به سر تخت[2] جاه ماند

جامی چه غم که ماند زکار اینچنین[3] کزو
صد نقش دلپذیر درین کارگاه ماند

۲۴۰

خبر آمدن یار دلم خرّم کرد
لیک نا آمدنش حال مرا درهم کرد

۲۲۹۵ شادیی نیست که صد گونه غمش نیست ز پی[4]
ای خوش آن کس که درین غمکده خو با غم کرد

کی توانم که ز بنیاد کَنَم خار غمش
بیخ از اینسان که در آب و گل من محکم کرد

گر نگریم من دلداده نه از بی‌دردیست
گرمی آتش دل چشم مرا بی‌نم کرد

در چمن سرو سهی را نه تمایل ز صباست
پشت خود پیش قد او به تواضع خم کرد

شرح پیش که کنم این دو شکایت ز فلک
که بریدش ز من و با دگران همدم کرد

---

۱. ج: این غزل نیست.
۲. ب: تخت و.
۳. ب: کاری چنین.
۴. ب: در پی نیست.

۲۳۰۰ نـیک رودیست نـم دیـدهٔ جـامی کـه بـه آن
داد رخت خـود و پـدرود هـمه عـالم کـرد

۲۴۱

سحر چون ابر نیسان سایه‌بان بر کشتزاران زد
بـه عشـرت سـاغر لاله صـلای مـیگساران زد
فـلک را قـصد آزار بـه خـون آغشـتگان دیـدم
بـه فـرق غـنچه از قـوس قـزح چـون تـیرباران زد
مزن فرّاش گو خیمه به بستان وقت دهقان خوش
کـه چـتر سـبزفام نـارون بـر جـویباران زد
چه حاجت ساقی ما را که گرداند به مجلس می
چـو چشـم مست او راه خـرد بـر هـوشیاران زد
۲۳۰۵ بـه تـاج فـقر کـی بـاشد سـزا جـز فـرق آن رهـرو
کـه پشت پـای هـمت بـر سـریر شـهریاران زد
قـوی‌دل شـو کـه بـر جـام بـلور صـافی آشـامان
شکست آمـد چـو پـهلو بـا سـفال دُردخـواران زد
کلید هر در آمد لطف یار ما، چه حـال است ایـن
کـه قـفل نـاامـیدی بـر در امّـیدواران زد
چـو بـلبل زد نـوا جـامی ولی بـلبل نـوای خـود
ز سـودای گـل و جـامی ز شـوق گـلعِذاران زد
نـه شـوق گـلعِذاران بـلکه ذوق خـدمت شـاهی
که لطفش بوسه زاحسان بـر لب مـدحتگذاران زد

۲۳۱۰ مغیث دولت و ملت ابوالغازی که جود او
به گاه فیض‌بخشی خنده[1] بر ابر بهاران زد
بقای ذات او بادا که خواهد خامهٔ عدلش
رقوم مهر بر لوح جفای روزگاران زد[2]

حرف الذال

۲۴۲

بیا که خسته‌دلان را تویی معاد و معاذ
بیا که حکم تو را نیست مانعی ز نفاذ
مده غرور به لذّات خلدم ای زاهد
که نیست جز به اَلَم‌های عشقم استلذاذ
به سلک زمرهٔ اصحاب ازان سبب ره یافت
که بود نقد جبل گوهر وجود معاذ
۲۳۱۵ فکن به موج فنا رخت خود که ماهی را
نگشت زآفت ساحل بغیر بحر ملاذ
به نامرادی عشّاق کی تواند ساخت
چنین که خواجه اسیر ملاهی است ملاذ
خیال کشف حقیقت مکن به قوّت فکر
که این لغت به قیاس خرد نماید شاذ
به عاشقان سبکرَو کجا رسی جامی
ز بار هستی خود ناشده خفیف‌الحاذ

---

۱. د: صفره. ۲. ب: این غزل نیست.

حرف الرا

۲۴۳

مَعنَی الوجود فِی صُوَرِالکَوْنِ قَدْ ظَهَر
مَا ضَرَّ سِرُّ وَحْدَتِهِ[1] کَثْرَةُ الصُّوَر

۲۳۲۰ نور وجود مهر و[2] حقایق مَهَند ازین
بشناس معنی «جُمِعَ الشَّمْسُ وَ الْقَمَر»

ساریست در همه چو به ذات و صفات خویش
دانی که اوست گر[3] به‌حقیقت کنی نظر

گویا به هر زبان و توانا به هر توان
دانا به هر بصیرت و بینا به هر بصر

کی زو خبر به یک سر مو یابد آن که هست[4]
در راه عشق یک سر مو از خودش خبر

بحر صفاست عشق و کَدَر ما سِوای او[5]
شو آشنای بحر صفا وز کَدَر گذر

۲۳۲۵ جامی صریر خامه‌ات «اِنِّی اَنَا اللّه» است
گویا که[6] تو کلیم شدی خامه‌ات شجر

۲۴۴

شِمتُ بَرقاً یَلُوحُ لِلْاَسرار[7] کَادَ یَمْحُو بِرَیقِهِ الاَنوار
آتشی تافت از نواحی طور دل به آن‌سو شتافت موسی‌وار
دیدهٔ انتظار بر راهیم سَوفَ یأتِی بِجَذْوَةٍ مِنْ نار
آورد شعله‌ای که جَذوهٔ آن زند آتش به خرمن پندار
۲۳۳۰ بر تو روشن کند که یار یکیست لیک نامش هزار و یک به شمار

---

۱. ب: ماصر و وحدته. ۲. ب: جمله. ۳. ب: چون. ۴. ب: نیست.
۵. ب: گذر کن بسوی او. ۶. ب: «که» نیست. ۷. ج: لا اسرار.

چون به هر یک جدا جدا بنمود | یار شد از هزار و یک اغیار
گر ز پیش آن شمار برداری | هیچ باقی نماند اِلّا یار
رو نماید ز پردهٔ من و تو | سرّ وحدت منزّه از تکرار
رود از کارخانهٔ شب و روز | وهم امسال همچو تهمت پار
۲۳۳۵ در و دیوارِ دارِ[1] کَون و مکان | گویدت لیس غیره فِی‌الدّار[2]

لب درین گفت و گوی محرم نیست
دم فروبند جامی از گفتار

۲۴۵

گر همچو عود جا دهدم یار در کنار
از دست او کنم برِ او ناله‌های زار
گویم بدو که ای به سرانگشت مرحمت
بگرفته نبض مضطربم را طبیب‌وار
در اضطراب نبض مرا اختیار نیست
عشق تو برده است ز دست من اختیار
۲۳۴۰ از گوشمال هجر تو چون ناله برکشم
گوشی به ناله‌های من هجر دیده دار
عاشق که نالد از غم هجران بدان خوش است
کآواز ناله را برساند به گوش یار
بلبل شود دراز زبان در نوای شوق
چون گوش خویش پهن کند گل ز شاخسار
گویند بهر چیست چنین بی‌قراریت
چون در کنار یار بود هر دمت قرار

---

۱. ب: اوست. ۲. د: غیره دیّار.

گـویم کـه تـا غـبار دویـی در میانه هست
بـاشد نـهفته[1] چـهرهٔ وحـدت در آن غـبار

۲۳۴۵ جـامی بـه آب دیـده نشـان آن غـبار را
تـا بـی‌غبار یـار شـود بـر تـو آشکـار[2]

۲۴۶

اگـر پـرده بـرخیزد از روی کـار / نبینی دریـن پـرده جز روی یـار
بـدانـی چـو ظاهر شـود پـردگی / که هم پرده او بود و[3] هم پرده‌دار
به هر نقش بـندی چـو پـرده ازان / بـه بـیرونِ دَر مـانده‌ای پـرده‌وار[4]
درون را ازیـن نـقشها پـاک کـن / که شـاید بیابی دریـن پـرده بـار
۲۳۵۰ بـه پـرده درون[5] نـیست اِلّا یکـی / ز پرده برون است چندین شـمار
گـر از پـردهٔ وحـدت آیـد بـرون / هـزاران جـهان بـل هـزاران هـزار
مـپندار جـامی کـه دانـد نشست
به دامـان وحـدت ز کـثرت غـبار

۲۴۷

زهـی نـور تـو از هـر ذرّه ظـاهر / کـمال وحـدت ذات تـو قـاهر
تـویی اوّل تـویی آخِـر ولیکـن / نـه اوّل بـاشدت پـیدا نـه آخِـر
۲۳۵۵ تـویی ظـاهر ز هـر خـاطر نـدانـم / چـرا سـالک کـند نـفی خـواطر
ز جام عشق تو[6] یک جرعه خواهم / ولیکـن لاعـلیٰ اَیـدِی المـظاهر
ز تـو غـایب چـرا بـاشم چـو بـینم / به حال خـود تـو را جـاوید حـاضر
تـویی در چـهرهٔ مـعشوق منظور / تـویی در دیـدهٔ عشّـاق نـاظر
نـیاید بـا وطـن بـاز آن کـه گـردد / بـه عـزم کـعبهٔ کـویت مسـافر

---

۱. ب: همیشه. ۲. تم: این غزل نیست. ۳. ب: «و» نیست.
۴. ب: پرده‌دار. ۵. ب: درو. ۶. ب: «تو» افتاده.

۲۳۶۰ کند ترک سفر هر راهدانی که گردد بر درت روزی مجاور
طریقت جامی از صاحبدلی گیر
که باشد در سلوک عشق ماهر

۲۴۸

تو نور مطلقی و دیگران مجالی[1] نور
تجلّی تو در آنها به اختیار و شعور[2]
شئون ذات تو کز حدّ و حصر بیرون است
ز غیب ذات چو بر علم و عین کرد عبور
شد از تجلّی اوّل حقایق اعیان
که در مطاوی علمند جاودان مستور
۲۳۶۵ شد از تجلّی ثانی مظاهر اکوان
کز آنست ساحت ویرانهٔ عدم معمور
مرائیند[3] مظاهر که کرده در هریک
جمال اقدم اقدس به وجه خاص ظهور
جمال وحدت جمع وجوه ازان مرآت
کند ظهور که باشد ز زنگ تفرقه دور
فروغ وحدت او ظلمت دویی نگذاشت
میان شاهد و مشهود و ناظر و منظور
بکوش جامی و رطل گران بنوش سبک
ازان زلال مصفًا وز آن شرابِ طهور
۲۳۷۰ که یک دو جام ازان شوید از حقیقت مرد
ظَلامِ عجب و رعونت غبارِ وهم و غرور

---

۱. ب: جمالی و. ۲. ج: این غزل نیست. ۳. ب: مراهیند.

۲۴۹

کـار مـن آمـد بـه جـان از یـار دور　　　نیست جان دادن چـنان از کـار دور
ای که گویی چونی از غم چون بود　　　تـن ز جـان تـنها دل از دلدار دور
گـر بـنالم ور بگـریم دور نیست　　　شـوق غـالب مـوعد دیـدار دور
خاص ناید راست با سودای عام[1]　　　فکـر خـانه بـاشد از بـازار دور
۲۳۷۵ گـر هـزار آزار ازان بـدخو رسـد　　　طـبع عـاشق بـاشد از آزار دور
هر که آن رخسار نیکو دید گفت　　　یـارب از چشـم بَـدانَش دار دور

محمل جامی به منزل چون رسد
تـوشه انـدک بـادیه بسـیار دور[2]

۲۵۰

مکـن در کشـتنم زیـن بـیش تـقصیر　　　چو من مُردم ز غـم دیگـر چـه تـدبیر
در رحـمت بـود روی تـو بـر خـلق　　　بـر آن در زلف تـو از مشک زنـجیر
۲۳۸۰ ز زخـمت مُـرد آهـوی و مـن از رشک　　　دو صید از پا درافکـندی بـه یک تـیر
ز عشـقت خـون دل بـا شـیر خوردم　　　درین خونخواریم شد موی چون شیر
مـه و سـیّاره را در خـواب یـوسف[3]　　　بـود خـوی کـرده رخسـار تـو تـعبیر
تو خوش زی جاودان در هودج ناز　　　فـلک گـو مـاه را مـحمل[4] فـروگیر

خـمید از بـار هـجرت پشت جـامی
جـوانـا رحـم کـن بـر حـال ایـن پیر

۲۵۱

۲۳۸۵ نشستی دور ازین مشتاق مهجور　　　که نتوان ماه را دیدن جز از دور
سـلیمانی تـو و لعـل تـو خـاتم　　　خطت بر گرد خاتم عـنبرین مـور

---

۱. ج: علم.　۲. تم: این غزل و دو غزل بعد نیست.　۳. ب: دیدن.
۴. ب: خود.

فــروزان زآتش تــو داغ بــر داغ بــود بــر سینه‌ام نوراً عَلیٰ نور
به کنج خلوتم منما ره ای شیخ مکن غمدیده‌ای را زنده در گـور
گــذشتم بـر درت نـادیده دیـدار بهشتی دیـدم امـا خـالی از حـور
۲۳۹۰ بود در وصف خوبان شعر جامی بـه امـر عشـق و المأمـور مـعذور
بـود یک بیت مـعمور آسـمان را
زمین از شعر او پُر بیت مـعمور

حرف الزّاء

۲۵۲

ز ره مـلغز چـو پـرسم تـو را بـه رسـم لُـغز
بـــه‌رغم واعـــظ پُـــرگوی نکـته‌ای مـوجز
چه نقطه است[1] که از کثرت شئون پر ساخت
هـــمه دوایـــر کـــون از مـحیط تـا مـرکز
طـــریق عـــام بـــود پـختن خـیال دویـی
طـــریق عـــام مـپوی و خـیال خـام مـپز
۲۳۹۵ بـــه زور زر طـــلبی روز گِـــرد رز گـــردی
نـه زور مـاندت آخـر نـه زر نـه روز و نـه رز
اَذَلّ و اَرْذَل خـــلق جـهانْست مـنکر عشـق
اگـر چـه یـافت لقب صـاحب اجـلّ[2] اَعَـزّ
چـــو پـیر زیـر پَـرِ پـرورش گـرفت تـو را
بـه‌سان بـیضه بـیارام و چپّ و راست مـخز
چـو موج تـفرقه جـامی تـو را گـذشت ز سر
برابـر است اگـر یک گـز است اگـر صـد گـز[3]

---

۱. ب: چو نقطه‌ایست. ۲. ب: اجل و. ۳. ب: اگر صد گذشت و گر یک گز.

۲۵۳

با جگرسوختگان یار نبودی هرگز
جز جفاجوی و ستمکار نبودی هرگز

۲۴۰۰ با همه خلق جهان در صدد مرحمتی
جز به ما بر سر آزار نبودی هرگز

چه دهم شرح تو را داغ گرفتاری هجر
چون بدین داغ گرفتار نبودی هرگز

حال جان کندن تنهایی من کی دانی
چون تو یک‌لحظه درین کار نبودی هرگز

ما چو خاریم و تو گل وه که ز بس شوکت حسن
داده دامن به کف خار نبودی هرگز

منکر معتقد خود شده‌ای در همه عمر
اینچنین بر سر انکار نبودی هرگز

۲۴۰۵ پردهٔ چشم تو هم بود تو آمد جامی
بگذر از بود خود انگار نبودی هرگز

۲۵۴

عمر بگذشت و رخت سیر ندیدم هرگز — گلی از باغ جمال تو نچیدم هرگز
همه جا گشتم و حال همه کس پرسیدم — چون تو بدخوی ندیدم نشنیدم هرگز
از بتان محنت بسیار کشیدم لیکن — محنتی کز تو کشیدم نکشیدم هرگز
گر بریدم ز تو از نازکی خوی تو بود — از تو یکدم به دل خود نبریدم هرگز
۲۴۱۰ گرچه پروازگهم روضهٔ حورالعین بود — از سر کوی تو آن‌سو نپریدم هرگز
تا به گرد مهت از غالیه خرمن دیدم — خرمن ماه به یک جو نخریدم هرگز

نامرادیست مرادم ز تو غم نیست اگر
همچو جامی به مرادی نرسیدم هرگز[1]

۲۵۵

چون بامداد بینمت ای ماه دلفروز
در عیش و خرّمی گذرانم تمام روز
چون خور هزار رشته بتاب از فروغ خویش
چشم مرا ز هرچه نه دیدار خود بدوز
۲۴۱۵ بهر گزند چشم خسان برفروز رخ
همچون سپند مردمک چشمشان بسوز
با غمزه هر که دید خم ابروی تو گفت
تیریست سینه‌دوز و کمانیست کینه‌توز
عشق از دم فسرده ندارد حرارتی
ناید به فصل دَی ز هوا گرمی تموز
واقف ز عشق و حسن من و تو چو بیندم
گوید به صد شگفت که تو زنده‌ای هنوز
جامی به جور تافتی از راه عشق روی
ماذاكَ فِي سريعةِ أهلِ الهَوىٰ يَجُوز

۲۵۶

۲۴۲۰ خالیست ازان رشک پری خانه‌ام امروز
زنجیر بیارید که دیوانه‌ام امروز

۱. تم: غزلهای ۲۵۳ - ۲۵۸ نیست.

تسکین مدهیدم که تو را یار و ندیمیم[1]
خیزید که من از همه بیگانه‌ام امروز
شاید که به یک‌سو شوم از دایرهٔ جمع
کز شمع جدا مانده چو پروانه‌ام امروز
تا بو که برآید سخن او به زبانی
از هر طرفی گوش به افسانه‌ام امروز
خانه چه کنم بی‌رخش ای زلزلهٔ هجر
بر سر فکن این کلبهٔ ویرانه‌ام امروز
۲۴۲۵ باشد که ز تاریکی هجرم برهانی
آتش فکن ای آه[2] به کاشانه‌ام امروز
صد دانهٔ گوهر ز مژه چون نفشانم
محروم ازان گوهر یکدانه‌ام امروز
هجران دهدم ساغر پُر زهر همانا
کز خمّ فلک پُر شده پیمانه‌ام امروز
بی‌مستی و بیهوشی ازین غم نرهم باز
جامی بنما راه به میخانه‌ام امروز

۲۵۷

از شوق تو شوریست عجب در سرم امروز
داده‌ست غمت بیخودی دیگرم امروز
۲۴۳۰ نزدیک رسیده‌ست که از جذبهٔ عشقت
این خرقهٔ سالوس ز هم بردرم امروز

---

۱. ب: یار ندیدیم. ۲. ب: شمع.

مــــی‌سوزدم از آرزوی دیــــدن تـــو جــان
بــنشین کــه زمـانی بـه رخت بـنگرم امـروز
ســـودایــی زلف تــوأم آنگــونه کــه از وی
یک موی[1] به ملک دو جهان می‌خرم امـروز
سر تا بـه قـدم غـرقه شـدم در غـم و دردت
سـیلاب بــلا خــاست[2] ز بـام و درم امـروز
در راه تــو جـز هسـتی مـن نـیست حـجابی
بگذر به سـرم کـز سـر خـود بگـذرم امـروز
۲۴۳۵ دل دفــتر عشــق است نــفور از رقــم عـقل
جــامی بــتراش ایــن رقــم از دفـترم امـروز

۲۵۸

لِلّهِ الحمد که آن جان و جـهان آمـد بـاز / شـادمانی بـه دل آرام بـه جـان آمـد بـاز
گرچه از صحبت ما جنگ کنان کرد کنار / شـیوهٔ صـلح گـرفته بـه مـیان آمـد بـاز
جان شیرین به تن مرده[3] چه‌سان بازآید / سوی عشّاق جگرخسته چنان آمـد بـاز
سوی ما کز غم او مـرغ خـزانـی بـودیم / همچو گل جلوه‌کنان خنده‌زنان آمد بـاز
۲۴۴۰ بست بر اهل غرض راه سخن شکر خدا / کآشکار از بر ما[4] رفت و نهان آمـد بـاز
بـس مسافر که ازان کوی ره کعبه گـرفت / کعبه را دید و به آن کوی روان آمـد بـاز
گفت در هند حسن گفتهٔ جامی چو شنید
کز عدم خسرو شـیرین‌سخنان آمـد بـاز

---

۱. ب: یکتار. ۲. ب: خواست. ۳. ب: خسته. ۴. ب: کاشکار از برم.

حرف السّین

۲۵۹

نـبود عـروس مـلک سـزای کـنار و بـوس
بُـؤْساً لَكْ ار کـنار نگـیری ازیـن عـروس
شـه را چـو در دوام بـقا اختـیار نـیست
دُم دُم چرا خطاب رسـد هـر دمش ز کـوس
۲۴۴۵ مجنون که دور مانده ز لیلیست روز و شب
جـانی پـر از دریـغ و زبـانی پـر از فسـوس
این بس که در نواحی حَیّ می‌برد[1] بـه روز
شب در سماع شوق به بانگ سگ و خروس
بــردند آب صــفوت رنــدان پــاکـباز
پــیران گــول گــیر و مــریدان چــاپلوس
لُبّ است سرّ عشق و سبوس است مـابقی[2]
لُبْ کی شناسد آن کـه بـود درخـور سبوس
جـامی تـو مـرغ عـالم یکـرنگی آمـدی
بر خویش بشکن ایـن قـفس عـاج و آبـنوس

حرف الشین

۲۶۰

۲۴۵۰ صــوفی از زنگ سـویٰ آیـینهٔ دل بـتراش
چهرهٔ حال خـود از نـاخن فکـرت بـخراش[3]
غــایبان را نــبود بــهره‌ای از نــفخهٔ قــرب
هـر زمـان نـفخهٔ دیگـر گـذرد حـاضر بـاش

---

۱. ب: «می‌برد» نیست.
۲. ب: لُب سرّ عشق ران و دگر مابقی سواست.
۳. ب ج د تم: مخراش.

روی در عشق کن و از دو جهان یکتا شو
زانکه سَدّ رهِ تو فکر معاد است و معاش
پردهٔ چشم شهودت ز رخ شاهد عشق
نیست جز هستی تو کاش نمی‌بودی کاش
شاید آن طایر اقبال شکار تو شود
دام تجرید بنه دانهٔ اخلاص بپاش
۲۴۵۵ زندهٔ فقر مده اطلس شاهی مستان
که نیرزد به جوی پیش من این جنس قماش
جامی از رنگ سخن سرّ سخنگو دانند
لب فروبند مبادا که شود سرّ تو فاش

۲۶۱

بر کنار طاس گردون زد هلال انگشت دوش
عاشقان را مژدهٔ ایّام عید آمد به گوش
ماه نو را با شفق دانی قِران بهر چه بود
عید شد یعنی ز جام زر شراب لعل نوش
مَیفروشی هر چه هست از خودفروشی بهتر است
چند عیب مَیفروشان می‌کنی ای خودفروش
۲۴۶۰ پرده از عیب کسان برداشتن نبود هنر
گر نیاری پاک شستن عیبشان باری بپوش
هرزه‌گویی و جهانگردی نه کار عارف است
کیست عارف رَهروِ بنشسته گویای خموش
گر چه نتوانی به کوشش دامن جانان گرفت
کاهلی بگذار چندانی که بتوانی بکوش

جامی از خامی به‌هر آتش ز سر بیرون مشو[1]
دیگ مرد پخته بعد از سالها آید به جوش[2]

۲۶۲

مه اشترسوار من که شد رخش فلک پستش
خوش آن رهرو که در قید مهار مهر[3] دل بستش
۲۴۶۵ تن پاکش به پاکی دست برد از چشمهٔ حیوان
خضر کی یابد آن دولت که ریزد آب بر دستش
ز شاخ سِدره آمد نخل او برتر عجب دارم
که چون آسیب سنگ ناکسان نوشین[4] رطب خستش
اگر صد نشتر محنت رسد بس باشد این مرهم
که سوی سینه‌ریشان التفات خاطری هستش
به کُحل دولت گیتی سیه‌چشمی نکرد آری
سواد از سرمهٔ «ما زاغ» دارد نرگس مستش
گذشت از سی و چل بر ساحل بحر طلب عمرم
خوش آن کافتد چو او صیدی پس از پنجاه در شستش
۲۴۷۰ بود وصّاف او جامی دلش را[5] برق غم بادا
اگر حرفی نه در[6] وصف رخ او از[7] زبان جستش

۲۶۳

خاکیست زر که رنگ دهد پرتو خورش
از زر کسی که تاج کند خاک بر سرش

---

۱. ب: مرو. ۲. تم: این غزل نیست. ۳. ب: یار.
۴. ب: شیرین. ۵. ب: دلش پر. ۶. ب: از. ۷. ب: بر.

گنجیست گنج فقر که در چشم اهل حرص
هست اژدهای حلقه زده حلقهٔ درش
هر کس ز دسترنج کسان می‌خورد گداست
گر خود بفرض نام نهی شاه کشورش
خوشوقت آن حریف که در بزمگاه فقر
باشد به کف ز آبلهٔ کسب ساغرش
۲۴۷۵ رهرو کسی بود که درین[1] ره به زیر پای
خوشتر بود ز سبزهٔ تر نوک نشترش
نی نازپروری که ز بس نازکی و لطف
نشتر صفت خلد به قدم سبزهٔ ترش[2]
عمری کشید ذلّ گدایی به کوی فقر
جامی که ساخت عِزّ قناعت توانگرش[3]

۲۶۴

کمانداری که در قتلم بود تعجیل[4] تأخیرش
نه تیرش را ز دل کندن توانم نی دل از تیرش
چو بر نخجیر تیر اندازد آن شوخ از خدا خواهم
که آیم در نظر در صیدگه بر شکل نخجیرش
۲۴۸۰ در رحمت بود خندان و خوش بر مردمان آن رو[5]
مکن گو بر من از چین جبین هر لحظه زنجیرش
گدازد سنگ را آتش دریغا کآتشین آهم
نباشد در دل سنگین جانان هیچ تأثیرش

---

۱. ب: براین.
۲. ب: این بیت نیست.
۳. تم: این غزل و سه غزل بعد نیست.
۴. ب: تعجیل و.
۵. ب: بر مردمان خندان و خوش زان.

چه جمعیت دهد زلفش که گر بینم به خواب آن را
نباشد جز پریشانحالی من هیچ تعبیرش
نیاید زآب و گل شکلی بدین خوبی و مطبوعی
همانا دست تقدیر از دل و جان کرده[1] تخمیرش
چو جامی جان دهد بر لوح خاکش این رقم بادا
که جز خوبان نخواهد هیچ‌کس اخلاص و تکبیرش

۲۶۵

۲۴۸۵ نازک اندامی که هست آسیب تن پیراهنش
جانم آزارد ز آسیبی که آید بر تنش[2]
چون گلش می‌داشتم بر دست چون دارم روا
کو فتد گل گل به تن چون گلبن از دست منش
ترسم از آزار مژگان ور نه دارم آرزو
کز بدن آزردگی چینم به چشم روشنش
فنّ خوبان است گاهی جنگ و گاهی آشتی
خوبتر بینم ز خوبان جهان در هر فنش
هر زمان بی‌موجبی با او برآرم سر به جنگ
تا به رسم آشتی دست آورم بر گردنش
۲۴۹۰ شد گریبان وصال او به جنگ از دست من
دست آن کو تا بَعَدْ از آن بگیرم[3] دامنش
بهر آن سرو این غزل جامی به برگ گل نویس
باشد آن را افکند باد صبا پیرامنش

۱. ب: کرد.
۲. ب: این غزل نیست.
۳. ج د: بعد از آن بگیرد.

۲۶۶

آن که بر خیل بتان ساخت خدا پادشهش
سرمهٔ اهل نظر باد غبار سپهش
شرمسارم که چو آمد به سرم قاصد او
برنیامد ز تنم جان که فشانم به رهش
حسن قاصد چو به مقصودی شه خاص بود
کی سزد چشم گدایان که شود جلوه‌گهش
۲۴۹۵ چون[1] رسد جلوه‌کنان کوکبهٔ حسن ایاز
بجز از دیدهٔ محمود نشاید نگهش
دیدهٔ اهل غرض باد چو کافور سفید
تا نبینند به آن خال معنبر سیهش
گر دلم را بشکافد چو گل آن غنچه دهان
یابد از شوق خود آغشته به خون ته به تهش
نیست جز قول زبان هیچ گنه جامی را
آه اگر درنگذارند کریمان گنهش

۲۶۷

جان و دل پیوند کن با یار بی‌مانند[2] خویش
هرچه غیر از[3] عشق او بند است بگسل بند خویش
۲۵۰۰ او به ذات خود غنیِ مطلق آمد لیک هست
در ظهور این غنا محتاج حاجتمند خویش
زاهد از نظّارهٔ خوبان مرا سوگند داد
جلوه‌گر زیشان تویی چون نشکنم[4] سوگند خویش

---

۱. ب: چو. ۲. تم: پیوند. ۳. ب: «از» افتاده. ۴. تم: بشکنم.

هیچ چیزی نیست پیش دیدهٔ عارف حجاب
او به عشق توست مشعوف زن و فرزند خویش
عالمی را گوش عقل و هوش بر گفتار توست
مهر خاموشی گشا از لعل شکّرخند خویش
ناصح[1] مشفق دهد پندم که ترک عشق گوی[2]
روی بنما تا کشد شرمندگی از پند خویش
۲۵۰۵ یار بی‌مانند ما فرد است جامی از دو کون
فرد شو تا بر خوری از یار بی‌مانند خویش

۲۶۸

دادی ز لطف خوی مرا با وصال خویش
وانگه نهفتی از نظر من جمال خویش
شکر خدا که می‌توانی که یک نفس
پیوند خاطرم ببری از خیال خویش
بیرون خرام مست و سر انداز[3] هر طرف
سرهای سروران[4] بنگر پایمال خویش
دیوانهٔ توام دگران را به سنگ زن
در شور کن مرا پی دفع ملال خویش
۲۵۱۰ گر باغبان ز لطف قدت یافتی نشان
بر جویبار دیده نشاندی نهال خویش
داری دریغ تیغ خود از عاشقان، مباش
بر تشنگان بخیل به آب زلال خویش

۱. الف ب ج د: زاهد. ۲. ب: کن. ۳. ج د: انداز و. ۴. ب: بیدلان.

گفتی که چیست حال تو جامی خدای را
بنشین دمی که با تو کنم شرح حال خویش[1]

۲۶۹

ای دل متاع جان به لب لعل یار بخش — نقد خرد به جام می خوشگوار بخش
آورد باد بوی بهار از چمن چو گل — اوراق علم و فضل به باد بهار بخش
۲۵۱۵ وصف جمال عشق یکی و یگانگیست — حاشا که جا کند به دلی[2] با هزار بخش
من عذر جرم عشق نمی‌خواهم ای ادیب — جرم مرا به ساقی مشکین‌عِذار بخش
سوزان ز خامیِ خودم ای عشق پخته کار — این خام را ز آتش خود یک شرار بخش
بنمای رخ که منتظر جان سپردنم — جان مرا خلاصی[3] ازین انتظار بخش
جامی به مزد کار نه عشق است کار کن
پس مزد کار را به خداوند کار بخش

۲۷۰

۲۵۲۰ ای کرده ز حال من فراموش — چون جان که کند ز تن فراموش
گفتم که برِ تو قصّه گویم — کین‌گونه مکن ز من فراموش
دیدم رخ تو ز دور و[4] کردم — از قصّه خویشتن فراموش
با جان کَنیم زمانه کرده‌ست — از محنت کوهکن فراموش
هر جا که مسافریست کرده — در کوی تو از وطن فراموش
۲۵۲۵ با بوی تو کرده جان یعقوب — از یوسف و پیرهن فراموش
کرده به هوای طرف بامت — مرغ چمن از چمن فراموش
جامی سخنت شنید و بر وی
شد قاعدهٔ سخن فراموش[5]

---

۱. تم: این غزل نیست. ۲. ب: بدل. ۳. ب ج: خلاص.
۴. د: «و» نیست. ۵ تم: این غزل و دو غزل بعد نیست.

۲۷۱

بتی که از همه پوشیده ماند لطف تنش / نگشته محرم او کس برون ز پیرهنش
شد آفریده ز آب زلال در عجبم / که چون ز جامه ترشّح نمی‌کند بدنش
۲۵۳۰ بر او غیور چنانم که گر دلم فشرد / به صبر پای بپوشم ز چشم خویشتنش
دمید خط ز بنا گوش او ازان آفت / نگاه‌دار خدایا حوالی ذقنش
نه آن خط است همانا که عنکبوت خیال / تنیده دایرهٔ مشک گِردِ نسترنش
خیال قامت آن لاله‌رخ سهی‌سرویست / که چاک دل صاحبدلان بود چمنش

گذر کن از سخن بوسه این نه بس جامی
که بگذرد سخنان تو بر لب و دهنش

۲۷۲

۲۵۳۵ بر[1] لب رسید جان که به جانان فرستمش
شد جمله درد دل که به درمان فرستمش
طی شد چو نامه عمر ز هجران او مرا
کو قاصدی که نامهٔ هجران فرستمش[2]
ریزم به جیب و دامن قاصد ز دیده اشک
گوهر به جیب و لعل به دامان فرستمش[3]
رانم قلم به وصف سر زلف و خطّ او
در طّی نامه سنبل و ریحان فرستمش
گرچه عراق و فارس پُر است از جمال او
شرح جمال او ز خراسان فرستمش
۲۵۴۰ جامیست از شراب لطافت پُر این غزل
تحفه به مجلس جم دوران فرستمش

---

۱. الف: از.
۲ و ۳. ب: این بیتها بسایپش آمده‌اند.

در شیوهٔ جمال‌نمایی کمال یافت
آیینه‌سان به یوسف کنعان فرستمش
نی نی که من چو مورم و این نظم خشک من
پای ملخ چه پیش سلیمان فرستمش
این بس که در فزونی جاه و جمال او
جامی‌صفت دعای فراوان فرستمش

حرف الصّاد

۲۷۳

از یُمن عشق سورهٔ یوسف به حکم نَصّ
شد از میان جمله سُوَر «اَحْسَنَ القَصَص»
۲۵۴۵ ره رو چنان به عشق که نبود خبر تو را
از سختی عزایم و آسانی رُخَص
تو خاتمی و حلقهٔ آن سیر دوریت
دل فصّ آن معارف و اسرار نقش فصّ
زان نقش کی به اعظم اسمای حق رسد
جز عارفی که از همه خاصان بود اخصّ
این بس که عشق من به تو هر دم فزون شود
لاشغلَ لِی[1] بِحُبِّكَ لِی زادَ اَوْ نَقَص
بی‌ذوق عشق مرد[2] درین خاکدان بود
کالحُوتِ[3] فِی البَرارِی وَالطَّیْرِ فِی القَفَص
۲۵۵۰ گفتی که چند جامی ازین گریه‌های تلخ
کَمْ اَشْرَب السُّمُومَ وَ کَمْ اَجْرَعُ الغُصَص[4]

---

۱. تم: بی. ۲. ب: مرده. ۳. ب: کالموت. ۴. ب تم: القصص.

۲۷۴

هست خالی ز سُبحه دست خواص / همچو سُبحه ز گوهر اخلاص

غرقه در گریه از برای توام / بهر دُر غوطه می‌خورد غوّاص

جنبش هر کسی ز جای وی است / وجد صوفی نیاید از رقّاص

قصّهٔ تو نخواهم از دگران / آری القاصُ لایُحِبُّ القاص

۲۵۵۵ چند جویی خواص خاص از عام / هر براهیم کی شود خوّاص[1]

کرد صوفی به پاکی تجرید / ریش خود را ز دست شانه خلاص

جامی از عشق جو قبول سخن
نه ز لفظ بدیع و معنی خاص[2]

حرف الضّاد

۲۷۵

جوهر وجود عشق بود مابقی غرض
اِنْ فاتَکُمْ فَلَیْسَ لِما[3] فاتَ مِن عِوَض

شد عمرها که عهد وفا بسته‌ام به عشق
عُمرِی مَضیٰ وَ عَهْدِیَ بِالعِشقِ مَا انْتَقَض

۲۵۶۰ از غیر عشق غضّ بصر کن که عاقبت
عضّ انامل است مکافات ترک غَضّ

با اهل بیت عشق و موالات رفض نیست
ور خود بفرض هست فَطوبیٰ لِمَنْ رَفَض

ز افسردگی جهل و کسل خشک مانده‌ای
جز سوز عشق نیست مداوای این مرض

---

۱. ج: خزاص. ۲. ب: خواص. ۳. تم: زما.

زاهد به زیر سایهٔ اعمال خویش خفت
اَنْـهَضْتُهُ بِـخالِصِ نُصحٍ فَمَاانْتَهَض
جامی چو حمل بار محبّت به صدق کرد
سهل است اگر حسود کند حمل بر غرض

حرف الطّا

۲۷۶

۲۵۶۵ تا کی ای خواجه مهندس سخن نقطه و خط
در خط و کون و مکان نقطهٔ عشق است فقط[1]
نقطه خط گشته و خط حرف شده حرف حروف
گه به تبدیل صور گاه به تغییر نقط
هر چه بر لوح شهود تو بجز نقطهٔ اصل
نقش بسته‌ست فرو شوی که سهو است و غلط
نقطه دان نقطه نگر نقطه شو آخر که جز این
هر چه خواهی که کنی موجب بُعد است و سخط
آب چون دور ز دریاست فرات است و شط است
چون رسد باز به دریا نه فرات است و نه شط
۲۵۷۰ کاهلی کافری و گرمرَوی شیطنت است
روش کعبه روان نیست بجز سیر وسط
جامی از چاه طبیعت بدرآ تا بینی
سرّ «لَوْ دُلِّيَ حَبْلٌ لَعَلَی اللّهِ هَبَط»

---

۱. الف: نقط.

حرف الظّا

۲۷۷

به کام نفس ز جام فنا[1] نیابی حظ
به کام عقل ز ملک بقا نیابی حظ

فنای عشق شو و از فنا فنا شو[2] نیز
که بی‌فنای فنا از خدا نیابی حظ

ز خویش طالب حظ شو که گر برون از خویش
دو کون را طلبی هیچ جا نیابی حظ

۲۵۷۵ عبای فقر و قبای عناست[3] بر تو حرام
اگر ز سرّ عبا در قبا[4] نیابی حظ

ببست حرص و هوا بر دلت مجاری فیض
ازان ز صحبت اهل صفا نیابی حظ

تو را چه سود که گل شد به باغ نافه‌گشای
چو از روایح باد صبا نیابی حظ

چو حظِّ اهلِ وِلا از بلا بود جامی
همین بلای تو بس کز بلا نیابی حظ

حرف العین

۲۷۸

آفتابی تو و اعیان وجودت مَطلَع
پیش عارف لقبت واجب ممکن بُرقَع

۲۵۸۰ عاشقان کز تو به خورشیدرخان خرسندند
قَنعوا مِنْكَ بِاَدْنیٰ لَمَعاتٍ تَلمَع

---

۱. ب تم: هوا. ۲. د: از فنا شوی هم. ۳. تم: غناست. ۴. ب: ز سیر فنا در فنا.

عشق‌ورزان که نه در عشق تو جان باخته‌اند
ضَیَّعوا أنْفَعَ ما کانَ بِما لا یَنْفَعْ

چون نهم پای طلب در روش عقل که هست
کوته از دامن ادراک تواَش دست طمع

نام من عشق تو در دفتر اَوباش نوشت
وقت آن شد که کنم طی ورق[1] زهد و ورع

اصل هر خوشه و خرمن که بود یک دانه‌ست
که دمیده‌ست ازان دانهٔ اصل این مزرع

۲۵۸۵ جامی احسنت کز اشعار بدیع اسلوبت
هست در عالم وحدت دری از هر مصرع[2]

۲۷۹

جبین نظم حسن رخت راست[3] مطلع — دو ابرو ز مطلع فروتر دو مصرع
چنان می‌درخشد ز برقع جمالت — که شد رشتهٔ نور هر تار بُرقَع
فتد بخیه بر رو چو از پرده‌پوشی — نزد شیخ ما وصله‌ای بر مرقَّع
غمت در دلم تخم عیش ابد شد — بلی این سرا آن سرا راست مزرع
۲۵۹۰ به میخانه گر قالبم خشت گردد — روم بر سر خم نشینم مربَّع
چو جمعیت آباد دلهاست زلفت — به هر حلقه جمعی نگر کرده مجمع

به زلف تو قطع سخن کرد جامی
کم افتد غزل را بدین لطف مقطع

---

۱. ب: سخن. ۲. تم: این غزل نیست.
۳. ب: جبین تو نظم رخت راست.

۲۸۰

مجلسی خواهم تهی از صلح و خالی از نزاع
اهل وحدت کرده در وی نقش کثرت[1] را وداع
ساقیان از یک‌طرف پر ساخته جام شراب
مطربان از یک‌طرف برداشته دور سماع
۲۵۹۵ تنگدستان را میسّر دولتی[2] بی انتظار
مَی‌پرستان را مهیّا عشرتی بی‌انقطاع
مَی بود خورشید و ساغر ماه در دور فلک
کس ندیده‌ست اینچنین خورشید و مه را اجتماع
چون نهم خورشید نام می[3] که در وقت طلوع
صد چو خورشیدش نماید مضمحلِ تحت الشّعاع
خوش سطرلابیست پیمانه که بی وی کم گرفت
از حضیض خم کسی خورشید می را ارتفاع
جامی از فقر و فنا بر دوش دارد خرقه‌ای
کِش طراز آستین لا یُوهَب است و لا یُباع

۲۸۱

۲۶۰۰ سحر که صوفی صبح از نشیمن ابداع
فکند بر کتف کوه طیلسان شعاع
صفای کاسهٔ می برفروخت بزم طرب
نوای نغمهٔ نی برگرفت راه سماع
درآمد از درم آن مه گشاده و بسته
زبان به ذکر فراق و میان به عزم وداع

---

۱. ب: هستی. ۲. ب: دولت. ۳. ب: وی.

چه گفت، گفت کزان پیش کز سعادت وصل
فلک جدا کندت از نحوست اوضاع
تمتّعی ز من و وصل من بگیر و مکن
متاع دولت وصلم بَدَل[1] به هیچ متاع
۲۶۰۵ ز هرچه هست به من صلح کن که ملک دو کون
نمی‌کند بَرِ صاحبدلان کِرای نزاع
درین مغارهٔ وحشت منم تو را مونس
درین سرای مضرّت منم تو را نفّاع[2]
هنوز داشت سخن در دهان[3] که بر سر پای
نشست و خاست که تخفیف کردنیست صداع
زدم به دامن او دست مسئلت گفتا
مباش جامی ازین خاستن[4] مرا منّاع
که بسته‌ام کمر جهد بر میان که کنم
سفر به خیر بلاد و گذر به فخر بِقاع
۲۶۱۰ بِلادُ مَن لِتدانیه مُقلتِی تَدمَع
بِقاعُ مَن لِتلاقیه مُهجَتِی تَلتاع[5]
جهانیان همه در طوق طاعت اویند
چه بندگان مطیع و چه خسروان[6] مطاع
سلامُ مَن لَجَأَ الخلق بالدّعاء اِلَیه
علیٰ مَنازله کُلّما دَعا مِن داع

---

۱. ب: وصل مرا.　۲. ب: انفاع.　۳. ب: میان.　۴. ب: خواستن.
۵. ب: این بیت نیست؛ الف: تلقاع؛ تم: لمناع.　۶. ب: خواجگان.

حرف الغین

۲۸۲

مرا دلیست ز تن غافل و ز جان فارغ
به یاد تو[1] ز جهان و جهانیان فارغ
بود یقین و گمان در شهود عشق حجاب
خوشا دلی ز یقین خالی از گمان فارغ
۲۶۱۵ منزّهی ز مکان و زمان و بس عجب است
که نی مکان ز تو خالیست نی زمان فارغ
مگو چه سود ز سودای من که من هستم[2]
درین معامله از سود و از زیان فارغ
مرا به تیغ سیاست بکش که کشتهٔ عشق
بود ز آرزوی عمر جاودان فارغ
زبان به نام تو مشغول و دل به یاد تو خوش
نه دل تهیست مرا از تو نی زبان فارغ
دهد فراغ ز دستان عقل قصّهٔ عشق
مباش جامی ازین طرفه داستان فارغ

۲۸۳

۲۶۲۰ گرچه سوزد دل[3] پروانه ز سودای چراغ — نکند پیش مه روی تو پروای چراغ
زیر پا تار[4] سر زلف سیاه تو کند — روشن این نکته که تاریک بود پای چراغ
آرزومند رخ خوب تو در دور[5] فراق — شب‌نشینیست به دل داغ تمنّای چراغ
می‌برد کاکل مشکین تو را باد ز جای — دود را کی بود آرام به بالای چراغ
آتش شوق تو در جان چراغ افتاده‌ست — پرده از عارض اگر وا نکنی وای[6] چراغ

---

۱. ب: او. ۲. ب: که می‌بینم. ۳. ب: سوز دل. ۴. ب: تاز.
۵. ب ج د تم: روز. ۶. ب: واکنی ای وای.

۲۶۲۵ شمع رخسار تو بس انجمن عالم را / گو بپوشید رخ انجمن‌آرای چراغ
پرتو روی تو را تاب نیارد خورشید / ناید از دیدهٔ شبکور تماشای چراغ
جای کن دیدهٔ جامی چو شوی بزم فروز
که مناسب نفتد[1] روی زمین جای چراغ

۲۸۴

به ساعد تا نهاد آن سیمبر داغ
دلی دارم ز دستش داغ بر داغ
به تن تا دیده‌ام کو داغها سوخت
بود صد داغ بر جانم ز هر داغ
۲۶۳۰ به داغ خویش سوزد دیگران را
نباشد عاشقان را زین بتر داغ
ز داغ[2] شوق و سوز فرقت اوست
اگر زخم است بر جانم و گر داغ
مرا از داغ او روی بهی نیست
ز بس دارم به روی یکدگر داغ
ز داغش بر دلم دیرینه ریشیست
که نبود سودمند آن را مگر داغ
چو جامی داغی از وی[3] بر جگر خواست[4]
به بیداغی[5] نهادش بر جگر داغ[6]

---

۱. ب: که نیفتد بهمه. ۲. الف ب ج د: ز تیغ. ۳. ب: هر که داغی. ۴. ب: خاست.
۵. ب: ز بیداغی. ۶. تم: این غزل نیست.

حرف الفاء

۲۸۵

۲۶۳۵ چند سوال ای پسر که چیست تصوّف / تصفیه کن خاطر از غبار تکلّف[1]

دور نِه از هر چه نیست پای تمنّا / باز کش از هر چه هست دست تصرّف

طعنهٔ پاکان مزن که روی خود آلود / هر که فکند از زمین به روی فلک تُف

نور محقّق فروگرفت جهان را / شمع مقلّد فرونشست به یک پُف

هر که درین جلوه‌گاه گردد و بینی / سوزدش آخر جگر به داغ تأسّف

۲۶۴۰ دیده و دیدار فی الحقیقه یکی بود / چشم زلیخا چو دید طلعت یوسف

مهبط عرفان نگشته جان تو جامی / درس عوارف چه سود و بحث تعرّف

۲۸۶

آن تهیدست چه خوش گفت می لعل به کف / که خوش آن کس که به می حاصل خود کرد تلف

صرف کن در ره می هر چه به دست است تو را / که نوای طرب از دست تهی دارد دف

صف کشیدند به میخانه همه خُم‌شکنان / صفدری کو که به همّت بدراند این صف

۲۶۴۵ زخم پیکان تو را بر دگری نپسندم / هر کجا تیر زنی سینهٔ من باد هدف

شرف آدمی از عشق بود هر که نشد / عاشق او را نبود بر دگران هیچ شرف

---

۱. ب: این غزل نیست.

جامی از شعر[1] مکن بس که دهد آخر کار
زادهٔ طبع تو خاصیت فرزند خلف
تربیت گر چه در اوّل ز صدف یافت گهر
جز طفیل گهر آخر که برد نام صدف

۲۸۷

بِه از کدورت زهد ریاشت بادهٔ صاف
بیار باده که بالای طاعت است انصاف
۲۶۵۰ کجاست خانهٔ آن ماه خانگی که کنیم
ز شوق صاحب خانه به گرد خانه طواف
غلام پیر مغانم که لطف مشرب او
به زهد و توبه ز می‌خوردنم نداشت معاف
چه سود از آنکه به تقلید خواجه موی سترد
چو در دقایق تجرید نیست موی‌شکاف[2]
سرم به افسر شاهی فرو نمی‌آید
ولی ز خدمت رندان ندارم استنکاف
به دلق و سبحه ملاف از تصوّف ای صوفی
که پیش اهل صفا نیست خوش تصوّف و لاف
۲۶۵۵ چو خاک پای خودم خوانده‌ای ز رفعت قدر
به خاک پات که مستظهرم بدین الطاف
مراست وقف غمت جان و دل بحمدالله
که صدر شاه ندارد وقوف ازین اوقاف

---

۱. د: عشق. ۲. الف: موشکاف.

به صدر مصطبه این بس سعادت جامی
که از اکابر این شهر نیست وز اشراف

۲۸۸

زهی دهان تو کام شکرلبان شگرف
شکار چشم تو حوران «قاصِراتُ الطَّرْف»
دو جوی خون ز دو چشمم به صفحهٔ رخ زرد
چو جدولیست مثنّیٰ کشیده از شنجرف[1]
۲۶۶۰ مگوی لا چو ز لعل لب تو خواهم کام
که می‌کند ز دلم نفی جنس صبر این حرف
نبرد صرفه ز تصریف دهر جز پیری
که کرد نقد جوانی به عشق خوبان صرف
چه‌سان بریم ز دریای عشق رو به کنار
نهنگ حادثه کشتی‌شکاف و دریا ژرف
بهار عمر مرا گر نه دی رسید از پی
چرا نشست به فرقم بیاض شیب چو برف
ز جام حسن تو جامی کشیده بادهٔ عشق
مزید جَودَتِ مظروف شد لطافت ظرف

حرف القاف

۲۸۹

۲۶۶۵ میل شکل ابرویت دارم درین فیروزه طاق
با قد خم گشته طاقم زیر این نیلی رواق

---

۱. ب: شنگرف.

هر قدح کز ساقی دَورَم رسد دور از لبت
گر چه شهد ناب باشد زهرم آید در مذاق
برقی از سرمنزل لیلی درخشیدن گرفت
بر دل بیچاره مجنون تازه شد داغ فراق
با تو دارم سرّ دل چون شیشهٔ می در میان
گو مزن هر سفله چون خم سنگم از طعن[1] نفاق
سرو قدّت در میان جان درآمد ور نه بود
چشم و ابروی تو را در بردن آن اتّفاق
۲۶۷۰ مونس جانم تو خواهی بود اگر خود فی‌المثل
خضر با من همسفر گردد مسیحا هم‌وِثاق
چند داغ دوری و اندوه مهجوری کشم
ما[2] اُقاسِی مِنكَ لا یُحْصیٰ اِلیٰ یَومِ التَّلاق
جامی از ملک خراسان با خوش الحان مطربی
این غزل را کن روان مشحون به شرح اشتیاق
تا طفیل لحن او سازد سرود بزم خویش
خسرو تبریز، شاه فارس، سلطان عراق

۲۹۰

چون جمال خود هم اندر خود تماشا کرد عشق
رفت و نام عاشق و معشوق پیدا کرد عشق
۲۶۷۵ بود عاشق باطن و معشوق ظاهر شد به عکس
سرّ باطن را چو در ظاهر هویدا کرد عشق

---

۱. ب: طعنم از سنگ. ۲. ب: یا.

خود به خود می‌دید خود را بهر تکمیل ظهور
بر من و تو جلوه در مرآت اشیا کرد عشق
چون ز اشیا هر یکی مرآت اسم[1] دیگر است
زان مرائی بر دل ما کشف اسما کرد عشق
چون از اسما حسبَ الاِمکان حظّ خود[2] برداشتم
روی سیر ما ز اسما در مسمّا کرد عشق
خواست تا بیند به چشم ما جمال خویش را
لاجرم جا در سواد دیدهٔ ما کرد عشق
۲۶۸۰ تا نبیند در همه کون و مکان جز نور او
چشم جامی را به نور خویش بینا کرد عشق

۲۹۱

بیا ای آرزوی جان عاشق دوای درد بی‌درمان عاشق
کِرام الکاتبین ننوشته حرفی بجز عشق تو در دیوان عاشق
اگر فردا نه دیدار تو باشد شود باغ جهان زندان عاشق
هزاران نوح را کرده‌ست غرقه به گرداب فنا طوفان عاشق
۲۶۸۵ به کنج فقر و کوی نامرادی اگر یک شب شوی مهمان عاشق
کباب از دل شراب از دیده بینی مهیّا ساخته بر خوان عاشق
بجز خون جگر هرگز مرادی غمت ننهاد در دامان عاشق
به خاک کشتگان آن نیست لاله علم زد آتش پنهان عاشق
ببین نظم خوش جامی که نشکفت
چنین گل هرگز از بستان عاشق

۱. ب: اسمی. ۲. ب: الامکان خرد.

۲۹۲

۲۶۹۰ هـر خـزان آیـدم از رنگ رزان بـوی فـراق
زرد شد رویم ازین غم کـه سیه روی فـراق
نیست چون وصل تو خالی ز ملاقات رقیب
مـی‌کشم رخت اقامت بـه سر کـوی فـراق
بـهر سـنجیدن صـبر دل مـحروم ز وصـل
کـوه انـدود بـود سـنگ[1] تـرازوی فـراق
داغـها بـر دل مـن روز وصـال[2] آتشـهاست
کـه بجا مـانده پس از کـوچ ز اُردوی فـراق
بـا تـو چـون در حرم وصـل نیَم هـمزانو
از تـو مـحروم نشسـتم پس زانـوی فـراق
۲۶۹۵ هست میل دلم آن‌سوی که میل دل تـوست
گرچه باشد بـه مـثل مـیل دلت سـوی فـراق
جامی آن بِه که نهی تن به ضعیفی چو نماند
پـنجهٔ صـبر تـو را طـاقت بـازوی فـراق

حرف الکاف

۲۹۳

ای در سماع عشق تـو تسبیح‌خوان مـلک
در رقـص بـر تـرانـهٔ تسـبیح‌شان فـلک
از عرش تا به فرش خروش است و غلغله
کـ...اَلْـمَجْدُ وَالْکَـرامَـةُ و الْکِـبْریاءُ لَک

۱. ب: سنگ و.　　۲. ب ج: فراق.

آلاف کـــرده‌انــد اَلِـف وحـدت تـو را
آحـاد مـمکنات کـه صـفرند یک بـه یک

۲۷۰۰ بـاقی نـماند جـز الف وحـدت تـو هـیچ
از لوح اعـتبار چـو گشـتند جـمله حک

بینی به ما که چشم جهانیم روی خـویش
وان چشم را بغیر تو کس نیست مـردمک[1]

زاهد به کنج صومعه مشغول درد خـویش
غوغای عاشقان ز سِماک است تـا سَمَک

حـاشا کـه بـر تـو جـلوه کـند شـاهد یـقین
صـــیقل نکـــرده آیـنهٔ دل ز زنگ شک

دل بـــر بـلا بـنه چـو کـنی دعـویِ وِلا
کـوه بـلاست نـقد وِلای تـو را مـحک

۲۷۰۵ جامی ز عشق گوی که بی‌شور عشق شعر
در کـام اهـل ذوق طـعامیست بـی نـمک

۲۹۴

در نعت بقا نیست کسی با تـو مشـارک
وجه تو بود بـاقی و بـاقی هـمه هـالِک

هـر جـا زده زاسـماء تـو آدم دم اِنـبا[2]
« سُبْحٰانَكَ لاٰ عِلْمَ لَنٰا » گفته مـلایک

از ظـلمت زلفت نـتوان بـرد بـرون راه
گـر نـور جـمالت نشـود رهـبر سـالک

۱. ب تم: این دو مصرع افتاده است.
۲. ب: ابنای.

در سلک مساکین تو سکّان صوامع
وز[1] خیل ممالیک تو شاهان ممالک
۲۷۱۰ عابد ز تو محجوب به تکمیل عبادات[2]
حاجی ز تو محروم به تحقیق مناسک
از عام کَالأنعام مجو همّت پاکان
معراج ملائک نبود کار اُولٰئِک
با حرص و هوا نیست غزا طاقت واعظ
رعنای مجالس نبود مرد معارک
گفتی بدرآی از همه تا با تو درآیم
فَالْقَلبُ فِداءٌ لَکَ وَالرُّوحُ کَذٰلک
جامی به غم عشق تو از فضل تو افتاد
مَوْلایَ کَما کُنْتَ تَفَضَّلْتَ فَبارِک

۲۹۵

۲۷۱۵ مراست از تب[3] عشق تو جان آتشناک
حَبِیبِی[4] أنْتَ طَبِیبِی وَ لا طَبِیبَ سِواک
چه سود صوفی ما را رعایت سنّت
چو حرص لقمه نبرد از دهان او مسواک
کجا به وادی وحدت رسد به نَعلَینی
که بسته است[5] بر آن از دوال شرک شِراک
به پاکدامنی تو، به پاک‌چشمی من[6]
که کرده‌ام دل و جان را[7] ز میل غیر تو پاک

---

۱. ب تم: در. ۲. ب: عبادت. ۳. د: غم. ۴. ب: حبیب.
۵. ب: بسته‌اند. ۶. ب: پاکی چشمم. ۷. ب: ز دل و جان.

مرا بس آنکه شوم کشته در شکارگهت
مباد از سرم آلایشی بر آن فتراک

۲۷۲۰ تنم فتاده به ره لاغر استخوانی بود
کِش از کرم سگ کوی تو برگرفت ز خاک

به عجز معترف آ جامی از حقیقت عشق
که هست عجز ز ادراک غایت ادراک

۲۹۶

بیا ای ز سر تا قدم جان پاک — ز هر تن خطاب تو رُوحِی فِداک
ز دست توام هرچه آید خوش است — چه آب حیات و چه زهر هلاک
به خاک درت سجده می‌خواستم — ولی بردم این آرزو را به خاک
۲۷۲۵ مرا تا خیال تو شد مرغ دام — قفس‌وار دارم دل چاک‌چاک
به بزم خراباتیان غمت — اگر نیست قندیل روشن چه باک
همین بس که پیر مغان برفروخت — به جام می این تیره دیر مغاک

به راه تو جامی نهاده‌ست سر
دل دردمند[1] و[2] رخ گردناک[3]

۲۹۷

ای خط و لب تو را به‌هم نزدیک — خضر و آب بقا به‌هم نزدیک
۲۷۳۰ بر سر کوی تو ز خواری[4] عشق — پادشاه و گدا به‌هم نزدیک
کن وفا وعدهٔ جفا که بود — این جفا و وفا به‌هم نزدیک
با تو همسایگی چه سود کند — دل ز هم دور جا به‌هم نزدیک
حال چشمم ز ابر پرس که هست — هر دو را ماجرا به‌هم نزدیک

---

۱. ب: دردناک. ۲. د: دردمندی. ۳. تم: این غزل و غزل بعد نیست.
۴. ج: بخواری.

شد تنم چون زره ز بس که رسید　　از تو تیر جفا به‌هم نزدیک[1]

۲۷۳۵ هوسی دان ز حدّ امکان دور　　دیگران دور و ما به‌هم نزدیک

جامی و فکر وصلت آری هست
عشق و ماخولیا به‌هم نزدیک

۲۹۸

محتسب در دست سنگ انداخت در خمخانه چنگ
وای رندان گر درآید پای خمّ می به سنگ

مجلس مستان بهارستان عیش و عشرت است
گل در او رخسار ساقی، لاله جامِ لاله‌رنگ

قاصد وقت خوشم در میکده مطرب کجاست
تا دهد در پای خم دامان مقصودم به چنگ

۲۷۴۰ صوفیَم آن‌دم که گردد وقت من خوش در سماع
چاک رسوایی زنم[2] در خرقهٔ ناموس و ننگ

در رخت از خطّ زنگاری صفای[3] دیگر است
گر چه آرد بی‌صفایی در رخ آیینه زنگ

آن که چترش پرّ مرغان مرکبش باد صباست
چون رود در ریگ آتشبار[4] با او مور لنگ

گنبد نیلوفری با این‌همه شمع و چراغ
بی تو جامی را نماید کلبهٔ تاریک و تنگ

---

۱. ب: این بیت نیست.　۲. ب: کنم.　۳. ب: صفایی.
۴. ب: آتشباره.

حرف اللام

۲۹۹

قَـدْ راقَـنِی جَـمالُكَ یـا راکِبَ الجَـمَل
اِنْــزِلْ فِـاِنَّ حُـبَّكَ بِـالْقَلبِ[1] قَـدْ نَـزَل

۲۷۴۵ وصف تو چـون کـنم کـه در آیینهٔ رخت
حُسنیست لا یـزال و جـمالیست لم یـزل

گفتی به دل نشـان بَـدَلِ مـن کسـی دگـر
بنشین به دل که نیست تو را دیگری بَدَل

ساقی ما تو شو که ز دست تـو مـی‌دهد
خــاصیّت حـیات ابـد شـربت اجـل

سـیل جـفایت ار بکَـنَد بـیخ هسـتیَم
حـاشا کـه در اساس وفـایم فـتد خـلل

تا غایتیست لطف تـو بـا مـا کـه مـی‌کند
کـــار نَـعَم ز لعــل لبت لَـیْتَ یـا لَـعَلّ

۲۷۵۰ جامی به پای خم چو فتادی ز جا مَجُنب
دیگر که این کَسَل بود اَحْلیٰ مِنَ الْعَسَل

۳۰۰

حـادی عشـق اگـر راز تـو گـوید بـه جبل
بـاشد از نـقص جبل گـر نکـند رقـص جـمل

هر که از ذکر جمالت چو جـمل رقـص نکـرد
مَــنِهَش نـــام کَـالاَنعام کـزان هست اَضَـلّ

---

۱. ب: فی القلب.

کی کند روی چو زاهد تُرُش از تلخی عیش
مرد عارف که بود غرقهٔ دریای عسل
چو دهی وعده به تأکید و قسم حاجت نیست
کان ایقان بود از لعل لبت لَیْت و لَعَلّ
۲۷۵۵ لذّت گفتهٔ مجنون نشناسد هرگز
هر که در عشق غزالان نسروده‌ست غزل
جهل کوران حرم بین که محمّد حاضر
طالب نور هُدیٰ از رخ لاتند و هُبَل
جامی از مدرسه اسرار حقیقت مطلب
که درین مسئله ذوقی ندهد بحث و جدل

۳۰۱

ساقیا خیز کز محوّل حال / روز عشرت نهاد رو به زوال
روزه خواهد حجاب ما گشتن / از شراب حرام و نقل حلال
۲۷۶۰ چون رسد دور من عنایت کن / آنچنان کاسه‌های مالامال
که رساند ز سَلْخ شعبانم / مست طافح به غُرّهٔ شوّال
مستی[1] حال من شود که برد / ذکر ماضی و فکر استقبال
مطربا عود خوشنوا طفلیست / جا دِهش در کنار چون اطفال
تا درآید به ناله طفل‌آسا / گوش او را به دست لطف بمال
۲۷۶۵ نالهٔ او مرا به کشور جان[2] / برد از تنگنای حسّ و خیال
در هوای فضای فقر و فنا / طایر همّتم زند پر و بال
به مقامی رسم که چون جامی / قُدسیان از نشیمن اقبال

۱. ب: هستی. ۲. د: دل.

در من آورده روی خود گویند
مـــرحـــبا تَـــعال تَـــعال[1]

۳۰۲

مرا تا کی جگرخون داری ای دل / سرشکم را جگرگون داری ای دل
۲۷۷۰ شدی همدم درون دیده با اشک / همانا عزم بیرون داری ای دل
مرا سرگشته داری گرد عالم / تو هم آیین گردون داری ای دل
به لیلی زلف ماهی میل کردی / قدم در راه مجنون داری ای دل
ز اسرار محبّت شد جهان پر / چه گوهرهای مکنون داری ای دل
به افسون رام کردی صد پری را / به زیر لب چه افسون داری ای دل
۲۷۷۵ ز چند و چون گذشت اندوه جامی
ز حال او خبر چون داری ای دل

۳۰۳

دارد آن سرو گل‌اندام معنبر کاکل
هرچه دارند بتان یکسر و بر سر کاکل
فرق کردن نتوان سرو سهی را ز قدش
گر به فرقش بود از غالیهٔ تر کاکل
بی گره کاکل او صد گرهم بر دل زد
وای من گر زند از ناز گره بر کاکل
هیچ دل نیست که بر کاکل او فتنه نشد
هر دم آرد به سرش فتنهٔ دیگر کاکل

---

۱. تم: این غزل و دو غزل بعد نیست.

۲۷۸۰ چـون پـی دلبری آن سرو کشد قدّ بـلند
با قدش هست درین شیوه برابر کاکل
دیـده چون بندم ازان شوخ کـه او را بینم
پای تا سر همه خوش وز همه خوشتر کاکل
بست در شانهٔ او رشتهٔ جـان را جـامی
بو که با شانه بـه‌هم جا کندش در کاکل

حرف المیم

۳۰۴

شـدم در گـوشهٔ میخانه محرم گرفتم گوشه‌ای از جمله عالم
نـدارم کـام جـز جام لبالب نـدارم کـار جـز دور دمـادم
۲۷۸۵ بیا سـاقی بیار آن جـام روشن کـزان گـردد عـیان اسرار مبهم
کـند دل را خـبر از مـا تَأَخَّـر دهـد جـان را نشـان از مـا تَقَدَّم
ازان می پور ادهم[1] جرعه‌ای خورد تـجلّی کـرد بـر وی نـور اعـظم
مپرس از من که چونی در غم عشق که من هستم بدین غم شاد و خرّم
دو عالم گر ز دستم رفت غم نیست مـباد این غم ز جانم ذرّه‌ای کم
۲۷۹۰ تـن عـالم بـه آدم زنـده شد لیک بـدین غـم زنده باشد جـان آدم
درین غم گم شدی جامی و رستی
اَصَـبْتَ غـایَةَ الغـایاتِ فَـالْزَم[2]

۳۰۵

چـون ز فـیض رشـحات نـم بـاران قِـدم
سـر بـرافـراخت نـی از خـاک نیستان عـدم

---

۱. ب: آدم. ۲. ب: فلزم.

کرد در خود نظری دید قبایی ز قصب
تنگ بر قامت او دوخته خیّاط کرم[1]
لیک دانست که با پای فرو رفته به گل
هست در زیر قبا صد گره و بند به‌هم
۲۷۹۵ گفت یارب بگشا این گره و بند و بده
دست لطفی که برآرم ز گل و آب قَدم
ناییِ‌اش کند قبا از بدن و پای ز گل
گره و بند گشادش ز دل و جان دژم
لب نهادش به لب و چون ز خودش[2] یافت تهی
در وجود تهی از خودشدهٔ او زد دم
از دم خویش روان در تن او ساخت عیان
هرچه در پرده نهان داشت ز الحان و نغم
نی ازان بانگ و ندا گفت نباشد دم من
جز دم او و ازین دم نخورم هیچ ندم
۲۸۰۰ بلکه من اویم و او من به مثل گرچه کشد
مدّعی بر رخ ایمان من از کفر رقم
جامی اسرار مکن فاش که در مذهب قوم
نه زبان محرم این راز نماید نه قلم
همه دانند کز افشای چنین معنی رفت
صاحب قول[3] اَنَا الحَقّ به سر دار ستم

۳۰۶

اَیُّها السّاقی اَدِرْ کَأسَ المُدام چند داری دورم از می تلخکام

---

۱. ب: قدم. ۲. ب: چونکه ز خود. ۳. ب: سز.

پیش زاهد مَی حرام آمد ولی — نزد عاشق ترک مَی باشد حرام

۲۸۰۵ فیض می عام است خاص و عام را — چیست حرمان خاص من زین فیض عام

بادهام عشق است و جامم روی یار — وه چه بادهست این که مینوشم ز جام[1]

جام را از وی رسد هر دم مدد — زان نگردد دور آن هرگز تمام

بلکه جام و می بود اینجا یکی — کس ندانَد کین کدام است آن کدام

چون شناسم جام را از می که هست — جام چون می مشکبوی و لعلفام

۲۸۱۰ رنگ و بوی جام مَی ناخورده مَی — میرهاند مرد را از ننگ و نام

این غزل جامی ازان می رشحهایست — چون رحیقش[2] ساز مِسْکِیُّ الخِتام

بِاسْمِ مَنْ یَحْییٰ بِهِ روحُ الکَرَم — بِاسْمِ مَنْ یَقْویٰ بِهِ روحُ الکِرام

می‌نگنجد وصف او در صوت و حرف

شمّهای گفتم ز وصفش والسّلام

۳۰۷

صبح است و از خمار شبم مانده تلخکام

هاتَ الصَّبُوحُ صَبَّحَكَ اللّٰهُ یا غلام

۲۸۱۵ در بزم تو به دور پیاپی چه حاجت است

یک جام نیمخورد تو باشد مرا تمام

خام است هر که پخت خیال وجود غیر

خوشوقت پختهای که بِرَست از خیال خام

زاهد گرفت سُبحه به کف صید عام را

از مهره کرد دانه و از رشته ساخت دام

مشهور شهر شد به کمال ورع ولی

آن را که ردّ خاص چه سود از قبول عام

---

۱. ب: مدام. ۲. ب: رقیقش.

شیخی چو جام نیست مریدان عشق را
خوش آنکه داد دست ارادت به شیخ جام

۲۸۲۰ جامی ز شیخ جام طلب کن دوام فیض
کز فیض اوست عشرت مَیخوارگان مدام

۳۰۸

بر اوج حسن روی تو ماهی بود تمام
ماهیّت جمال تو اینست[1] والسّلام

مستغرق مشاهدهٔ آن دو رخ شدم
زان فارغم که ماه کدام است و خور کدام

زلفت چو سایه از سر[2] سروت فتد به خاک
بادم به فرق سایهٔ سرو تو مستدام

شیخان نارسیده چه دانند قدر عشق
کم جوی طعم پختگی از میوه‌های خام

۲۸۲۵ از زرق و حیله دام به هر سو نهاده‌اند
تا آورند مرغ دل جاهلی به دام

در تنگنای صورت تقلید مانده است[3]
زاهد پی محافظت اعتقاد عام

جامی که پی به مشرب تحقیق برده است
رغم عوام را به کف خود نهاده[4] جام

۳۰۹

بنشین دمی که پیش رخت زاریی کنم[5] با طُرّهٔ تو شرح گرفتاریی کنم

---

۱. ب: ترا نیست. ۲. ب: سرو. ۳. ب د: مانده‌اند. ۴. ب: نهاد.

۵. ب: ردیف غزل همه جا«کنیم» آمده.

دل را که از کدورت ایّام بی‌صفاست — از نور طلعت تو صفا کاری کنم

۲۸۳۰ دارم هوای قدّ تو بر یاد قدّ توست — گر سرو را به باغ هواداری کنم

تا دیده‌ام که پرسش بیمار می‌کنی — هر دم ز تو[1] بهانهٔ بیماری کنم

ارزد هزار نافهٔ چین[2] تار زلف تو — آن دستگاه کو که خریداری کنم

دشوار باشد از تو مرا صبر یک‌نفس — هر چند صبر بر همه دشواری کنم

من جامیم به نادره گفتن مثل دمی
شو مستمع که نادره گفتاری کنم[3]

۳۱۰

۲۸۳۵ من آن نیَم که پی حفظ اعتقاد عوام
کشم عنان ارادت ز نقل باده و جام

درآی ساقی و در ساغر بلورین ریز[4]
شراب لعل عَلیٰ رَغمِ کَالأنعام

ازان شراب که چون از خودت خلاص دهد
نه اسم و رسم گذارد تو را نه ننگ و نه نام

ازان شراب که چون جرعه‌ای ز ساغر او
رسد به خاک دمد روح در رمیم عظام

ازان شراب که چون مطلقت کند برهی
ز قید بندگی آفریدهٔ اوهام

۲۸۴۰ ز وهم روی بگردان که در شریعت عشق
یکیست عابد اَوهام و عابد اَصنام

به سرّ این سخن آن زنده پی برد جامی
که هم[5] ز کفر مبرّا بود هم از اسلام

---

۱. ب: روم؛ د: بتو. ۲. ب: ارزد هزار چین یکی از. ۳. تم: این غزل نیست.

۴. ب: زن. ۵. الف: این کلمه نیست.

۳۱۱

اَمُـــرُّ عَـــلیٰ بـــالِیاتِ الخِـــیام وَاَبْکِـــی عَـــلَیْها بُکـــاءَ الغَـمام[1]
کهن خیمه‌هایی کزین پیش داشت در آن سَـلْمِی و آل سَـلْمیٰ مـقام
دریـــغا کـه از دور گـردون فـتاد چـنان سـلک[2] جمعیتی ز انتظام
۲۸۴۵ نه پیداست زان خیمه‌ها جز نشان نـه بـاقیست از خیمگی غیر نـام
سـتونهای آن خیمه‌ها زیـر خـاک ز هـم ریـخته چـون رمیم عظام
ز آمـــد شـــد بـــاد اطـــنابشان گسســته ز هـم چـون عـهود لِئام
در آرامگـــــاه غـــزالان شـــوخ چـــرا کـرده گـوران نـاگشـته رام
قـدمگاه کـبک خـرامان شـده‌ست گـــذرگاه زاغـــان نـــاخوشخرام
۲۸۵۰ چو نـی صبح نـی شـام یـابد خـبر ازان رفـتگان لاجرم صـبح و شـام
کند جامی از جـان و دل سـویشان
هـــزاران تـــحیّت روان والسَّـلام

۳۱۲

کـــه گـویـد سـلام مـن مُسـتهام به جانان که کرده‌ست در جان مقام
در او بس که گم کرده‌ام خویش را نـمی‌دانـم او کـیست یـا مـن کـدام
هـمه اوست مـن در مـیان کـیستم نـمانده‌ست بـا مـن ز مـن غـیر نـام
۲۸۵۵ اگر مـن بـه حـرمت سلامش کـنم فَـــمِنْهُ عَـــلَیْهِ یَکـــونُ السَّـــلام
وگـر او بـه رحـمت خطابم کـند فَـــمِنْهُ اِلَـــیْهِ یَـــعُودُ الکَـــلام[3]
بتان جـان پـا کـند و سـاری در آن جـــمال ازل هـمچو بـاده مـدام
ز جامی چه عیب ار خورد جـام را
چو در مشربش عین باده‌ست جـام

---

۱. ج: این غزل نیست. ۲. الف د: سلکی. ۳. ج: یعوالکلام.

۳۱۳

بی تو دارم ز جدا مردن بیم — روی بنما که کنم جان تسلیم[1]

۲۸۶۰ شد دو نیم از تو دل خسته چرا — از من خسته دلی بَر یک نیم

دارم ای اختر فرخنده ز تو — رخ پر از جدول خون چون تقویم

گر به دوران تو بودی یاقوت — خط ز لعل تو گرفتی تعلیم

می‌شود گرد میانت حلقه — کمرت تنگتر از حلقهٔ میم

کی رسد پیش تو غمنامهٔ ما — قاصد ار مرغ شود پیک نسیم

۲۸۶۵ جامی از ریگ حرم بار سفر
بست و بر خاک درت گشت مقیم

۳۱۴

به چشم تو زینسان که صیدی[2] حقیرم
کی از غمزه سازی مشرّف به تیرم

چو بر من کشی تیر ترسم که تیرت
به من نارسیده ز شادی بمیرم

برآورده دست نیازم که شاید
بدین دست دامان وصل تو گیرم

به مهر تو جنبم به گرد تو گردم
درین شیوه این کهنه چرخ است پیرم

۲۸۷۰ پی مرغ وصل تو باشد صفیری
چو شبهای هجران برآید نفیرم

به چشم ترحّم به من بین نه آخر
به شهرت غریبم مدامت اسیرم

---

۱. تم: این غزل و پنج غزل بعد نیست. ۲. ب د: صید.

چه حاجت به مطرب چو خوش ساخت جامی
نـــــی کـــــلک تـــو از نـــوای صـــریرم

۳۱۵

وه کـــه از پـــای درافکـــند غـــم آن پســـرم
چـه بـلا بـود کـه پیرانه‌سر آمـد بـه سـرم
عشق و پیری نسزد کن مدد ای بخت سیاه
تـا بـه دود جگـر از مـوی سـفیدی بـبرم
۲۸۷۵ غـم آن تـازه جـوان از غـم پـیریم رهـاند
با غم او چو جوانم غـم پـیری چـه خـورم
گرچه از سیر مه و سال مرا عـمر گـذشت
آمـــد از دولت او نـــوبت عـــمر دگـرم
پشـتم از مـحنت ایّـام خـمیده‌ست ولی
در ره عشـق و وفـا از هـمه کس راسـتترم
پر برآمد دلم از خون جگـر غـنچه صفت
جای آن دارد اگر بـر تـن خـود جـامه درم
گفتمش زود ز جامی مگذر گـفت کـه مـن
عمر اویم چه عجب زانکـه روان مـی‌گذرم

۳۱۶

۲۸۸۰ به خاک درت ریخت اشک امشبم بـــرآمـــد بـــه اوج شـــرف کـــوکبم
بـــه پـــابوس تـــو تـــا گشـادم دهـان فـــراهـــم نـــیاید ز شـــادی لبـــم
مـــجو بـــیش نـــبض مـرا ای طـبیب کـــه جسـته‌ست از شـعله‌های تـبم
ز چَـهْ مـی‌رسد تشـنه را آب و مـن چـــنین تشـــنه‌لب زان چَـهِ غـبغبم
ز غـم مـی‌دهم جـان ولی مـی‌دمد خـــــیال لبت روح در قــــالبم

۲۸۸۸ من و درس عشقت که تلقین نکرد مـعلّم جـز ایـن حـرف در مکـتبم
کشـم یـارب از دست بـیداد هـجر
بـــود داد جـامی دهـد یـا ریـم

۳۱۷

دادِیَم دست چـو دیـدی بـه ره خـود پستم
تـــا نـــیفکندیَم از پـــا نگـــرفتی دســتم[۱]
گــرچـه شـد سوده مـرا پای بـه راه طلبت
کــردم از تــارَک ســر پای و ز پـا ننشستم
یک سر ناخنم از سینه نـمانده‌ست درست
بس که از دست غمت سینه به ناخن خستم
۲۸۹۰ هـستیَم شـد هـمه در راه تـمنّای تـو نـیست
نـیستم جـز بـه تـمنّای تـو هـر جـا هستم
داشت در تــفرقه غــمهای پــراکــنده مــرا
بـر تـو عـاشق شـدم و از هـمه غـمها رسـتم
هر زمان در صفت حُسن تو همچون[۲] جامی
بـر سـر لوح سـخن نـقش دگـر مـی‌بستم
چـون رخ خـوب تـو دیـدم ز هـمه شـرمنده
پـاره کــردم ورق خــویش و قـلم بشکستم

۳۱۸

چـون تـاب نـیاری کـه بـه تـو دیـده فـروزم
آن بِــه کــه بـه مـژگان ز رخت دیـده بـدوزم

---

۱. ب: این غزل نیست. ۲. ج: همچو.

۲۸۹۵ تنگ آمدی از من مگشا در نظرم روی
بگذار که از آتش شوق تو بسوزم
خواهم چو مه نو ز تو انگشت‌نما شد
زینگونه که کاهد غم تو روز به روزم
دل خون شد و سر خاک به راه غم عشقت
در دل غم و در سر هوس توست هنوزم
شب شعلهٔ آهم ز تو بر سقف علم زد
هر نی شد ازان مشعلهٔ خانه‌فروزم
از کشمکش هجر کمانیست خمیده
این تن که بر او خشک شده پوست چو توزم
۲۹۰۰ مو گفتم و جامی ز میان تو سخن راند
جز خاطر دانا که کند[1] فهم رموزم

۳۱۹

ایستاده به سر از آه دمادم دودم
من همانا شده از آه الف ممدودم
همچو دودم ز خود ای شمع چه می‌سازی دور
گرنه پیشت ز سیه‌کاری خود مردودم
بر من دلشده هر رنج که بود از من بود
ترک خود کردم و از رنج جهان آسودم
چهره سودن به کف پای تو ترک ادب است
اینقدر بس که به خاک کف پایت سودم

---

۱. ب: دانا نکند.

۲۹۰۵ بـــادهٔ عشــرتم از خــون جگــر صــاف نشــد
گــرچــه عــمری ز مــژه خــون جگــر پــالودم
مــن ز دیــد تــو چــه لافــم کــه تــو پــاک آیـنه‌ای
هرچـه در چشـم مـن آمـد کـه تـویی مـن بـودم
چـند گـویی کـه مکـن سجدهٔ خوبان جامی
پیش هـر کس کـه بـرم سجده تـویی مسجودم

۳۲۰

نیست جز رخ[1] به کف پای تو سـودن هـوسم
دارم امّــید کــه مــبذول بــود مـلتمسم[2]
من که بـاشم کـه کـنم هـمنفسی بـا چـو تـویی
ایـنقدر بس کـه بـه یـاد تـو بـرآیـد نـفسم
۲۹۱۰ مـی‌روم گـاه بـه پـا گـاه بـه سـر در ره عشـق
دل ازیــن وســوسه فـارغ کـه رسـم یـا نـرسم
مـــاندم از قـــافلهٔ کـــعبه‌روان بـــاز ولی
وقت خـوش مـی‌کند از دور صـدای جـرسم
جــز مــرا دولت ره‌بـوسی ایـن قـافله نـیست
هــیچ غــم نـیست گــر از کـعبه‌روان بـازپسم
بـه طـفیل سگ کـویت شـده‌ام کس ور نـی
از کسـی دورم از آنـجاست کـه مـن هـیچ‌کسم
چند پرسی که درین بـاغچه جـامی تـو کـه‌یی
تو گل و سروی[3] و در پای تو من خار و خسم

---

۱. ب: رخ جز.
۲. تم: این غزل نیست.
۳. ج: تو گل سوری.

۳۲۱

۲۹۱۵ نشان پای سگانت که بر زمین بینم
بر آسمان شرف هست عِقد پروینم
بر آن سرم به رهت کرده پای از سر خویش
که تا به‌جاست سر من ز پای ننشینم
جمال عارض و خطّ تو یاد می‌آید
به گرد صفحهٔ باغ از خط ریاحینم
چو آمدی به سرم عمر رفته باز آمد
برفت جان چو خرامان شدی ز بالینم
کند خراش غمت ساز چون بریشم چنگ
هزار ناله ز هر تار دلق پشمینم
۲۹۲۰ چگونه لاف زنم با کسان ز دین درست
هزار رخنه ز عشق تو بیش در دینم
چنین که چرخ دغا مهره‌دزد شد جامی
ازین بساط همان بِه که مهره برچینم[1]

۳۲۲

خیزید حریفان که به میخانه درآییم
سَلْخ رمضان است به می روزه گشاییم
درد سر تسبیح و تراویح شد آخر
گلبانگ‌زنان رخ به در میکده ساییم
هر زنگ که از صوم ریا آینهٔ دل
بسته‌ست به جام می صافی بزداییم

---

۱. تم: این غزل نیست.

۲۹۲۵ ترسم که گر امشب ز قدح دست بداریم
فردا ز ندامت سر انگشت بخاییم
ما دُرد کشانیم که جمعیت خاطر
دریوزه کنان از نظر اهل صفاییم
داریم به کف آینهٔ جام که در وی
محبوب ازل را به محبّان بنماییم
آن قوم که بی سبق عمل[1] اهل قبولند
جامی به طرب کوش و قدح نوش که ماییم

۳۲۳

شدم به باغ که کنج فراغتی جویم
غمت ز پردهٔ دل خیمه زد به پهلویم
۲۹۳۰ شدم چو آینه صافی ز شست و شوی سرشک
بدین بهانه چه باشد که بنگری سویم
اگرچه روی به رویم نمی‌نهی باری[2]
فتد ز روی تو یک‌بار عکس بر رویم
سرشک من نه ز خون سرخ شد که بی رویت
خیال لاله و گل را ز دیده می‌شویم
ز هول فرقت تو موی من سفید شود
اگر نه دود دل آید ز بیخ هر مویم
پس از وفات چو باران رحمت ار برسی
به خاک من ز زمین همچو سبزه بررویم

---

۱. ب: امل. ۲. ب: ای کاش.

۲۹۳۵ مگو که از قد و زلفم سخن مگو جامی
که هر چه هست کج و راست از تو می‌گویم

۳۲۴

ز سجده‌ای که نباشد در ابرویت رویم
به پیشت از خوی خجلت جبین همی‌شویم
چنان ز مهر تو پر شد دلم که می‌تابد
هلال نور ز هر استخوان پهلویم
ز میل ابروی تو دست داشتم چه کنم
نمی‌رسد به کمان تو زور بازویم
شبی که بی تو به زانو نهاده رو گِریَم
به یک‌دو دم گذرد سیل خون ز زانویم
۲۹۴۰ بر آستان تو می‌ایستم به قصد نماز
سجود خاک درت را بهانه می‌جویم
به‌سان نقطه منم در میانه بی سر و پای
گرفته دایرهٔ عشق تو ز هر سویم
ز جام عشق غزالی چو جامیم شده مست
نه بر عبث غزل عاشقانه می‌گویم[1]

۳۲۵

دردا که درآمد به درت پای به سنگم — شد پای گذشتن ز سر کوی تو لنگم
در بسته و دیوار بلند است برون آ — کز تنگدلی با در و دیوار به جنگم
۲۹۴۵ اوّل رخ من زرد شد آنگاه به خون سرخ[2] — سودای تو گرداند بسی رنگ به رنگم

۱. تم: این غزل و پنج غزل بعد نیست.
۲. ب: چو سرخی.

خلوتگه وصل است مکن بند قبا تنگ کز پیرهنت هم من دلخسته به تنگم
شد قامت من چنگ و نوای طربم نیست سر رشتهٔ وصل تو نیفتاد به چنگم[1]
روی تو مرا[2] آینهٔ صنع الٰهیست گو خطّ تو مپسند بر آن آینه زنگم
گفتی که چو جامی ز سر جان[3] بگذر زود
در معرض حکم تو چه امکان درنگم

۳۲۶

۲۹۵۰ چو دست بی تو بدین چشم اشکبار برم
به آستین ز مژه درّ شاهوار برم
میان اشک شدم غرقه آشنایی کو
که رخت خویش ازین موج با کنار برم
به هر بهانه بری روزگار پیش رقیب
تو روزگار بری و من انتظار برم
برای حاجت وصلت بس است مشعل آه
چه حاجت است که شمعی به هر مزار برم
زناله درد سر شهریان دهم شب و روز
خوش آنکه درد سر خویش ازین دیار برم
۲۹۵۵ ز جام دور که مستی تو زان و من مخمور
تو ذوق مستی و من تلخی خمار برم[4]
تو نوغزالی و من جامی غزل[5] پرداز
که از تو پی به غزلهای آبدار برم

۱. ب: ز چنگم. ۲. ب: مر. ۳. ب: خود. ۴. ب: این بیت نیست.
۵. ب: سخن.

۳۲۷

گناه عشق بتان گر چه ساخت نامه‌سیاهم
بس است خطّ عذار تو عذرخواه گناهم[1]
نه قطره‌هاست ز اشکم به روی زرد فتاده
ز دست آبله‌ها چهره از زبانهٔ آهم
هزار تن بُوَدَم کاشکی که بهر قدومت
در انتظار نشیند یکی به هر سر راهم
۲۹۶۰ میان خلق همی بندم از تو چشم جهان‌بین
ولی به دیدهٔ دل نیست جز سوی تو نگاهم
ببین چه صبح سعادت دمید تیره شبم را
که دیده بر رخت افتاد بامداد پگاهم
ز بس که کاستم از غم بس است سایهٔ تاری
ز طُرّهٔ تو ز گرمای روز هجر پناهم
مگو به عشوه که جامی چه خواهی از طلب من
به خاک پای تو سوگند کز تو جز تو نخواهم

۳۲۸

چهرهٔ زرد ز خون بسته جگر ته به تهم
سُرخرویی بجز این نیست ز بخت سیهم
۲۹۶۵ جوی خون گرد من از دیده درآمد چه کنم
قوّت پای ندارم که ازین جو بجهم
گر دهد جایگهم پیش خود آن سلسله موی
نتوان داشت به زنجیر دگرجا نگهم

---

۱. ب: این غزل و ۳۷ غزل بعد نیست.

نیست مقصود من از عشق بتان عیش و خوشی
غرض آنست که از ناخوشی خود برهم
شستم از زنگ ریا خرقهٔ خود صوفی‌وار
مِصطبه صومعه و میکده شد خانقهم
به یکی گوشه‌ام از میکده گر بار دهند
دلق و سجادهٔ تزویر به یک گوشه نهم
۲۹۷۰ دست جامی بود و دامن جانان یعنی
بدهم جان ز کف و دامن جانان ندهم

۳۲۹

ای نوجوان که دل به کمند تو بسته‌ام
رحمی نما که پیر و ضعیف و شکسته‌ام
چل سال در مجاهده عمرم چو صرف شد
پنداشتم ز مهر بتان بازرسته‌ام
بر باد داده حاصل چل ساله این زمان
با داغ تو به گوشهٔ محنت نشسته‌ام
با آنکه از قدوم تو در تنگنای هجر
بر روی خویشتن در امّید بسته‌ام
۲۹۷۵ آواز پای و بانگ دری چون[1] شنیده‌ام
بی‌خویشتن به بوی تو از جای جسته‌ام
گشته هلالی از سر هر ناخنم پدید
از شوق ابروان تو چون سینه خسته‌ام

---

۱. الف: چو.

گفتی که چیست حال تو جامی به کنج غم
پیوند با تو کرده و از خود گسسته‌ام

۳۳۰

دیده از جلوهٔ بتان بستیم / در ببستیم و از بلا رستیم
بود دامی ز زلفشان هر موی / به سلامت ز دامشان جستیم
۲۹۸۰ چون نیامد به دست دامنشان / پا به دامن[1] کشیده بنشستیم
نقد زاهد جواهر سُبحه‌ست / ما ازین نقدها تهیدستیم
بوی می داد خاک میخانه / سالها شد ز بوی آن مستیم
بین کرامت که چون به شیشهٔ می / توبهٔ همچو سنگ بشکستیم

گفته‌ای مست کیستی جامی
مست عشقیم هر کجا هستیم

۳۳۱

۲۹۸۵ شب که سر از حلقهٔ سلک سگانت برزنم
طوقدار حلقهٔ دُم باد از ایشان گردنم
مهر و مه تابد ز روزن ور تو مهمانم شوی
بر فلک تابد فروغ مهر و ماه از روزنم
در تن از پیوند دل هر جا فتاده آتشیست
جای آن دارد اگر دل را ازین تن بر کنم
همچو سایه با من از هستی من چیزی نماند
قد نما چون سرو تا خود را به پایت افکنم

---

۱. د: دامان.

بس کـه زخـم تـیرباران غـمت بـر مـن رسـید
چشمه‌سار محنت و درد است ازین باران تـنم

۲۹۹۰ سایه اندازم ز کـویت خـیمه‌سان بـر بـاغ و راغ
گـــر نگـــردد کـوه انـدوه تـو مـیخ دامـنم

جامی از سوز درون گشتم بسی روشـن‌ضمیر
صـیقل آیـینه شـد خـاکستر ایـن گـلخنم[1]

۳۳۲

عید فطر است بیا تـا بـه مـی افطار کـنیم
عـــیدگه خـــاک درِ خـانهٔ خـمّار کـنیم

آنچه در صومعه زین پیش نهان مـی‌کردیم
این زمان با دف و نـی بـر سـر بـازار کـنیم

شـیخ سـجّاده‌نشین را بـه سـر راه بـریم
راهب مـــیکده را واقـــف اسـرار کـنیم

۲۹۹۵ عـارفی زنـده‌دلی رسته ز خـود گـر یـابیم
هـمه اسـرار حـقیقت بـه وی اظـهار کـنیم

مـنع واعـظ ز خـرافـات ز غـوغای عـوام
نـتوانـیم ولیکـن بـه دل انکـار کـنیم

یار ما شاهد عشق آمـد و بـاقی هـمه غیر
چـــند رو تـافته از یـار در اغـیار کـنیم

نیست جز صورت دیوار جهان جامی چند
پشت بـر قـبلهٔ جـان روی بـه دیـوار کـنیم

---

۱. تم: این غزل نیست.

۳۳۳

نـــی مـــاه‌منظری کـــه نـــظربازیی کـنم
در پـــایش اوفـــتاده[1] ســرافــرازیــی کــنم
۲۰۰۰ نی عاشقی که چون به لب آرد سرود شوق
بـــا او در آن تـــرانـــه هـم‌آوازیـی کـنم
نی صوفیی که چون شودش کشف راز غیب
بـا او بـه کـنج صـومعه هـمرازیـی کـنم
نی فاضلی کـه چـون فکـند در مـیان سـخن
از نـــظم و نـــثر نـــادره‌پردازیـــی کـــنم
چون ساحت امـل ز کـهن طرحـها تـهیست
شـــد وقت آنکـــه طـرح‌نوانـدازیـی کـنم
در کـــنج بـــینوایـــی و بـــیغولهٔ خـمول
بـر چـنگ فـقر و فـاقه نـواسـازیی کـنم
۲۰۰۵ جامی که داده سود و خریده زیـان خـویش
بـــا او در آن مـــعامله انـــبازیی کـــنم[2]

۳۳۴

خوش آنکه روی تو بینم در اضطراب شـوم
چـــو ذرّه رقـص‌کنان مـحو آفـتاب شـوم
ز رخ نـقاب بـرافکـن خـدای را زان پیش
کـه زیـر خـاک ز هـجر تـو در نقاب شـوم
بـه رنگ جـامهٔ تـو کس مـباد چـند ز دور
بـه دیـدن تـو بـهر دیگـری[3] خـراب شـوم

---

۱. د: افتاده.
۲. تم: این غزل و دو غزل بعد نیست.
۳. ج: دگری بهر تو.

لب تو هست به رخشنده لعل چون نگرم
به کف زلال چرا تشنه در سراب شوم

۳۰۱۰ چو خیمه گر نکنی سایه بر سرم این بس
که طوقدار تو از حلقهٔ طناب شوم

ز خواب مرگ شود جان عاشق آسوده
بیا که در قدمت سر نهم به خواب شوم

به گریه گفتهٔ جامی چو خوانم از غم تو
کنار و جیب پر از گوهر خوشاب شوم

۳۳۵

به دل دردی عجب دارم نمی‌دانم که چون گریم
دلا خون شو که تا بر درد خود یک لحظه خون گریم

کند تدبیر عقل ذوفنون تا سازدم خندان
من دیوانه از تدبیر عقل ذوفنون گریم

۳۰۱۵ تنم پر زخم کاری سینه‌ام پر داغ بی‌یاری
گهی بر زخم بیرون گاه بر داغ درون گریم

مرا تمکین عالی گوهری دارد چنین گریان
بهانه می‌کنم کز گردش گردون دون گریم

شود زنجیر بر زنجیر موج سیل اشک من
چو در زندان محنت پا به زنجیر جنون گریم

چو ماتم‌دیدگان بینم درین جانکاه درد خود
فزایم گریه هریک را و از هریک فزون گریم

مگو جامی که تسکین دِه به افسون گریهٔ خود را
که من از عشوهٔ جادووَشان پُرفسون گریم

۳۳۶

۳۰۲۰ یـــار مـــا یـار دگـر کـرد چـه تـدبیر کـنیم
قـصهٔ مشکـل خـود پـیش کـه تـقریر کـنیم

دوست دشمن بود آن سنگدل و دشمن دوست
حـدّ مـا نـیست کـه ایـن قـاعده تـغییر کنیم

کـاغذ و کـلک چـو پـیچند سـر از قـصهٔ ما
بـر رخ زرد بـه خـون مـژه تـحریر کـنیم

پـیر مـا گـفت بـتان مـظهر حسـن ازلـند
مـا نـظر در رُخِشـان از نـفس پـیر کـنیم

سـرّ وحـدت طـلبد خـواجـه و ما حیرانیم
کـه ازیـن نکـتهٔ نـازک بـه چـه تـعبیر کـنیم

۳۰۲۵ بـحر گـوییم پـدید آمـده در صـورت مـوج
زیـن زیـادت نـتوانـیم کـه تـصویر کـنیم

جـامی ابـنای جـهان در گـله‌انـد از مـا خیز
تـا ازیـن مـرحلهٔ پُـر گِـله شـبگیر کـنیم

۳۳۷

بـرخـیز تـا بـه عـزم تـماشا بـرون رویـم
از تـنگنای شـهر بـه صـحرا بـرون رویـم

زیـن دام پـای‌گیر و کـمند گـلوفشار
چون سرکش آهوان بـه تک پا بـرون رویـم

هر جا که هست جا همه تنگی و تیرگیست
جـایی کـه جـا نـبود ازانـجا بـرون رویـم

۳۰۳۰ چـون قـدسیان ز فـرّ تـجرّد کـنیم پـر
پـرّان ز طـاق طـارَم مـینا بـرون رویـم

در سنگلاخ حرص شود پی سمند عزم
ره کرده بر نشیمن عنقا برون رویم
باشد که از کدورت هستی رهیم باز
بر کف گرفته جام مصفّا برون رویم
ما را درین سلوک چو ما نیست مانعی
جامی ضرورت است که بی ما برون رویم[1]

۳۳۸

بی‌رخت چون به چمن راه کنم — سوی گل بنگرم و آه کنم
۳۰۳۵ شرح حالم چو غم آرد حاشا — که ز حال خودت آگاه کنم
قصّهٔ هجر دراز و تو ملول — ادب آنست که کوتاه کنم
کفش زن از سر خواری به سرم — تا کلاه شرف و جاه کنم
قصد من روی تو باشد هر جا — ذکر مهر و صفت ماه کنم
هر شبی تا سر کویت جان را — همره آه سحرگاه کنم
۳۰۴۰ گر دلت مردن جامی خواهد
کار بر موجب دلخواه کنم

۳۳۹

هر چند جز فریب و فسونت نیافتم
یکدم ز جان خویش برونت نیافتم
هر جا که هست چون همه نام و نشان توست
در حیرتم ز خویش که چونت نیافتم

۱. تم: این غزل نیست.

برهم زدم بنفشه و سنبل بسی چو باد
بویی ز خطّ غالیه گونت نیافتم
چشم بد از تو دور که کم رخ نمودیَم
کز نوبت گذشته فزونت نیافتم
۳۰۴۵ هرگز به سوی من نگذشتی کز اشک خویش
دامن چو گل کشیده به خونت نیافتم
تو آن زبون کُشی که گه قتل سرکشان
مَیلی به عاشقان زبونت نیافتم
جامی اسیر سلسلهٔ زلف کیستی
کازادگی ز قید جنونت نیافتم[1]

۳۴۰

چارهٔ عشق تو صبر است ندانم چه کنم
گر توانم بکنم ور نتوانم چه کنم
کار من بی‌رخ تو غیر شکیبایی نیست
گر معاذ الله ازین کار بمانم چه کنم
۳۰۵۰ عشق مستولی و از من تو چنین مستغنی
قصّهٔ مشکل خود پیش که خوانم چه کنم
چند گویی که مرا نام مبر پیش کسان
غیر نام تو نیاید به زبانم چه کنم
بی‌تو دل خون بود و دیدهٔ پُرخون گریان
اگر از دیده و دل خون نفشانم چه کنم

۱. تم: این غزل و دو غزل بعد نیست.

شد پر از خون دل من غنچه صفت بی رخ تو
جامه بر خویش چو گل گر ندرانم چه کنم
گفتیَم مُردگی خود مطلب جامی بیش
بی‌تو از زندگی خویش بجانم چه کنم

۳۴۱

۳۰۵۵ ز هجران مرده‌ام جانا نپنداری که جان دارم
به مضراب غمت چون چنگ بی‌جان این فغان دارم
نه تن دان این که می‌بینی پی قوت سگان تو
کشیده در درون پوست مشتی استخوان دارم
ز تو نبود تهی یک لحظه بیرون و درون من
همیشه یاد تو در جان و نامت بر زبان دارم
مکن تهمت که راز عشق من با این و آن گفتی
که از خود نیز اگر دستم دهد آن را نهان دارم
یکی را نقد امروز و یکی را نسیهٔ فردا
ز سودایت من مفلس نه این دارم نه آن دارم
۳۰۶۰ بود کاندر پس ناموس مانی مهربان گردی
به هر کس گفته‌ام هرجا که یاری مهربان دارم
جهانی طعنه زن کان مه نخواهد یار جامی شد
اگر تو یار من باشی چه پروای جهان دارم

۳۴۲

یار نی روی به گلشن چه کنم جلوهٔ سوری و سوسن چه کنم
منظر دیدهٔ روشن رخ اوست بی رُخش دیدهٔ روشن چه کنم
شب چو درنایدم آن ماه ز در پرتو ماه ز روزن چه کنم

۳۰۶۵ چاک دل دوخته نی ز اشک و مژه / این‌همه رشته و سوزن چه کنم
گفتم آمد به لبم جان ز غمت / گفت عاشق تو شدی من چه کنم
گفتم از هجر به تیغم برهان / گفت خون تو به گردن چه کنم
فنّ من عاشقی آمد جامی
صرف اوقات به هر فن چه کنم

۳۴۳

مهر رخسار تو دارم که جفای تو کشم
لطف بالای تو بینم که بلای تو کشم
۳۰۷۰ بر زمین پای تو حیف است امان دِه که نخست
پردهٔ دیده و دل در ته پای تو کشم
تنم از ضعف چو مویی شد و خواهم به غلط
هر دمش در شکن زلف دوتای تو کشم
تا نیابد به تو کس راه اگر بتوانم
سوری از کوه بلا گِرد سرای تو کشم
حلقهٔ دُمّ سگانت به من ارزانی باد
تا که در گردن جان[1] طوق وفای تو کشم
چون نهی رو به جدایی ز قفا زلف کشان
من به هر گام صد افغان ز قفای تو کشم
۳۰۷۵ گفته‌ای چند کشی رنج و غم من جامی
هیچ غم نیست ز رنجی که برای تو کشم[2]

---

۱. د: خود.
۲. تم: این غزل و غزل بعد نیست.

۳۴۴

از در صومعه آن بِه که قدم بازکشیم
خرقه‌ها در نظر شاهد طنّاز کشیم
چند ناخوش‌منشان بر سر ما ناز کنند
نازنینی به کف آریم و زو ناز کشیم
سر که کردیم بسی پیش ریاکیشان پست
در ته پای یکی سرو سرافراز کشیم
هر چه مخزون نهانخانهٔ صدق است و نیاز
در ره مغبچهٔ خانه برانداز کشیم
۳۰۸۰ عشق بازیم به زیبا صنمی پاک‌سرشت
بِه که بازیچهٔ این چرخ دغاباز کشیم
مطربی گر ندهد دست سوی باغ رویم
باده بر نغمهٔ مرغان نواساز کشیم
هست قحط می و شاهد به خراسان جامی
خیز تا رخت به محروسهٔ شیراز کشیم

۳۴۵

در ره تو ز دیده پا کردم خاک پایت به دیده جا کردم
بستم از هر چه بود چشم امید پس به روی تو دیده وا کردم
۳۰۸۵ سینه را از خیال غمزهٔ تو هدف ناوک بلا کردم
هر نمازی که روی در قبله دور از ابروی تو ادا کردم
چون تو برداشتی ز رخ پرده پیش ابروی تو قضا کردم
دوش در ترک عشق با جامی تا دم صبح ماجرا کردم
گفت برخیز کز محالات است
ترک کاری که عمرها کردم

۳۴۶

۳۰۹۰ به هیچ مسجد و محراب بی‌تو رو نکنم
که پیش ابروی تو سجده آرزو نکنم
چو گویمت که مکن وعدهٔ وصال دروغ
به یک دروغ دلم شاد کن بگو نکنم
چو باز کردن خوی از تو مشکل است آن بِه
که با فراق تو سازم به وصل خو نکنم
فتاد چاک به جیب حیات من ای وای
اگر به رشتهٔ وصل تواَش رفو نکنم
چنان خوشم به قد و عارض و خطت که به باغ
به سرو و لاله نبینم بنفشه بو نکنم
۳۰۹۵ سخن به وصف میانت رقم نیارم زد
اگر قلم چو مصوِّر ز تار مو نکنم
ز بس که درد و غم آرد فسانهٔ جامی
به هر کجا که تویی شرح حال او نکنم[۱]

۳۴۷

دی تَجرِبَةُ المِداد کردم وصف خط تو سواد کردم
شاگرد شدم خط لبت را نسخ خط اوستاد کردم
هر نقطه که بر ورق نهادم از خال و رخ تو یاد کردم
۳۱۰۰ هر دال و الف که نقش بستم زلف و قدت اعتقاد کردم
خطّ تو چو کرد رستن آغاز آغاز «وَ اِنْ یَکادُ» کردم
زلف تو شبم به آخر آورد بر روی تو بامداد کردم

۱. تم: این غزل نیست.

تا از غم خود رهم چو جامی
خود را به غم تو شاد کردم

۳۴۸

نه نگاری که دل و جان به غمش یار کنم
عشق او هرچه کند حکم به آن کار کنم
۳۱۰۵ روز من چون شود از گردش گردون شب تار
از فروغ رخ او شمع شب تار کنم
نه رفیقی که ز اخلاق پسندیدهٔ او
مرهم سینهٔ ریش و دل افگار کنم
نه حریفی که درآرد ز درم ساغر می
تا به آن کسب نشاط دل غمخوار کنم
نه ندیمی که چو دریای دلش موج زند
گوش جان را صدف لؤلوی شهوار کنم
بِه ازان نیست که در گوشهٔ ویرانهٔ خویش
پا به دامن کشم و روی به دیوار کنم
۳۱۱۰ جامی آسا چو دهد وحشت تنهایی روی
مونس طبع خود از دفتر اشعار کنم[1]

۳۴۹

به عزم کعبه سفر گفتم اختیار کنم
بدین بهانه گذر بر دیار یار کنم

۱. تم: این غزل و هفت غزل بعد نیست.

ولی چه سود که نگذاردم مدار سپهر
که بر مراد دل خویش هیچ کار کنم
صبا رساند غباری ز موکبش آن بِه
که کُحل دیدهٔ اقبال ازان غبار کنم
به راه شوق وی از چشم خون‌فشان هر دم
چو شُرخ‌مو شتران قطره‌ها قطار کنم
۳۱۱۵ نیارم آنکه نگارم به نامه شرح غمش
بس اینکه چهره به خون جگر نگار کنم
گر از خراش دل خود برون دهم حرفی
هزار سینهٔ آسوده را فگار کنم
چنین که برد دلم موی آن میان شاید
که از میان همه دلبران کنار کنم
مرا چو بخت مساعد نشد که سر بنهم
بر آستانهٔ جانان و جان نثار کنم
عموم لطف ویَم عذرخواه بس جامی
به پیک و نامه چه تمهید و اعتذار کنم

۳۵۰

۳۱۲۰ تا کی آرام دل بی‌خبرانت بینم
مردم دیدهٔ کوته‌نظرانت بینم
روی تو آینهٔ نور جمال ازل است
چند پیش نظر بی‌بصرانت بینم
می‌روم از سر کویت چه کنم نتوانم
که ازین بیش حریف دگرانت بینم

تویی آن گلبن نوخیز که در باغ جمال
تازه از گریهٔ خونین‌جگرانت بینم
گفته‌ام سنگ دلِ سختِ تو را در همه جای
جای آن هست که با خویش گِرانت بینم
۳۱۲۵ هیچ خاطرنگرانیم نماند به جهان
گر سوی خود به ترحّم نگرانت بینم
جامی این‌گونه کزان غنچه دهان تنگدلی
زود باشد که چو گل جامه‌درانت بینم

۳۵۱

نمی‌خواهم که با کس راز آن پیمان گسل گویم
خیالش را نشانم پیش و با او راز دل گویم
ز سر تا پا همه جان و دل آمد آن پری پیکر
معاذاللّه که همچون دیگرانش زآب و گِل گویم
نشانِ قصد من نبود جز آن ترک جفاپیشه
گر از خوبان چین یا شوخ‌چشمان چِگِل گویم
۳۱۳۰ شوم بی باده مست از شیوهٔ ترکانه چشمانش
در آن مستی چو بینم قامتش را معتدل گویم
کند دعوی که هستی بنده‌ام وان خطّ مشکین را
چو بینم بر عِذار او بر این دعوی سجل گویم
سخن را جسته جسته گویم از محراب با عابد
ولیکن چون درافتد زان دو ابرو متّصل گویم
به روی سرخ کم کن وصف جامی لاله و گل را
که من پیش رخش این سرخ‌رویان را خجل گویم

۳۵۲

به بزم عشق بتان را چو نام می‌گویم
تویی مراد چو ماه تمام می‌گویم

۳۱۳۵ ز بس که ذکر تو سربسته می‌کنم ز بتان
به فهم کس نرسد کز کدام می‌گویم

چو در نماز همی ایستم خیال تو را
گهی ز راست گه از چپ سلام می‌گویم

زبان ز کوثر و تسنیم بسته‌ام لیکن
حکایت لب لعلت مدام می‌گویم

بغیر سیب تو هر میوه‌ام به لب که رسید
گر از بهشت رسیده‌ست خام می‌گویم

ثنای قدرشناسان کنج میکده است
چو وصف عارف عالی‌مقام می‌گویم

۳۱۴۰ حدیث جامی و شیرین شدن[1] بر او می تلخ
کرامتیست که از پیر جام می‌گویم

۳۵۳

بیخود فتم هر جا روان آن قدّ رعنا بنگرم
چون بگذرد خیزم نشان بر خاک ازان پا بنگرم

زانجا که روزی دیدمش باشم گریزان چون کنم
بی او نباشد طاقتم کانجا روم جا بنگرم

از دیدن او چون مرا مانع شود دیوار و در
گریان ز شهر آیم برون گلهای صحرا بنگرم

---

۱. الف: این کلمه نیست.

خـواهـم بـه طـوفان بـلا عـالم تـهی از دیگـران
تـا گـه‌گـهی آن روی را بـاشد کـه تـنها بـنگرم
۳۱۴۵ می‌میرم از یک دیدنش هان ای رقیب از مرگ من
مـی‌خواهـی از رخسـار او بُـرقَع بکش تـا بـنگرم
امـروز دیـدم روی او مشکـل کـه تـا فـردا زیَـم
چـندان امـان دِه ای اجـل تـا بـخش فـردا بـنگرم
آنچ از غم او می‌کشم حاشا که از وی چـون رهـم
بـر کـوی خـوبان بگـذرم در روی زیـبا بـنگرم
با آه خود دارم هوس هـر شب شـدن بـر آسـمان
تـا بـی لب جـانبخش او حـال مسـیحا بـنگرم
جـامی نـبینم حـاصلی در کـوی او عشّـاق را
جز آب چشم و دود دل چـون زیـر و بـالا بـنگرم

۳۵۴

۳۱۵۰ چـون خـرامـان قـدّت ای سـرو دلارا بـنگرم
صـد سـرت بـینم بـه راه افتاده هـر جـا بـنگرم
سـوختم از شـوق سـر چـند از حـیا پیش افکـنی
سـر بـه بـالا کـن کـه سیر آن روی زیـبا بـنگرم
تا نه صد تن صف کشند از عاشقان مگشـا نـقاب
مـن کِـیَم تـا روی تـو خـواهـم کـه تـنها بـنگرم
رفـتی و گـفتی کـه فـردا دیـدنم مـعلوم نـیست
وا نگـر بـهر خـدا تـا بـخش فـردا بـنگرم
چون تو پیش آیی شوم حیران میان مرگ و زیست
کِت بـدین شکـل کشـنده نـنگرم یـا بـنگرم

۳۱۵۵ از هجوم ساجدان هرگز نشد فرصت مرا
تا به خاک ره نشانی زان کف پا بنگرم
چون دل جامی نبینم هیچ دل شیدای تو
گر چه حال یک به یک دلهای شیدا بنگرم

۳۵۵

تا کی از گریه پا به گل باشم — خرقه رنگین ز خون دل باشم
تا تو را لعبت چِگِل گفتند — رو به بتخانهٔ چِگِل باشم
تا به خونم خطت سجل بسته‌ست — کشتهٔ حکم آن سجل باشم
۳۱۶۰ اعتدال قد تو تا دیدم — بندهٔ سرو معتدل باشم
رنجه گشتی به قتل من ای وای — گر نه از لطف تو بحِل باشم
تا به کویت رسیده‌ام خواهم — باشم آنجا و متّصل باشم
جامیَم نکته گوی شهر ولی
از لبت در سخن خجل باشم

۳۵۶

خوشا وقتی که از خود رسته باشیم[1] — به وقت بیخودان پیوسته باشیم
۳۱۶۵ ازان دامی که جز مردان نجستند — به همّتهای ایشان جسته باشیم
کشیده رخت خود از کوی هستی — به کنج نیستی بنشسته باشیم
خلیل‌آسا به نیروی قناعت — بتان حرص را بشکسته باشیم
به بند عشق محکم کرده پیوند — همه پیوندها بگسسته باشیم
چو برناید امیدی از در خلق — در امّید بر خود بسته باشیم
۳۱۷۰ به سر ناید به‌سرعت جامی این راه
بیا تا بعد ازین آهسته باشیم

---

۱. د: ردیف در همه جاه باشم، آمده است.

۳۵۷

ساقی بیا که دیگر زین[1] گفت و گو بجانم
یکدم ز ساغر می نِه مُهر بر دهانم
تنگ آمدم ز دانش دردِه شراب صافی
تا لوح خاطرم را شوید ز هر چه دانم
هر چند حیله کردم از خویشتن نرستم
مَی دِه که تا به مستی خود را ز خود رهانم
زان می که گر بنوشم یک جرعه روزی از وی
چون خضر تا قیامت زان جرعه زنده مانم
۳۱۷۵ زان می که بعد عمری بر خاک ار بریزی
چون شاخ تازه از گِل برروید استخوانم
چون نیست می مباحم در کیش خودپرستان
بِه زآب روی ایشان خاک در مغانم
از می رساند جامی خود را به وصل جانان
ساقی بیا که باشد خود را به وی رسانم[2]

۳۵۸

ز جوش باده چو گردد ترانه گو لب خُم
در آن ترانه کنم صوفیانه خود را گم
چو آن ترانه‌ام از خویشتن تهی سازد
عجب مدار چو پیمانه گر جهم در خم
۳۱۸۰ تو گنج حسنی و گرد تو اژدهای فلک
به قصد پاس تو زاغیار سر نهاده به دُم

---

۱. ج: از.
۲. تم: این غزل و هفت غزل بعد نیست.

به راه رخش تو سر پُر خمار افتاده
بود خمار مرا بشکند به کاسهٔ سُم
اگر فروغ جمالت رسد به صبح نخست
فراغتی بود آفاق را ز صبح دوم
تویی به لطف پری بل کزان لطیفتری
که داد جلوه خدایت به صورت مردم
به رشح خامهٔ جامی نظر گشا کاینجاست
که سر همی‌زند از نیم قطره صد قُلزُم

۳۵۹

۳۱۸۵ ز خطّ سبزخطان سبزه چون کند شادم
دهد شکوفه ز موی سفید خود یادم
شمیم سنبل و بوی گلم ز باد چه سود
چنین که عمر گرانمایه رفت بر بادم
چو شاخ میوه که آرد شکوفه پیش از برگ
ندیده برگ جوانی به پیری افتادم
ز گریه پای به گل مانده‌ام چو سرو و هنوز
ز میل قامت گلچهرگان نه آزادم
بغیر پشت خمیده نماند بر من هیچ
پی سجود بتان بس که پشت خم دادم
۳۱۹۰ اگر نه همچو الف راستم چه تدبیر است
به لوح هستی ازینسان نگاشت استادم
دل از بتان پریزاد چون کَنَم جامی
چو من ز مادر فطرت بدین صفت زادم

۳۶۰

برخیز تا به جانب گلشن گذر کنیم
پیش سنان خار غم از گل سپر کنیم
چون غنچه لب به خنده گشاییم در چمن
خونهای بسته ته به ته از دل بدر کنیم
حاضر کنیم لاله و نرگس به بزم خویش
زان ساغر عقیق وز این جام زر کنیم
۳۱۹۵ چندان خوریم می که چو نرگس به پای گل
فردای حشر مست سر از خاک برکنیم
شاهد چه حاجت است چنین کز درخت گل
گلچهره‌ای بپاست به هر سو نظر کنیم
جامی بیا و دفتر خود باز کن چو گل
تا گفت و گوی مجلسیان مختصر کنیم
بگرفت طبع باده‌پرستان ز نقل خشک
از دفتر تو نقل غزلهای تر کنیم

۳۶۱

هر دم از کوی تو خواهم من شیدا بروم
جان سپارم به سگانت تن تنها بروم
۳۲۰۰ می‌شوم باز پشیمان که نه مقدور من است
که به جایی که تو باشی من ازانجا بروم
گر گشایند در روضهٔ رضوان حاشا
که ازین در به تمنّای تماشا بروم
طوطیم بی‌سخنت زین قفس تنگ بجان
بگشا لب که به شُکر تو شَکرخا بروم

با تو بیماری خود را چه دهم شرح که هست
هر دو پیش تو یکی گر بزیَم یا بروم
عشق من با تو قدیمیست نیَم چون دگران
کایم امروز به کوی تو و فردا بروم
۳۲۰۵ چند گویی که برو جامی ازین در بگشا
عقدهٔ زلف ز پای دل من تا بروم

۳۶۲

برون خرام که تا در ره تو خاک شوم
روا مدار کزین آرزو هلاک شوم
جدا ز خاک درت گر فِتَم در آب حیات
چو ماهیان جگر تشنه در طپاک شوم
به دور چشم تو با دلق زهد نزدیک است
که رند دُردکَش و مست جامه‌چاک شوم
گدای آن سر کویم ولی ز جور رقیب
در آن نشیمن دولت به ترس و باک شوم
۳۲۱۰ چو مَی حوری به سرم ریز چند کاسهٔ دُرد
که از کدورت تقوا و توبه پاک شوم
خوشی به وصل حریفان ازان چه باک تو را
که از فراق تو غمگین و دردناک شوم
همای اوج بلندم نه خوش بود جامی
که پست خاک‌نشینان این مغاک شوم

۳۶۳

کردی ز راندگان[1] در خود شماره‌ام
در کوی تو[2] نه سگ نه گدایم چه کاره‌ام

---

۱. د: زندگان. ۲. ج: او.

روزی نشد ز سیر سرشکم لقای تو — خالیست از فروغ سعادت ستاره‌ام
۳۲۱۵ گر در میان بزم خودم جا نمی‌دهی — بگذار چون نظارگیان بر کناره‌ام
کشتن چه احتیاج چو خواهی هلاک من — تاراج جان بس است ز تو یک نظاره‌ام
باید بر آرزوی منت حجّتی درست — بین جیب چاک چاک و دل پاره پاره‌ام
می‌گفت شب عروس سپهرم که جامیا — زیور ز دُرّ نظم تو یابد[1] همواره‌ام
گر بگسلند عِقد ثریّا مرا ز گوش
دُرهای شاهوار تو بس گوشواره‌ام

۳۶۴

۳۲۲۰ خوش آنکه آینه‌سان رو به روی آن پسر افتم
فروغ حسن ازل بینم و به سجده درافتم
کند جمال رخش جلوه‌ای ز عالم صورت
که از مشاهدهٔ آن به عالم دگر افتم
طریق عشق سپردم ازان مخاطره غافل
که از دیار سلامت به خِطّهٔ خطر افتم
فتند اهل نظر چون به پایش از پس دیری
شوم چو اشک دوان تا ز جمله زودتر افتم
چو زان مه سفری خانه‌ام تهی بوَد آن بِه
که من ز راحت خانه به محنت سفر افتم
۳۲۲۵ خبر رسید که باشد سری به بی‌خبرانش
ز ذوق این خبر خوش سزد که بی‌خبر افتم
چو نگذرد به سر من بر آن سرم که چو جامی
به هر طرف که گذار افکند به رهگذر افتم

---

۱. ج د: باید.

۳۶۵

از نـــهانخانهٔ وصـــل تـــو جـــدا افـــتادم
بـین کـجا بـودم ازیـن پـیش و کـجا افـتادم
جانم از سطوت بی‌چونی تـو بـی چـون بـود
دور مـــاندم ز تـو در چـون و چـرا افـتادم
اصل هر نغمه که باشد[1] نفس رحمت توست[2]
مـن ازان نـغمهٔ اصـلی چـو صـدا[3] افـتادم
۳۲۳۰ داشـــتم بـــا تـــو فـراغت ز بـلیٰ و ز بـلا
یک بـــلیٰ گـــفتم و در دام بـــلا افـــتادم[4]
بـودم از هسـتی خـود تـیره‌دل و تشـنه‌جگر
روی تـــو دیـــدم و در بـــحر صـفا افـتادم
نیست جایی[5] ز تـو خـالی بـه تـمنّای تـو بـود
کـــه دریـن هـاویهٔ[6] حـرص و هـوا افـتادم
جـامی از جـام مـی عشـق تـوأم ای سـاقی
دست مـن گـیر بـه جـامی کـه ز پـا افـتادم

۳۶۶

گـر ز بـار غـم هـجر تـو بـه‌تنگ است دلم
چه کنم قطرهٔ خون است نه سنگ است دلم
۳۲۳۵ جذب عشق تـو نـهنگ دو جـهان‌آشام است
گـام هـمّت زده در کـام نـهنگ است دلم
گـر تـو را آرزوی دیـدن دیـدار خـود است
کـرده آیـینهٔ خـود پـاک ز زنگ است دلم

---

۱. ب: بینم. ۲. تم: تو. ۳. ب: بنوا. ۴. ب: این بیت نیست.
۵. ب: جامی. ۶. ب: مرتبهٔ.

تا چرا پیش خدنگ تو شود سینه سپر
روزگاریست که با سینه به جنگ است دلم
محتسب گو بشکن چنگ که سررشتهٔ عشق[1]
از سر زلف تو آورده به چنگ است دلم
بس که بر دل زدیَم تیر پی مرغ غمت
قفسی ساخته از چوب خدنگ است دلم[2]
۳۲۴۰ جامی از خمّ[3] فنا بادهٔ یکرنگی خواه
که گرفته ز حریفان دورنگ است دلم

۳۶۷

ای روشن از فروغ رخت خانهٔ دلم
نقد غم تو گنج به ویرانهٔ دلم
از[4] غم مرا چه بیم چو هست از حریم وصل
صد روزن امید به غمخانهٔ دلم
پیش از اساس گنبد فیروزهٔ سپهر
عشقت کشید رخت به کاشانهٔ دلم
مشعل‌فروز بزم خسان است روی تو
زین آتش است سوخته پروانهٔ دلم
۳۲۴۵ فردا که نم رسد به گلم ز ابر نوبهار
روید گیاه مهر تو از دانهٔ دلم
هر دم ز شوق لعل توام دیده ساغریست
پر کرده از ترشّح پیمانهٔ دلم

---

۱. ج د تم: عیش. ۲. ب: این بیت نیست. ۳. ب: جام.
۴. ب: ای.

اجزای نظم و نثر که جامی نوشته است
جــــزوی حکـــایتیست ز افســـانهٔ دلم

۳۶۸

مــــن بســی خــوبان عــالم دیــده‌ام | چون تـو در عـالم کسـی کـم دیـده‌ام
چشــم مــن بــی‌نم مــبادا گــر گـهی | چشم خود را بی تـو بـی‌نم دیـده‌ام[1]
۳۲۵۰ چون سر زلف تو پشت من خم است | تــا ســر زلف تـو پـر خـم[2] دیـده‌ام[3]
بر دل غمدیده زخمت رحمت است | رحــمتی کــن بــر دل غــمدیده‌ام
راحــتی کــز زخــم تــو بـینم کـجا | هــرگز آن راحت ز مـرهم دیــده‌ام
هر چه لیلی داشت داری وز غمش[4] | آنـچه مـجنون دیـد مـن هـم دیـده‌ام

ســـوخته مـــحرومی جـامی دلم
هــر کـه را پیش تـو مـحرم دیـده‌ام[5]

۳۶۹

۳۲۵۵ روز مــردن کــز وصــال دوســتان دل بــرکنم
از هــمه آســان ولیکــن از تـو مشکـل بـرکنم
در مقابل چون زنی خرگه چو مه حاشا که من
خــیمه بــر عــزم جــدایــی از مـقابل بـرکنم[6]
کــی ســزد در راه رخشت سجدهٔ مـحرابیان
کاش بتوانـم کـه شکـل نـعلش از گـل[7] بـرکنم
گر به گوشم کم رسد از هودجت بـانگ درای
زنگ[8] مــهر و مـاه ازیـن فیروزه‌محمل بـرکنم

---

۱. ب: این بیت بعد بیت ۳۲۵۰ آمده است. ۲. ج: بی‌خم. ۳. ب: این بیت نیست.
۴. ب: غمت. ۵. تم: این غزل و چهار غزل بعد نیست. ۶. ب: این بیت نیست.
۷. ب: دل. ۸. ب: زانك.

در نیاید سر به هر طوقی سگ کوی تو را
دست گو کز گردن گردون حمایل بر کنم
۳۲۶۰ با تو غیری را چه حدّ محفل‌افروزی بود
خواهم از غیرت که سر از شمع محفل برکنم[1]
گفتیَم جامی ز من خود را خلاصی دِه به صبر
در چه بندم دل کزین شکل و شمایل برکنم

۳۷۰

گوهر نایابی و من بهر تو جان می‌کنم
کانِ تو جان است و چون جان می‌کنم کان می‌کنم[2]
بر لب تو دست سودم دی نه دندان وین زمان
می‌کنم زان یاد و دست خود به دندان می‌کنم
در دل عشّاق پیکان تو گم شد وین‌همه
سینهٔ خود را به ناخن بهر پیکان می‌کنم
۳۲۶۵ بی‌تو ویران بِه جهان گر زانکه دستم می‌دهد
خشت مهر و ماه ازین فیروزه ایوان می‌کنم
می‌خورم بر دل خدنگت جان غمگین[3] می‌دهم
شاخ دولت می‌نشانم بیخ حرمان می‌کنم
می‌کُنم آماده کُحل دیده و عطر کفن
از درت خاکی که شب پنهان ز دربان می‌کنم
گو اجل جیبم[4] بدر پیوند عمر من بس است
رشتهٔ پیراهنت کز طرف دامان می‌کنم

---

۱. ب: این بیت نیست.
۲. ب: این غزل نیست.
۳. ج: شیرین.
۴. الف: چینم.

ارّه بر سر بوده‌ام عمری که اکنون گاه گاه
شانه‌سان تاری ازان زلف پریشان می‌کنم
۳۲۷۰ می‌کُنم یک یک ورق دیوان جامی را شمار
هرچه می‌بینم نه در وصفت ز دیوان می‌کنم

۳۷۱

چو نیست بخت که شب روی روشنت نگرم
فروغ شمع فتاده به روزنت نگرم
پس از وفات به خاکم خرام بهر خدای
که گرد خویش نشسته به دامنت نگرم
پر از دعاست چو طومار دست من عمریست
درین هوس که حمایل به گردنت نگرم
چو گل نقاب گشایی چو دیگران بینند
چو غنچه روی ببندی اگر منت نگرم
۳۲۷۵ چو خوشه پر شودم هر مژه ز دانهٔ اشک
چو بر کنار مه از مشک خرمنت نگرم
شود لباس بقا تنگ بر من از غیرت
چو کرده بند قبا چُست بر تنت نگرم
شوی به فنّ غزل شهرهٔ جهان جامی
چنین که مست غزالان پُرفنت نگرم

۳۷۲

عجب دردیست در جانم که درمانش نمی‌دانم
ز آغازش نیَم آگاه و پایانش نمی‌دانم

چو چوگان بازد آن مه جز سر مردان دین آنجا
نشاید کو کسی را مرد میدانش نمی‌دانم
۳۲۸۰ گذشت آن سرو گلرخ دامن‌افشان بر چمن[1] روزی
عبیر جیب گل جز گرد[2] دامانش نمی‌دانم
صفای تن دهد راز دلش بیرون قبا آمد
حجاب من که در دل راز پنهانش نمی‌دانم
چو خواهد لب گزد خواهم نهم[3] جان زیر دندانش
که از بس لطف تاب زخم دندانش نمی‌دانم
نخواهم فسحت باغ و مسلسل آبها در وی
که بی‌دیدار او جز بند و زندانش نمی‌دانم[4]
مسلمانی بود بهر بتان دین باختن جامی
ازین دین هر که بر گردد مسلمانش نمی‌دانم

۳۷۳

۳۲۸۵ شب خیالت[5] چو شود پردگی منظر چشم
تا سحر از مژه مسمار زنم بر در چشم
چشمم از لعل تو شد حُقّهٔ گوهر بخرام
تا به پای تو کشم حُقّهٔ پُر گوهر چشم[6]
بُرقُع زلف برانداز که بس تاریک است
بی مه طلعت تو منزل پُر اختر چشم
گر خیال رخ تو شمع ندارد در پیش
به شبستان خیالت که شود رهبر چشم

۱. ب: بر چمن دامنکشان.
۲. ب: عطر.
۳. ب: دهم.
۴. ب: این بیت نیست.
۵. ب: خیالش.
۶. ب: این بیت نیست.

دمبدم دل ز درون چشمهٔ خون بگشاید[1]
تا بشوید[2] رقم غیر تو از دفتر چشم
۳۲۹۰ بُعد دیدار تو چون آتش شوقم سوزد
خیزدم صد علم نور ز خاکستر چشم
چشم من جمله دهان شد که خورد خاک درت[3]
نیست جز خاک درت قوت دگر درخور چشم
مژه گر خشک و گر تر به رهت جارو بیست
می‌کشم زیر قدمهای تو خشک و تر چشم
جامی امشب که خیال لب او مهمان است
پر می لعل کن از شیشهٔ دل ساغر چشم

۳۷۴

ندارم صبر کز روی تو چشم خون‌فشان بندم
وگر از من بپوشی روی از نامت زبان بندم
۳۲۹۵ گرفتارم به بند عشق[4] تو از من مشو رنجه
پی روپوش اگر خود را گهی بر این و آن بندم
بلای هجر تا ناید فرو بر من کنم هر شب
ز پیچان دود دل زنجیر و در بر آسمان بندم
نهم زلفت به کف گفتی پی دفع فراموشی
بر انگشتت بیا تا از رگ جان ریسمان بندم
عِذارت گل ولی پست است گلبن با قدت آن بِه
کِش از گلبن بچینم بر سر سرو روان بندم[5]

---

۱. ب: نگشاید. ۲. ب: نشوید. ۳. ب: درش. ۴. ب: زلف.
۵. ب: این بیت نیست.

گــه قــتلم کــمانت را گسست از زور بــازو زِه
بیا کز رشتهٔ عمر خودت زِه بر کمان بندم[1]
۳۳۰۰ مگو جامی صبوری پیشه کن کافتد به من آتش
اگر یک لحظه چشم از گریه و لب از فغان بندم[2]

۳۷۵

مـرا کـی بـاشد آن یـارا کـه چشم از یـار بـربندم
بــه قــول پـند گـویان دیـده از دیـدار بـربندم
بــرفت از دست مــن ســررشتهٔ تسـبیح کـو تـاری
ز زلف تــار تــار یــار تــا زنّــار بــربندم
نــیارم شــرح غـمهای دل از پـهلو بـرون دادن
اگـر پـهلوی هـم صد نی چو موسیقار بـربندم
چو دستم کوته است از دامن آن گل چه حاصل زان
اگـر صـد دسـته گـل بر یـادش از گلزار بـربندم
۳۳۰۵ ز هـجران سینه‌ام بشکـافت کـو پیکانی از تیرش
کــزان مــرهم شکــاف سـینهٔ افگـار بـربندم
نــفس بــرنایدم بــی‌نالهٔ زار از درون هــرگز
بــمیرم گــر دهــان از نــاله‌های زار بــربندم
مـرا شـد نکـته بـاریک از خیال آن میان جـامی
مـغنّی کـو کـه بـر عـود سـخن این تـار بـربندم

---

۱. ب: این بیت نیست.

۲. تم: این غزل و دو غزل بعد نیست.

۳۷۶

چو ماه من سفری شد وطن نمی‌خواهم
وطن چه چیز بود زیستن نمی‌خواهم[1]
حجاب جان من آمد بدن ز صحبت او
مرا بس است همین جان بدن نمی‌خواهم
۳۳۱۰ ز خواهش دل خود دادمش خبر گفتا
چه سود خواستن تو چو من نمی‌خواهم
نماند در سر من جز هوای آن سر کوی
طواف گلشن و گشت چمن نمی‌خواهم
چنان بر آن تن نازک همی‌برم غیرت
که دیدنش به ته پیرهن نمی‌خواهم
ز بس بود کف پایش لطیف گاه[2] خرام
رسیدنش به گل و نسترن نمی‌خواهم
ببند لب ز غزل جامیا که سرّ غمش
ترانه گشته به هر انجمن نمی‌خواهم

۳۷۷

۲۳۱۵ شب نیست که از شوق[3] رخت زار نمیرم
صد ره نشوم زنده و صد بار نمیرم
هر دم نتوان روی تو دید اینقدرم بس
کز محنت محرومی دیدار نمیرم
در غمکدهٔ بی‌کسی‌ام خفته به خواری
این‌سو قدمی نِه که چنین خوار نمیرم

۱. ب: این غزل نیست.
۲. د: بهر.
۳. ب: هجر.

بخشم به سگت عمر که از شرط وفا نیست
گر در ره یاران وفادار نمیرم[۱]

بگشای به رویم در راحت به نگاهی
تا رنجه ز غم روی به دیوار[۲] نمیرم

۳۳۲۰ نزدیک به خویشم بکُش از غمزه که باری
دور از تو به کام دل اغیار نمیرم

جامی نه ز بیکاری عشق است غم من
زانست غم من که درین کار نمیرم

۳۷۸

آن عید جان کجاست که قربان او شویم
در یک نظاره کشتهٔ جولان او شویم

جولانگهش کدام زمین است کز مژه
خاشاک روب عرصهٔ میدان او شویم

ما را تمتّعی نبود از جمال او
از بس که در مشاهده حیران او شویم

۳۳۲۵ هر تشنه لب ز چاه کند جست و جوی آب
ما تشنه لب ز چاه زنخدان او شویم

بگشای برقع از رخش ای باد[۳] نوبهار
تا عندلیب تازه گلستان او شویم

پیچد به پرده‌های فلک دود آه ما
چون شعله‌زن ز آتش هجران او شویم

۱. ب: این بیت نیست. ۲. ب: در پس دیوار. ۳. ب: ابر.

با عاشقان بی‌سر و سامان خوش است یار
جامی بیا که بی‌سر و سامان او شویم

حرف النون

۳۷۹

عقل می‌گفت که چند است صفات تو و چون
عشق زد بانگ که «سُبْحانَک عَمّٰا یَصِفُون»[۱]

۲۳۳۰ شیوهٔ عشق بود کشف حقایق کردن
عقل از عهدهٔ این کار نیاید بیرون

قول کُن امر تو را تعمیه و روپوش است
ور نه پیرایهٔ صنع تو نه کاف است نه[۲] نون

خود به هر شکل که خواهی بدر آیی وانگه[۳]
به جهان درفکنی دبدبهٔ «کُنْ فَیَکُون»

همه از عشق تو مستند چه نزدیك[۴] چه دور
همه در راه تو پستند چه عالی و چه دون

جگرم خون شد و جمعیت دل دست نداد
جای آنست که از دیده فروریزم خون

۲۳۳۵ غنچه‌سان راز دل خویش نهان دارم لیک
اشک چون لاله نشان می‌دهد از داغ درون

کی شود بادیهٔ دوری و مهجوری طی
تا که مجنون نشود لیلی و لیلی مجنون

جامی از عشق سخن گوی که در مشرب ما
هر چه جز قصّهٔ عشق است فسانه‌ست و فسون

---

۱. ب: این غزل نیست. ۲. ج: است و نه ۳. تم: آنگه.
۴. د تم: نزدیک و.

۳۸۰

نیست جز رشتهٔ جان آن لب باریک و دهان
به شکرخنده گشاید گره از رشتهٔ جان[1]

دل همی جست نشانی ز میان تو ولی
جز کمر زان طلبش هیچ نیامد به میان

۳۳۴۰ بهره از میم که ماند به دهانت لب راست
سر برآورده به لب لیسی ازانست زبان

چون زنی غمزه در ابرو مفکن چین که دریغ
تیر چون رفت دگر باز نیاید به کمان

ز استخوانهای سفید است سر کوی تو پر
پیش تیر تو ز عشّاق همین ماند نشان

نیست از کوی توأم دور سر مهر و سپهر
بی‌سفال سگ تو سیرم ازین کاسه و خوان

پرتو لعل لبت از دل جامی پیداست
باده در شیشهٔ صافی نتوان داشت نهان

۳۸۱

۳۳۴۵ جان شیرین است گفتم آن دو لب گفت آن دهان
در میان جان شیرین سرّ ما باید نهان

کی لطیفان را بود تاب درشتی این‌همه
از دهان بیرون میاور سوی لب هر دم زبان

تو مرا جانی و تا گرد میان[2] بستی کمر[3]
با تو دارم چون کمر ای نازنین جان در میان

---

۱. ب: این غزل نیست؛ تم: این غزل و دو غزل بعد نیست.
۲. ب: کمر.
۳. ب: میان.

چـون رفـیقان را نـهی خـوان بـا رقیبانم گـذار
بـا تـن لاغـر کـه بس بـاشد سگـان را اسـتخوان

شد تـنم بـر آسـتانت خـاک و بـی‌سامان سـرم[1]
چون سری باشد[2] جدا از تن جـدا زیـن آسـتان

۳۳۵۰ هر کست گـوید زهـی زو چـین در ابـرو افکـنی
در نمی‌آرد بـه زِه ابـروی تـو سـر چـون کـمان[3]

حِرز تـو از چشـم بـد جـامیست از بـهر خـدای
چون گشایی پرده از عارض نخست او را بخوان

۳۸۲

رفـتی و دیـده‌ام بـه وداع تـو خـون‌فشان
جان و دل از قفای تو در خاک و خون کشان

ای چشـمهٔ حـیات ز شـوق تـو سـوختم
بـاز آ روان و آتش شـوقم فـرونشان

دل بسـتهٔ هـوس چـه زنـم لاف عشـق تـو
کـار مـهوّسان نـبود مـهر مـهوشان

۳۳۵۵ عاشق کجا به باده بـرد لب چـنین کـه هست
از سـاغر خـیال لبت مست و سـرخوشان

سـیراب اگـر نـمی‌کنیَم از زلال وصـل
بـاری ز جـام لعـل خـودم جـرعه‌ای چشـان

تـیر تـو را کسـان ز دل و جـان نشـان دهـند
نـدهد کس از بـتان دگـری را چـنین نشـان

---

۱. ب: شوم. ۲. ب: مانده. ۳. ب: این بیت نیست.

جامی چو یار تنگ‌قبا زد رهت بگیر
دامان او و بر دو جهان آستین فشان

۳۸۳

ای رخ تو جنّت اهل یقین / لعل تو سرچشمهٔ ماء مَعِین
۳۳۶۰ پردهٔ زلفت ز رخ افتاد[1] دور / «أُزْلِفَتِ الْجَنَّةُ لِلْمُتَّقِین»
متّقی[2] آنست که دامان دل / شست ز آلودگی کبر و کین
صیقلی عشق[3] ز جانش زدود / زنگ تصاریف شهور و سنین
رخت به منزلگه اطلاق برد / رست ز قید خرد و عقل و دین
جسم تو جامی ز عجم مُستَمِد / آمد و جانت ز عرب مستعین
۳۳۶۵ جسم بِهِل جان شو و اسرار عشق
قُلْ بِلِسانٍ عَرَبِیٍّ مُبِین

۳۸۴

خوانی کشیده عشق سزاوار آفرین
بسم‌الله ای حریف گدا خوی دِه‌نشین[4]
از فیض خاص و عام[5] عجب خرمنی نهاد
کاعیان کاینات ازانند خوشه‌چین
او را سزد سپاس که هستند جاودان
هم اوّلین غریق نوالش هم آخرین
پیرایهٔ توانِ[6] همه اوست روز کسب
سرمایهٔ جزای همه اوست یَومِ دین

---

۱. ب د: افتاده.
۲. ب: منتهی.
۳. ب: عشق تو.
۴. ج د تم: رهنشین.
۵. ج د تم: عام و خاص.
۶. ج: روان.

۳۳۷۰ هم فیض اوست در همه آفاق مستفیض
هم نور اوست در همه ذرّات مستبین
تعبیر ازو به صیغهٔ غایب چرا کنم
زینسان که شد مشاهد او دیدهٔ یقین
ای آنکه جز وجود تو مشهود مرد نیست
آنجا که هست دیدهٔ توحید تیزبین
در عشق تو فنا شدن «إِيَّاكَ نَعْبُدُ» است
بعد از فنا بقا به تو «إِيَّاكَ نَسْتَعِين»
چون هادی صراط تویی «اِهْدِنَا الصِّراط»
یعنی به سوی خود بنما راه راستین
۳۳۷۵ فرق فقط نتیجهٔ قهری بود عظیم
جمع فَحَسْب حکم ضلالی بود مبین
ما را به جمع تفرقه و جمع ره نمای
محجوب ازین به آن نه و محروم ازان به این
آمین بگوی جامی و فانی شو اندر آن
گر خواهی این دعا به اجابت شود قرین

۳۸۵

ساقی برآمد ابر بهاران — شد سبزه و گل خرّم ز باران
ژاله گهر ریخت در جام لاله — لاله علم زد بر کوهساران
۳۳۸۰ نرگس گشاده چشمی پر اختر — شب تا سحر چون[1] شب زنده‌داران
صحرا گرفتند خلوت‌نشینان — پیمان شکستند پرهیزگاران
خوش آنکه گیرد چون لاله ساغر — بر روی سبزه با گلعذاران

۱. الف: تا سحرگه چون.

کــرده بــنفشه بــر فــوت فــرصت دُرّاعــه نــیلی چــون ســوگواران
جــامی خمُش کـن کـان تـازه گـل را
هـــمچو تـــو بـلبل بـاشد هـزاران

۳۸۶

۳۳۸۵ ای در غـمت انگشت‌نـما سُبحه‌شماران
زابروی کجت همچو کمان خم چله‌داران
ســاکــن نشــد از آب مــژه آتش آهــم
نــنشست فــرو شعلهٔ بـرق از نـم بـاران
از دولت پــابوس تــو چـون سر نـفرازم
کین دست نداده‌ست یکـی را ز هـزاران
شـــیرینی عـــرفان نـبود روتُـرُشان را
حلوا چه کند کس طلب از غـوره‌فشاران
از خـیل سگـان تـو بـریدن نـتوانـم[1]
کـاری نـبود صـعبتر از فـرقت یـاران
۳۳۹۰ تـیر تـو کـه از سـینهٔ افگـار من آمد
مـــی‌آید ازو مـــرهمی سـینه فگـاران
زد خــنده لبت از دم جــان‌پرور جــامی
چون غنچه به بـاغ از نـفس بـاد بـهاران[2]

۳۸۷

عـــنایتی نکـــند یـــار نـــازنین بـــا مـــن
خوش است با همه خونین‌دلان همین با من

۱. ج: نتوانیم. ۲. ب تم: این غزل نیست.

گشاده‌روست به هرکس به‌سان گل لیکن
گره چو غنچه فکنده‌ست در جبین با من
چو آفتاب نگنجد درین سراچه کجا
شود به کلبهٔ تاریک همنشین با من
۳۳۹۵ بدو تقرّب من اینقدر بس است که هست
به زیر نه فلک و روی یک زمین با من
مرا تبسّم آن لب بکشت طالع بین
که داد خاصیت زهر انگبین با من
ز شمع و مشعله باشد فراغتم شب هجر
بس اینکه همنفس است آه آتشین با من
مگو که تنگ بود راه عاشقی جامی
جریده می‌روم اینک نه دل نه دین با من

۳۸۸

بیا جانا که تنگ آمد ز هجرانت جهان بر من
به پایت تا کشم جان را گذر دامن‌کشان بر من
۳۴۰۰ دلی دارم من از مهر تو پر وز دیگران خالی
چه باشی مهربان بر دیگران نامهربان بر من
چه باک ار[1] کوههای غم نهادی بهر من برهم
که منّتهاست از تو از زمین تا آسمان بر من
چو از خونم شود گل آستانت در زمین غلطم
که گردد خلعت[2] رحمت گل آن آستان بر من[3]

---

۱. د: از. ۲. الف: خلعت گل. ۳. ب: این بیت نیست.

فتد بر رشتهٔ جانم گره از لعل خاموشت
معاذ الله ازان روزی که نگشایی[1] زبان بر من
تنم سر تا قدم پر شد ز پیکانهای تو زانسان
که همچون کوه آهن کارگر ناید سنان بر من
۳۴۰۵ سبکبارم مخواه از کوه اندوه بتان جامی
که می‌آید خیال این سبکباری گران بر من[2]

۳۸۹

دارند جمع ما را خوبان مو پریشان
خوش باد وقت ایشان چون وقت ما از ایشان[3]
جمعیت دل آید از زلفشان به معنی
گرچه ز روی صورت باشد بسی پریشان
نی دل دریغ دارم زیشان نه جان شیرین
دل می‌دهم بدیشان جان می‌کُنم فِدیشان
بر دشمنان چو مرهم با دوستان چو نیشند
نیشیست سخت ازین غم بر ریش سینه زیشان
۳۴۱۰ ما را ز عشق ایشان دانی که چیست حاصل
آزادگی ز یاران بیگانگی ز خویشان
باشد ز گریهٔ شب هر صبح خانهٔ ما
از پیش آستان خون بگرفته تا به پیشان
دانی کدام قومند اهل وصول جامی
در عشق سخت‌کوشان در زهد سست‌کیشان

---

۱. ب: بگشایی.
۲. تم: این غزل نیست.
۳. ب: این غزل نیست.

۳۹۰

ای از تو به خون دل رنگین چو گلم دامان
برد از دل من داغت سودای گل‌اندامان
رویت ز نظر پنهان وز وصف جمالت پُر
هم زاویهٔ خاصان هم انجمن عامان
۳۴۱۵ نوشند می گلگون ریزند ز مژگان خون
دور از لبت این باشد عیش قدح‌آشامان
خودکامه دلی دارم خون از دل خودکامی
آه از دل خودکامه داد از دل خودکامان[1]
بر سر پیِ[2] سامانم ای خواجه مزن طعنه
عاشق که گذشت از سر فارغ بود از سامان
صد بار اگر زاهد از خشکی خود سوزد
بی‌داغ غمت باشد از دایرهٔ خامان
در طوق نکونامی ذوقی نبود جامی
آن بِه که برآری سر از[3] حلقهٔ بدنامان

۳۹۱

۳۴۲۰ گر یار ما را پروای یاران زین‌گونه باشد ای وای یاران
آن غیرت حور از در درآمد شد رشک جنّت مأوای یاران
جز اشک سیم و وجه زر از وی سودی ندارد سودای یاران
گر خود نخواندی هرگز نبودی رفتن بدان کو یارای یاران
آن فتنه هر جا بنموده بالا بالا گرفته غوغای یاران
۳۴۲۵ بیگانه بر من آرد ترحّم از بس که گشتم رسوای یاران

---

۱. ب: این بیت نیست. ۲. ب: گرمی سرو. ۳. ب: در.

جامی ندارد در سر هوایی
جز سر نهادن در پای یاران

۳۹۲

درین راهم گشادی نیست چندان ... که منزل دور و زادی نیست چندان
ز هر سو رهزنانند ایستاده ... مجال ایستادی نیست چندان
شب اندوه هجران‌دیدگان را ... امید بامدادی نیست چندان[1]
۳۴۳۰ بکن با نامرادان هر چه خواهی ... که اینان را مرادی نیست چندان
به تیغ افتراق از جان بریدیم ... چو با مات اتّحادی نیست چندان
به زهد خویش مغرور است زاهد ... به عشقش اعتقادی نیست چندان
صلاح کار جز معشوق و می نیست ... درین دعوی فسادی نیست چندان

به تیغ عشق جامی کشته شو زود
که بر عمر اعتقادی نیست چندان[2]

۳۹۳

۳۴۳۵ امشب افتاده‌ست شوری در میان عاشقان
گویی آن کان نمک شد میهمان عاشقان
با خیال خطّ سبزش[3] خوان عشق[4] آراسته‌ست
هرگز این سبزی مبادا کم ز خوان عاشقان
عاشقان رفتند و می‌آید پی گمگشتگان
همچنان بانگ درای از کاروان عاشقان
عشق می‌ورزی زمین و آسمان[5] طی کن که هست
از زمین و آسمان بیرون جهان عاشقان

---

۱. ب: این بیت نیست. ۲. تم: این غزل نیست.
۳. ب: سبزت. ۴. ب: چنین. ۵. ب: بساط آب و گل.

محرم اسرار عشقت نیست گوش هر کسی
مُهر نِه از خاتم لب بر دهان عاشقان

۳۴۴۰ لاله زاشک سرخ بینی غنچه از دلهای تنگ
گر کنی روزی گذر[1] بر بوستان عاشقان

نیست از پشت خم و آه منت باک ای جوان
برحذر می‌باش از تیر و کمان عاشقان

خانهٔ خود را نبینم از تو روشن جز گهی
کز دو رخ آتش زنی در خان و مان عاشقان

دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشقترند
جامی امروز و شما ای عاشقان عاشقان[2]

۳۹۴

گنج خوشی[3] است کنج خرابات عاشقان
خوش دار خویش را به ملاقات عاشقان

۳۴۴۵ بشنو به آب دیدهٔ جام و نیاز چنگ
در پای خمّ باده مناجات عاشقان

می‌باش تیزهوش که در کسوت مجاز
کشف حقیقت است مقالات عاشقان

در میکده روند[4] و سر از کعبه برزنند[5]
بنگر که تا کجاست کرامات عاشقان

شاهان به فرّ دولت شاهی مباهیند
باشد به ذلّ فقر مباهات عاشقان

---

۱. د: این کلمه نیست.
۲. ب تم: ای عاشقان ای عاشقان.
۳. ب: گنجی خوش.
۴. د: روید.
۵. د: بر زنید.

بر جای هر نظر ز مژه خون‌شان چکاند
زین‌گونه کرد یار مکافات عاشقان
۳۴۵۰ رند و مقامرند و نظرباز و مَی‌پرست
اینست شرح جمله کمالات عاشقان
عکس جمال حوروَشان حقایق است
غافل مشو ز سرّ خیالات عاشقان
جامی بر آستانهٔ خدمت مقام گیر
کار تو نیست سیر مقامات عاشقان

۳۹۵

زآب چشم کوهکن کان لاله‌گون آمد برون
لاله‌ها از سنگلاخ بیستون آمد برون
چون گذشت از دل خدنگت ریختم از دیده خون
مرهم افتاد از جراحت دور خون آمد برون
۳۴۵۵ از برون آمد درون صد جرعهٔ عشرت ولی
بی‌لبت شد اشک حسرت وز درون آمد برون
بیش ازین زلف[1] مسلسل را منه بر طرف روی
کز خردمندان همه صیت جنون آمد برون
صد فسونگر را زبان ز افسون جادویی ببست
هر فسونت کز دو لعل پُرفسون آمد برون
پارسا در صومعه از لعل تو رمزی شنید
سوی میخانه نمی‌داند که چون آمد برون

---

۱. ب: پیش زلف خود.

چون به میدان غمت جامی نهاد اوّل قدم
از جَلادت زد نفس لیکن زبون آمد برون[1]

۳۹۶

۳۴۶۰ مگو چو لب بگشایی که خنده بر شکر است این
نه خنده قفل گشادن ز حقّهٔ گهر است این[2]

مده فریب که رست از رخم به باغ تو گلها
به خار هر مژه‌ام بسته پارهٔ جگر است این

تنم چو موی شد و موی حلقه کاش درآری
مرا به گرد میانت که حلقهٔ کمر است این

خوش آنکه چون ز سرم دردمند شد کف پایت
زدی به پای سرم راکه رو چه درد سر است این

چو در هوای تو رقصم هزار نشتر محنت
به زیر پای بکوبم که سبزه‌های تر است این

۳۴۶۵ مرا نماند دگر تاب آنکه هر که ببینم
به رهگذار تو گویند عاشق دگر است این

زنم نفیر چو آیی ز در برون و نگویی
نفیر جامی درمانده یا صریر در است این

۳۹۷

چون نهم سر در رهت یعنی که خاک پاست این
بگذری فارغ ز من آخر چه استغناست این

۱. تم: این غزل نیست.
۲. ب: این غزل نیست.

قدّ توست این یا بلایی بهر جان بیدلان
بر زمین نازل شده از عالم بالاست این
راز عشقت را چه‌سان دارم درون جان نهان
چون ز روی زرد و اشک سرخ من پیداست این
۳۴۷۰ دی خرامان می‌شدی وز هر طرف می‌گفت خلق
دلبری بس چابک و شوخی[1] عجب رعناست این
از سگانت دور دوشم مهربانی دید و گفت
از رفیقان خود افتاده چرا تنهاست این
نیست هیچ از راستی بِه در طریق عاشقی
لیک با طبع کج‌اندیشان نیاید راست این
موج‌زَن شد خاطر[2] جامی ز گوهرهای راز
این غزل بشنو که یک گوهر ازان دریاست این[3]

۳۹۸

آن نازنین جوان را میل شکار جان بین
مشکین خدنگهایش بر عنبرین کمان بین
۳۴۷۵ خط می‌زند به سبزی[4] بر طرف عارض او
شاخی ز سنبل[5] تر پیوند ارغوان بین
ای تن چو موی کرده در سرّ غیب‌دانی
بند قباش بگشا باریکی میان بین
ای نبض‌جویِ عاشق پیش آر دست لطفی
در آستینْش مشتی فرسوده استخوان بین

---

۱. ب: شوخ. ۲. ب: خاطرم. ۳. تم: این غزل نیست.
۴. ب: بسرخی. ۵. ب: بر شاخ سنبل؛ تم: شاخ.

دانـی چگـونه گـردد خـط مـنتهی بـه نـقطه
خـطّ لبش چـو دیـدی آن نـقطهٔ دهـان بـین
تـا قـدر خـود بـدانـد گـو پـا بـرون نِـه از در
سـرهای تـاجداران بـر خـاک آسـتان بـین
۳۴۸۰ کاتب چو شعر جامی جدول کشد به سرخی
در دفترش ز هر سو سیلاب خون روان بین

۳۹۹

بیا ای همچو گل رنگین تـو را دامـن بـه خـون مـن
یکـی چـون لاله بـا داغ تـو بـیرون و درون مـن
سـتون خـانه آهـم سـوخت بگـذر ای لب شـیرین
تـماشا کـردن فـرهاد را بـر بـیستون مـن
نمی‌خواهـم ز بـاده سـرخـرویی تـا شـد[1] از لعـلت
حـباب سـیل اشک سـرخ جـام لاله‌گـون مـن
فراهم کی شود کارم ز عقل و صبر و دیـن زیـنسان
کـه سـنگ انـداخت در هـنگامهٔ ایشـان جـنون مـن
۳۴۸۵ شدی طالع ز اوج حسن و از خود بی‌خودم کردی[2]
بدین دولت نشد جـز حسـن طـالع رهـنمون[3] مـن[4]
چنان بگـداختم بـی‌تو کـه گـر از سـر کشـم خـرقه
توان راز درون را یک به یک خـوانـد[5] از بـرون مـن
چه حاصل گر فسون دوستی شد شـعر مـن جـامی
چـو هـرگز در پـریرویان نـمی‌گیرد فسـون مـن[6]

---

۱. ب: سرخی باشد که.
۲. ب: گردان.
۳. الف: از جنون من.
۴. ب: این بیت و بیت بالا پسا و پیش آمده.
۵. ب: خواند یک یک.
۶. تم: این غزل و هشت غزل بعد نیست.

۴۰۰

بیا بر آستان خود ببین روی نیاز من
بود کز یمن اقبالت قبول افتد نماز من

نخواهم چاره از کس گرچه صد بیچارگی دارم
چو تو بیچاره‌ام خواهی که گردد چاره‌ساز من

۳۴۹۰ همی‌رفت از جهان محمود غزنین زیر لب گویان
که گر من مردم[1] از غم جاودان بادا ایاز من

نمی‌گویم ز زلفت قصّه جز شبها نهان با خود
ز خطّ دلکشت بر روی روز افتاد راز من

نباشد در درازی عمر کس چون عمر من زینسان
که هر تاری ز زلفت هست یک عمر دراز من

مَی‌آلوده پلاسِ میکده کردم لباس خود
همین بس بر کَتِف دُرّاعهٔ دولت‌طراز من

بود کلک من از بحر حقیقت مُستَمِد جامی
منه گو معترض انگشت بر حرف[2] مجاز من

۴۰۱

۳۴۹۵ نیست جز[3] اقرار عشق حاصل گفتار من
چهره به خونین رقم حجّت اقرار من[4]

عشق تو زآغاز کار برد قرار دلم
تا به چه گیرد قرار عاقبت کار من

خانهٔ من پست شد رخنه به جان درفتاد
ریخت درون سیل عشق از در و دیوار من

---

۱. ب: اگر من میرم.
۲. ب: انگشت حرفی بر.
۳. الف: این کلمه نیست.
۴. ب: این غزل نیست.

هر غم دشوار را روی در آسانی است
هیچگه آسان نشد این غم دشوار من
داغ تو دارم به دل نقش بر او نام تو
این رقم دولت است سکّهٔ دینار من
۳۵۰۰ چند سگانت کشند درد سر پاسبان
پاس شبت را بس است دیدهٔ بیدار من
بس که دهم جامیا درد و غم از دل برون
مجلس ماتم بود دفتر اشعار من

۴۰۲

چین در جبین فکنده گذشتی به سوی من
زنجیر کرده‌ای در رحمت به روی من[۱]
از زخم ناخنم تن لاغر شد استخوان
باز آکه شد سفید ز هجر تو موی من
بود آرزوی خاطر من خط بر آن عِذار
گردون بر آب زد رقم آرزوی من
۳۵۰۵ روزی که چرخ زآب و گل من سبو کند
خواهد شکست سنگ جفایت سبوی من
هرگز نیافتم به تو ره گرچه در رهت
صد بار سوده شد قدم جست و جوی من
خو کرده‌ام به هر چه ز خوی تو می‌رسد
خوی تو هست جور و بر آن صبر خوی من

۱. ب: این غزل نیست.

جامی شکست کلک کتابت چو ختم شد
بر وصف نوخطی ورق گفت و گوی من

۴۰۳

بیا ای ساقی گلرخ می گلرنگ گردان کن
به روی گل گل از می مجلس ما را گلستان کن[1]

۳۵۱۰ نباشد مفلسان شب‌نشین را دسترس شمعی
سوی ویرانهٔ ما آی و کار ماه تابان کن

به سختی می‌رود جان از تنم نادیده دیدارت
رخت بنمای و جان دادن بر این دلخسته آسان کن

دل من نامهٔ درد است و عنوان چهرهٔ پرخون
اگر مضمون نمی‌خوانی نظر در نقش عنوان کن

ز خون کس به دستت رنگ و تیغت زنگ نپسندم
رقیبان را به شغل کشتن عشّاق فرمان کن

هلاک جان ما خواهی کمان ابروانت را
ز مژگان تیر ساز و تیر را از غمزه پیکان کن

۳۵۱۵ خراسان معدن عشق است و خوبی جامیا دل نِه
به داغ عشق خوبان یا برو ترک خراسان کن

۴۰۴

تا کی از جان خود جدا بودن | بِه ازین بودن است نابودن
یار و دادن[2] به بیوفایی خط | من و سر بر خط وفا بودن
کرده‌ام در صف سگانش جای | طاقتم نیست هیچ جا بودن

---

۱. ب: این غزل نیست.
۲. ب: یار دادن.

لب ز دشـــنام مـــن نـمی‌بندد　　جـرم مـن چـیست در دعـا بـودن
۳۵۲۰ شاهد و می نصیب دست رساست[1]　　نــــارساییست پــــارسا بـــودن
عشـــق بـــا عـافیت نـیاید راست　　عـــاشقی چـــیست مـبتلا بـودن
یــــار بـــیگانه‌پرور و جـــامی
نســــزد بـــا وی آشـــنا بـــودن

۴۰۵

ای ز لعـل لب تـو خـون دل مـن　　هیچ دل خون مباد چـون دل مـن
آتشـم در درون فکـندی و هست　　اخگـــری زآتش درون دل مـــن
۳۵۲۵ سوخت از سوز دل تـنم ای کـاش　　رود از تن چـو جـان بـرون دل مـن
خـط سـبزت فسون سحر دمید　　رفت در خـط ازان فسـون دل مـن
همچو صیدی اسیر قید شده‌ست　　در سـر زلف تـو زبـون دل مـن
جــنبش طُـرّهٔ تـو دیـده ز بـاد　　گشته بی‌صبر و بی‌سکون دل مـن
جـامی آمـد جـنون عشـق فـنون
هست در عشـق ذوفـنون دل مـن

۴۰۶

۳۵۳۰ زنـی بـر دل ز مـژگان زخـم و داری ابـروان پـنهان
زهی شوخی که تیر اندازی و سازی[2] کمان پنهان[3]
تـو مست خـواب و مـن نـظّاره‌گر دُزدیـده در رویت
چو آن دزدی کـه گـل چـیند بـه بـاغ از بـاغبان پـنهان
مـیان مـردمان رسـوا شـدم از اشک خـویش آری
نـماند راز عـاشق بـا دو چشـم خـون‌فشان پـنهان

---

۱. ب: دست رسان است.　　۲. د: داری.　　۳. ب: این غزل نیست.

تنم از گریه غرق آب و دل پر شعلهٔ آتش
که دیده‌ست آب را زینگونه آتش در میان پنهان
به عشقت پیش دشمن داستان گشتم چه خوش بودی
اگر ماندی میان دوستان این داستان پنهان
۳۵۳۵ چو گویم غنچهٔ باغ لطافت آن دهان خواهم
نباشد این معمّا بر ضمیر نکته‌دان پنهان
نه خاک جامی است این بلکه در زیر زمین کرده
سگ کویت برای طعمه مشتی استخوان پنهان

۴۰۷

مه ترکی زبان من نداند فارسی چندان
چو گویم بوسه دِه مشکل نهد بر فارسی دندان[1]
پریرم بود در دل شوق او چندان که می‌مردم
چو آمد دی[2] دو چندان گشت و هست امروز صد چندان
ز غیرش دیده دربستم مکن گو جا به دل هر بت
که این شهریست از آمد شد بیگانه دربندان
۳۵۴۰ چه حاصل گر شد از سندان دلهایش تنم حلقه
چو نگشاید دری بر روی من زین حلقه و سندان
نه یوسف داشت تنها محنت زندان که چون یوسف
به زندان رفت بی او بر زلیخا شد جهان زندان
من ابر نوبهارم او گل خندان عجب نبود
اگر باشم به باغ دهر من گریان و او خندان

---

۱. ب: این غزل نیست.
۲. الف: وی.

بـتان فـرزند و جـامی نـیست جـز یـعقوب غـمدیده
کـه مشـعوف جـمال یـوسف است از جـمله فـرزندان

حرف الواو

۴۰۸

خـواجـه درمـاندهٔ فـرج است و گـرفتار گـلو
«فَانْکِحُوا» بیش نخوانده‌ست ز قرآن و «کُلُوا»[1]

۳۵۴۵ کـمترک گـوش کـنند اهـل هـوا زاهـل صـفا
آیت «کَـمْ تَـرَکُـوا» وز هـمه‌شان کـمترک او

تکـیه بـر عـفو بـود ایـن‌همه گسـتاخی وی
آه اگــر مــنتقمش وانگــذارد بــه عــفو

ای شـده هـمچو کـدو جملهٔ شکـم کـفچه مکـن
بـهر پـر کـردن آن دست طـمع سـوی بـه سـو

تـا شـود بـزمگه شـاه سـراپـردهٔ عشـق
خـانهٔ خـویش بـپرداز ازیـن کـفچ و کـدو

دست فکـرت چـه زنـی دفـع قـضا را در سر
مـصلحت نـیست کـه بـا سـنگ کـند جـنگ سـبو

۳۵۵۰ تـا نـیابی بـه سـرِ رشـتهٔ وحـدت جـامی
دلق صـد پـارهٔ کـثرت نـتوان کـرد رَفـو

۴۰۹

قسـم بـه نـون و قـلم یـعنی آن قـد و ابـرو
که جـز بـه قـبلهٔ روی تـو نـیست مـا را رو

---

۱. ب: این غزل نیست.

تو خود بگوی ز روی تو روی چون تابیم[۱]
چنین که پرتو روی تو تافت از هر سو
نشان ز قرب تو دادهست عندلیب به باغ
وگر نه فاخته را چیست[۲] نعرهٔ کوکو
چرا دگر پس زانو نشینم از غم هجر
چنین که با تو شدم همنشین و همزانو
۳۵۵۵ سوال کرد فضولی که چونی ای مجنون
ز یار خویش جدا گفت این سخن کم گو
مرا ز درد جدایی چه غم که با لیلی
چنان شدم که ندانم که این منم یا او
مدار امید شفا گفتی از لبم جامی
حَبیبی[۳] اَنتَ طَبیبی فَکَیفَ لا اَرجُو

۴۱۰

ساقیا خیز که چون داس زر آمد مه نو
عید ازان مزرع پرهیز و ورع کرد درو
روزهداران همه در آرزوی ماه نوند
ای خوش آن کس که به مهر کهن توست گرو
۳۵۶۰ عمرها در پی وصل تو به سر پوییدیم[۴]
عمر بگذشت و به جایی نرسید این تک و دو
خاطر عاشق صادق ز غرضها پاک است[۵]
در حق او سخن اهل غرض را مشنو

---

۱. ب: تابم. ۲. ب: هست. ۳. ب: حبیب. ۴. ب: پوئیدم.
۵. ب: ز غرضها پاک.

آمـدی بـعد شـبی کـز پس[1] سـالی بـروم
به خـدا بـر تـو کـه دیـر آمـده‌ای زود مـرو
پـرتوی گـر فـتد از مـاه رخت در شب تـار
هـمه آفـاق شـود روشـن ازان یک پـرتو
مرد رسـوا شـود از عشـق بـتان مـی‌گویند
جامی و عشق بتان هرچه شود گو می‌شو[2]

۴۱۱

۳۵۶۵ آن تـندخو کـه آمـد خـون ریـختن فـن او
گـر خـون مـن نـریزد خـونم بـه گـردن او
هر دم چـرا نـهد رو دامـن بـه پُشتِ پـایش
چاک است جیب جانم از رشک دامـن او
طـاق رواق عـیشم گـردد چـو گـاه گـاهی
بـینم نشـان بـه راهـی از نـعل تـوسن او
گـر زان دو رخ گشـاید بُـرقُع درون خـانه
عکس مـه و خـور افـتد بـیرون ز روزن او
شبها چو دور ازان رخ بـینم بـه مـاه تـرسم
کـز بـرق آهـم افـتد آتش بـه خـرمن او
۳۵۷۰ هر چند تن چو مویی از درد توست عاشق
بـی درد تـو مـبادا[3] یک مـوی بـر تـن او
جامی تو را نبیند جز چشـم روشـن خـود
بـادا هـزار رحـمت بـر چشـم روشـن او

---

۱. ب: پی؛ ج: بسی.
۲. تم: این غزل نیست.
۳. ب: بیتو مباد خالی.

۴۱۲

تا نموده‌ست سر از طرف کُلَه کاکل تو
روز بر کج‌کُلَهان کرده سیه کاکل تو

بر سر موکب خورشیدجبینان تو شهی
هندوی چتر گشا بر سر شه کاکل تو

رفت بر باد هوا رشتهٔ جمعیت ما
می‌ندارد سر این رشته نگه کاکل تو

۳۵۷۵ دل به فکر ذقن توست دریغا که نشد
دستگیر دل افتاده به چَه کاکل تو[1]

تا سوی خویش کشد دل ز همه روی زمین
رسن آویخته از طارَم مه کاکل تو[2]

سر نتابند هنوز از ره تو مسکینان
با همه سر که فکنده‌ست به ره کاکل تو[3]

چون رهد جامی ازینسان که شود دام رهش
گه خط سبز تو گه زلف تو گه کاکل تو[4]

۴۱۳

خورشید و ماه را چه برابر کنم به تو
بنشین دمی که دیده منوّر کنم به تو

۳۵۸۰ مشکین شمامه‌ایست زنخدان تو ز خط
پیش آی تا مشام معطّر کنم به تو

بنگر میان خویش چه حاجت که من به موی
تشبیه ضعف این تن لاغر کنم به تو[5]

---

۱. ب: این بیت نیست.

۲ و ۳. ب: این دو بیت پساپیش آمده.

۴. تم: این غزل و غزل بعد نیست.

۵. ب: این بیت بعد بیت ۳۵۸۳ آمده.

با هیچ آفریده تو را نیست نسبتی
ترسم کزین عقیدهٔ دیگر کنم به تو

رویت بهشت و لعل تو کوثر بود چرا[1]
ذکر بهشت و چشمهٔ کوثر کنم به تو

چون می‌روی ز دیده به صورت مجال دِه
کآیینهٔ خیال مصوّر کنم به تو

۳۵۸۵ تقریب ذکر جامی و تحریر حال اوست
چون وصف عاشقان سخنور کنم به تو

حرف الهاء

۴۱۴

فصل بهار شد بگشا چشم انتباه
در خطّ سبزه و ورق لاله کن نگاه[2]

بین خطّ سبز سبزه که هر تازه حرف ازان
چون بر کمال صنعت صانع بود گواه

لاله کِش از میان الفی برزده‌ست سر
دارد برای نفی سویٰ شکل لا اِلٰه

خواهی که سرّ حشر شود منکشف تو را
عریان ز گل برآمده بین شاخ هر گیاه

۳۵۹۰ در حال بی‌قراری عالم اگر تو را
هست اشتباه بر لب جو کن قرارگاه

در آب جو تشابه امثال را ببین
زانجا قیاس گیر بقای جمال و جاه

---

۱. ب: روی تو چون بهشت و لبت کوثر از چه رو. ۲. ب: این غزل نیست.

جامی چو نیست نعت بقا جز خدای را
زین پس بجز فنای خود اندر خدا مخواه

۴۱۵

ای ز سنبل خطّ تو بر[1] گل نقاب انداخته
زلف شبرنگت بر اوج مه طناب انداخته

جعد تر داری[2] به رخ یا راقم[3] خطّ لبت
شسته مشکین لیقه و بر آفتاب انداخته[4]

۳۵۹۵ از[5] لبت دل در خیال آب حیوان تشنه‌ایست
بر امید آب خود را در سراب انداخته

از لطافت روی تو خط می‌نماید زیر پوست
سبزهٔ تر گوییا عکس اندر آب انداخته

طرهٔ پر خم که شد موی میانت را کمر
بر رگ جانم هزاران پیچ و تاب انداخته

دل که از غم سوخت از بویش من بیخود[6] خوشم
همچو آن مستی که بر آتش کباب انداخته

ای خوش آن شبها که جامی رخ به پایت سوده است
چون تو واقف گشته‌ای خود را به خواب انداخته[7]

۴۱۶

۳۶۰۰ شاهد گل باز زنگاری نقاب انداخته
بلبل دلداده را در اضطراب انداخته

---

۱. ب: سنبل خطت بر وی. ۲. ب: دارد. ۳. ب: یا خود رقم.
۴. ب: این بیت بعد بیت ۳۵۹۷ آمده است. ۵. ب: بی. ۶. ب: بیدل.
۷. تم: این غزل و غزل بعد نیست.

نرگس و لاله به روی سبزه پنداری به خواب
مستی افتاده ز کف جام شراب انداخته
چادر کافوری خود را شکوفه شست و شوی
کرده صبح و چاشتگه بر آفتاب انداخته
عکس گل در آب و گل بیرون همانا گلرخی
پیرهن کرده برون[1] خود را در آب انداخته
تا به پای هر درختی[2] خیمهٔ عشرت زنی
بین که شاخ از سایه چون مشکین طناب انداخته
۳۶۰۵ بر سر جنگ است ابر اینک که در آب شمر
تیر باران بر سر خودِ حباب[3] انداخته
کلک جامی تا سر زلف سخن پیراسته‌ست
رشک آن[4] در جعد سنبل پیچ و تاب انداخته

۴۱۷

بر طرف ماه زلف تو آمد شب سیاه
اینست آن شبی که بِه است از هزار ماه
بی روی تو هزار مصیبت کشیده‌ایم
گر زانکه روی وا نکنی وا مصیبتاه
آن کس که راه بر من بی‌صبر و دین زده‌ست
سرویست خوشخرام و سواریست کج‌کلاه[5]
۳۶۱۰ هست این‌همه کنایت و روپوش بلکه زد
راه من آن که در ل و جانهاست کرده راه

---

۱. الف: بیرون؛ ب: کرده بیرون جامه و.
۲. ب: تا تو در پای درختی.
۳. ب: خود چون حباب.
۴. ب: او.
۵. ب: این بیت دو بار ثبت شده است.

آن شـاه دلنـواز کـه هـرجـا نـموده روی
ذَلَّت لَـهُ الوُجُـوهُ[1] وَ خَـرَّت[2] لَـهُ الجِـباه
دل را به هر دو کون جز او نیست مقصدی
رُوحِـی فِـداهُ مَـقْصَدِ قَـلبی وَ مُـبتَغاه
جـامی مگـو کـه غـرق گناهم ز آب می
کـین آب شست از دل مـن ظـلمت گـناه

۴۱۸

مـن کـه از سـوز دل غـمزده گشتم هـمه آه
بین چو آهم به سر از[3] دود دل این[4] چتر سیاه
۳۶۱۵ گـریه گـویند گناه است ز شـوق رخ خـوب
چـند دور از تـو بـود دیـدهٔ من غـرق گناه
خـاطر از مشـغلهٔ خستهدلان رنـجه مـدار
پـادشا را نـبود چـاره ز غـوغای سـپاه
کـردهام جـای بـه سـر خـاک کف پـای تـو را
جـای آن دارد اگـر سر کشم از افسر جاه
سرو را زیب قبا دادی و بس فتنه کـه خـاست
وای اگـر بـر سـر آن بـرشکنی[5] طرف کـلاه
دل مـا را کـنی از لطف دو رخ بستهٔ خویش
کس نـدارد دل درویش بـدین لطـف نگـاه
۳۶۲۰ نـیست کس مـحرم راز[6] دهـنش بـر ذقـنش
لب بـنه جـامی و ایـن راز فـروگوی بـه چـاه

---

۱. تم: الوجود. ۲. ب: سرت؛ ج: خوّت. ۳. ب: این.
۴. ب: از. ۵. ب: برشکنی بر سر آن ۶. ب: سرّ.

۴۱۹

ابروی تو هر که دید ای ماه زد نعره که اَلهِلال وَالله
از عرش گذشت دست همّت وز فرش حریم توست کوتاه
خواهم به هوای تو بتان را کس نیست[1] تو را چو من هواخواه
هیچ است دهانْت لیکن از وی افتاده[2] بسی سخن در اَفواه
۳۶۲۵ با ما چه رود گهی که آیی زآینده کسی نباشد آگاه
هرکس که نهاد در رهت روی کی پشت نهد به مسند جاه
جامی که عزیزی جهان یافت
قَد عَزَّ بِذُلِّهِ لِمَولاه

۴۲۰

با اشک خونین دور از تو ای ماه «بَثّی وَ حُزنِی اَشکُوا اِلَی الله»
رو در تو دارند از[3] دین و دنیا مردان دانا رندان آگاه
۳۶۳۰ دامان وصلت نتوان گرفتن دست از دو عالم ناکرده کوتاه
هرچند گیرم راه سلامت لطف خرامت بر من زند راه
از سبزهٔ خط بر عارض تو[4] کامم برآمد بر وجه دلخواه
تو می‌کشی تیر از سینهٔ من وز فرقت آن من می‌کشم آه
جان داد جامی لیکن چه تاوان
لَو ماتَ عَبدٌ فِی حُبِّ مَوْلاه

۴۲۱

۳۶۳۵ واعظ[5] خر است و انجمن وعظ خرگله
گر خر رود به خرگله نتوان ز خر گِله

---

۱. الف: این کلمه نیست. ۲. ب: افتاد. ۳. ب: در.
۴. ب: از سبزهٔ خط گرد عذارت. ۵. د: زاهد.

از صوت طفل خُرد[1] تَواجُد کند بلی
راه سماع خر بود آواز زنگله

آسودگی مجوی ز واعظ که خلق را
جز درد سر نمی‌دهد از بانگ و مشغله

روشن نشد ز پرتو گفتار او ولی
کی کِرم شبچراغ کند کار مشعله

شیخ خمیده‌پشت که آرد به چلّه روی
از بهر صید عام کمان می‌کند چله

۳۶۴۰ فرض‌است عشق و هرچه بجز عشق نافله‌ست
تا چند ترک فرض کنی بهر نافله

جامی رساند سلسلهٔ خود به اهل فقر
لیکن به هیچ جا نرسد کس به سلسله[2]

۴۲۲

هست انجمن ما چمنی پر گل و لاله
گل عارض ساقیست در او لاله پیاله

افسرده چو ژاله‌ست نگهدار خدایا
از ساحت این تازه چمن آفت ژاله

باشد سخن عشق یکی لیک گرفته
عارف ز دل صافی و واعظ ز رساله

۳۶۴۵ مَی دِه که گره شد به دلم غصّهٔ ایّام
آب است دوا چون به گلو ماند نواله

خطّی که مرا می‌رسد از دولت عشقت
رنج همه روز است و بلای همه ساله

گر ناخوشی از دادن یک بوسه به جانی
پیش آر لبت تا کنم این بیع إقاله

جامی مطلب جَودَت شعر از مدد فکر
کین کار به امداد الٰهیست حواله

---

۱. ج: خورد.
۲. تم: این غزل نیست.

۴۲۳

ببین پیاله هزاران به روی دشت ز لاله
به روی دشت قدم نِه به روی دست پیاله

۳۶۵۰ حواله بود به وقت گلم که رخ[1] بنمایی
اگرچه[2] گل نکشی[3] پرده با خدات حواله

به بزم عشق تو مستغنیَم ز ساقی و مطرب
مَیَم ترشّح دیده‌ست و نی ترنّم ناله

چو سفله قدر نداند چه امتحان چه کرامت
چو سگ شناخت ندارد چه استخوان چه نواله

چه باک صاحب دل را ز گفت و گوی فسرده
چه بیم جام فلک را ز سنگ‌ریزی ژاله

رموز عشق به کلک و ورق چگونه نویسم
که قاصر است ز هر حرف آن هزار رساله

۳۶۵۵ به عشق بهرهٔ جامی ز دوستان گرامی
ملامت همه روزه‌ست و طعنهٔ همه ساله[4]

۴۲۴

ز چشمم ریخت چندان آب کامد خون ز دنباله
کنون افتد به جان خون دلم پرکاله پرکاله

چه خیزد بی تو از گشت چمن چون ساقی دورم
دهد در بزم گل خون جگر از ساغر لاله

به هر باغی که سوزم بی تو از ژاله چه باک آنجا
که چون باران گدازد زآه گرمم در هوا ژاله

---

۱. ب: رخی. ۲. ب ج: چو. ۳. ب د: نگنی.

۴. تم: این غزل و سه غزل بعد نیست.

چو جان جا در دلم داری هم آنجا گوش کن جانا
که من از ضعف نتوانم که از دل برکشم ناله
۳۶۶۰ لبت را نسیم جانی وام دادم تا پس از مردن
بیا جانا که از هجران رسید آن وام را حاله
حوالت کن به من چون در مزاجت گرمی آرد می
که داغ تب به جانم بِه که بر لبهات تبخاله
به خوبان روی کن جامی که درس عشق بِه داند
جوان چارده ساله ز پیر چارصد ساله

۴۲۵

بی لعل تو دل درون سینه
خون است چو می در آبگینه
غمهای تو برد صبرم از دل
تاراج سپاه شد خزینه
۳۶۶۵ مرغ دل من ز روی و خالت
از خرمن ماه چید[1] چینه
سر زد ز دلم گیاه مهرت
آن را مدرو به داس کینه
شو ساقی دیگران که امروز
من بیخودم[2] از شراب دینه
جامی که بود سواد کلکش
بر شاهد نظم عنبرینه
هرچند بود سفینه در بحر
شعرش بحریست در سفینه

۴۲۶

۳۶۷۰ غزال من که لبش رو به سبزی آورده
به سبزه‌زار ختن مشکبو گیا خورده[3]

---

۱. ج: چیده. ۲. ب: من سرخوشم. ۳. ب ج: این غزل نیست.

چه گویم از خط سبزش که گرد چشمهٔ نوش
بنفشه‌ایست به آب حیات پرورده
بود ز دور خطش فتنه هر سر مویی
چه فتنه‌ها که درین دور سر برآورده
ز آفتاب دَرَد پردهٔ شب این عجب است
که بندد آب شب زلف آفتاب را[1] پرده
سیاه شد لب شیرین او ز مشکین‌خط
کسی ندیده به شیرینیّش سیه‌چَرده
۳۶۷۵ سیاهروزی صاحبدلان ز گردون نیست
خط عِذار بتان روزشان سیه کرده
چه مَرد دعوی عشق است جامی ار نکند
بر آنچه می‌رسد از دوست صبر صدمرده

۴۲۷

وقت گل ترک می و جام که چه
دوری از یار گل‌اندام که چه
مجلس آراست گل توبه شکن
توبه از بادهٔ گلفام که چه
مَی‌پرستان همه در رقص طرب
گر گرانجان نیی آرام که چه
۳۶۸۰ سخن عشق مگو با زاهد
نکتهٔ خاص بَرِ عام که چه
گوش بر توست دعاگویان را
زیر لب دادن دشنام که چه
کشتهٔ چشم توأم زلف بپوش
مرغ بسمل شده را دام که چه
چند ازان لب طلبی جامی کام
پیش اهل کرم اِبرام که چه

---

۱. الف: آفتاب به.

۴۲۸

گـــل را فـــراز شـــاخ بـــین در جـلوهٔ نـاز آمـده
شـــرح نـــیاز خـــویش را بـــلبل نـواسـاز آمـده
۳۶۸۵ دامـان دشت و گـلشن از لعـل و زمـرّد پـر[1] شـود
زیـــنسان کـــه گـنجور زمـین گـنجینه‌پرداز آمـده
شــد لاله شـمع بـزم گـل ایـنک بـبین پـروانه‌سان
ریـزان شکـوفه دمـبدم سـویش بـه پـرواز آمـده
بس زنده‌دل کـز جام گـل خـورده مـی ذوق و طرب
هشـیار رفـته تـا چـمن مست و سـرانـداز آمـده
در کـــارگاه عـــاشقی بـــین نـــورَسان بـــاغ را[2]
گـــل تـخت مـنظوری زده نـرگس نـظرباز آمـده
بس نکته‌دان کز بلبلان چون کرده گوش اوصاف گل[3]
در گـــوش جـــانش نکـــته‌ها از پـــردهٔ راز آمـده
۳۶۹۰ زآواز مـــرغان از چـــمن رفـته صـدا تـا صـومعه
صـوفی بـه سـر غـلطان شـده دنـبال آواز آمـده
مـن عشـق و مسـتی از ازل آورده‌ام بـا خـود بـلی
انـــجام کـــار هـــر کسـی بـر وفـق آغـاز آمـده
زیـن شـعر نـو شـد پـر شکـر جـامی خـراسـان گـویا
از کـلک سـعدی نکـته‌ای شـیرین ز[4] شـیراز آمـده[5]

۴۲۹

چو حلقه دور افق بـر مـن است تـنگ شـده
کـه حـلقهٔ سـر زلف تـوأم ز چـنگ شـده

---

۱. ب: گم. ۲. ب: عشق را. ۳. ب: چون گوش کرده نکته‌یی.
۴. ب: نکته‌یی از ملک. ۵. تم: این غزل و سه غزل بعد نیست.

مجو عمارت دین از دلم که این خانه
خراب کردهٔ آن چشم شوخ[1] شنگ شده
۳۶۹۵ چرا کشم پی مرهم خدنگت از دل ریش
که مرهم دل ریش من این خدنگ شده
دمیده گرد عِذار تو خط بدان ماند
که شاه روم اسیر سپاه زنگ شده
ز لوح ساده نزد حرف آفتم از ره[2] دل
هلاک جان من آن خطِّ مشک‌رنگ شده
زلال چشمهٔ لطفی عجب همی‌مانم
که تن چگونه‌ات از سیم و دل ز سنگ شده
قدم ز سختی راه طلب مکش جامی
که پای سعی درین سنگلاخ لنگ شده

۴۳۰

۳۷۰۰ تا به چشم تو سرمه ره کرده / خانهٔ مردمان سیه کرده
سال تو چارده نکرده تمام / نام تو ماه چارده کرده
روی تو بهر خانه ویرانان / در شب تیره کار مه کرده
مهر رخسار عالم‌افروزت / چاک در جیب صبحگه کرده
عمرِ بس کس که در نظارهٔ تو / رفته بر باد تا نگه کرده
۳۷۰۵ پادشاه سپاه حسن تویی / تا فلک عرض آن سپه کرده
عشق با چون تویی اگر گنه است
نه همین جامی این گنه کرده

---

۱. ب: شوخ و. ۲. ب ج د: حرف آفتم ره.

۴۳۱

رُخت را مه نخوانند اهل توجیه | که روشن نیست چندان وجه تشبیه
مکن از خوان وصلت منع سایل | که خارج باشد از قانون[1] توجیه
غمت با دل دو حرف آمد ز یک جنس | که آن مُدغَم بود وین مُدغَمٌ فیه
۳۷۱۰ اگر حاجت به شمع افتد شبت را | ز جان رشته دهم وز چشم و دل پیه
چه‌سان آیم برون[2] از تیه عشقت | که موسی بود سرگردان در آن تیه
چو ها چشم[3] همه کردم بدین حرف | تو را بر انتظار خویش تنبیه
مس خود را مکن جامی زراندود
که پیش ناقدان خوش نیست تمویه

۴۳۲

ای به خوبی رخ تو از مه بِه | قصهٔ ماه با تو کوته بِه
۳۷۱۵ به مه آن رخ چرا کنم تشبیه | ترک تشبیه ناموجّه بِه
گرچه آمد «مُشَبَّهٌ بِهْ» خوب | هست صد بار ازان «مُشَبَّه» بِه
تا شدی تو عزیز مصر جمال | حسن یوسف نهفته در چَه بِه
سرّ عرفان خوش آید از زاهد | لیکن[4] از عارفان آگه بِه
قصّهٔ اهل دل همیشه خوش است | ذکر شیخان شهر گه گه بِه
۳۷۲۰ در وطن ذکر کعبه جامی چند
خیز کین گفت و گوی در ره بِه

۴۳۳

بتی که بود چو جانم به سینه جا کرده
گرفت راه جدایی وداع ناکرده

---

۱. الف: وجه. ۲. ب: بیرون روم. ۳. ج: چشمم. ۴. ب: لیک.

به داغ مرگ جدا باد جان ز تن[1] آن را
که همچو جان ز تن او را ز من جدا کرده
رخی چو آینه رفت از وطن جدا ز رقیب
که دید آینه‌ای اینچنین جَلا کرده
بریخت خون به رهم بهر آزمودن تیغ
بدین بهانه چه خونها که زیر پا کرده
۳۷۲۵ فتاده بهر سجودش به روی صد بیدل
به هر نظر که گه رفتن از قفا کرده
هزار جان گرامی فدای خنجر او
که بند بند مرا پرسشی جدا کرده
چو بی‌رقیب محال است وصل ازان[2] جامی
به هجر ساخته وز وصل خوی وا کرده[3]

۴۳۴

ای نامه ز خود به خود[4] نوشته — در وی همه نیک و بد نوشته
هر دم صُنعت ز لوح هستی — صد حرف سترده صد نوشته
۳۷۳۰ در نقطهٔ خال عارفان را — سرّ ازل و ابد نوشته
بر صفحهٔ چهره سالکان را — آیات قبول و رد نوشته
در خاک دمیده جان و نامش — نسرین‌بر و سروقد نوشته[5]
از گل بنموده روی[6] وصفش — گلچهره و لاله‌خد نوشته
این گفته به عشق خوان که جامی
از عشق نه از خرد نوشته

---

۱. ب: جدا جان ز تن رود.
۲. ب: وصل او.
۳. تم: این غزل نیست.
۴. الف: بخون.
۵. ب: این بیت نیست.
۶. ج د تم: روی و.

۴۳۵

۳۷۳۵ سرو من بر رخ گل جعد سمن‌سای منه
گرد مه سلسلهٔ زلف شب‌آسای منه
بین گرفتاری اهل نظر از بهر خدای
دیده بر عکس رخِ آینه‌آرای منه[1]
با خیال لب میگون توأم وقت خوش است
بر کفم ساغر لعل طرب‌افزای منه[2]
تا در افسانهٔ وصلیم دم از هجر مزن
زهر در طعمهٔ مرغان شکرخای منه
حسن خود بر دل هر بی‌خبری عرض مکن
عشق تو گنج نفیس است به هر جای منه
۳۷۴۰ دلم افتاد به عشق تو ز خودرایی خویش
داغ بر من به گناه دل خودرای منه
ریخت جامی گهر نظم به پایت که مرو
قول بدگو مشنو بر سخنش پای منه

۴۳۶

ای مرا از آتش سودای تو جان سوخته
پیرهن از تن تن از دل دل ز هجران سوخته
آتش دل بر زده از سینهٔ چاکم علم
کهنه دلقم از گریبان تا به دامان سوخته
در میان آتش و آبم ز دیدار تو دور
اشک پیدا غرقه کرده داغ پنهان سوخته

---

۱ و ۲. ب: این دو بیت پساپیش آمده.

۳۷۴۵ مــی‌فرستم سـوی تـو در شـرح هـجران نـامه‌ای

از سـرشک و آه مـضمون شسـته عـنوان سـوخته

جَـــسته زآه تشــنگان کـعبهٔ وصـل تـو بـرق[1]

در بــــیابان آتش افــتاده مــغیلان ســوخته

شمع گل گـر داشـتی تـاب تـو بـودی هـر[2] سحر

هـمچو پـروانـه هـمه مـرغان بسـتان سوخته

چون ز جامی یک غزل ننوشتی ای مشکین‌غزال

لب فــروبسته قـلم بشکسـته دیـوان سـوخته

۴۳۷

خـوش آنکـه بـود ز تـو خـانه‌ام پـریخانه

کـجا شـدی کـه شـدم بـی رخ تـو دیـوانـه

۳۷۵۰ ز آشـنایی عشـقت چـه حـاصل است مـرا

جز آنکه گشته‌ام از صـبر و هـوش بـیگانه

حدیث وصل تو هر شب ز هوش می‌بردم

بـه خـواب مـی‌کشد آری سماع افسـانه

بـه اوج کـنگرهٔ وصـل چـون کـند پـرواز

چـنین کـه شـمع زد آتش بـه بـال پـروانـه

خـــبر مـپرس ز پـیمان زهـد رنـدی را

کـــه داد دست ارادت بـه دست پـیمانه

ز زلف دلکش تو گرچـه مـاند جـامی دور

سری ز تیغ بـلا شـاخ شاخ چـون شـانه

---

۱. ب: کعبه و برق وصال.

۲. ب: «هر افتاده».

۳۷۵۵ روانـه مـی‌کند از چشم دُرفشـان هـر دم
جـــواهـــر خـــدمات نـــیازمندانـــه

۴۳۸

ای شکـل قـدّت پـیکری از سـیم سـارا ریـخته
هـر دم ز شـاهان لشکـری سـرهات در پـا ریـخته
تـا شـد دریـن بُسـتان‌سرا سـرو قـدت بـالا نـما
هـــر لحـظه طـوفان بـلا بـر مـا[1] ز بـالا ریـخته
چون آفتاب اینک شـراب انـدر هـلال افکـند تـاب
رویت ز تـــاب آفـــتاب از مـــه ثـــریّا ریـــخته
چشمم ز خون شد موج‌زن بین لاله‌ها خـونین‌کفن
زان خون که ابر از چشم من[2] بر کوه و صحرا ریخته
۳۷۶۰ ز اشکـم کـه از دل سـر زده نـقش وفـا بـر زر زده
خـونین‌گیا سـر بـرزده یک قـطره هـر جـا ریـخته
داده رقـــیبت را امـــان از رنـــج تـــن دور زمـــان[3]
بـادا بـه جـانش زآسـمان مـرگ مـفاجا ریـخته
زینسان که چشمت[4] تیغ کین هر دم کشد بر آن و این
مشکل کـه مـاند ز اهـل دیـن خـون کسـی نـاریخته
از خوی تو ما[5] غصّه کش تردامنان زو گشته خـوش
مـا کِشت خشک او ابـروَش بـاران بـه دریـا ریـخته
جامی کز انفاس روان بخشد بـه هـر دِل‌مُرده جـان
نُـزلی بـر او زیـن سـبزخوان روح مسیحا ریـخته[6]

---

۱. ب: من. ۲. ب: ابر چشم من. ۳. ب: رنج دوران زمان.
۴. ب: چشمش. ۵. ب: او من. ۶. تم: این غزل نیست.

۴۳۹

۳۷۶۵ مـــاییم[1] ز مشـــرب مـغانه — در کـــوی مـغان گـــرفته[2] خـانه
هـــمواره مــی مـغانه نـوشیم — بــر نـغمهٔ چـنگ یـا چـغانه
عشـق است تـرانـه گـو دریـن بـزم — غــافل مــنشین ازیــن تــرانـه
زاهـد کـه ز زهـد خشک خـواند — ایــن تــازه تــرانــه را فسـانه
از سُــبحه مــقیّد عــدد مــاند — کــی راه بــرد بــه آن یگــانه
۳۷۷۰ جـامی کـه ز دیـدن حُـجُب بـود — در رفــع حــجاب جـاودانــه
چون دید که آن حُجُب جز او نیست
بــرخــاست حــجابش از مـیانه

۴۴۰

ای چو جان در دل من جا کرده — عـقل را عشـق تو شیدا کرده[3]
هر که امروز رخت دیده به نقد — پشت بـر نسـیهٔ فـردا کـرده
کی کـند روی تـماشا بـه بـهشت — هـر کـه روی تـو تـماشا کـرده
۳۷۷۵ بت تو را دیـده و چـون بـرهمنان — پـیش تـو سـجده تـمنّا کـرده
عارضت کرده به خط غارت دین — این چه رسم است که پیدا کـرده
در پی وصل چو تو مشک‌خطی — شهری از سر چو قلم پا کـرده
تـا کـند فکـر دهـانت جـامی
عــمر در فــنّ مــعمّا کــرده

۴۴۱

ای بـه بـالا بـلای جـان هـمه — کوته از وصـف تـو زبـان هـمه
۳۷۸۰ آســمان است قـبلهٔ حـاجات — آســتان تــو آســمان هـمه

---

۱. ب: این غزل نیست.
۲. تم: گرفت.
۳. ب تم: این غزل نیست.

چون تو نازک‌میان بسی دیدم　　تو دلم بردی از میان همه
بود شهر از شکرفروشان پر　　بست لعل لبت دکان همه
هر کست بی‌وفا گمان می‌بُرد　　شد یقین عاقبت گمان همه
چون فتیلهٔ چراغِ داغ توراست　　شعله زن مغز استخوان همه
۳۷۸۵ از کهن عاشقان[1] مگو[2] جامی
کرده‌ای نسخ داستان همه[3]

حرف اللّام مع الألِف

۴۴۲

منم عاشق و بیدل و مبتلا　　ز عشق تو افتاده در صد بلا
کشیده‌ست خوان بلا عشق تو　　زند عالمی را به آن خوان صلا
ز وِرد تلاوت مرا بازداشت　　سرود غمت در خلا و ملا
کی آید تلاوت ز دستم چو من　　زدم دست در تن‌تلا لاتلا
۳۷۹۰ فروغ رخت از پس صد حجاب　　دهد دیده را نور و دل را جلا
چو راندی چنین آخرم[4] کاشکی　　نمی‌خواندیَم سوی خویش اوّلا
رسانید جامی غم دل به عرض
فَاِن شِئتَ فَاسمَع وَ اِلاّ فَلا

حرف الیاء

۴۴۳

تا چو قدح با دل پر خون نیی　　کام‌ستان زان لب میگون نیی[5]
تا نخوری غوطه به دریای اشک　　طالب آن گوهر مکنون نیی

---

۱. د: عاشقی.　　۲. ب: همین.　　۳. تم: این غزل نیست.
۴. ب: راندیَم آخر چنین.
۵. غزلهای ۴۴۳ ـ ۴۴۶ را از «حرف الهاء» به «حرف الیاء» آوردیم.

۳۷۹۵ طُرّهٔ لیلی چه دهم با تو شرح — چون تو ازان سلسله مجنون نیی
از شکم ماهی بحر فنا — دم مزن ای شیخ[1] که ذوالنّون نیی
گفته‌ای از نیستی‌ام پُر چو نَی — لاف پُری چند زنی چون نیی
رو به فزونی ننهی از کمی — گر ز همه در کمی افزون نیی
جامی اگر حلقهٔ عشاق را
سر نشدی شکر که بیرون نیی

۴۴۴

۳۸۰۰ چون هوای باغ با این شکل موزون کرده‌ای
از لب خندان درون غنچه را خون[2] کرده‌ای
بر لب جو نیست این گل بل کز اندام چو گل
پیرهن را بر کنار جوی بیرون کرده‌ای
نیست هم در آب عکس گل که بهر شست و شوی
جا درون آب با اندام گلگون کرده‌ای
بود پا بر جا به‌سان کوه صبرم لیک تو
کوه را از پایمال هجر هامون کرده‌ای
هرچه خوبان را بود یکسر تو تنها داری آن
وز همه بر سر معنبر کاکل افزون کرده‌ای
۳۸۰۵ دل ز دور خطّ تو بیرون نمی‌یارد شدن
می‌ندانم زیر لب بازش چه افسون کرده‌ای
می‌دمد[3] بوی جنون عشق جامی زین[4] غزل
گویی استمداد فیض از روح مجنون کرده‌ای[5]

---

۱. ب: خواجه. ۲. ب: غنچه پر خون. ۳. ب: می‌دهد. ۴. ب: جامی این.
۵. تم: این غزل و دو غزل بعد نیست.

۴۴۵

چه سود از آنکه کم از کبک خوشخرام نیی
که جز به جانب اغیار تیزگام نیی[1]
به حسن ماه تمامی ندانمت ز چه روی
چو ماه نو به منِ کم ز کم تمام نیی
به هم‌مقامی عشّاق می‌کنی آهنگ
چه موجب است که با من درین مقام نیی
۳۸۱۰ منم غلام تو ای پادشاه کشور حسن
چه شد که[2] ملتفت حال این غلام نیی
سزد چو آهوی وحشی که رو نهم در دشت
چنین که با منِ از خود رمیده رام نیی
مرا چه چشم علیک از لب گهربارت
چو تو ز سنگدلی گوش بر سلام نیی
ز جام می‌کنی اعراض جامیا گویی
ز سلک جمع مریدان پیر جام نیی

۴۴۶

خوی خود را کرده‌ای چون روی و نیکو کرده‌ای
عشقبازان را به خوی نیک[3] بدخو کرده‌ای
۳۸۱۵ گرچه لاله در چمن آمد دورنگ و گل دوروی
هر دو را در عشق خود یکرنگ و یکرو کرده‌ای
تا فکندی چین در ابرو سجده نتوانم تو را
رخنه در محراب من از چین ابرو کرده‌ای

---

۱. ب: این غزل نیست.
۲. الف: «که» نیست.
۳. ب: نیک و.

بو که روزی خویش را در گیسویت بافم خوشم
گر تنم را لاغر و باریک چون مو کرده‌ای
سرنگون افتاده[1] سرو از رشک بالایت در آب[2]
چون به گلگشت چمن جا بر لب جو کرده‌ای
شهرهٔ هر بزم خواهی حسن خود را ای غزال
نیست بی‌موجب که جامی را غزلگو کرده‌ای

۴۴۷

۳۸۲۰ اَنْتَ شَمْسُ البَقا وَ غَیْرُکَ فَیْ — کَلُّ شَیْءٍ سِواکَ لَیْسَ بِشَیْ
نیست امکان بساطبوسی تو — تا نگردد بساط امکان طی
نیست جز مشت گل ز کارگهت — دست کردِ خَلْقَتُهُ بِیَدَیْ
کرده وعده دوای من لب تو — چون بجویم[3] وفای وعده ز وی
کی من این وعده کرده‌ام گوید — این بود آخر الدّواء اَلکَیْ[4]
۳۸۲۵ با تو همدم[5] کجا تواند بود — هر که از خود تهی نشد چون نی
پی خود گم کن از میان جامی
تا رسد فیض عشق پی در پی

۴۴۸

بیا بیا که صدای درای و بانگ حدیٰ — همی‌دهد خبر از قرب هودج لیلیٰ
بیا بیا که اگر با تو نیم‌جانی هست — به پیش هودج لیلیٰ نثار آن اولیٰ
بغیر عشق مرا نیست دعویی به جهان — خدا گواست که من صادقم درین دعویٰ
۳۸۳۰ جمال یار در اغیار کی توانی دید[6] — نکرده چشم شهود از غبار غیر جلیٰ
صفای مشرب رندان چه سود زاهد را — نیافت بهره ز مرآت دیدهٔ اعمیٰ

---

۱. ب: افتاد. ۲. ب: بخاک. ۳. ب: نجویم. ۴. تم: الکی.
۵. ب: یکجا. ۶. ب: توان دیدن.

سماع قول الست از خودم چنان بربود   که باز می‌نشناسم الست را ز بلیٰ
ز ذوق عشق چو خالی بود سخن جامی
چه سود جَودَت لفظ و غرابت معنیٰ[1]

۴۴۹

فِداكَ اُمّیَ یا غایَةَ المُنیٰ وِ اَبِی
بسوخت جان من از جان من چه می‌طلبی
۳۸۳۵ اگر خموش کنم گوییَم که بی‌خبری
و گر خروش کنم رانیَم که بی‌ادبی
جهان صحیفهٔ حسن و جمال لم یزلیست
وز آن صحیفه به وَجهِ حَسَن تو[2] منتخبی
چگونه از تو نمانم عجب که می‌بینم
به زیر هر خم زلفت هزار بوالعجبی
تو ابر[3] جودی و من کشت تشنه‌لب بی تو
بیا بیا که کنم با تو شرح تشنه‌لبی
ز هجر روی تو روزم تمام نیم‌شب است[4]
حذر کن از اثر ناله‌های نیم‌شبی
۳۸۴۰ عرب نژاد بود یار و می‌کند جامی
به فارسی غزل اوصاف حسن آن عربی[5]

۴۵۰

مائیم شسته زآب می دست از همه آلودگی
سوده سری در پای خم وز درد سر آسودگی

---

۱. ب: عبارت معنیٰ. ۲. ب: بود حسن تو چو. ۳. ب: آب.
۴. د: نیم شبی است. ۵. تم: این غزل و غزل بعد نیست.

وقتی به عشق نیکوان بودم ز بود خویش گم
واکنون به خود درمانده‌ام خوش وقت آن گم‌بودگی
تا سر به بالینم ز تو بر بستر بی‌بستری
در خون غنوده هر شبی چشمم ز شب نغنودگی
خون جگر پالوده‌ام از شَعرِ مژگان عمرها
با من دلت صافی نشد با این‌همه پالودگی
۳۸۴۵ با خودفروشانم مکن همسر که من خاص توأم
دارد تفاوت در بها بازاری از فرمودگی
دل ساده از نقش طرب پا سوده در راه طلب
با دولت دردت خوشم زین سادگی و سودگی
جامی نشد در عاشقی ز اشک دروغین سرخ رو
کامل‌عیاری کی رسد مس را ز روی‌اندودگی

۴۵۱

تویی آن آفتاب عالم‌آرای — که داری در دل هر ذرّه‌ای جای
جمالت را عماری در عمارت — نمی‌گنجد سوی ویران ما آی
۳۸۵۰ مپوش از ما به ما نور[1] رخ خویش — به گِل خورشید تابان را مَیَندای
میان ما و تو ماییم پرده — کرم کن وز میان این پرده بگشای
خرد زنگ است بر آیینهٔ عشق — بده می ساقیا وین زنگ بزدای
چو جانان جان جان توست جامی — جهان در جست و جوی او مپیمای
بزن در دامن آن جان جان دست
منه دیگر برون از خویشتن پای

---

۱. ب: از ما چو ماه نو.

۴۵۲

۳۸۵۵ آمدی وآتشم به خانه زدی — نِلْتُ ما کانَ مُنْتَهیٰ اَمَدِی
دستگیر مریض کیست طبیب — یا طَبِیْبَ القُلُوب خُذْ بِیَدِی
بی رخت زندگی نمی‌خواهم — لَیْتَ رُوحِی یَزولُ عَنْ جَسَدِی[1]
لامع است از جمال طلعت تو — لمعات تجلّی احدی
هرچه آمد[2] ز تو همه نیک است — لیکن[3] از ما گرفت رنگ بدی
۳۸۶۰ هنر عاشقانْست ترک خرد — عیب[4] ایشان مکن به بی‌خردی[5]
هرچه مقبول توست ای زاهد — همه ردّ است پیش عشق و ردی
کی بری پی به سرّ وحدت عشق — چون ز سُبحه مقیّد عددی
مایهٔ[6] دولت ابد عشق است
جامی و کسب دولت ابدی

۴۵۳

بر اوج حسن چون خورشید فردی — ولی هرگز به گرد ما نگردی
۳۸۶۵ ازانم چون شفق در خون که بی تو — نهاده‌ست[7] آفتابم رو[8] به زردی
شود طی بر دعاهای تو یکسر — اگر طومار عمرم درنوردی
ز خوان عشق تو جز غم نخوردم[9] — غم غمخوارگان هرگز نخوردی
ز سر تا پا همه دردم ز هجران — بیا جانا که تو درمان دردی
به مردی بار غمهایت کشیدم — نکردی هرگزم[10] تحسین که مردی
۳۸۷۰ پشیمان گشتن[11] از[12] آزار جامی
چه سود اکنون که کردی آنچه کردی

---

۱. ج تم: جسدی. ۲. ب: آید. ۳. الف: لیک. ۴. تم: ترک
۵. ب: که بیخردی؛ تم: ز بیخردی. ۶. ب: پایه. ۷. ج: نهاده
۸. ب: روی. ۹. ب: نخوردیم. ۱۰. الف: نکردیم هرگز.
۱۱. ب: گشتی. ۱۲. الف: «از» نیست.

۴۵۴

چند باشم چشم بر در، گوش بر آواز پای
روزی از راه ترحُّم بر من بیدل درآی

گرچه بر جا مانده‌ام در کنج هجر از ضعف تن
چون رسد آواز پایت برجهم بیخود ز جای

تا تو نگشادی[1] درِ غمخانه‌ام نگشاد[2] بخت
یک[3] درِ راحت به روی من درین محنت‌سرای

هیچ مأوا را نباشد بی قدومت رونقی
وای مأوایی که از وی پای گیری باز وای

۳۸۷۵ دولتی باشد که آیی از درم بگشاده روی
رغم حاسد را به رویم این در دولت گشای

لطفی از سر تا به پا گاهی به تشریف[4] قدوم
با غریبان دیار خویش لطفی می‌نمای

تا قدم در کلبهٔ جامی نهادی روز و شب
چشم خود را زآستان خویش باشد سرمه‌سای[5]

۴۵۵

خرّم[6] آن کس که برد پی به ره هیچ‌کسی
تا درین ره ننهی پای به جایی نرسی

هرچه جز شستن دست هوس از[7] حاصل خویش
باشد اینجا همه بی‌حاصلی و بوالهوسی

۳۸۸۰ تا بری عهد به سر نسبت از آدم بگسل
عَهِدَ اللهُ اِلیٰ آدَمَ عَهْداً فَنَسِی

---

۱. ب: بگشادی. ۲. ب: بگشاد. ۳. ب: صد. ۴. ب: ز تشریف.
۵. تم: این غزل نیست. ۶. ب: ای خوش. ۷. ب: از هوس.

کم زن از وصل ریاحین نفس ای مرغ قفس[1]
که تماشاگر بستان ز شکاف قفسی
گرچه از محمل لیلی نرسد بانگ درای
شادم از قافلهٔ او به مقام جرسی
آید از نور رخت زمزمهٔ نار کلیم
یَعْلَمُ اللّه که تو از شعلهٔ آن مقتبسی
نیست جز حکم تو در کشور ما حکم دگر
شغل تو روز بود شحنگی و شب عسسی
۳۸۸۵ تا لب جام شد آلوده ز شهد لب تو
می‌زند[2] مرغ دلم پر به هوای مگسی
زنده شد جامی از انفاس خوشت جان سخن
شاید ار نام برآری به مسیحانفسی

۴۵۶

همی دهد خبر از گل نسیم صبحدمی
ز گشت باغ میاسا به عذر بی‌درمی
به دست اگر درمت نیست کن به باده گرو
قبای محترمی و کلاه محتشمی
به پیش ناوک غم هر گلی کنون سپریست
چرا چنین هدف ناوک هزار غمی
۳۸۹۰ شکوفه بین و بنفشه به باغ و یاد آور
ز روز موی سفیدی و عهد پشت‌خمی

---

۱. ب: سحر.
۲. ب: می‌رسد.

عـــرب‌نژاد مـــهی راه مـن زد ای مـطرب
تـرانـه‌ای بِسَـرا حسب حـال ایـن عـجمی
به بانگ چنگ بگو کای[1] به رخ چـراغ حـرم
فِـداكَ روحِـی وَ قَـلْبِی وَ اِنْ اَبَـحْتَ دَمِـی
به هرچه طبع تو مایل شود ز لطف و ستم
فَـــذاكَ غـایَةَ قَـصْدِی وَ مُـنْتَهیٰ هِـمَمِی[2]
چراست سوی تو روی جهانیان شب و روز
اگـــر نـــه قـبلهٔ آفـاق و کـعبهٔ حـرمی
۳۸۹۵ فـراقـنامهٔ جـامیست ایـن نـوشته کـه کـرد
بـه نـوک هـر مژه از رشـحهٔ[3] جگـر قـلمی[4]

۴۵۷

بـتابی بـر هـمه چـون مـاه و از مـن روی بـرتابی
به هرکس شکّر و[5] شیری و بـا مـن آتش و آبـی
کشی هـر کـج‌نهادی را کـمان‌آسا بـه سـوی خـود
مـرا دور افکـنی از پـیش رو[6] چـون تـیر بـرتابی
شب از محراب ابرویت چو مـانم[7] بـاز بـر یـادش
کـنم بـر سینه از نـاخن هـزاران شکـل مـحرابی
کـنم شـرح گـرفتاری خـود بـا تـو ولی مشکـل
که ناگشته اسیر چـون خـودی ایـن نکـته دریـابی
۳۹۰۰ مکـن خـاکسترم دور از درت بگـذار تـا بـاشد[8]
بـه شبها زیـر پـهلوی سگـانت[9] فـرش سـنجابی

---

۱. ب: کان؛ د: ای. ۲. ب: و همی. ۳. ب: رشتهٔ.
۴. تم: این غزل و سه غزل بعد نیست. ۵. الف: «و» نیست. ۶. ب: او.
۷. ب: بمانم. ۸. ب: از درت تا باشدم آخر. ۹. ب: سگانش.

نشاند جوش خون عنّاب و عنّاب لبت خونم
به جوش آورد و اینک اشک من زان گشته عنّابی
چو زد راه دلت نامهربانی دل بنه جامی
به مهجوری و رنجوری و بی‌خوردی و بی‌خوابی

۴۵۸

جهانی تازه شد از فیض تو ای ابر نوروزی
من لب‌تشنه را تا چند بهر قطره‌ای سوزی
سیه شد روز من زین غم که گیرم زلف شبرنگت
نمی‌دانم که این دولت کَیَم خواهد شدن روزی
۳۹۰۵ ز تاب خشم رخ افروختی[1] وآتش زدی در من
معاذ الله اگر بار دگر این آتش افروزی
ز چشمت دلبری آموختی دل از همه بردی
چه باشد کز لب جانبخش خود دلداری آموزی
سلیمانی به ملک نیکویی خاتم لب لعلت
مبادا دیو را بر خاتم لعل تو فیروزی
مشو آهوی دام هر کس آن بِه کاندرین صحرا
کمند همّت اندازی و صید عزّت اندوزی
ز چاک جیب جان[2] جامی کنی گم[3] نقد عمر آخر
بر آن چاک ار نه از دامان وصلش وصله‌ای دوزی

۴۵۹

۳۹۱۰ به هر که هست چو شیر و شکر درآمیزی
مرا ببینی و از من ز دور بگریزی[4]

---

۱. ب د: «و» افتاده. ۲. ب: این کلمه افتاده. ۳. ب: گم کنی.
۴. ب: این غزل نیست.

هزار حیله کنم تا رسم به صحبت تو
هنوز پیش تو من نانشسته برخیزی
بکش مرا و مکن قصد دیگران تا کی
به قصد کشتن من خون دیگران ریزی
ز طُرّه‌ات دلی[1] آویخته به هر سر[2] موی
نبود طُرّهٔ مشکین بدین دلاویزی
بود ز سنگ جفات استخوان من شده آرد
پس از وفات اگر خاک قالبم بیزی
۳۹۱۵ ز فرق تا به قدم فتنه‌ای و گاه قیام
هزار فتنه به تاراج ما برانگیزی
بلای دنیی و دینند نیکوان جامی
نه طور عقل بود کز بلا نپرهیزی

۴۶۰

عشق تو منسوخ ساخت دفتر علّامگی
بر ورق ما نوشت حرف سیه‌نامگی
خلعت شه باد چست بر قد خاصان که هست
جامهٔ درویش بس خلعت بی‌جامگی
در ره خودکامه‌ای خاک شدیم و هنوز
از سر او کم نشد نخوت خودکامگی
۳۹۲۰ بس که کنند اِزْدِحام بهر تماشا عوام
مجلس واعظ گرفت صورت هنگامگی
محرم راز تو نیست کس به جهان زان شوند
خاصگیانت نهان در حجب عامگی

۱. ج: دل. ۲. د: ز هر سر.

نفس که شد مطمئن در کنف عشق تو
رست ز اَمّارگی ماند ز لَوّامگی
جامی و نظم بلند کز پی ثبتش کند
وجه قمر صفحگی تیر فلک خامگی

۴۶۱

بیا ای عشق پر غوغا که در هر جا فرود آیی
غم آری جان گدازی عمر کاهی محنت افزایی
۳۹۲۵ چه گفتم لَوْحَشَ الله چون ز رخ پرده براندازی
جهان را زیب و فر بخشی و عالم را بیارایی
تو چون غنچه درون حَجلهٔ[1] عزّت چه غم زانت
که با داغ تو[2] همچون لاله خلقی گشته صحرایی
ز شوق لحن موزون تو بلبل در نواسازی
به وصف لعل میگون تو طوطی در شکرخایی
به شکل ما برآیی تا تو را آیینه‌ای باشد
که خود را هم به خود ظاهر در آن[3] آیینه بنمایی
تویی در قالب ما جان و در جان مایهٔ شادی
تویی در پیکر ما دیده و در دیده بینایی
۳۹۳۰ بجز پندار هستی نیست رنج عاشقان جامی
بشوی آلایش پندار هستی تا بیاسایی

---

۱. د: پردهٔ.
۲. الف: این کلمه نیست.
۳. الف: این کلمه نیست.

۴۶۲

گرفت خاطرت از عاشقان شیدایی
که زود می‌روی ای جان و دیر می‌آیی
زمان وصل بسی کوته است و هجر دراز
دگر نماند درین محنتم شکیبایی
برون فتاد دلم بی رخت ز پردهٔ صبر
روا مدار که کارم کشد به رسوایی
مرا چه طاقت روی تو دیدن از نزدیک
بس اینکه گوشهٔ بُرقُع ز دور بنمایی[1]
۲۹۳۵ به آستان توام همچو در ستاده به پای
به گوش حلقهٔ خدمت[2] به هرچه فرمایی
مکن به نکتهٔ شیرین چو طوطیم تحسین
که من ز لعل لبت دارم این شکرخایی[3]
به کوی زاهدی آسودگی مجو جامی
قدم برون نِه ازین کوی تا بیاسایی[4]

۴۶۳

شب که رفتی ز برم مونس جان که شدی
مردم دیدهٔ خونابه فشان که شدی[5]
بهر مهمانی تو مائدهٔ عیش که ساخت
وز لب و خط نمک و سبزی خوان که شدی

---

۱. د: این بیت نیست. ۲. ج: حکمت. ۳. ب: این بیت نیست.
۴. تم: این غزل و دو غزل بعد نیست. ۵. ب: این غزل نیست.

۳۹۴۰ همچو گل خنده‌زنان رفتی و چون[1] سرو روان
گـل خـندانِ کـه و سـرو روانِ کـه شـدی
سود چشمی و زیان دل و دین بهر خدای
چون برفتی ز برم سود و زیان که شدی
من شدم[2] پی‌سپر هجر ز بس پیری و ضعف
تو به آن تازه رخی بخت جوان که شدی
راز من فاش شد امروز ز بس گریه و آه
تا تو شب محرم اسرار نهان که شدی
هیچ بر گفتهٔ جامی ننهی گوش رضا
یا رب اینسان ز سماع سخنان که شدی

۴۶۴

۳۹۴۵ بهر خدنگ آه از بیداد دلستانی
باشد به پهلوی دل هر استخوان کمانی
از نالهٔ دمادم فرسوده شد زبانم
می‌بایدم ز آهن همچون[3] جرس زبانی
عمری به پیش تیرش بودی تنم نشانه[4]
اینک به سینه هرجا از زخم او نشانی
از تاج سربلندان شد عالی آستانش
زین آستان نباشد عالیتر آستانی
آهی[5] که دور ازان مه خوردم فرو به سینه
بهر خراش جانم شد آتشین سنانی

۱. الف: چو. ۲. الف: می‌شدم. ۳. الف: همچو. ۴. ب: بودی نشانه‌ای دل.
۵. ب: آهم.

۳۹۵۰ باشد بهار خرم آن رخ ز سبزهٔ[1] خط
یارب مباد هرگز آسیبش از خزانی
از ضعف و عجز و پیری جامی ز پا فتادی
ای وای اگر نگیرد دست تو نوجوانی

۴۶۵

ای خواجه چه جویی ز شب قدر نشانی
هر شب شب قدر است اگر قدر بدانی
روشن به تو گویم که شب قدر کدام است
گر زانکه تو ادراک شب قدر توانی
آنست شب قدر که بر جان محمّد
قرآن عظیم آمده[2] و سبع مثانی
۳۹۵۵ آنست شب قدر که از نور جمالش
وارست کلیم از شب تاریک و شبانی[3]
آنست شب قدر که بر طلعت ماهی
تا مطلع فجرش به تماشا گذرانی
ماهی که بود غایت حاجات و مقاصد
ماهی که بود قبلهٔ آمال و امانی
جامی چو به این شب برسی از پی عمری
زنهار سلام من بیدل برسانی

۴۶۶

بر گل از سبزه خط[4] غالیه بویی داری
چشم بد دور چه آراسته رویی داری

---

۱. ب: سبزه و د: سبزی. ۲. الف: آمد. ۳. ب: شب تار ظلمانی.
۴. ب: تر.

۳۹۶۰ چه دلاویز بود زلف تو یارب که در او
صد دل آویخته از هر سر مویی داری
با همه نیک بود خوی تو لیکن[۱] چو فتد
با منت کار چه گویم که چه خویی داری
چشم بهبود مدار ای که دل افتاده چو من
در کف فتنه‌گری عربده‌جویی داری
گوی گفتن ذقنت را[۲] سخن[۳] بیهوده‌ست
گوش تا چند به هر بیهُده‌گویی داری[۴]
بس که گلچهره اسیر تو شد و لاله‌عِذار
چون چمن پر گل و لاله سر کویی داری
۳۹۶۵ واصل کعبه شدن حدّ تو نبود جامی
اینقدر بس که به راهش تک و پویی داری[۵]

۴۶۷

در وقت گل ای بلبل فریاد بسی داری
خوش وقت تو کز هر گل فریادرسی داری
از قافلهٔ لیلی گر واپسی ای مجنون
این بس که به گوش از وی بانگ جرسی داری
از کوی وی ای زاهد مایل سوی[۶] فردوسی
گر نَغْلَطَم از بستان رو در قفسی داری
پروانه صفت هر کس گرد سر تو گردان
لیکن تو کجا هرگز پروای کسی داری

---

۱. الف: لیک. ۲. الف: «را» نیست. ۳. ج: سخنی. ۴. ب: این بیت نیست.
۵. تم: این غزل و دو غزل بعد نیست. ۶. ب: گر مایل.

۳۹۷۰ از بهر خدا بگسل پیوند رقیب از خود
تا چند چو گل دامان در چنگ خسی داری
کردی به دل ای صوفی اسباب جهان شیرین
با دعویِ طاووسی شغل مگسی داری
از مهر بتان جامی هر لحظه برآری دم
چون صبح درین معنی روشن نفسی داری

۴۶۸

روشن شبی که شمع شبستان من شوی
ظلمت‌زدای کلبهٔ احزان من شوی
جان ریختم به پای تو از چاک سینه کاش
پا در حریم سینه نهی جان من شوی
۳۹۷۵ پاکان نِیَند درخور تو سینه‌ها کباب
من چون پزم خیال که مهمان من شوی
با باد همنفس نکنم سویت آه را
ترسم چو[1] زلف خویش پریشان من شوی
حیرانیَم خموش کند ورنه پیش تو
چندان کشم نفیر که حیران من شوی
چون طوطیان به شکر تو شکّرشکن شوم
گر زان دهان و لب شکرستان من شوی
جامی یتیم به ملک سخن خسروم خوش آن
کز خطّ خوب خواجهٔ دیوان من شوی

---

۱. الف: چون.

۴۶۹

۳۹۸۰ از هیچ نشان داده دهانی که تو داری
بر موی کمر بسته میانی که تو داری
صد جامهٔ جان چاک شود چون بخرامد
با لطف قبا سرو روانی که تو داری
شد از کشش ابروی تو قامت ما خم
کس را نرسد زور کمانی که تو داری
خط سبزی و رخ خوان جمال است و جهانی
مهمان‌شدهٔ سبزی و خوانی[1] که تو داری
آنان که اسیران تو را طعنه‌زنانند
غافل شدگانند ز آنی که تو داری
۳۹۸۵ هر کس ز جمالت شده قانع به نشانی
بیرون ز نشانهاست نشانی که تو داری
جامی به غزل کوش که در حدّ کمال است
بر طرز حسن این سخنانی که تو داری

۴۷۰

چون رُخت بینم سر خویش از حیا پیش افکنی
وآتش محرومیم در سینهٔ ریش افکنی
شهر پر غوغا شد از تو کاش چون آیی برون
دفع غوغا را نقابی بر رخ خویش افکنی[2]
دست ده تا چینم آزارش به بوس ای جان که سنگ
بر من دیوانه از طفلان همه بیش افکنی[3]

---

۱. الف: خوان. ۲ و ۳. ب: این دو بیت نیست.

۳۹۹۰ نیست جز خونریزی و عاشق کشی کیشی تو را
دمبدم تیر دگر بر ما ازان کیش افکنی
می‌زنی قرعه پی قتل رقیبان تا به کی
قرعهٔ دولت به نام هر بداندیش افکنی
ریش دل گر کرد خانه چشم بر هم زن به ناز
در دلم چاک از مژه بهتر که از نیش[1] افکنی
شاه خوبانی و درویش تو جامی دور نیست
گر به رحمت سایه‌ای بر حال درویش افکنی[2]

۴۷۱

پریرم[3] دیدی و نادیده کردی / سلامت گفتم و نشنیده کردی
۳۹۹۵ گر این معنی پسند خاطر توست / نمی‌گویم که نپسندیده کردی
دلم خون گشت و آمد[4] همدم اشک / به دیده تا تو جا در دیده کردی
خوش آن روزی که از طعن رقیبان / به سوی من گذر ترسیده کردی
اگر گفتی سخن آهسته گفتی / وگر کردی نظر دزدیده کردی
شدی آرام جانم گوییا رحم / بر این جان نیارامیده کردی
۴۰۰۰ چو برگردیدی از جامی عجب نیست
که نامش بخت برگردیده کردی

۴۷۲

گویی که منم یار تو ای جان و نباشی / وز یاری اغیار پشیمان و نباشی
بیچاره من آندم که ز گل بوی تو آید / بر بوی تو آیم به گلستان و نباشی
می‌میرم ازین غم که چو بینم مهی از دور / در خاطرم افتد که تویی آن و نباشی

---

۱. ب: کیش. ۲. تم: این غزل نیست. ۳. ب د تم: براهم.
۴. ب: آید.

آیم سوی میدان تو کز سر فکنم گوی | آه ار برسم بر سر میدان و نباشی
۴۰۰۵ در خواب شوم پیش تو گریان و بسوزم | چون باز کنم دیدهٔ گریان و نباشی
ویران کنیَم خانهٔ آباد که باشم | آبادی این خانهٔ ویران و نباشی

جامی ز بتان گر لقب کافری آمد
بِه زانکه شمارند مسلمان و نباشی[1]

۴۷۳

دی آن چه شکل بود که از ره برآمدی | بر دیده جلوه کردی و در جان درآمدی
رفتی و بود روی تو از مهر و ماه بِه | منّت خدای را که ازان بهتر آمدی
۴۰۱۰ بیمار بودم از غم هجران طبیب‌وار | پا رنجه ساختی و مرا بر سر آمدی
تا جان دمی[2] به قالب جان‌دادهٔ فراق | همچون مسیح با دم جان‌پرور آمدی
رفتار تو ز خسته‌دلان جان همی‌برد | جانها فدات بر روش دیگر آمدی
نبوَد به راه تو ز لطافت نشان پای | گویی فرشته‌وار به بال و پر آمدی

جامی نوشت بهر تو دیوان خود چو دید
کز خیل نوخطان همه سردفتر آمدی

۴۷۴

۴۰۱۵ سبزخطا و گلرخا تازه‌بهار کیستی
طرف کله شکسته‌ای طُرفه‌نگار کیستی
مرکب ناز زیر ران کرده کمان ز ابروان
ناوک غمزه بر کمان بهر شکار کیستی
من به میان موج غم دیده ز خواب شب تهی
تا تو به‌خواب خفته‌ای[3] سر به کنار کیستی

---

۱. تم: این غزل و چهار غزل بعد نیست.
۲. ب: دهی.
۳. ب: خفته خوش.

می‌گذری که هیچ کس خاک نشد به راه من
بین که[1] ز فرق تا قدم غرق غبار کیستی
من به خمار هجر تو[2] تشنه‌جگر فتاده‌ام
تا تو به جام وصل خود دفع خمار کیستی
۴۰۲۰ بوی وصال غایبی یافتم ای صبا ز تو
قاصد کشور که‌یی پیک دیار کیستی
جامی و نکته‌های خوش لیک تو هیچ‌گه بدو
گوش نمی‌نهی[3] که تو نکته‌گزار کیستی

۴۷۵

ز ما همی‌گذری و به ما نمی‌نگری
چه جرم رفت و جنایت چرا نمی‌نگری
ز جور آنکه قفا سوی ما کنی و روی
همی‌کنیم فغان وز قفا نمی‌نگری
هزار سوخته‌دل از پی تو وای‌کنان
چه شوخ‌چشم نگاری که وا نمی‌نگری
۴۰۲۵ چه کافری تو که هیچ از خدا نمی‌ترسی
به هیچ بنده برای خدا نمی‌نگری
خوش است از نظر لطف شاه حال گدا
تو شاه حسنی و حال گدا نمی‌نگری
هزار جا سر راهت گرفته هر کس و تو
ز ناز سوی کسان هیچ جا نمی‌نگری

---

۱. الف: این کلمه نیست. ۲. الف: «تو» نیست. ۳. ب: گوش نمی‌کنی.

به پیش پای تو جامی همی نهد سر خویش
ولی چه سود چو تو پیش پا نمی‌نگری

۴۷۶

دلِ مرا زِ هزار آرزو بگردانی
در آرزوی خودم کو به کو بگردانی
۴۰۳۰ ز قبله روی بگردانیَم که رو به من آر
به روی تو چو کنم روی رو بگردانی
چه باک ازانکه نیابم تو را ازان ترسم
که روی من ز ره جست و جو بگردانی
به رخ چو جعد مسلسل نهی هزاران دل
ز راه عقل به هر تار مو بگردانی
دهانْت دایرهٔ لطف را شود مرکز
به گرد گل چو خط مشکبو بگردانی
خدای‌بین نبی ای پارسا که دل دهدت
که چشم خویش ز روی نکو بگردانی[1]
۴۰۳۵ نمیرد آتش جامی به ساغر ای ساقی
به دور او چه شود گر سبو بگردانی[2]

۴۷۷

ای کاش من بر آن سر کو خاک بودمی تا پایمال آن بت چالاک بودمی
تا باد بُردِیَم به سر کوی دوست کاش مَردُم نبودمی خس و خاشاک بودمی
پاک است یار و دامن پاکش گرفتمی زآلایش وجود خود ار پاک بودمی

۱ و ۲. ب: این بیت نیست.

روز شکـار گـر شـدیَم بـخت سـازگار — من نیز سـر در آن خَـم فِتراک بـودمی

۲۰۴۰ گر اشک دامنم نگـرفتی ز ضـعف تـن — هـمراه آه رفـته بـر افـلاک بـودمی

بایِستیَم[1] بـه دست ازان زلف رشته‌ای — تـا مـن رفـوگرِ جگـرِ چاک بـودمی

گر جرعه‌ای ز ساغر جامی نـخوردمی

کی رند و دُردخـواره و بـیباک بـودمی

۴۷۸

دیـــدمی دیـــدار آن دلدار رعـــنا کـاشکی

دیـده روشــن کـردمی زان روی زیـبا کـاشکی

خـــاطر انـــدر ســایهٔ طـوبی نـیاساید مـرا

سـایه کـردی بـر سـرم آن سـرو بـالا کـاشکی

۲۰۴۵ گـرچـه امـروز از جـمال او نگشـتم[2] بـهره‌مند

وعـدهٔ ایـن دولت افـتادی بـه فـردا کـاشکی

عاشقان را رخصت گل دیدن و چیدن[3] چه سود

بـودی آن گـلچهره را اذن[4] تـماشا کـاشکی

کـاشکی گـویم مـرا گشـتی وصـال او نـصیب

بـی‌نصیبان را نـــصیبی نـیست الّا کـاشکی

با وجود عقل و دین سـامان نگـیرد کـار عـاشق

در هجوم ایـن شـدی آن هـر دو یـغما کـاشکی

نظم جامی را که شد در وصف لطف او چـو دُر

جـا نـبودی غـیر گـوش شـاه والا کـاشکی

۲۰۵۰ شـاه ابـوالغـازی کـه مـی‌گوید شـه انـجم ز دور

بـودیَم در سـلک نـزدیکان او جـا کـاشکی

---

۱. ب: یا بستیم؛ تم: تا بستیم. ۲. الف: بگشتم. ۳. ب: چهدن و دیدن.

۴. ب: ذوق.

هرچه خواهد باد حاصل در حریم بزم او
وز حریم بزم او صد ساله ره تا کاشکی[۱]

۴۷۹

مایم و خاکساری و عجز و فتادگی
دستی به سر ز دست دل از دست‌دادگی
چون بر بساط حسن دوانی ز ناز اسپ
شاهان ملک را نرسد جز پیادگی
کردی بهشت منزل ما را ز روی[۲] خویش
سر برزد از شمایل تو حورزادگی
۴۰۵۵ در مجلس تو شاهد گل وانهاد روی
وز تو نداشت شرم زهی وانهادگی
گر گویمت که آینه‌ام طلعت تو را
رخ برمتاب کین سخن آید ز سادگی
گفتی که کم گِری و زخم بین ولی چه سود
در کار من چو گریه نکرد ایستادگی
جامی اگر نه جام به یاد لبت کشد
در کام ذوق او نکند باده بادگی

۴۸۰

هیچ ازین مبتلا نمی‌پرسی — چیست موجب چرا نمی‌پرسی
۴۰۶۰ نیست پروای حال بنده تو را — وز برای خدا نمی‌پرسی
وقت بیگانگان خوش است بسی — کز منِ آشنا نمی‌پرسی

---

۱. تم: این غزل نیست.

۲. الف: ما ز روی؛ ج د: ما ز آرزوی.

همه جا بر تو راه می‌گیرم هرگزم هیچ جا نمی‌پرسی
پادشاهی کس از تو[1] چون پرسد که چرا از گدا نمی‌پرسی
به طفیل سگان[2] بپرس از من گر از ایشان جدا نمی‌پرسی
۴۰۶۵ حال جامی وفاست با سگ تو
حال اهل وفا نمی‌پرسی[3]

۴۸۱

سوی بیمار خود ای جان جهان دیر آیی
خواهی ازغم بکشی زودش ازان دیر آیی
عمر بس زود رود جان چو رود دیر آید
چند چون عمر روی زود و چو جان دیر آیی
هست در زاویهٔ سینه خیال تو مقیم
گرچه در دیدهٔ خونابه‌فشان دیر آیی
مرکز دایرهٔ حسنی و خوبان جهان
چشم بر راه تو لیکن به میان دیر آیی
۴۰۷۰ آمدی زود ولی کام دلم دیر دهی
زودرس میوه‌ای امّا به دهان دیر آیی
زود رفتی که نهان آیم ازان می‌ترسم
کآشکارا بروی زود و نهان دیر آیی
جامی از چنگ رسد زمزمهٔ عشق چرا
گر نیی سنگ به فریاد و فغان دیر آیی[4]

---

۱. الف: این کلمه نیست. ۲. الف: سگانش. ۳. ب: این بیت نیست.
۴. تم: این غزل نیست.

۴۸۲

مشک تر بر برگ گل سودی بلای جان شدی
کار جان چون ساختی غارتگر ایمان شدی
گرد لعل جانفزای خود فزودی خطِّ سبز
خضر را رهبر به سوی چشمهٔ حیوان شدی
۴۰۷۵ می‌شکافی موی در سرّ ضمیر دیگران
صورت حال خودت گفتم چنین نادان شدی
روی تو ماه تمام آمد چرا چون ماه نو
گوشهٔ ابرو نمودی ناگه و پنهان شدی
غنچهٔ امّید من بود از تو عمری ناشکفت
خرّم آن روزی که چون دیدی مرا خندان شدی
نوخطان شهر را سر بر خط فرمان توست
کوس دولت زن که ملک حسن را سلطان شدی
یاد آن روزی که در ره دیدمت گفتی به ناز
راه خود رو جامیا چندین چرا حیران شدی

۴۸۳

۴۰۸۰ چو گرد ماه خط مشکبو بگردانی
دلی ز راه به هر تار مو بگردانی
چگونه روی تو بینم چو بهر دیدن تو
به هر طرف که کنم روی رو بگردانی
نمی‌رسد به تو هیچ آرزو چو جلوه کنی
رخم ز قبلهٔ هر آرزو بگردانی

به هر فتاده بود خوی تو نکوکاری
به بخت ما چو رسد کار خو بگردانی[1]

بدان هوس که به کویت رسم خوشم که مرا
کشان کشان چو سگان کو به کو بگردانی

۴۰۸۵ به باده سرزنشم چند زاهدا چه شود
که سنگ خود ز سر این سبو بگردانی

نیافت ره به تو جامی به گفت و گوی[2] آن بِه
که روی او[3] ز ره گفت و گو بگردانی[4]

۴۸۴

در کمندت به گرفتاری من نیست کسی
با سگانت به وفاداری من نیست کسی

با همه یاری و از یاری من بیزاری
در همه شهر به بی‌یاری من نیست کسی

زاریَم در دل و دل در خم زلف تو نهان
جز تو واقف‌شده بر زاری من نیست کسی

۴۰۹۰ تا لب لعل تو کام دل خونخواران است
از دل و دیده به خونخواری من نیست کسی

پیش رویت همه را دادن جان آسان است
بی تو جان‌داده به دشواری من نیست کسی

سر ز سودای کسان دل ز غم غیر تهیست
در ره تو به سبکباری من نیست کسی

---

۱. ب: این بیت نیست. ۲. ب : زگفت و گوی. ۳. ب: خود.
۴. تم: این غزل و سه غزل بعد نیست.

گفتیَم حال تو بر بستر غم جامی چیست
قدمی[1] نِه که به بیماری من نیست کسی

۴۸۵

بپوش خطّ بناگوش نازنین کسی
که نیست ایمن ازین فتنه عقل و دین کسی
۴۰۹۵ به کین هیچکسان بر میان کمر بستی
کمر نبسته چو تو هیچ‌کس به کین کسی
به آن صَلایهٔ اقبال هر سری[2] نه سزاست
مباد خاک درت صندل جبین کسی
به دستیاری دولت فلک سبیکهٔ سیم
چو ساعدت ننهاده در آستین کسی
به خاک سوخته جانا[3] مکن خرام مباد
رسد به دامن تو آه آتشین کسی
حریم خاص تو خواهم تمام روی زمین
نخواهمت که نهی پای بر زمین کسی
۴۱۰۰ به زیر طرّهٔ تو کرده جای خال سیاه
چو هندویی که نشسته‌ست در کمین کسی
خوش است عالم از انفاست ای صبا گویی
گشاده‌ای گره از جعد عنبرین کسی
بس است خاطر سحرآفرین تو را جامی
چه حاجت است درین سحرت آفرین کسی

---

۱. الف: قدم. ۲. ج: کسی. ۳. ب: جانان.

۴۸۶

بیمار تو شدم به عیادت نیامدی
سوی مرید خود به ارادت نیامدی
رنجوریم فزود چو در پرسشم قدم
رنجه نکردی[1] و به عیادت نیامدی
۴۱۰۵ گویند در ثواب عیادت عبادت است
قصد ثواب را به عیادت نیامدی
از بخت نامساعد من ای همای قدس
بر من فکنده ظلّ سعادت نیامدی
هرگز به حسن ماه[2] نسنجید خویش را
کز وی چو[3] آفتاب زیادت نیامدی
عاشق‌کشی به تیغ جفا عادت تو بود
با ما چه شد که بر سر عادت نیامدی
جامی به شهد[4] و شیر چو هر بوالهوس نمیر[5]
گر[6] تیغ عشق اهل شهادت[7] نیامدی

۴۸۷

۴۱۱۰ نه بشر خوانمت ای دوست نه حور و نه پری
این‌همه بر تو حجاب است تو چیز[8] دگری
نور پاکی و فسانه‌ست حدیث گل و آب
لطف محضی و بهانه‌ست لباس بشری

---

۱. الف: کردی. ۲. ب: هرکس بحسن با تو. ۳. ب: چون.
۴. ب: چو شهد. ۵. الف: بمیر. ۶. الف: کز. ۷. ب: سعادت.
۸. ب ج: چیزی.

جلوهٔ حسن تو از شکل مبرّاست ولی
می‌توانی که به هر شکل کنی جلوه‌گری
هیچ صورت نتواند که کند بند تو را
در صور ظاهری امّا نه اسیر صوری
جان همی‌دانمت آن‌دم که نهان می‌آیی
عمر می‌خوانمت آنجا که روان می‌گذری
۴۱۱۵ حدّ اندیشه نباشد صفت خوبی تو
هرچه اندیشه کند خاطر ازان خوبتری
در مرایای صور ناظر منظور تویی
وحدت ذات تو از وهم دویی هست بری
می‌کنی جلوه نخست از رخ خوبان جهان
آنگه از دیدهٔ عشّاق در آن می‌نگری
گر نه از دیدهٔ عشّاق تو باشی ناظر
کیست جامی که کند دعوی صاحبنظری

۴۸۸

ای ز غمهای تو با مردن برابر زندگی
ضربت تیغت[1] پیاپی زندگی[2] بر زندگی
۴۱۲۰ چون ز بخت خود طمع دارم دوام وصل تو
می‌نگردد جاودان کس را میسّر زندگی
با حضور تو چه نسبت صحبت اغیار را
هر کسی داند که هست از مرگ خوشتر زندگی

۱. الف: تیغ. ۲. د: در.

چون تو بستی پرده بر رخ گو اجل بگشای دست
نیست حظّی[1] عاشقان را بعد ازین در زندگی

کشتهٔ تو تا خورد یک بار دیگر زخم تو
از خدا خواهد که یابد بار دیگر زندگی

روز هجران تو میرد زار عاشق همچو شمع
چون رسد شام وصالت گیرد از سر زندگی

۴۱۲۵ نام جامی در جهان ماند از تخلّصهای خوش
دارد آری از سخن نام سخنور زندگی

۴۸۹

ای که به شیرین‌سخنی نرخ شکر می‌شکنی
حُبُّكَ اَضْنیٰ بَدَنی شَوْقُكَ اَفْنیٰ وَسَنِی

چهره برافروخته‌ای جان کسان سوخته‌ای
ماه کدامین فلکی شمع کدام انجمنی

دیده کنم فرش رهت چون تو به سویم گذری
سر فکنم در قدمت گر تو ز پایم فکنی

گشتِ چمن کن بگشا غنچه‌صفت بند قبا
تا نکند شاهد گل دعوی نازک‌بدنی

۴۱۳۰ پرده چو از چهره کشی حیرت شمع چِگِلی
شانه چو در طُرّه زنی غیرت مشک خُتَنی

عشق تو و هستی من آتش و آبند به‌هم
حِینَ تَغَیَّبْتُ[2] بَدا حِینَ بَدا غَیَّبَنِی

---

۱. ج: حضی. ۲. الف ب ج تم: یغبت.

جامی اگر ساخت هدف یار سواد بصرت
بِه که قدم پیش نهی دیده به‌هم برنزنی[۱]

۴۹۰

ای سپهر از هجر یارم سوختی — زاریَم دیدی و زارم سوختی
روز من کردی شب تار و چو شمع — زار در شبهای تارم سوختی
۴۱۳۵ لاله‌رویی را ز من کردی جدا — دل به داغش لاله‌وارم سوختی
زآتشی کز نعل سُمّ اسب جَست — در پی آن شهسوارم سوختی
وعدهٔ دیدار او[۲] دادی مرا — جان به داغ انتظارم سوختی
آنچنان کز روغن افروزد چراغ — زآب چشم اشکبارم سوختی
هر که جز[۳] جامی ز جام لعل او
مست کردی وز خمارم سوختی

۴۹۱

۴۱۴۰ دو ساعد تو که آیین هر دو هست یکی
به خون خسته‌دلان کرده‌اند دست یکی
کرشمه‌های تو شد رهنمون عشوه‌گران
که رخ گشاد یکی و نقاب بست یکی
ز قید عشق تو بیم است مرغ و ماهی را
که هست دام یکی زان دو زلف و شست یکی
حدیث محنت و راحت مگوی با عاشق
که هست مرغ هوا را بلند و پست یکی[۴]

---

۱. الف ب: دیده برهم نزنی؛ تم: این غزل و غزلهای بعد نیست.
۲. الف: این کلمه نیست.
۳. الف: چون.
۴. ب: این بیت نیست.

هـــزار مـــدّعی زهـــد و تـــقوی آمـــد لیک
سـلامت از شکـن زلف تـو نـجست یکـی

۴۱۴۵ هـمیشه مست بـود شـوخ و فتنه‌جوی ولی
چـو چشـم تـو نـبود از[1] هـزار مست یکـی

مکـن بـه مِـصطبهٔ عشـق عیب کس جامی
کـه پـارسا بـود ایـنجا و مَـی‌پرست یکـی

۴۹۲

ای از دو جـام لعـلت مـا را تـمام نـیمی
عـیش تـمام مـا را بس زان دو[2] جام نـیمی

روشن جبین توست این یا خود طلوع کـرده
از مـطلع سـعادت مـاه تـمام نـیمی

گـفتم ز ذکـر نـامت یـابم ز خـود رهـایی
از خـود تـمام رسـتم نـاگـفته نـام نـیمی

۴۱۵۰ تـا مـاه عـید بـاشد شـبهای عـاشقان را
بـنمای زان[3] دو ابـرو هـر وقت شـام نـیمی

از سـوز سـینه پـختم دیگ امـید لیکـن
از سـردی رقـیبان مـانده‌ست خـام نـیمی

زیـن نـیم‌جان کـه دارم دشـوار زنـده مـانم
پـیش آر لب کـزو هـم گـیرم[4] بـه وام نـیمی

نـبود ز هـر لب تـو یک بـوسه حدّ جـامی
یک بـوسه بس ز هـر دو از هـر کـدام نـیمی

---

۱. الف: «از» نیست. ۲. ب: ما بس از هر دو. ۳. ب: بنمای آن.
۴. ب: که گیرم از وی.

۴۹۳

دی جعد عنبرافشان بر ماه بسته بودی
خورشید چاشتگه را رونق شکسته بودی

۴۱۵۵ خوش آنکه با خیالت شب چشم بسته بودم
چون چشم باز کردم پیشم نشسته بودی

حاسد[1] ز بخت وارون گر چه نشست در خون
چون اختر سعادت بر من خجسته بودی

نگسستم از تو هرگز امّید گر چه عمری
پیوند آشنایی از من گسسته بودی

جانم به غمزه[2] خستی لیکن ز لطف پرسش
راحت‌رسان چو مرهم بر جان خسته بودی

گیسو کشان رسیدی چون مشکبو غزالی
کز دست صیدپیشه با دام جسته بودی[3]

۴۱۶۰ جامی کنون که رستی از خود به عشق و مستی
می‌خواه عذر عمری کز خود نرسته بودی

بحر طویل[4]

سقاک الله ای دیار[5] — که از دور روزگار
تهی مانده‌ای ز یار — من و جان بی‌قرار
به گرد تو اشکبار — چه پنهان چه آشکار
چو ابری که در بهار — کند گریه بر چمن
به هر هر منزل و مقام — که آن سرو خوشخرام
به یاران نشسته رام — به عشرت گرفته جام

---

۱. ب: زاهد. ۲. ب: ز غمزه. ۳. ب: این بیت نیست.
۴. این سرلوحه در یگان نسخه نیست. ۵. الف: یار.

وزآن جـــام[1] شـــادکام — بـه جـایی نـهاده گـام
بر آنجای صبح و شام — نـهم روی خـویشتن
دریـن دلگشـا مـحل — چـو فـردوس بـی بـدل
ز دوران پـر جِـیَل — چـه بـینم بـجز خـلل
کـنم تـا بـرد اجـل — سـر رشـتهٔ امـل
گـهی نـاله بـر طـلل — گـهی گـریه بـر دِمَـن
بـه هـر جـا زمـین‌نشین — شـد آن یـار نـازنین
بـه چشـمِ مـنِ غمـین — کـه دارد[2] بـه تـیغ کـین
بـه جـانم غـمش کـمین — خس و خـار آن زمـین
بِـه از سـرو و یـاسمین[3] — بِـه از سـنبل و سـمن
۴۱۶۵ دلی دارم ای نسـیم — ز هـجران او دو نـیم
چـو هـر بـزم را نـدیم — تـوبی نـاکشـیده بـیم
گـذر کـن بـر آن حـریم — کـه آن مـه بـود مـقیم
در آن روضـهٔ نـعیم — بگـو شـرح حـال مـن
چـو آن یـار دل گسـل — بـه قـتلم دهـد سـجل
وزآن قـتل تـنگدل — بـه رفـتار مـعتدل
به خـاکـم رسـد خـجل — بـه جـانش کـنم بِـحِل
ز شـوقش چـو گُـل ز گِـل — زنـم چـاک پـیرهن
دریـن خـطّهٔ خـطر[4] — حـذر[5] جـامیا حـذر
کـه بـا طـبع نکـته‌ور — کـنی دعـوی هـنر
به کـف چـو نَـبْوَدَت زر — سـخن گـر شـود گـهر
کـجا یـار سـیمبر — نـهد گـوش بـر سـخن

---

۱. ب: جان. ۲. د: دارم. ۳. الف ب: سرو یاسمین.
۴. الف: در خطه خطّر خطر. ۵. ب: دگر.

المقطّعات

۱

جامی سخن بر آینهٔ دل بود چو زنگ
زین زنگ بِه که آینهٔ خود دهی صفا
اعراض کن ز شعر که شغلیست بس عریض
این چند روزه عمر به آن کی کند وفا
۴۱۷۰ ور زانکه نیست طاقت اعراض ازان تو را
حمد خدای پیشه کن و نعت مصطفیٰ[1]

۲

هیچ کس را نشود دُنیی و دین جمع به‌هم
وای آن کس که به دُنییست گرفتار شده
لفظ دین بر سر دینار چه[2] باشد یعنی
دین دُنیی‌طلبان در سر دینار شده

۳

جامی آمد درین سرای نبرد / دولت مرد عقل[3] مادرزاد
وگر آن نیز نیست شیوهٔ ادبی / کرده حاصل ز خدمت استاد
۴۱۷۵ وگر آن نیز نیست سیم و زری / که شود پرده‌پوش شرّ و فساد
وگر آن نیز نیست حادثه‌ای / که کَنَد نخل[4] عمرش از بنیاد

---

۱. تم: این قطعه و قطعهٔ بعد نیست.
۲. د: دنیا ز چه.
۳. ب: دولت عقل پیر.
۴. ب: بیخ.

۴

آن شنیدستی که کنّاسی ز سرگین زیر بار
گفت شکر آن را که از عزّت مرا سر برفراخت
بوالفضولی طعنه زد کای کار تو سرگین‌کشی
کی خردمند[1] این هنر را مایهٔ عزّت شناخت
گفت کای نادان کدامین عِزّ ازان افزون بود
کز پی[2] روزی به امثال تو محتاجم نساخت

۵

۴۱۸۰ درونی[3] پر طمع جامی مزن طعن — که در طبعِ فلان ممسک کرم نیست
چو آید در میان میزان انصاف — طمع در خسّت از امساک کم نیست[4]

۶

رنج بیگانه در سفر بردن — زآشنای وطن بسی بهتر
زیستن چون به کام خصم بود — مردن از زیستن بسی بهتر

۷

هرچه خواهی بگویی ای خواجه — بکن اندیشه اوّل از سر هوش
۴۱۸۵ گر بود خیر سامع و قایل — بگشا لب و گر نه باش خموش[5]

۸

خوش آمد صحبت احباب جامی — ولیکن ترک صحبت زان به آمد
طراز کسوت صحبت درین بزم — وَجَدْتُ النّاسَ اُخبُرْ تَقْلَهْ آمد

---

۱. ب: هنرمند. ۲. ب: کی پَی. ۳. د: درون.
۴. تم: این قطعه و دو قطعهٔ بعد نیست. ۵. ب: این قطعه نیست.

۹

یـاد دارم از کـهن پـیری کـه در حـمّام گـفت
کین سخن پـرسید روزی کـهتری از مـهتری
چیست سرّ آنکه در حـمّام هـر کس پـا نـهد
بـر دل غـمگین او بگشـاید از شـادی دری
۴۱۹۰ گفت سرّش آنکه با او نیست زاسباب جهان
غیر طاس و فـوطه‌ای آن نـیز ازان دیـگری[1]

۱۰

ای که در تاج و نگین داری روی — تا به کی تاج و نگین خواهد ماند
ملک هستی همه طی خواهد شد — نه زمان و نه زمین خـواهـد مـاند
تـا تـوانی بـه جهان نـیکی کـن — کز جهان با تو همین خواهد ماند

۱۱

هر قلمزن را که باشد ظلم خـوی — دفـع ظـلمش تـیغ عـدل شـاه بِـه
۴۱۹۵ تـا شــود کـوتاه دست ظـلـم او — یک بِدِست از دست او کوتاه بِـه

۱۲

ای کـریمانی کـه پـیش چشمتان — خاک باشد سیم صرف و زرّ نـاب
مادحان چون بر[2] شما[3] آرنـد روی — فِی وُجوهِ المادِحِین اُحْثُوا التُّـراب[4]

۱۳

شدی جامی چو پیر از گردش دهر — ز پـیوند جـوانـان گـوشه‌ای گـیر

---

۱. تم: این قطعه و قطعهٔ بعد نیست. ۲. ب ج: در. ۳. ب: شمار.
۴. تم: این قطعه و دو قطعهٔ بعد نیست.

به یاد آر آنکه در عهد جوانی	نمی‌آمد تو را خوش صحبت پیر

۱۴

۴۲۰۰ غافلی می‌گفت کای بنّا بنای خانه‌ام
ساز محکم ور نه زانم غیر درد و غم چه سود
زیرکی بشنید گفتا چون بنای عمر ما
سخت سست آمد بنای آب و گل محکم چه سود

۱۵

ای وجودت به دانش و بخشش	دفتر فضل و جود را فهرست
من فرستادم آنچه وعده نبود	تو هم آن[1] وعده کرده را بفرست

۱۶

جامیا تا به کی غم مهمان	می‌خوری غم برای خود می‌خور
۴۲۰۵ هر کسی گو موائد نعمت	از سِماط خدای خود می‌خور
نخورد گر به خانه‌ات روزی	گو رَو و در سرای خود می‌خور[2]

۱۷

می‌خورد طعمه‌های رنگارنگ	خواجه از کسب اشتهای دروغ
می‌دمد بادهای ناخوشبوی	معده بر سبلت وی از آروغ
نگشاید فقیر روزهٔ خویش	جز به نان جوین و ترّه و دوغ
۴۲۱۰ می‌شود هرچه می‌خورد نوری	که رسد زان به آفتاب فروغ

---

۱. ج: همان.	۲. تم: این قطعه و پنج قطعهٔ بعد نیست.

۱۸

هر چند شود عدو زبونت — سررشتهٔ حزم را مکن گم
چون مار فتد به زیر پایت — پا بر سر مار نِه نه بر دُم

۱۹

کنم حرفی ز حکمت بر تو املا — که شاید گر به آب زر نویسی
به زهر خویش اگر دست آوری بِه — که از شهد کسان انگشت لیسی

۲۰

۴۲۱۵ آن یکی خواهد به شهوت زن که تا فرزند او
بعد مرگ از وی[1] بماند در جهان نایب‌مناب
وان دگر سازد سرا و خانه تا زآفاب دهر
یک‌زمان فارغ نشیند کامگار و کامیاب
جمله زین غافل که هر ساعت ز آگاهان غیب
می‌رسد بانگ لِدُوا لِلمَوْتِ وَ ابْنُوا لِلخَراب

۲۱

زاهل شر جامی اگر صد زخم بر جان آیدت
جز دعای خیرشان حرفی مده از دل برون
از نبی نامد چو بر دُرج گهر سنگش رسید
جز صدای اِهدِ قَوْمِي اِنَّهُمْ لا يَعْلَمُونَ

۱. د: بعد مرگ او.

۲۲

۴۲۲۰ دیـــدهٔ دردیـــده را گـــفتند حالت امروز هیچ خوشتر هست
گـفت آری خوشم ولی هر دم رنـجه مـی‌داردم عیادت دست

۲۳

کـــلامت بس دقـیق افـتاد کـلّا که در دقّت ز مو فرقش توان کرد
لطـافت در سـخنهای لطـیفت[1] سَرَتْ کَالْماءِ اَوْ کَاللَّوْنِ فِی الوَرْد

۲۴

دی حـاسدِ کـم‌موی ز اشـعار افـاضل می‌خواند قصاید چه مسجّع چه مرصّع
۴۲۲۵ گفتم کـه کـند بـاب هـنر قـرع بـدینسان برداشت به دعوی سر و گفتا اَنـا اَقْـرَع

۲۵

ای سفله بس کـه گـفتهٔ تـو خـنده آورد خـوانـند مـردمان پـی دفـع مـلالتش
گفتی بود جَزالت شعرم چنانکه آب خواهد فرو رود بـه زمین از خجالتش
آری به هر که شعر بری لت بود جزاش کو شعر کس که باشد ازینسان جزا لتش

۲۶

تازی‌سوار[2] مجنون ملک سخن گرفته در نکته‌های تازی با وی سخن ندارم
۴۲۳۰ لیکن به گاه جولان میدان فارسی را مجنون دیگر آمد انگشت نی‌سوارم

۲۷

فـــرزند ظـهیرالدّیـن پـنجم ز مـحرم در مـــنتصف ظـهر شـد آرام دل مـا

---

۱. تم: لطیف است. ۲. د: تا زین سوار.

جز «ذٰلِكَ عِیسیٰ» نشد از غیب اشارت | جستیم چو نامش ز رقم‌نامهٔ[1] اسما
ملفوظ ز عیسی چو شمارند نه مکتوب | تاریخ ولادت بودش « ذٰلك عیسا »[2]

۲۸

نور دیده ظهیر دین که فتاد | دادن و بردنش به‌هم نزدیک
۴۲۳۵ بود برقی ز آسمان کرم | زادن و مردنش به‌هم نزدیک

۲۹

خوشنویسی چو عارض خوبان | سخنم را به خطّ خوب آراست
لیک در هر غزل[3] به سهو قلم | گاه چیزی فزود و گاهی کاست
کردم اصلاح آن من از خط خویش | گرچه نامد چنانچه دل می‌خواست
هرچه او کرده بود با سخنم | با خط او قصور کردم راست

۳۰

۴۲۴۰ به کلک فلان خوشنویس شعر مرا
نزد رقم که نه هر بیت شد به زخمی‌خاص
کنون من از پی اصلاح شعر بر خط او
قلمتراش کشیدم که « اَلْجُرُوحَ قِصٰاص »

۳۱

فغان از دست آن کاتب که کلکش | به بیش و کم نویسی شد فسانه
ز[4] بیش و کم نویسیهای او شعر | ز بحر و وزن ماند بر کرانه
نوشت از مثنوی بهرم کتابی | که چون جویم ز نظم آنجا نشانه

---

۱. ب: رقم خانه.
۲. تم: این قطعه و قطعهٔ بعد نیست.
۳. ب: در بعضی جا.
۴. د: ببیش.

۴۲۴۵ نیابم زان نشانه جز بیاضی / که دارد هر دو مصرع در میانه

۳۲

جدول‌آسا درین صحیفهٔ راز / گرد هر صفحه صفحه گردیدم
چون حدود خطایش از خط خوش / نافه‌آمیز[1] و مشکبو دیدم
به دو انگشت گزلک و خامه / نافه‌های خطا ازو چیدم[2]

۳۳

نغز خط دلبری فرستادم / همچو یوسف یگانه در خوبی
۴۲۵۰ بو که یابد ز شهریار جهان / نظر التفات یعقوبی

۳۴

جهان پناها بادت خدا پناه که شد / ز نقشبندی لطفت جهان نگارستان[3]
شکار چَنگُلِ باز ظفرشکارت باد / هزار طایر دولت درین شکارستان
ز نوک خامه یکی روضه کرده‌ام ترتیب / که پیش دیدهٔ حاسد نموده خارستان
به کشور تو فرستاده شد بدان امّید / که از نسیم قبولت شود بهارستان

۳۵

۴۲۵۵ یکی خمسه ارسال کردم که خامه / چو پا بهر تسوید او سوده تارک
پی بهره‌گیری ز خوان کرامت / به کف بادت این خمسه خمس المبارک

---

۱. الف ج د: نامه آمیز.

۲. تم: قطعه‌های ۳۱ ـ ۴۳ نیست.

۳. ب: قطعه‌های ۳۴ و ۳۵ نیست.

۳۶

عروس حَجلهٔ طبعم که شاهد سخن است
ز آب و خاک خراسان چو دید ناسازی
وداع کرد مرا و نهاد روی به روم
به عزم خدمت شاه مجاهد غازی

۳۷

دی فرستاد قطعه‌ای سوی من — نکته‌دانی ز زمرهٔ فضلا
۴۲۶۰ کرده لفظی سه چار ازان به دو نیم — تا کند عاجز از جواب مرا
گفتم اندر جواب او کای مَف... — ... خَرِ خلق خدا و قاضی حا...
...جَتِ اصحاب متّصف به فضی... — ... لَتِ بسیار خواهمت به دعا

۳۸

به فضل عام تو یا رب که در سرای وجود
دقیقه‌ای ز فنون کرم فرونگذاشت[1]
به صنع تو که ندیده مدوز کلک و مداد
به لوح سادهٔ هستی هزار نقش نگاشت
۴۲۶۵ که بخش دولت جاوید شهریاری را
که فیض خود از هیچ‌کس دریغ نداشت
بلندمرتبه یعقوب بن حسن که ز عدل
لِوای جاه و جلالت به آسمان افراشت
حساب حاصل او جز خدا نداند کس
به کشتزار جهان بس که تخم نیکی کاشت

۱. ب ج: این قطعه نیست.

۳۹

دی به کف دیوان خود گفتی که از صاحبدلان
کی بود لایق که از پیش نظر دورش نهند
شد دلت رنجه چو گفتم بر سر گور تو باد
کن وصیت تا چو میری با تو در گورش نهند

۴۰

۴۲۷۰ گفته‌ای کعبه بود خانهٔ من — لیکن این پیش خرد ممنوع است
نه در او « آمَنَهُمْ مِنْ خَوْف » است — نه در او « اَطْعَمَهُمْ مِنْ جُوع » است

۴۱

دست در تَنْ تَنِ بسیار مزن ای مطرب
رونقی می‌دهش از شعر نکو گفتاری[1]
جان این تن تن بیهودهٔ تو شعر خوش است
هست هر تن که در او جان نبود مرداری

۴۲

چو گشت این قصب جامه یعنی که خامه — به تسوید این نسخهٔ خوش مشرّف
۴۲۷۵ به لحن صریر این صدا آمد از وی — که نعم المؤلِّف[2] و نعم المؤلَّف

۴۳

هر که خواهد که در زمانه به جود — به صد آوازه نامزد گردد
گو دو کف صفر کن به بخشش مال — که یکی از دو صفر صد گردد

---

۱. ج: این قطعه نیست.

۲. ب: این قطعه و قطعهٔ بعد نیست.

۴۴

به نان[1] خشک کاوردی بـه پیشم | چرا باشی به جـود خـویش غِـرّه
کـماچ خـیمه را مـاند کـه نـتوان | ز وی کـندن بـه دنـدان نیم ذرّه
۴۲۸۰ چو نان تو ز چوب آمد چه بودی | که بـودی زآهـنم دنـدان چـو ارّه

۴۵

خـواجـه آورد بـهر سـفرهٔ مـا | پُشت آن یک دو گوسفند که کُشت
لیکـن از دست نـخوت جـودش | نشـد آلوده‌ام بـه آن[2] انگشت
هست ازان بـا خـودش تـصوّر آن | که به حاتم همی‌رسد بـه دو پشت

۴۶

پشت و پهلویی رساند از خوان شه دِهدار و گفت
خصم گـو دنـدان مـزن گـر نـیک یـا بـد مـی‌خورم
۴۲۸۵ اُجـرهٔ حـمّالی پشت است ایـن پـهلو مـرا
لقمه‌ای گـر مـی‌خورم از پـهلوی خـود مـی‌خورم[3]

۴۷

به دِهدار گفتم که بـردار بـخش | ازان صرّه کز وی سر افـراشـتم
ز انصاف دم زد کزان بخش من | همان بس که در راه بـرداشـتم[4]

۴۸

خواجه دارد اشتری و خـیمه‌ای | در سفر راضی به قـوت لایـموت
اشتری چون عنکبوت از لاغـری | خیمه بالایش کَبَیْتِ العَنْکَبُوت[5]

---

۱. تم: بنانی. ۲. د: بدان. ۳. تم: این قطعه نیست.
۴. الف د تم: این قطعه نیست. ۵. تم: این قطعه نیست.

۴۹

۴۲۹۰ می‌گفت دی خطیب که خواهم نشان شاه / تا اسب من ز ایلچیان کم کشد گزند

گفتم فروش اسب و بخر بهر خود خری / زیرا که هست بهر خطابت خری پسند

۵۰

دی به حمّام اندرون از فرق آن مه سرتراش

جمع می‌کرد آنچه می‌افکند در یک کاسه آب

بعد ازان کیسه به کف دلّاک بر وی دست یافت

کیسه می‌مالید بر سیمین تنش با صد شتاب

هر دو چون از خدمت آن فرق و تن فارغ شدند

آن به کاسه مشک تر برد این به کیسه سیم ناب[1]

۵۱

۴۲۹۵ جامیا زان چه حاصل ار به مثل / بگذری از صد و دویست شوی

آخر کار نیست خواهی شد / نیست شو پیش ازانکه نیست شوی

۵۲

به صحرا دید ماری آن مخنّث / که از مردی نبودش هیچ رنگی

ز بیم مار می‌لرزید و می‌گفت / که اینک مار کو مردی و سنگی

۵۳

به فصل دی از برفهای پیاپی / فتاده‌ست در خانه‌ام قحطسالی

۴۳۰۰ نه از گوشت چندان که آید به دندان / نه از هیمه چندان که سازم خلالی[2]

---

۱. تم: این قطعه و قطعه‌های بعد نیست.

۲. الف ب د: این قطعه را در جزو دیوان سوم نیز نوشته‌اند.

الرّباعیات

۱

تـــا مـــا ره تسـبیح و ثـنا مـی‌پوییم «سُـبْحانَكَ لاعِـلمَ لَـنا» مـی‌گوییم[1]
لوح طـلب از حـرف دعـا مـی‌شوییم چون درخور ماست آنچه ما مـی‌گوییم

۲

از سـاحت[2] دل گَـردِ ریـا رُفـتن بِـه وانگـه گـهر حـمد و ثـنا سُـفتن بِـه
لیکن چو زبان علم ازان کوتاه است «سُبْحانَكَ لا عِـلمَ لَـنا» گـفتن بِـه

۳

۴۳۰۵ دل گـوهر سُـبحهٔ مـحبّت مـی‌سُفت وز ساحت جان غـبار غـفلت مـی‌رُفت
یک غنچه ز باغ حسن جانان بشکـفت جـلّت سُـبُحاتُ وَجْـهِهِ البـاقِی گـفت

۴

روشن گهری که جان پاکان سفته‌ست گرد غفلت ز خـوابـناکـان رُفـته‌ست
کانَ الله وَ[3] لا شَیْءَ مَـعَه گـفت یکـی وان دیگری اَلآنَ کَـما کـانْ گـفته‌ست

۵

تا تو نزنی طعن کـسی در عـالم زانسان که زدند قدسیان بر آدم
۴۳۱۰ ایزد به زبان جمله عالم هـر دم گوید «اِنّي اَعْـلَمُ ما لا تَـعْلَمْ»

---

۱. ج: رباعیهای ۱ ـ ۶۴، بیت اوّل رباعی ۶۵، رباعیاهای ۶۹ و ۷۵ نیست؛ تم: رباعیهای ۱ ـ ۴، ۱۲ ـ ۲۹، ۳۲ ـ ۴۴، ۵۰ ـ ۵۵، ۶۱ ـ ۷۴ نیست.

۲. ج: ساحل.

۳. ب: «و» نیست.

۶

جانا[1] لبم از ذکر تو خاموش مباد — یاد تو ز خاطرم فراموش مباد[2]
هر جا ز شمایلت حدیثی گذرد — ذرّات وجود من بجز گوش مباد

۷

از شهر عدم آمده‌ام سوی وجود — افتاده غریبم به سر کوی وجود
گفتی که درین کوی چه خواهی جامی — خواهم عدمی که نشنود بوی وجود

۸

۴۳۱۵ آنم که به عهد عشقبازی[3] گروم — حاشا که به غیر عشقبازی گروم
همواره قدم بر قدم عشق روم — کی حکم حکیم و متکلّم شنوم

۹

تا کی ز تصوّف خر و بار آوردن — بر جای یکی نکته هزار آوردن
خاموش که حاصلِ همه یک سخن است — روی از همه تافتن به یار آوردن

۱۰

تا پیش تو ای شمع چِگِل[4] مردودم — با دود دل از سوختگان معدودم
۴۳۲۰ از آه دل ایستاده بر سر دودم — از آه همانا الف ممدودم

۱۱

قَدْ قَلَّ اِلَيَّ مَيْلُكَ ای جان و جهان — وَاعْتاصَ عَلَيَّ نَيْلُكَ ای جان و جهان
دست املم به جیب وصلت نرسید — فَالآنَ يَدِي وَ ذَيْلُكَ ای جان و جهان

---

۱. د: جانان.
۲. ب: رباعیهای ۶؛ ۸ ـ ۹؛ ۱۱ ـ ۲۰؛ ۲۳ ـ ۲۴؛ ۲۸؛ ۳۲ ـ ۶۹؛ ۷۲ ـ ۷۵ نیست.
۳. تم: عشقبازان.
۴. ب: چوگل.

۱۲

من کیستم از شهر خرد تاخته‌ای / در عشق بتان دنیی و دین باخته‌ای
خانه به خرابات مغان ساخته‌ای / از هرچه نه عشق خانه پرداخته‌ای

۱۳

۴۳۲۵ رسوا شده لولیی ربابی در دست / از کوی خرابات همی آمد مست
با خویشتن این ترانه می‌زد پیوست / کای وای کسی که از خود و خلق نرست

۱۴

ای خوانده[1] به عزم رفتن افسون همه / بگرفته غمت درون و بیرون همه
ما زنده به آنیم که بازآیی زود / گر دیر آیی به گردنت خون همه

۱۵

ای کشته مرا به تیغ لاغ و لابه / دور از تو به‌سان ماهیَم بر تابه
۴۳۳۰ من غرقه به خون بی تو و تو با دگران / همخانه و همخوابه و هم‌گرمابه

۱۶

گاهی ز غمت چو ابر گرینده شوم / گاهی به رخت چو برق در خنده شوم
تو جان منی ز رفتن و آمدنت / نبود عجب ار بمیرم و زنده شوم

۱۷

بستی کمر وداع و زین شیوه مرا / هم دست ز کار رفت و هم پای ز جا
نی دست که دامن تو گیرم که مرو / نی پای که در پی تو آیم که بیا

---

۱. د: خواجه

۱۸

۴۳۳۵ شوخی که بلای دل و دین افتاده‌ست / بر خاک ره از خانهٔ زین افتاده‌ست
او پرتو خورشید جمال ازل است / از وی چه عجب گر به زمین افتاده‌ست

۱۹

روزی که سوی اهل وفا می‌آیی / افتان خیزان همچو صبا می‌آیی
تازان تازان همی روی از بر ما / لنگان لنگان به سوی ما می‌آیی

۲۰

چون دیده ببندم به خیال تو خوشم / چون بگشایم به خطّ و خال تو خوشم
۴۳۴۰ القصّه چه در خواب و چه در بیداری / دایم به تماشای جمال تو خوشم

۲۱

جانا بنشین و زان دو لب در گوشم / گو یک سخن و ز ناله کن خاموشم
ور نی ز خراش دل خود بخروشم / خود را[1] و تو را به عالمی بفروشم

۲۲

چون سوی من ای جان و جهان[2] دیر آیی / خواهی بکشی زودم ازان دیر آیی
گر عمر نهم نام تو یا جان چه عجب / چون عمر روی زود[3] چو جان دیر آیی

۲۳

۴۳۴۵ وایِ دلِ آن که دلستانش برود / وز باغ نظر سرو روانش برود
گفتی که به رفتنم رضا دِه هیهات / چون زنده رضا دهد که جانش برود

---

۱. الف: «را» نیست. ۲. ب د: جان جهان. ۳. د: زود و.

۲۴

روزی بینی مرا به خـاک افـتاده — وز تیغ اجل به سینه چاک افتاده
جـان روی بـه عـالم بـقا آورده — تن بر سـر بسـتر هـلاک افـتاده

۲۵

بـی کـار دلا بـه کـارفرما نـرسی — اینجا نکـنی کـار بـدانـجا نـرسی
۴۳۵۰ کار خود از امروز به فردا مـفکن — ترسم که از امروز به فردا نـرسی

۲۶

یارب ز زیان و سود خـویشم بـرهان — وز نسبت بخل و جود خویشم برهان
من نـاخوشیی کـه دارم از خـود دارم — از نـاخوشی وجـود خـویشم بـرهان

۲۷

تا ترک عوایق و عـلایق[1] نکـنی — قطع نـظر از کـل خـلایق نکـنی
در قبلهٔ توحید ز روی اخـلاص — یک سجدهٔ شایستهٔ لایق نکـنی

۲۸

۴۳۵۵ تـا کـی طـلب جانان چـون نـادانـان — زیـن شـعبده‌بازکان افسـون‌خوانـان
خواهی که به جانان برسی رو گـم کـن — تن در دل و دل در جان جان در جانان

۲۹

یک نـیمه[2] ز عـمر در بـطالت بگـذشت — یک نیمه به تشویر و خجالت بگـذشت
عـــمری کـه دمـی ازو[3] جـهانی ارزد — بنگر به چه حیلت و چه حالت بگـذشت

---

۱. ب د: علایق و عوایق.
۲. ب: نیمه.
۳. د: آن.

۳۰

هر گه خوانی « الف بی » ای حورنژاد — از دست دو « دال و الفت »[1] خواهم داد

۴۳۶۰ تا نتواند به « میم » تو چشم گشاد — انگشت نهم ز رشک بر دیدهٔ « صاد »

۳۱

بر عزم سفر دلی ز گیتی ناشاد — رفتم به وداع آن بت حورنژاد

می‌کرد وداع و اشکریزان می‌گفت — رفتی و گذاشتی مرا شرمت باد

۳۲

جانانه که آمد گل و گلشن همه او — در گلشن جان سنبل و سوسن همه او

برداشته از میانه پندار دویی — هم او همه من گشته و هم من همه او

۳۳

۴۳۶۵ گاهی کُشیَم به رفتن ای عشوه پرست — گه زآمدن از نیست مرا سازی هست

تا چند گهی کشی و گه زنده کنی — یکباره برفتی و بکشتی و برست

۳۴

دیوانهٔ شکل دین برانداز توأم — مفتون دو لعل نغمه‌پرداز توأم

ای وایِ من آن‌زمان که ماند محروم — دیده ز جمال و گوش از آواز توأم

۳۵

در دیده ز تو ابر بهاری دارم — بر چهره شکفته لاله‌زاری دارم

۴۳۷۰ لطفی بنما و پرده از طلعت خویش — بگشا که عظیم انتظاری دارم

---

۱. الف ج: دال الفت.

۳۶

دیـــدار تــو ای یــار پــسـتدیدهٔ مــن — حیف است بدین دیدهٔ غمدیدهٔ من

در دیدهٔ مـن نشـین و بگشـای نـقاب — خود بین رخ خویش لیک از دیدهٔ من

۳۷

از لُــجّهٔ هــجر ســاحلی مــی‌خواهــم — در ســاحت وصــل مـنزلی مـی‌خواهـم

اینها همه علّت است بی‌خواهش خویش — مســتغرق عشــق تــو دلی مــی‌خواهـم

۳۸

۴۳۷۵ رفت آنکه طلبگار وصالت بـاشم — جویای رخ خجسته فـالت بـاشم

بنمای جمال عشق عشّاق خـودم — تـا عـاشق عـاشق جـمالت بـاشم

۳۹

خوش با دگرانی ای به رخ رشک پری — بــر مـن هــمه راه نـاخوشی مـی‌سپری

چون دولت سود وصل تو یـافت نشـد — در مــاتم نــایاب مــن و نــوحه‌گــری

۴۰

بــا تـیغ تـو گـر سـر نـفرازم چـه کـنم — سـر در ره عشـق تـو نـبازم چـه کـنم

۴۳۸۰ چون دولت یافت نشد نصیب دگران — بــا مــحنت نـایاب نسازم چـه کـنم

۴۱

گفتی که سیاه است تو را خرقه به رنگ — آورده‌ام ایــن رنگ مـن از دیـر فـرنگ

هر لحظه چو ناقوس کشم از دل تـنگ — از دوری آن دیــر جگــرسوز آهــنگ

۴۲

آن مه که به دل حرف وفا کرده درست — دی بود به حمّام پس از صبح نخست
آبی به سرم ریخت ز سرچشمهٔ لطف — وز لوح دلم نقش بتان پاک بشست

۴۳

۴۳۸۵ قَلْبِی بِصَفاءِ خَدُّکُمْ مَفْتون — نُطْقِی بِصِفاتِ قَدُّکُمْ مَوْزون
از عشق شما جنون من نیست عجب — اَنْتُمْ لَیْلی وَ صَبُّکُمْ مجنونُ

۴۴

ای از تو مرا گوش پُر و دیده تهی — خوش آنکه ز گوش پای در دیده نهی
تو مردم دیده‌ای نه آویزهٔ گوش — از گوش به دیده آکه در دیده بهی

۴۵

ای پایهٔ بخل از تو شده پست سخا — وز ساغر لطف تو جهان مست سخا
۴۳۹۰ می‌بود سخا پی‌سپر بخل شده — بگرفت سخای دست تو دست سخا

۴۶

از زیب خطت عِذار نایافته زَیْن — نبود ز تو تا مه سر مویی مابَیْن
باشد ز شعاع رخ دو چشم تو دو عَیْن — بینی الفی کشیده بَیْنَ العَیْنَیْن

۴۷

گل گر چه کشد سرزنش از خار درشت — رو با تو و بر درختِ خود دارد پشت
با قدّ تو شاخ گل مگر دعوی کرد — کِش گل به طپانچه می‌زند غنچه به مشت

۴۸

۴۳۹۵ خورشید می آنکه ساقی و دور مدام — دیده‌ست ز تدویر صراحیش مقام
بر حلق صراحی گذرد چون مه نو — در دایرهٔ جام شود ماه تمام

۴۹

بشکافت زمین به سبزه و گل بشکفت — شد در چمن آشکار اسرار نهفت
گر بود کدورتی ز دَی جنبش باد — از سایهٔ شاخ ساخت جاروب و برُفت

۵۰

پیری دیدم ز نقش هستی ساده — قفل همه مشکلات را بگشاده
۴۴۰۰ گفتم که اراده چیست ای آزاده — فرمود که ترکُ مٰا عَلَیهِ العاده

۵۱

ای نطق تو آب زندگی را منبع — در هر نفست نفیس گنجی مُودَع
آلوده مکن دهان بِما لا یَعنِی — فرسوده مکن زبان بِما لایَنْفَع

۵۲

جامی عمری به خلق عالم پیوست — زان شیوه نیامدش بجز باد به دست
فارغ ز همه کنون به کنجی بنشست — از دوستی و دشمنی خلق برست

۵۳

۴۴۰۵ هستم ز علایق جهان آزاده — دارم همه اسباب طرب آماده
اشعار ندیم و کسب دانش معشوق — دفتر دف و کلک نی سیاهی باده

۵۴

در دایـــرهٔ وفـــا نـیی یک ســاعت　　بـی‌داعـیهٔ جـفا نـیی یک ســاعت
گر از نظرم جدا شدی باکی نیست　　چون از دل من جدا نیی یک ساعت

۵۵

مـاییم ز فـیض جـود آن جـان و جـهان　　فانی شـده در شـهود آن جـان و جـهان
۴۴۱۰ بس نیست شدیم و هست تا روشن شد　　نـابود جـهان و بـود آن جـان و جـهان

۵۶

گر بیدارم اسیر صـد شـور و شـرم　　ور در خوابم ز عقل و دین بی‌خبرم
هرگه که به حال خویشتن درنگرم　　خواهم که لباس عمر بر خود بدرم

۵۷

ای خواجه به کوی اهل دل منزل کن　　در پهلوی اهـل دل دلی حـاصل کـن
خـواهـی بـینی جـمال مـعشوق ازل　　آیـــینهٔ تــو دل است رو در دل کــن

۵۸

۴۴۱۵ دل بهر تو صد تیغ ملامت خورده‌ست　　صد زخم ز تیغت به قیامت بـرده‌ست
در عهد تو چون کسـی سـلامت طـلبد　　روزی که تو زاده‌ای سلامت مرده‌ست

۵۹

دل را ز تو غیر روشنی خود چه رسـد　　جان را به تو جز فروتنی خود چه رسد
در عشــق تـو نـیست طـاقت دوسـتیم　　با خلق جهان به دشمنی خود چه رسد

۶۰

ای خواجه مرا به لطف خود پروردی زآوردن پشت و دنبه فربه کردی

۴۴۲۰ بنشستی و دنبه را به رغبت خوردی بردی به شکم آنچه به پشت آوردی

۶۱

سنبوسه که دی خواجه فرستاد به من آورد یکی شوخ پریزاد به من

بنشست و ز سنبوسه که آورد دو دانگ خود خورد و چهار دانگ را داد به من

۶۲

بر ظلم خود ار تو ایست خواهی کردن سرمایهٔ عمر نیست خواهی کردن

زین‌گونه که کافر مظالم شده‌ای آخر دِهِ خود دویست خواهی کردن

۶۳

۴۴۲۵ خوش آنکه به صد پاره چو میغت بینم جان داده به افسوس و دریغت بینم

بی تیغ شدی کشته چو قاضی گشتی خواهم پس ازین کشته به تیغت بینم

۶۴

نی در دستم ز گنج دانش درمی نی از پایم به راه بینش قدمی

خوش آنکه ز لطف سود نوک قلمی بگذاشت به لوح هستی از من رقمی

۶۵

از دعوی و بارنامه بگرفت دلم وز گفت و شنید عامه بگرفت دلم

۴۴۳۰ ای شاه قلندران خدا را نظری کز ریش و فش و عمامه بگرفت دلم

۶۶

نوباوهٔ بستان لطایف سخن است / دیباچهٔ دیوان معارف سخن است
سرّی که مقدّسان ازان محرومند / سر بر زده از زبان عارف سخن است

۶۷

این نسخه کزو عهد کهن شد تازه / وافتاد به هر مقام ازو آوازه
جلدش باد از ادیم فیروزهٔ چرخ / وز تافته رشته‌های خور شیرازه

۶۸

۴۴۳۵ هر دم طرحی زمانه بنیاد کند / دلهای شکسته را ازان شاد کند
نقشی بکشد ز نو بر این لوح کهن / تا آینده گذشته را یاد کند

۶۹

این مرغ خجسته‌فر که میمون بادا / پروازگهش فراز گردون بادا
از اوج قبول بال اقبال زنان / بر شاه جهانیان همایون بادا

۷۰

این نسخه که نزهتگه عقل و جان است / در خوبی او چشم خرد حیران است
۴۴۴۰ خرّم چمنیست از گل و ریحان پُر / اوراق گل و خطوط او ریحان است

۷۱

خوش آنکه ز داغ عشق تابی دارد / در دیده ز ابر شوق آبی دارد
از همدمی بی‌خبران تافته روی / کنجی و کفافی و کتابی دارد

۷۲

بـر لوح زمـانه نـیست یک حرف صـواب
از حـــرفهٔ حـــرف‌خوانـیَش روی بـتاب
بی گوش و زبان چه خوش بود فهم خـطاب
زیـن خـامش گـویا کـه کـتاب است کـتاب

۷۳

۴۴۴۵ خوشتر ز کتاب در جـهان یـاری نـیست — در غـمکدهٔ زمـانه غـمخواری نـیست
هـــر لحـــظه ازو بـه گـوشهٔ تـنهایی — صد راحت هست و هرگز آزاری نیست

۷۴

ای دیده ز نقش تو نگـارستانی — سلک مژه بی گُل تو خارستانی
از مرغ خزان‌رسیدهٔ خـاطر مـن — شد تحفهٔ مـجلست بـهارستانی

۷۵

ای شـادی عـید چـون بکـام دلِ اَعْ... — ... دایم شده محبوس درین غمکده مغْ...
۴۴۵۰ دورم بـــر اهـل دل گـر آزادی مـحـ... — ... بوسی است به رسم عیدیَم از تو طمع

المعمّیات

۱. بدیع الزمان

غـــرّهٔ دولت بـود در صـورت تـیغت عـیان
گفتم اینک یک‌دو حرف از دولت آخر زمان[۱]

---

۱. ب: معمّاهای ۱، ۷ ـ ۲۲ نیست و در معمّاهای موجود نامها هم نوشته نشده‌اند.

۲. بدیع الزمان

دی کشیدی زلف در پی کی بود ای سرو ناز
عمر را پایان که بنمودی[1] در او زلف[2] دراز

۳. یعقوب بیک

دل ز لعلش[3] چو قوت بی‌حد یافت   در یکی لحظه رو به مقصد تافت

۴. یعقوب بیک

چو عفوت بی‌حد افتاده‌ست دریاهاست پنداری
که پیدا نیست قعرش پیش جامی جز به دشواری

۵. یعقوب بیک

۴۲۵۵ یارم چو شود به طوف بستان مایل   گل دل بکند ز برگ خود خوار و خجل
بیند رخ او و سر نهد در عقبش   وانگه دهدش خبر ز بی‌برگی گل

۶. عمر شیخ

زیور خود به مسیح ار دهد آن شوخ ملیح
مهر و مه بوسه زند بر لب و دندان مسیح[4]

۷. شاه غریب

چو در ساغر ببیند دُرد باده   شود تایب ز تاج توبه ساده

---

۱. ب: پیمودی.   ۲. ب: عمر.   ۳. ب: لعلت.
۴. تم: معماهای ۶ ـ ۸، ۱۶، ۱۹ ـ ۲۰ نیست.

۸. محمّد

دی مـــرغک خـامه بـهر نـامت — بـر صـفحهٔ نـامه شـد رقـم‌کوش
۴۴۶۰ مجروح شـد از دو حـرف آن روح — مدهوش شد از دو حرف آن هوش
مـــنقار زدن بـــرای دانـــه — بـعد از هـمه شـد بـر او فـراموش

۹. بهمن

بر دل از رنج طمع بار منه — طـلب بـی‌طمعی آخـر بِـه

۱۰. بدیع

هر گه که رسد به فارسی سوق سخُن — رکنی دو ز شرع را به آن ترجمه کن[1]

۱۱. ابوطاهر

آمد آن سرو روان بیرون به پا گیسوکشان — شد مرا مربوط با هر موی او رگهای جان

۱۲. م

۴۴۶۵ شد نهان زابروی تو مه[2] چو هـلال اوّل شب
بـه دعـا طـالب مـه گـو بگشا گـوشهٔ لب

۱۳. م

ابروی تو به صورت ظاهر چو بنگرم — مـــاه بـــلند مـــرتبه را یـاد نـاورم

۱۴. م

از روی تو بر مصحف چون نور فتد ماها — از طُرّهٔ مشکینت خـوانیم در او طـاها

---

۱. ج: معمّاهای ۱۰، ۱۵ ـ ۱۶ و ۱۹ نیست.
۲. الف: این کلمه نیست.

۱۵. سراج

سمنبرِ انجمن بین که نی سمن نه چمن　　به روزگار تو دارد نشان ز هستی من

۱۶. امین

در زلف تو از راست سوی چپ کششی نیست
آری طرف راست گرفتن ز چپ اولیٰ‌ست

۱۷. محمّدی

۴۴۷۰ ای آمده[1] سوی بیدلان دیر به دیر　　وز سنگدلی به خونشان گشته دلیر
دیدم رخ خوب تو[2] در اثنای دو روز　　چون بنمودی میان امروز و پریر

۱۸. علا

چون جمع شود ز عقل و دین قافله‌ها
عشق تو کند «عالِیَها سافِلَها»
عشق تو که فرض ماست چون روی نمود
سهل است اگر فوت شود نافله‌ها

۱۹. میرعلی

می‌نماید شاخ ریحان ترت بر آفتاب
بین دل ما را که چون مانده‌ست ازین در پیچ و تاب[3]

۲۰. میرعلی

۴۴۷۵ توبه در عشق یا ورع در مَی　　جام جامی شکست وای به وَی

---

۱. د: آمدی.　۲. الف: «تو» نیست؛ د: او.　۳. د: این دو معمّا نیست.

۲۱. قاسم

از نقش شفا بَسَم دلا وصل حبیب   حاشا که خرم به نسیه درمان طبیب[۱]

۲۲. امیر پیر ولی

از آتش سودای تو دم زد دل من   بر طارَم افلاک علم زد دل من

دامان امید را ز مقصد پُر یافت   در پیروی تو تا قدم زد دل من

---

۱. ج: قبل از این معمّا معمّای زیرین را آورده است که از دیوان یکم جامیست:

ماه و خور خالی ز میلی نیستند   تا بخدمت پیش رویت ایستند.

الديوان الثالث المتّسم

بخاتمة الحياة

[مقدمه]

بســم الله الرحــمٰن الرحـیم　　طرفه خطابیست ز سفر قدیم
کـرده ازیـن حـرز سـتایشگران　　نـقش نگـین خـاتم پـیغمبران

صلّی الله علیه علی الخاتم و علی آله و صحبه و سلّم امّا بعد[1]

دیــوان ثــالث است ایــن ازگـفته‌های جـامی
بــاشد بــر اهــل بـینش پـیدا سـمینش از غث
یا رب چه نیک گفته‌ست آن نکته‌دان که گفته‌ست
اَلشَّــــیْءُ مـــا یُـــــثَنّیٰ[2] اِلّا وَ قَــدْ تَــثَلَّث

قطعةٌ اُخریٰ

آنچه از نیک و بد بر اهل جهان　　در جـهان آشکـاره خـواهـد شـد
هـرچـه گـردد دوبـاره آخـر کـار　　آن دوبـاره سه‌باره خـواهـد شـد

آغاز تسوید این بیاض و بنیاد ترشیح[3] این ریاض در شهور سنهٔ سِتّ و تِسْعینَ وَ ثَمانمائة اتّفاق افتاد و من الله سبحانه المبدأ و الیه المعاد

رباعیه

هر مرغ دریـن بـاغ نـوایـی بگـذاشت　　هر چغد درین کاخ صدایی بگذاشت
جامی ز قفایشان ز سر ساخته پـای　　مـانند قـلم کـلاغ پـایی بگـذاشت

---

۱. ب د: قطعه.　　۲. ب ج د: تَثَنّی.　　۳. الف: ترشح.

۱

فی توحیده سبحانه و تعالی[1]

آن که تسبیح حصا بر صدق او آمد گوا
گاه إحصای ثنایت گفته لا أُحْصِی ثنا[2]

چون درین إحصا حَصاآسا نِیَم گویا به صدق
بِه که بندم راه گویایی چو صدّیق از حصا

عدّ نعمایت چه حدّ من چو حکمت در ازل
ساخت شرط «إنْ تَعُدُّوا» را ز «لا تُحْصُوا» جزا

تاج استغنا و نعلین سلوک راه فقر
دادیَم غرقم[3] در انعام تو از سر تا به پا

۵ هر سر مو بر تن ار گردد[4] زبانی شکر گوی
کی توانم کردن از شکرت سر مویی ادا

شکر هر نعمت چو باشد نعمت دیگر خرد
غیر عجز این راه را مشکل که یابد منتها

باشد از ادراک ما تا ذات تو صد ساله راه
وانقدر دیگر بود از نطق تا ادراک ما

چون بود از نطق ما تا ذات تو راه این‌همه
وصف ذاتت حدّ نطق ما کجا باشد کجا

گر زبان خود به کام اندر کشد جامی رواست
چون نگردد از زبان در وصف تو کامش روا

---

۱. ب د: تمام شعرها تا آخر کتاب با عبارهٔ «ایضاً له» و کلمهٔ «ایضاً» از هم جدا گردیده.

۲. ج: بیتهای ۱ ـ ۳۶ را ندارد. ۳. ب: غرقه. ۴. ب د: بر من ار گردد.

۲

مناجات

۱۰ اَیــا کــاشفَ الأَســرار و یـا فـائضَ الأَنـوار
و یــا مــقصدَ الأَبـرار و یـا مـونسَ الأَحـرار
مــنم مـانده گـرفتار بـدین نـفس خـطاکـار
بــه رحـمت نگـهم‌دار ازیـن دشـمن غـدّار
ایــا غـافِرَ مـن تـاب و یـا[1] مُـؤیلَ مـن آبْ
وَ یـا حـاضِرَ مـن غـابَ وَ یا جابِرَ من خاب
مـنم روی در اسـباب ز غـفلت شـده بی‌تاب
کـرم کـن کـه ازیـن خـواب رهـم با دل بیدار
لَکَ الرحــمةُ وَ الجــود بِکَ العـالمُ مـوجود
بِــهِ نــورُکَ مشــهود له وَجـهُکَ مسـجود
۱۵ دل مــن کــه نـپیمود بـجز راه تـو تـا بـود
نــدارد ز تــو مــقصود بـجز دولت دیـدار
اَیــا مُــبدِعَ الأَرواح و یــا خــالقَ الأَشـباح
و یــا فــالقَ الإِصــباح فـؤادی بِکَ یـرتاح
بــود لطــف تـو مِـفتاح پـی مـخزن اَفـراح
سـزد نـور تـو مِـصباح دریـن مـوطن اَکـدار
فــؤادی بِک مَســرُور عَـلیٰ حُـبِّکَ مَـفطُور
وِدادِي[2] لَکَ مَــــوفُور وَ لا کِــذبَ[3] وَ لا زُور
خوش آن عاشق مهجور که همچون[4] من رنجور
ز پــندار خـودی دور کشـد بـر درِ تـو بـار[5]

---

۱. د: «یا» نیست. ۲. الف: وادی. ۳. ب: وزر. ۴. ب: همچو.
۵. د: در و دیوار.

۲۰ اَیــا مــاحِيَ الآثــام و یــا شــافيَ الاَسْــقام[1]
اَحــاطَتْ بِــيَ الآلام وَ ضــاقَتْ لِــیَ الاَیّــام
نــدارم ز تــو آرام دلم ده چــو زنــم گــام
کــه آســان ســوی انـجام برم این ره دشـوار

اَیــا اَجــوَدَ مَــن جـاد وَ یـا اَجـیَدَ[2] الاَجـیاد
لَكَ الوَعــدُ وَ الایــعاد بــالاِذیاء وَ الاِیــعاد
دریــن مــعصیت آبـاد ز هــر مـعصیت آزاد
مــبادم بــه دل شــاد بـجز طـاعت تـو کـار

اَیــا مُــنجِحَ الآمــال وَ یـا[3] مُـصدِرَ الاَفـعال
وَ یـا مُـجرِيَ الاَقـوال عـلیٰ اَحسَــنِ الاَحـوال
۲۵ ز هــر جـاه و ز هــر مـال بـود بـر تـوأم اقـبال
جــز ایــن ســایر اعـمال بـود مـایهٔ اِدبـار

اَیـا فـخرَ ذَوِی التّـاج وَ یـا ذُخـرَ مَـن اِحتاج
هُــبُوطِي لَكَ مِــعراج وَ نُــورِي بِكَ وَهّــاج
ز مــن بــندهٔ مـحتاج مـبر عـمر بـه تـاراج
دریــن لُــجّهٔ مــوّاج دریــن قُــلزُم زَخّـار

اَیــا خــالقَ الاَفــلاكَ اَطـاعَتْ لَكَ الاَمـلاك
بِــلاوَصْمَةِ اِشــراك[4] فَــحاشايَ وَ حــاشاك
کـه بـا نـفس هـوسناک دل از نـقش خـرد پـاک
چــو جـامی شــده بـیباک رسـانم بـه تـو آزار

---

۱. د: اشنام. ۲. الف: اجید من. ۳. د: «یا» نیست. ۴. د: لاشراک.

۳

فی نعت النّبیّ صلّی الله علیه و سلّم

۳۰ نگار من شتر انگیخت رو به حجرهٔ من
پذیرهٔ شترش رفت جان ز حجرهٔ تن
ز حجره چون شترش دیده شد قطار سرشک
چو سُرخ‌مو شتران قطره زد ز حجرهٔ من
زند ز حجره مرا سیل خون دل شترک
ز حجره کی شترش را رسم به پیرامن
چگونه پی برم از حجره راست تا شترش
که تا ویَم بود از حجره صد شترگردن
زدن به حجره درون زان شترسوار نفس
به بام حجره بود از شتر نشان جستن
۳۵ گر او شتر به در حجره‌ام بخواباند[1]
شتر صفت شوم او را ز حجره زانوزن
به سوی حجرهٔ من تافت چون زمام شتر
به حجره‌ام شتر صبر کرده پاره رسن
ربود حلم شتر حجره کرد گربهٔ غم
ز حجره‌ام ز شترگربه‌های دور زَمَن[2]
ز حجره تا به شتر شد سوار گشت غمش
مقیم حجرهٔ جان از شترسرای بدن
شکاف حجرهٔ دل در شترسراش زنم
شترسراش سزد حجرهٔ مرا گلشن

---

۱. د: بخواند باز.
۲. الف تم: ذمن.

۴۰ اگـــر دهـد بـه مـن حـجرگی مـهار شـتر
به پیش اشترش از حجره برزنم دامن
چو کف‌زنان شترش سر زند به حجره مرا[1]
شود به حجره تنم زان شتر سفید کفن
بـه حجره از شترش صبح دولتم تابد
چو از کف شترش حجره‌ام شود روشن
به حجره‌ام شترش را اگر بود سر وصل
کنم ز خار شترحجره را پر از سوزن
ز دیده زد شتر غم به حجرهٔ دل چوک
شتر که دید که در حجره آید از روزن
۴۵ شتر بزرگ و مرا حجره نیک تنگ ببین
که چون به حجرهٔ تنگ آن شتر گرفت وطن
به زیر ران شترم عنکبوت حجره بس است
به حجره آن شترم گو چو عنکبوت متن
به حجره زان شترم دل گرفت بِه که شوم
ز[2] حجره بر شتر از بهر کعبه بارفکن
ز حجره بار به پشت شتر نهم که بود
شتر نشیمن شادی و حجره بیت حزن
بنای حجره کنم بر شتر که می‌نبرم
ز حجره جز به شتر ره به هیچ رَبع و دِمَن
۵۰ کجاوه حجرهٔ دل کِش بود به پشت شتر
خوش آن که بر شتر آن حجره را کند مسکن

---

۱. د: ز حجره مرا. ۲. د: بحجره.

شتر چو قصر و کجاوه چو حجره است ز قصر
به حجرگی چو[1] شترحجره گشته آبستن
چو بار حمل بود[2] حجره را به پشت شتر
به جای حجره چرا می‌کند شتر شیون
دمد ز حجره به پشت شتر گل طربم
چو حجره‌کَش شتر من شود مغیلان کن
به قصد حجره حرامی شتر جهانده[3] چو تیر
شتر نموده به ره بهر پاس حجره مِجَن

۵۵ برای حجره درای شتر کشیده فغان
شتر به حجره چو رانده عرابی از مکمن
ز بار حجره شتر کرده پشت و پهلو ریش
به بام حجره به بوی شتر نشسته زغن
ز استخوان شتر حجره کرده مور به راه
شتر به گام بر آن مور گشته حجره‌شکن
شتر به حجرهٔ کعبه رسید گو رو کن
به حجره‌گاه شتر مرکب مدینه عطن
شتر به حجرهٔ او ران که بسته‌اند دهان
به پیش حجره‌اش از مستی اشتران فتن[4]

۶۰ شتر به حجرهٔ او ران که از زمام سخط
شتردلان گنه راست حجره‌اش مأمن[5]
شتر به حجره‌گه او کشان چنانکه کلیم
شتر کشید ز حجره به وادی اَیمَن

---

۱. ج: بحجره کی. ۲. د: این کلمه نیست. ۳. ب: جهاند.
۴ و ۵. ب ج د: این بیتها پس و پیش آمده‌اند.

ز حجره کَن شتران بلا پناه آرش
به حجره کانجا اشتر رود به پرویزن
به طیب خُلق به هر حجره‌ای که راند شتر
توان به اُشتر ازان حجره برد مشک ختن
شتر شتر برکاتش به حجره حجره رسید
شتر به حجرهٔ او زان نراند ویس قرن
۶۵ ز حجره گشت عفش عفو صد شتر عصیان
به حجره در چو شتر شد پی حسین و حسن
اگر به حجره وگر بر شتر بود سزدش
پلاس حجره و جِلْس[1] شتر ز بُرد یمن
به برزن از شتر او چو حجره یابد پی
برد پی شترش حجره رشک بر برزن
سخن چه حدّ تو جامی ز حجره و شترش
ز حجره و شترش بازکش زمام سخن
مکن درون شتر نعت او به حجرهٔ نطق
که حجره تنگ نماید شتر عظیم بدن
۷۰ ز حجره و شترش دم مزن تو گلخنیی
رو استخوان شتر کَش به حجرهٔ گلخن
به سوی حجرهٔ خود روبهی کشید شتر
که تا به حجره درآرد شتر به حیله و فن
شتر ز حجرهٔ او با هزار حلم و سکون
رمید چون شتران یقین ز حجرهٔ ظن

۱. د: جلس.

نه خُرد[1] شد شتر از مکر او نه حجره بزرگ
شتر گرفت شتربان و حجره را دشمن
حدیث این شتر و حجره را چو کردی گوش
ز قصّهٔ شتر و حجره‌اش ببند دهن
۷۵ بزرگوار خدایا به حجره و شترش
که حجره سِدره‌وش است و شتر براق‌سنن
که ریز صد شتر راحتم به حجرهٔ روح
ز حجره‌دار و شتربان او به سِرّ و عَلَن

۴

القصائد

سحر چو بر دل من تافت نور صبح نشور
صدای صیحهٔ قومُوا شنیدم از دم صور
ز خواب جستم ازان صیحه و در آن[2] جستن
مرا به خیمهٔ ابداعیان فتاد عبور
به‌هم نشسته گروهی مقدّسان دیدم
ز قید صورت و بی‌قیدی هیولیٰ دور
۸۰ نه از وظیفهٔ تسبیحشان[3] رسیده ملال
نه در طریقهٔ تقدیسشان فتاده فتور
در آن میانه یکی دیدم از همه ممتاز
که انس و جن همه زو کردی[4] استفاضهٔ نور
خطاب کرد که جامی تو را چه افتاده‌ست
که مست و بی‌خبر افتاده‌ای ز جام غرور

---

۱. د: خورد. ۲. د: وز آن. ۳. ج: تسبیحهان. ۴. ج د: کرده.

خوشی به لذّت مستی همی نیندیشی
که هر که مست شد افتد به عاقبت مخمور
گریزی از خطر این جهان ولی هرگز
به خاطرت خطر آن جهان نکرده خطور
۸۵ به خود تصوّر آن بینمت که روضهٔ خلد
پُر است بهر مراعات تو ز حور و قصور
برون کن از دل خود این تصوّر باطل
نبرده رنج عمل مزد کی برد مزدور
مثال همّت والای توست رفعت قصر
جزای خوبی اعمال توست صورت حور
ز کار و گشت تو هست از تو هر که هست ملول
ز خوی زشت تو هست از تو هر چه هست نفور
به کوه در نتواند چریدن از تو وحوش
به بال و پر نتواند رهیدن از تو طیور[1]
۹۰ ز دست تو همه خایف مهلّلان هوا
ز شست تو همه هارِب مسبّحان بحور
رود به غارت تو تا دهان کنی شیرین
ذخیره‌ای که نهد از برای دی زنبور
به قصد قوّت شهوت که خاک بر سر آن
برآوری به جفا مغز از سر عصفور
به شرب باده چه چسبیده‌ای مدام مشو
بدین مثابه شلایین شیرهٔ انگور

۱. ب: این بیت را بعداً در حاشیه برقرار کرده‌اند.

خوشی به نغمهٔ طنبور گویمت رمزی
که از شنیدن آن ماتم تو گردد سور
۹۵ تن تو هست چو طنبور تار آن رگ جان
بزودیَت شود این تار پاره زان[1] طنبور
غریب‌تر ز همه اینکه هرگزت نبود
ز غیر شعر شعار و بغیر شعر شعور
به فکر قافیه روزی که سر به جیب کشی
کنی ز تیرگی آن روز را شب دیجور
گهی به مدح کنی وصف مُدخَلی[2] حاتم
گهی ز جهل نهی نام سفله‌ای فغفور
گهی ز کتم عدم دلبری خیال کنی
که باشد از نظر حس وجود او مستور
۱۰۰ به هرزه‌گویی خود حسن او دهی شهرت
به عشقبازی او نام خود کنی مذکور
دوصد غزل به زبان مغنّی و قوّال
به شرح عشق خود و حسن او کنی مشهور
نه عاشق است درین گفت و گوی نی[3] معشوق
نه ناظر است درین جست و جوی نی منظور
درین تصوّر کاذب که خوانَدَت صادق
درین تخیّل فاسد که داردت معذور
فروگرفت تو را ضعف شیب سر تا پای
چرا به قوّت و حول[4] جوانیی مغرور

---

۱. ب: از. ۲. ج: مدخل. ۳. د: نه. ۴. ب د: قوت حول و.

۱۰۵ هوای وصل جوانان و مهر روی بتان
نکرد بر دل تو سرد موی چون کافور
گذشت عمر و به حیرت درم که چون دل تو
نشد ملول ز آمد شدِ سنین و شهور
چو نیست روی در افزونیت چه سود تو را
ازین تمادی اعصار و امتداد دهور
ازین جواهر حکمت چو گوش من پُر گشت
شدم[۱] خزاین اسرار غیب را گنجور
گشاده شد به دلم روزنی ز روضهٔ صدق
به نور گشت بَدَل تیرگی عالم زور
۱۱۰ نمود پرتو آن نورم از صحیفهٔ عمر
شرور نامتناهی ذنوب نامحصور
ز کار و بار خودم خوار و شرمسار چنان
که نیست شمّه‌ای از شرح آن مرا مقدور
به شرمساری و خواری فتاده‌ام اینک
دلی شکسته تنی خسته خاطری رنجور
علاج رنج خود اکنون جز این نمی‌دانم
که معتذر ز گناهان و معترف به قصور
برم پناه به درگاه کردگار کریم
فَاِنَّهُ لَرَئُوفٌ وَ لِلْعِبادِ غَفُور
۱۱۵ چو افتدم به دل از حسن ظن به فضل ازل[۲]
که شد ذمایم اعمال من همه مغفور

۱. ب: شده.
۲. الف: از حسن ازل ظن بفضل.

کنم وظیفهٔ اوقات خالی از اکدار
دعای دولت شاهی مظفّر منصور
سپهر مرتبه یعقوب بن حسن که بر اوست
رسوم شاهی و آثار سلطنت مقصور
شهنشهی که چو نوشیروان به دورانش
ز یمن عدل جهانِ خراب شد معمور
ز فرش مجلس او قطعه‌ای بساط نشاط
ز قصر عشرت او غرفه‌ای سرای سرور
۱۲۰ کجاست تا نگرد در کمند او بهرام
هر آرزو که ازین صیدگاه برد به گور
به گوش دهر نوای ثنای[1] او کم نیست
ز طیب لهجهٔ[2] داوود در ادای زبور
بود عواقب او در ره هدیٰ محمود
بود مساعی او در طریق دین مشکور
بر ارتکاب مآثر جبلّتش مجبول
بر اکتساب مفاخر طبیعتش مفطور
عروس ملک چو شیرینش آمده به کنار
نجسته چارهٔ وصلش چو خسرو از شاپور
۱۲۵ قیاس همّت او با محیط گردون هست
فضای ملک جم و تنگنای دیدهٔ مور
سیاستش نه به حکم طبیعت است آری
مصون ز منقصت دود باشد آتش طور[3]

۱. ب: صدا. ۲. الف: لجه. ۳. د: دور.

کمر به خدمت او بستن است خوبان را
نتیجه‌ای که شود ظاهر از اناث و ذکور

بود ز ماتم بی سور حاسدش مجروح
به جان خطر بُوَدَش زین جراحت ناسور

بجز کرم نبود مقتضای همّت او
بر اختیار کرم هست گوییا مجبور

۱۳۰ به صورت عمل و اعتقاد چون فردا
برآورند سر از خاک خفتگان قبور

نیافت هر که ز حبّش کمال انسانی
عجب نباشد اگر دیو و دد شود محشور

جهان‌پناها هرچند پیش ازین شده است
به دفتر سخنم مدح خسروان مسطور

برفت قوّت طبع جوانیّم امروز
ز عقل پیر به مدّاحی توأم مأمور

چو بر جواهر منظومم[1] اقتدار نماند
فشاندم از خوی خجلت لآلی منثور

۱۳۵ بود وظیفهٔ پیران دعای شاه جوان
پی مصالح ملک و منافع جمهور

نه دست شغل زدن در مدیح او زانسان
که هست دستخوش حرص و آز را دستور

همیشه تا که درین کوچگه نیارامند
وفود[2] غیب ز آمد شدِ وَدُود[3] و صدور

۱. ب: منظوم. ۲. ج: وفور. ۳. الف: در و دود؛ ب: وفور؛ ج: ورود.

مقرّ عزّ تو تخت[1] و جلالتی بادا
که دمبدم رسدش تازه دولتی به ظهور

۵
قصیدةٌ أُخریٰ

این نه قصر است همانا که بهشت دگر است
که گشاده به رخ اهل صفا هشت در است

۱۴۰ جای آن دارد اگر هشت بهشتش خوانند
چون ز هر نقش در او حوروَشی جلوه‌گر است

تابه‌دانش پی نظّارهٔ آن حوروَشان
همه تن چشم شده بین که چه[2] صاحبنظر است

هرچه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال
نقشهای در و دیوارش ازان خوبتر است

هیچ نقشی به دل اهل هنر نگذشته‌ست
که در آنجا نه رقم کردهٔ کلک هنر است

حسن معنی که نهان بود پس پردهٔ غیب
به ظهور آمده در وی به لباس صور است

۱۴۵ شمسه‌های زر او بهر مقیم حرمش
هر یک از بهر حوادث شده زرّین‌سپر است

چه عجب باشد ازین طرفه درختان که در اوست
که چو باغ ارم امروز به عالم سمر است

هر درختی که به دیوار وی افراخته سر
به هوایش زده مرغ دل[3] بیننده پر است

---

۱. الف: بخت. ۲. د: «چه» نیست. ۳. الف: دلی.

شکل محرابی هر طاق که بستند در او
از پی طاعت شه قبلهٔ هر تاجور است
کامیابی که چو در بزم طرب بنشیند[1]
لایق زمزمهٔ مطربش این شعر تر است
۱۵۰ تا ز لعل لب تو ساغر زر بهره‌ور است
ماه نو غرقه ازان رشک به خون جگر است
تا گشادی کمر ای شمع شکرلب ز قصب
یک کمر بسته پی خدمت تو نیشکر است
کفش تو تاج سرم باد که این افسر جاه
بر سر تخت‌نشینان نه کم از تاج زر است
نیست جز طوف دیارت غرض از کعبه مرا
باعث سیر[2] همه کعبه‌روان این سفر است
صفت دوزخ سوزان که ز واعظ شنوی
زآتش شوق تو در سینهٔ من یک شرر است
۱۵۵ شب دوری ز رخت را[3] سحر آید روزی
گر[4] دعای سحر و یا رب شب را اثر است
داد جان تشنه جگر بی لب لعلت جامی
گرچه مستغرق الطاف شه بحر و بر است
شاه جم مرتبه یعقوب که از خلق حسن
قاف تا قاف جهان وارث ملک پدر است
شهریاری که پی خدمت او چرخ فلک
بسته جوزا صفت[5] از دور معدّل کمر است

۱. ج: بنشینند. ۲. الف: این کلمه نیست. ۳. ج: دوری رخت را.
۴. ب: که. ۵. ب: کمر.

سهم تیرش فکند چون شود از شست جدا
چین در ابروی سپر گر به مثل ماه و خور است
۱۶۰ صـورت پسـتی افـلاک بـود بـا قـدرش
اینکه[۱] بینی که زمین زیـر و فـلک بـر زبـر است
کَـفَش آن لجّـهٔ جـود است که بـا بـخشش آن
هفت دریا که شنیدی به مـثل یک شَـمَر[۲] است
طشت زر یک‌تنه خور می‌برد از شرق به غـرب
بس که از خوف وی اطراف جهان بی‌خطر است
رمـحش آن تـازه‌نهالیست کـه از خـون عـدو
چون خورد آب هلاکش بر و مرگش ثـمر است
رو[۳] بـه هـر مـلک کـه آرنـد سـپهدارانش
رقـم رایـتشان آیت فـتح و ظـفر است
۱۶۵ هـرگز از بَـرد یـقین دفـع عـطش نـتوانـد
خصم جاهش که جگر تشنهٔ بـوک و مگـر است
خسـروا نـیست تـو را حـاجت خـیر آمـوزی
چون به هر خیر[۴] تـو را نـور خـرد راهـبر است
ایـن عـمارت کـه دریـن مـنزل دلکش کـردی
بـا عـمارتگری عـدل تـو بس مـختصر است
عـدل کـن عـدل کـه مـعماری عـدل تو کـند
سـدّ هـر رخـنهٔ ظـلمی که بـه آفـاق در است
تـا دریـن کـارگه بـوقلمون هـرچـه قـلم
مـی‌کند ثـبت هـمه حکـم قـضا و قـدر است

---

۱. ج: ای که. ۲. ب: شرر. ۳. الف: ره. ۴. الف: چهز.

۱۷۰ بـر تـو از حکـم قضا بـاد مسجّل شب و روز
آنـــقدر عـــدل کـه انـدازهٔ طـبع بشـر است

۶

در جواب انوری واقع شده است

هـر کـه را در دهـان زبـان بـاشد / در ثـــنای شـــه جـــهان بـــاشد
کامبخشی که چون ثناش دعاش / ورد جـــــان جـــهانیان بـــاشد
آن کـــه سـلطانش ار لقب نـنهند / فــرّ ســـلطانیش عـــیان بـاشد
بـــایزید اُلْـدرم[1] کـه تـاج سـران / بـــر درش خـاک آسـتان بـاشد
۱۷۵ بحر و کان چیست تـا کسـی گـوید / کـه دلش ایـن و دستش آن بـاشد
هـــر یکـــی گــاه گــوهرافشـانی / غـیرت بـحر و رشک کـان باشد
تـــابع بـخت اوست چـرخ کـهن / دانـد ایـن هـر کـه نکته‌دان باشد
پـــــیر را از مـــتابعت چـــاره / نیست چـون عـاشق جـوان باشد
هـمچو نـوشیروان ز سـایهٔ عـدل / خــــلق را مـــایهٔ امـــان بـــاشد
۱۸۰ ســـلک عـــالم هـمه[2] فـروریزد / گـر نـه حـزمش نگـاهبان باشد
در جـهان گـرچه پادشاه بسیست / نـه چـو او پـادشه نشـان بـاشد
هـر کـه فـرمانروایـی از وی یـافت / کـــارفرمای انس و جـــان بـاشد
پــــرتو روی او ز راه یـــــقین / رافـــع ظـــلمت گـــمان بـــاشد
نســـبت آســـمان و دولت او / نسـبت گـوی و صـولجان بـاشد
۱۸۵ روز هـــیجا کـــه از غـبار سپاه / طـلعت مـهر و مـه نـهان بـاشد
مـــتخلخل زمـین ز سـمّ سـتور / شـــاغل جـــوف آسـمان بـاشد
آســـمان دگـــر هـــوا گـــیرد / کش فـرود[3] از هـمه مکـان باشد
وانـدر آن آسـمان شـده رخشـان / بـرق تـیغ و شُـهُب سـنان باشد

---

۱. ب: لدوم. ۲. ج د: ز هم. ۳. ب: فرو.

شـاه را چتر زر بـه سمت الرأس — گشـته خـورشید خـاوران بـاشد

۱۹۰ زان طـرف نـای در نـفیر بـود — زین[1] طرف کوس در فغان باشد

تـیز پَـر تـیر سـوی سـینهٔ مـرد — طـایر رو در آشـیان بـاشد

تـیغها را ز چشـمه‌سار زِرِه — دمـبدم جـوی خـون روان باشد

گـرز سنگین ز کاسهٔ سر خصم — جـرعه‌ها خـورده سرگران باشد

غـرق خـون نـیزه بـاغ معرکه را — طـیرهٔ شـاخ ارغـوان بـاشد

۱۹۵ تـا درآیـد جـهان بـه خندهٔ فتح — روی اعـدا چـو زعـفران بـاشد

کـوههای بـلا دلیـران را — سـنگ مـیزان امـتحان بـاشد

آورد زور چـون کـمان بـر تـیر[2] — هـر کـه را پـی بـر استخوان باشد

در زد و گـیر تـیر آن کـه شـود — پشـتگردان هـمین کـمان بـاشد

ای خـوش آن بـادپایِ آتش‌سُـم — کِش در آن روز زیـر ران بـاشد

۲۰۰ سـم او مـر هـلال و پـروین را — داده بـا یکـدگر قـران بـاشد

دم او بـر قـفای بـاد صـبا — دسـته بسـته ز خـیزران بـاشد

گـر ز امـروز بـازپس گـردد — پـیش وی مـطلق العـنان بـاشد

گـردد از وی پـریر پس فـردا — سـوی فـردا چـو تگ‌زنان باشد

روز مـیدان بـر ابـلق شب و روز — سـابق حـلبهٔ رِهـان بـاشد

۲۰۵ حـدّ مـیدان یک دویـدن او — قـیروان تـا بـه قـیروان باشد

پیش پایش بود چو یک کف دست — گـر دوصـد دشت بی‌کران باشد

بـازماند نُـعامه زو هـرچـند — هـم بـه پا هم بـه پر دوان باشد

حـرب تـو بـا عـدوّ دیـن شاها — نـه چـو شـاهان کـامران بـاشد

کـز پـی ملک این جهان تیغت — گشـته او را هـلاک جـان بـاشد

۲۱۰ بـلکه تـا از سـعادت ایـمان — از بـد کـفر در امـان بـاشد

تـخم ایـمان کـه در دلش کـاری — بَـرِ او روضـهٔ جـنان بـاشد

---

۱. الف ب: وین. ۲. ب: بر کمان چون تیر.

دیگـــدان مـــطبخ نـــوال تـــو را　　صـحن ایـن تـیره خـاکـدان بـاشد
ایســـــتاده فــــراز آن مـــطبخ　　آســـمان صـورت دخـان بـاشد
کـه[1] شـود میهمان خـوان وجـود　　گـــرنه جـود تـو مـیزبان بـاشد
۲۱۵ کـه کشـد خـوان احتیاج و[2] نـیاز　　کِش[3] نـه لطف تـو مـیهمان بـاشد
کـــه بـــود مـــرکز سـپهر کـرم　　گـر[4] نـه ذات تـو در مـیان بـاشد
کـه دهـد شـرح سرّ مـلک و مـلل　　گـرنه کـلک تـو تـرجمان بـاشد
کـه کـند سُـرخ روی دیـن و دول　　گـرنه تـیغ تـو خـون‌فشان بـاشد
گـــل کـــه از بـاغ دولتت چـینند　　ایـــمن[5] از آفت خـــزان بـــاشد
۲۲۰ گشـته زان پـر چـو آسـتین عـمل[6]　　دامـــن آخـــر الزّمـــان بـــاشد
نیست زین[7] شـعر قـصد جـامی آن　　کـه ثـناگـوی و مـدح‌خوان بـاشد
خـواست کـز نـام شـه بـه دیـوانش　　هـمچو دیگـر شـهان نشـان بـاشد
تـا بـه افشـای شکـر مـوهبتش　　بـــعد از امـــروز داسـتان بـاشد
ور نـه وقـتی کـه ازگـذشتن عمر　　ســـود عـالم هـمه زیـان بـاشد
۲۲۵ شاید[8] آن بِه کـه مـرد اگـر بـه مـثل　　فـــارِس عـــرصهٔ بـــیان بـــاشد
کـانچه نـبود دعـای خـالص ازان　　مُـــهر بـــنهاده بـر دهـان بـاشد
آنـــچنان کـــاتّصال جـاویدان　　لازم ذات فـــــرقدان بـــــاشد
بـاد فـرق تـو را بـه افسر مـلک
اتّـــصالی کـــه جـــاودان بـاشد

۷

در جواب نامهٔ سلطان روم

چـــو از تـــنوّع اوضـــاع گـــنبد دایـــر
بـیاض صـبح نـمود از سـواد شب ظـاهر

---

۱. ب: گر.　۲. ب: «و» نیست.　۳. د: گر.　۴. ج: که.
۵. ج د: کامین.　۶. ج د: امل.　۷. د: «زین» نیست.　۸. ج د: باشد.

۲۳۰ طلوع نیّر خور رونق نجوم ببرد
هجوم نور قوی شد ضعیف را قاهر
شوند[1] گمشدگان در نشیمن غیبت
به مقتضای طبیعت به حال خود حاضر
جنود وحش شدند از منام خود بیدار
وفود طیر شدند از مقام خود طایر
درین صباح خجسته هنوز بودم من
نشسته با دل جمع از تفرّق خاطر
که ناگه از در خلوت به کام استعجال
سلام گوی درآمد غلامکی شاطر
۲۳۵ رساند مژده که از بارگاه جاه و جلال
رسید قاصدی از وصف او خرد[2] قاصر
برهنه‌پای دویدم به سنگ ترک وقار
بتان نخوت و ناموس و نام را کاسر
برون خانه گرانمایه[3] تاجری دیدم
به تاج فخر متوّج چو صیغهٔ تاجر
سلام کردم و دستش به بوسه فرسودم
بدان مثابه که دست مَزُور را زایِر
لطیف نامه‌ای از آستین برون آورد
چو زآستین درختان شکوفه را زاهر
۲۴۰ گرفتم از وی و جا کردمش پس از بوسه
به سر به عزّت بسیار و حرمت وافر

---

۱. ب ج: شدند. ۲. ب: زبان. ۳. الف: کریمانه.

سرش به دست تواضع گشادم و خواندم
سه چار بار ز اوّل تمام تا آخر
یکی صحیفهٔ خوش دیدمش ز سر تا پای
چو وجه ناظر دیدار ایزدی ناضر
مبانیش چو مقالات منشیان شایع
معانیش چو خیالات شاعران نادر
ز لفظهاش یقین لطف لهجهٔ لافظ
ز سطرهاش مبین حسن صنعت ساطر
۲۴۵ چنین که می‌کند از مثل خود زبان بندی
سزد که منشی او را لقب شود ساحر
چو دیدم آن نسق نظم و نثر دانستم
که مشکل است شدن بر جواب آن[1] ظافر
گهی ز حرص شدم بر جواب آن عازم
گهی ز حزم شدم ز ارتکاب آن حاذر
میان جرأت اقدام و دهشتِ احجام
همین که دید مرا مُنهی خرد حایر[2]
زبان گشاد که جامی تو در سلیقهٔ نثر
چنان نیی که شوی بر جواب آن قادر
۲۵۰ ز فکر نثر بگردان عنان به فتوی من
به شعر کوش نه آخر یجوز للشّاعر
دوصد دقیقه پسندم ز خاطر ناظم
که یک دقیقه نیفتد پسندم از ناثر

۱. د: او.
۲. الف: خایر؛ ج: جایر.

به حکم عقل کشیدم به کارخانهٔ نظم
به دست فکر گریبان خاطر فاتر
به لفظ لفظ ازان کارنامهٔ میمون
به حرف حرف ازان بارنامهٔ فاخر
هزار تحفهٔ مدح از زبان دل واقع
هزار حرز دعا از میان جان صادر
۲۵۵ زدم رقم سوی شاهی که عدل او چو عمر
بود خرابهٔ کون و فساد را عامر
دلاوری که به حرب حسام روز غزا
شود شکافته چون کاف ازو سر کافر[1]
به زور بازوی دین‌پروری فروبندد
دَرِ فجور به اِنفاذ شرع بر فاجر
بلند مرتبه سلطان ابویزید که هست
به ذات خویش صفات کمال را حاصر
ز قصر[2] قدر رفیع وی اوّلین پایه
رواق تاسع افلاک را بود عاشر
۲۶۰ کند برای اثر در خلاف حکم فلک
چو در طبیعت مقسور قوّت قاسر
چنان رهیده ز ضیق زمان که در نظرش
به حال متّحد افتاده ماضی و غابر
به عدل و جود ثنایش چنان بود کآرند
به قصد نعت غد[3] و اَمس قابل و دابر

---

۱. الف: کاف او سر کافر. ۲. د: قصر و. ۳. الف: قد.

زنـــد ز رشک ایــادیش دمــبدم بــر روی
کـــف از تـــلاطم امـــواج قُـــلزُم زاخــر
حســود مـضطربش را چـه تـاب سـطوت او
مـــیان آتش زیـبق چــه سـان بـود صـابر
۲۶۵ جــهان‌پناها آنــی تــو فــی‌المــثل کــه بــود
مـــحامد تـــو چـــو امـــثال در جـــهان ســایر
مـــدار دیـــن و خـــداونـدگار مــلک تـــویی
بـجز تـو کـیست دریـن هـر دو نـاهی و آمـر
نـــتابد از رخ بـــیضا مـــثالت اِلّا نـــور
نـــیاید از کـــف دریـــا نـــوالت اِلّا بِــر
چه حاجت[1] است دلت را به کدّ فکر و نظر[2]
ز نـور غـیب شـود بـر تـو آشکـارا سِـر
مـــهارتت بـــود آن‌گـونه در فـنون حِکَـم
کـه در هـمه چـو حکـیمان یک‌فنی مـاهر
۲۷۰ ز هــر خـبث کـه نیفتد پسند دیـن و خـرد
ردای عـــزّ تـــو از لوث آن بـــود طــاهر
کسـیر سـنگ جـفای سـپهر جـان نـبرد
اگــر نــه لطـف تـو گـردد کسـیر را جـابر
ظـــلام ظـــلم جـهان را هـمه فـرو گـیرد
اگـــر نـــه قــهر تــو گــردد زمـانه را زاجــر
عدوت لعل قبا دید خویش را در خواب
بــه قـتل تـیغ تـو گشت آن خیال را عـابر

۱. ب: حالت. ۲. ب: فکر نظر.

به عهد عدل تو اینش بس است رفعت قدر
که جای دارد بر نوک رمح تو جایر
۲۷۵ ز کُنه مدح تو از من نه ممکن است سخن
که کُنه آن را غوری بود عجب غایر
به غور آن نرسم گرچه رخش فکرت من
ز سنگ چشمه بر آرد به ضربت حافر
چو قاصرم ز ثنایت بِه آن بود که شوم
پی دعات قریب[1] مجیب را ذاکر
نه طامعم به ثنا و دعات[2] بلکه بدان
شوم نعیم نوال[3] گذشته را شاکر
بلی همیشه بود طبع صاحب همّت
به عزّ شاکری از ذلّ طامعی نافر
۲۸۰ همیشه تا که بود در مجاری افعال
ملاذ مذنب عاصی مهیمن غافر
چو در صوالح اعمال رو کنی بادت
قضا مُعِین و قَدَر یاور و[4] خدا ناصر
ولیّ جاه[5] تو در کسب و کار خود رایج
عدوّ ملک تو در گیر و دار خود خاسر

۸
قصیدةٌ اُخریٰ

وه این چه بارگیست که بهر تجمّلش
زیبد ز زرکش اطلس چرخ فلک جُلش

۱. ب: قریب و.
۲. ب: دعات و ثنات.
۳. ب: نوال نعیم.
۴. ب: « و » نیست.
۵. د: کار.

شکـــلیست بس بـدیع کـه نـتوان نگـاشتن
بـــر صـــفحهٔ ضـــمیر بـه کـلک تـخیّلش

۲۸۵ پوینده استری که چو صرصر به پای سعی
نـــنهاد[1] دست طـــبع شِکـــال تکـــاسلش

آهـن سمی کـه گـر بـه مثل بگـذرد بـه کـوه
حـــالی[2] ز زخـم سـم فکـند در تـزلزلش[3]

در گِل رود چو آب و به خشکی جهد چو[4] باد
در هـیچ جـوی و جـر نـبود حـاجت پـلش

گـر راکـبش بـه هـند شـود عـازم از هـرات
یک روز در مـــیان بـــرساند بـــه کـــابلش

ور زانکـــه وقت صـبح ز آمـو شـود سـوار
پـــیش از حـــلول شب گـذرانـد ز آمـلش

۲۹۰ دلدل اگـــر نـبودی هـمچون[5] بـنات نـوع
مـــقطوع نســـل، گـــفتی از نســـل دلدلش

بودش اب آن مگـر کـه بـرای رکـوب خـویش
یکـــچند کـــرد لطـــف مســـیحا تکـفّلش

امّ وی آن کـــه قـــاید فـرعون شـد بـه نـیل
تـــا اوفـــتد بـــه ورطـهٔ خـذلان تـحوّلش

مـــرهون امـــتناع بـــود مـثل او کـه بست
گـــردون بـــه قـفل عـقم ممرّ تـناسلش

بـین یـال و گـردنش کـه همانا دمیده است
از دوش تـا بـه گـوش ریـاحین و سـنبلش

---

۱. ج: ننهاده. ۲. ب د: خالی. ۳. ب: این بیت نیست.
۴. د: «چو» نیست. ۵. ب: همچو.

۲۹۵ زینش نه زر ولیک به پشتش ز سیم و زر
چندان که تنگ بود مجال تنقّلش
عیبی در او نبینم اگر پای تا به سر
صد ره کنم نگاه به چشم تأمّلش
غیر از وجود خویش که هستم به پشت او
عیبی گران که کوه نیارد تحمّلش
وین عیب را گرفته هنر فضل مفضلی
کامد نمی محیط ز موج تفضّلش
دریا دلی که چین کراهت ندیده جود
در جبههٔ طلاقت وجه از تعلّلش
۳۰۰ یعقوب بن حسن که به کُنه امل رسید
هر کس که هم به جود وی آمد توسّلش
معمور داشت ملک جهان را عمر به عدل
با او درین معامله باشد تعادلش
حلمش به کوه اگر فکند سایه چون فلک
ایمن کند تصلّب جرم از تخلخلش
دورش مدام[1] باد به بزم طرب چنان
کافتد ازان گمان جواز[2] تسلسلش

۹
و ایضاً له

ای ماه نوت تراشهٔ سم بر سنبله داسه بسته از دم
۳۰۵ بر سمّ تو آن نه نعل و میخ است شد پی‌سپرت هلال و انجم

۱. ب: دور مدام.
۲. ب د: جوار.

با پویهٔ تو چو گوی کرده / چوگانی چرخ دست و پا گم
در پیکر تو ز[1] بس فراست / شکل فرسی لباس مردم
تا ساخت قضا قضیم تو جو / سینه ز حسد شکافت گندم
هرجا گه تک فتد نگاهت / گام تو کند بر آن تقدّم
۳۱۰ پیچیده سهیل تو در افلاک / چون صوت ترانه گوی در خم
گر واهمه[2] ضرب تازیانه / بر تو کند از قفا توهّم
سم ناشده تر جهی ز هر جوی / ور خود باشد به عرض[3] قُلزُم
تو گام زنان به راه و دایم / می‌آید ازین بلند طارم
مشتق ز دوام راکبت را / چون کوس سحر دعای دُم دُم
۳۱۵ یعنی شه غازی آن که دارد / بر ملک و ملک ره تحکّم
هر صبح ز کوس شاه جامی / قانون دعا کند تعلّم

مقبول طبیعتش نیفتد
الاّ به همین دعا ترنّم

۱۰

مرثیهٔ خواجه عبیدالله قدس الله تعالی روحه

موج‌زن می‌بینم از هر دیده طوفان غمی
می‌رسد در گوشم از هر لب صدای ماتمی
اهل عالم را نمی‌دانم چه کار افتاده است
اینقدر دانم که در هم رفته کار عالمی
۳۲۰ زاشک محتاجان[4] به هر سو سایلی بین غرق خون[5]
کز بسیط مکرمت طی شد بساط حاتمی

---

۱. د: «ز» نیست. ۲. الف: کرد او همه. ۳. الف: فرض. ۴. ج: مشتاقان.
۵. ب: سایلی کرده روان.

راستی را بود پشت از دوری او دور نیست
گر به پشت راستان افتد ز بار دل خمی
تا به ماهی رفت آب چشم محنت دیدگان
ز ابر محنت هرگز این‌سان بر زمین نامد نمی
گشت مشرق مغرب آن آفتاب عارفان
بعد ازین مشکل برآید صبح عرفان را دمی
هر کجا داغیست از مرهم برآرد روی لیک
داغ هجر اهل دل را نیست روی مرهمی
۳۲۵ خواجه رفت و ما به داغ فرقتش ماندیم اسیر
گم مبادا هرگز از فرق مریدان ظلّ پیر

آن که بودی آفتاب‌آسا جهان پر نور ازو
روز شادی بر جهانی شد شب غم دور ازو
بود عالم چون تن[1] و او جان چو جان از تن برفت
بعد ازین تن را چه امکان زیستن مهجور ازو
گرچه شد از فرقت او عالم صورت خراب
ماند وقت اهل معنی جاودان معمور ازو
در قباب عزّتش هرچند پنهان داشتند
صد کرامت بین به هر شهری کنون مشهور ازو
۳۳۰ گر نه تمکین شریعت دادیش تسکین حال
سرزدی در دار دنیا حالت منصور ازو
چون به ذاکر داشتی همّت گه تلقین ذکر
صورت وحدت گرفتی ذاکر و مذکور ازو

۱. ب: «و» نیست.

بـــود عـیسی‌دم کـه مـردم یـافتی از وی شـفا
صـــد دل رنـــجور یک دل نـاشده رنـجور ازو
خـواجـه‌ای[1] کِش معنی فقر از ازل همراه بود
نـــاصرالدیـــن نـــصرة الدنــیا عـبیدالله بـود

کـــو در ادراک حـــقایق نکـته‌دانـیهای او
در بـــیان نکـــته‌ها شـــیرین‌زبانیهای او
۳۳۵ هـمّت او گـنج کُـنْتُ کَـنْز را مـفتاح بـود
بـود ازان گـنج ایـن‌همه گـوهرفشانیهای او
بود شاه فقر لیک اصحاب را می‌داشت پاس
از خـــطور غـــیر بـر دل پـاسبانیهای او[2]
در طریقت بـود سلطان وز دل اربـاب فـقر
گـــامهای نـــفس رانـدن کـامرانـیهای او
ای[3] که می‌گویی بگوی از وی نشان روشـنم
هست روشـــنتر نشـــان بـــی‌نشانیهای او
زندگانی چون مسیحا کرد بـا هـر مـرده‌دل
ســـاخت زنـده عـالمی را زنـدگانیهای او
۳۴۰ بـــود شـــمع جـمع پـیران جـهان نـاتافته
پـــرتو اَلشَّیْبُ نُـورٌ بـر جـوانـیهای او
در جوانی بـود و[4] پیری هـم مـمدّ رهـروان
کو چو اویی در جوانی پیر و در پیری جوان

۱. الف: این کلمه تکراراً آمده است. ۲. ب: این بیت نیست.
۳. ب: این. ۴. ب: «و» نیست.

نیست باران این که می‌بارد ز ابر نوبهار
گوییا افلاکیان بر خاک بانند اشکبار
زین مصیبت کاوفتاد اهل زمین را می‌سزد
گر بگرید آسمان بر حال ایشان زار زار
این‌همه خون کز دل پُر داغ ما بر خاک ریخت
جای آن دارد که گل چون لاله روید داغدار
۳۴۵ کرده است این غم سرایت در همه مرغان باغ
بر چمن بگذر که تا در نوحه بینی صد هزار
باد گویی داد بُستان را خبر زین حادثه
کز درختان از دم او رفت آرام و قرار
از خروش بلبلان بین[1] غنچه را صد چاک جیب
وز سرشک ارغوان بین جوی را پر خون کنار
پاره پاره چیست گل را سینهٔ غرقه به خون
گرنه زین ماتم خراشیده به ناخنهای خار
سر به زانو حلقه حلقه پشت درویشان دوتاست
مانده در فکرند تا سرحلقهٔ ایشان کجاست

۳۵۰ شد بساط خرّمی طی در جهان زین واقعه
زیر و بالا شد زمین و آسمان زین واقعه
نیست شبها بر کنار آسمان رنگ شفق
خون همی‌آید ز چشم روشنان زین واقعه
بود پنهان فتنه پیدا ایمنی دردا که شد
آن نهان پیدا و این پیدا نهان زین واقعه

۱. ب: کلمهٔ «بین» نیست.

داده بود او گرگ را خوی[1] شبانان دور نیست
گر کند اندیشهٔ گرگی شبان زین واقعه
ذوق ارباب یقین بر حال خود باقی نماند
هرگز این حالم نبود اندر گمان زین واقعه
۳۵۵ فتنهٔ آخر زمان را خلق گفتندی عظیم
شد محقّر فتنهٔ آخر زمان زین واقعه
من که لالم کی توانم شرح این دادن تمام
لال می‌گردد فصیحان را زبان زین واقعه
این مصیبت نیست خاص ماوراءالنهریان
تیره شد هر شهر ازین ناخوش‌خبر بر شهریان

ماتم او رخنه در سور سمرقند اوفکند
گویی امروز از بخارا رفت شاه نقشبند
از سمرقند و بخارا بس که سیل اشک رفت
کشتی خوارزمیان را رخنه[2] در جیحون فکند
۳۶۰ دود این آتش[3] همه اطراف ترکستان گرفت
شد جهان تاریک بر بادام‌چشمان خجند
اهل تِرمِذ[4] هر حصاری کز صبوری داشتند
موج زد این سیل اندوه آن حصار از بیخ کند
چون چشید[5] این چاشنی را بلخ چون تصحیف خویش
تلخ شد بر عیش‌سازان تلخیی بس ناپسند
تیزگوشان هری را از سماع این خبر
سینه‌ها شد چاک و دلها ریش و جانها دردمند

---

۱. ب: بوی. ۲. ب: رخت. ۳. ب: دود آتش بین. ۴. ب ج: ترمد.
۵. ب: شنید.

در عراق و فارس هم چون فاش گردد این حدیث[1]
محنت و اندوه‌شان خواهد گذشت از چون و چند

۳۶۵ خود عراق و فارس چِبْوَد بلکه گردد این ظلام
رومیان را روم هند و مصریان را صبح شام

چون خطاب «اِرْجِعِی» را نفس پاکش کرد گوش
خفت در آغوش جانان بی لباس عقل و هوش

شد چنان همراز با مقصود خود کاندر میان
نی حدیث نفس می‌گنجد نه الهام سروش

حال او بر سرّ وحدت دال و لب خاموش ازان
سرّ عرفان بشنو ای عارف ز گویای خموش

بزم عشرت برد ازین کاشانهٔ صورت برون
همچنان از ساغر او اهل معنی جرعه‌نوش

۳۷۰ هر که را باشد چو او ذوق بقای جاودان
گو ره او گیر و در نفی وجود خویش کوش

داغ شوق و زخم عشقش می‌برم با خود به حشر
تا ز خیل او شمارندم بدین داغ و دروش[2]

جامی از حد شد خروش آن بِه که جانی پر خراش
بر دعای پیروان او کنی ختم این خروش

ظلّ اخلاف کرامش جاودان ممدود باد
شاهد او در همه ذرّاتشان مشهود باد

---

۱. ب: خبر. ۲. ج: این بیت نیست.

۱۱

فی تاریخ وفاته قدّس سره

به بوستان ولایت کهن درخت بلند
که عمرها به سر اهل فقر سایه فکند

۳۷۵ چو شاخ سِدره نه در سربلندیّش همتا
چو[1] باغ روضه نه در میوه بخشیّش مانند

فروغ آن به فیوض کرم گرانمایه
اصول آن به صفات قِدَم قوی پیوند

به بذل میوه غذای هزار روزیخواه
به بسط سایه پناه هزار حاجتمند

ستوده خواجه عبیدالله آن که در همه عمر
جز از شهود حقیقت نشد دلش خرسند

به هشتصد و نود و پنج صرصر اجلش
نکرده رحم بر اهل جهان ز بیخ بکند

۳۸۰ گذشته پاسی از آخرین شب از ماهی
که شمع جمع رُسل را در او رسید گزند

نبود رفتن او همچو دیگران جامی
ز دهر حادثه‌زای و سپهر فتنه‌پسند

چو جذب معنی وحدت به عارف آرد روی
نه ممکن است که ماند به قید صورت بند

۱. ب: چون.

۱۲

تاریخ دیگر

به هشتصد و نود و پنج در شب شنبه — که بود سَلْخِ مه فوت احمد مرسل

کشید خواجهٔ دنیا و دین عبیدالله — شراب صافی عیش ابد ز جام اجل

۳۸۵ قرارگاه دلش باد در مدارج قرب — معارج درجات و مشاهد کُمَّل

غزليات

۱

فی توحید الباری[1] تعالی

إِنَّمَا اللّهُ واحِدٌ وَ أَحَد / صَمَدٌ لَمْ يَلِدْ وَ لَمْ يُولَد
لایُضاهِیهِ فِی الوُجودِ سِویٰ / لایُکافِیه فِی البَقاءِ أَحَد
أَلَّذِیْ یُمْسِکُ السَّماءَ إِلیٰ / أَمَدٍ شانُهُ[2] بِغیرِ عَمَد
عِزُّهُ دائِمٌ إِلَی الآباد / مُلْکُهُ قائِمٌ إِلَی السَّرْمَد
۳۹۰ نقش پیوند بارگاه ازل / کارپرداز کارگاه ابد[3]
دفتر صنع او نخواسته است / از ورق رونق از مِداد مدد[4]
نورَسان ریاض قدرت او / همه حورا جبین و طوبیٰ قد
تازه‌خیزان باغ حکمت او / همه سنبل‌عِذار و نسرین‌خَد
ما همه طالبیم و او مطلوب / ما همه قاصدیم و او مقصد
۳۹۵ او قدیم است و مابقی مُحدَث / او محیط است و کائنات زَبَد
وحدت صِرف دان حقیقت او / لیک بنموده از لباس عدد
فَهُوَ راضٍ[5] کَما هُوَ المَرضِی / وَ هُوَ هادٍ کَما هُوَ المُهْتَد
برتر آمد سپهر معرفتش / از عروج مهندسان به رَصَد
بنده جامی که از تحوّل حال / می‌شود گه مرید[6] گه مُرتد
۴۰۰ همّتی بایدش خلاص شده / زاحترام قبول و ذلّت رد

دیدهٔ لایزال نادیده
از غبار وجود غیر رمد

---

۱. ج: سبحانه. ۲. ج: شأنه. ۳ و ۴. ب: این دو بیت پساپیش آمده.
۵. الف: ارض. ۶. ب: مرید و.

۲

فی نعت الرّسول علیه السّلام[1]

زهی از دو رخ شاه دنیا و دین | به مُهر کَتِف خاتم المرسلین
ز خاتم سلیمان ازان ملک یافت | که نام تواَش بود نقش نگین
یسار است دنیا یمین آخرت | به زیر نگینت یسار و یمین
۴۰۵ چو طوبیٰ به نعلین تو سود[2] سر | رسیده سر او به عرش برین
بود حاصل چشم حق‌بین تو[3] | چه عین‌الیقین و چه حقّ‌الیقین
تویی آفرین گو بر ایزد که کرد | تو را از همه آفرینش گزین
هزار آفرین باد بر جان تو | به هر آفرین از جهان آفرین
سگ بندگان تو جامی که هست | سگان تو را بندهٔ کمترین
۴۱۰ به سر در رهت گر تواند شتافت
نیاید دگر پای او بر زمین

حرف الالف

۳

برآمد شاه عشق از طور سینا | در آنجا زد علم بر دیر مینا
رخ اندر وادی بطحا برافروخت | به نور خود جهانی ساخت بینا
به روی هر کس ابواب فتوحات | به آن مفتوح شد فتحاً مبینا
به آن فتح مبین بینا بگشتیم | فَمِنْ هذا لَقِینا ما لَقِینا
۴۱۵ جنون عشق را جامی میامیز | به تدبیر شفای پور سینا
ز یکدیگر بدر زنجیر تدبیر | وَ قُلْ هذا جُنُونُ العاشِقِینا

---

۱. الف: این سرلوحه نیست.
۲. د: سوده.
۳. ب د: او.

بـود تـدبیر رو در وادی شک[1]
ازان وادی بـه سـرحدّ یـقین آ

۴

عـــاشقم امـــا نـــمی‌گویم کـــجا / بـــیخودم لیکـــن نـــمی‌دانـم چـرا
بیخودم زان مـی کـه آن را نـیست جـام / عـاشقم جـایی کـه آنجا نـیست جـا
۴۲۰ حبّذا زان می که از یک جرعه ساخت / از وجـــود خـــویشتن فـــانی مـــرا
ســـاقیا یک جـــرعهٔ دیگـر بـبخش / تـــا شـــوم فـــانی ز پـــندار فـــنا
چـــون ز پـــندار فـــنا فـانی شـوم / بـــرزنم ســـر از گـــریبان بـــقا
عشـــق بـــازم بـــا تـــو فـارغ آمـده / از خـــیال غـــیر و پـــندار ســـوا
بـلکه مـن هـم از مـیان بـیرون روم
جـــامی‌آسا بـــا تـــو بگـذارم تـو را

۵

۴۲۵ بـه اسـرار حـقیقت نـیست جـز پـیر مـغان دانـا
لَـهُ فَـضْلٌ عَـلیٰ اَهـلِ النُّـهیٰ عِـلماً وَ عِـرفانا
زمـانی گـوش بـر گـفتار او نِـه تـا یـقین دانـی
کـه جـز تـلبیس نـبود حـاصل تـدریس مـولانا
اگـر بـودی کـمال انـدر نـویسایی و خـوانـایی
چـرا آن قـبلهٔ کـل نـانویسا بـود و نـاخوانـا
بـیا ای کـرده احـیای مـماتِ[2] هـر دل مـرده
چه بـاشد سـایه بـر مـا مـردگان انـدازی احـیانا

---

۱. ب: تنگ. ۲. ج: موات.

توییِ فیّاض و ما قابل قبول از ما و فیض از تو
فَلَوْلاكَ وَ لَولانا لَما كانَ الَّذِی كانا

۴۳۰ نهان بودیم ما در تو کنون گشتی عیان در ما
فَكُنّا فیكَ اَعْیاناً وَ فینا صِرْتَ اَكْوانا

به یکرنگی کشید از نور وحدت وقت ما جامی
فَاُخْرانا كَاُوْلینا وَ اُوْلینا كَاُخْرانا

۶

هِلالُ الكَأْسِ لَم تَكمُل بِشَمسِ الرّاحِ كَمُلْها
که گردد چون شود پر این مه نو بدر محفلها

دلم آن موج‌زن دریاست[1] زاوصاف جمال تو
که افتد صد صدف گوهر ز هر موجش به ساحلها

به عزّت باش با دلهای عالی همّت ای خواجه
که گر افتی ز بام آسمان بهتر کزین دلها

۴۳۵ چو هر منزل که لیلی کرده جا کعبه‌ست مجنون را
به قصد کعبه مجنون را چه حاجت قطع منزلها

چو محمل را درون خالی بود از محمل‌آرایی
به زیورها چه سود آراستن بیرون محملها

کجا گردد به فکر عقل مشکلهای عاشق حل
که صد مشکل دگر پیش آیدش از حلّ مشکلها

چو افتد مشکلی[2] جامی به ساقی گوی چون حافظ
اَلا یا اَیُّهَا السّاقی اَدِرْ كَأْساً وَ ناوِلْها

۱. د: موج دریائیست. ۲. د: مشکل.

۷

اَلا یٰا اَیُّها السّاقی مَی آمد حلّ مشکلها
ز می مشکل بود توبه اَدِر کَأساً و ناوِلْها

۴۴۰ چو گردد کعبه‌رَو لیلی ز مجنون بیش ازین ناید
که ریزد خون دل از دیده بر آثار منزلها

ز هر محمل چو آید بوی لیلی جای آن دارد
که گردد اشک مجنون قطره‌زن دنبال محملها

بمیر از خویش تا زین موج‌خیز غم امان یابی
که شخص مرده را زود افکند دریا به ساحلها

نه لاله‌ست آن دمیده گرد کویت ز اشک محرومان
حبابی چند گویی خاست از خونابهٔ دلها

به صد ذلّت سر من وآستان پیر میخانه
به شیخ محترم بادا مسلّم صدر محفلها

۴۴۵ به خواب ار شعله‌های نور گردد گرد تو جامی
بِشَمْسِ الرّاحِ عَبُّزْها وَ دَوْرِ الکَأْسِ اَوَّلْها

۸

نَأَتْ سَلْمیٰ وَ لٰکِنْ لاحَ بَرْقٌ مِن مغانیها[1]
بلی منزلگه مقصود را باشد نشانیها

نسیم کوی او بخشد دل امّیدواران را
امید کامگاریها نوید شادمانیها

---

۱. الف ب ج: معانیها.

کجا شد آن ز روی او شبم را روشناییها
کجا رفت آن ز لعل او لبم را کامرانیها
جوانی در سر و کار جوانان شد نمی‌دانم
کجایند آن جوانان یا کجا رفت[1] آن جوانیها
۴۵۰ خضر از توست زنده عیسی از تو زنده سازنده
تویی آری به لبها چشمه‌سار زندگانیها
نه از زخم تو میرند آهوان در صیدگه لیکن
کنند از ذوق بر تیر و کمانت جان‌فشانیها
زبان مالی به لب هر دم کِش از لب می‌کنم شیرین
کنی کامم ز حسرت تلخ ازین شیرین‌زبانیها
بوَد کوه غمت بر دل گران و دل گران بر تن
ز کویت رفتم اینک وز درت بردم گرانیها
رموز عشق را جامی درون ساده می‌باید
به آب می بشو لوح ضمیر از خرده‌دانیها

۹

۴۵۵ به افسون گر گشایی مُهر این لعل شکرخارا
فرود آری ازین فیروزه‌گون منظر مسیحا را
بیا ساقی که گر اقبال گردون را بقا بودی
نکردی پایهٔ تخت سکندر تاج دارا را
سفال دُردی اندر دِه که بهر نُقل ازین مجلس
سزد گر[2] آسمان ریزد فرو عِقد ثریّا را

۱. ب: شد. ۲. د: گز.

مــجو از عــقل شــرح دل کــه دُرد آشــام مــیخانه
بــه جــام مــی حــواله کــرد حــلّ ایــن مــعمّا را

سواد وصف خطش مـی‌کشی ای خـامه صـبری کـن
کــه تــا بــهر مِـداد آرم بـرون از دل سـویدا را

۴۶۰ قــیاس سـیل چشـم اشکـبار مـا کـجا دانـد
جــز آن کــز مشت پـیمودن تـوانـد آب دریـا را

ز دست مــا نــمی‌آید شــمار ســنگ بـیدادت
نـه مـقدور است زانگشتان شـمردن ریگ صـحرا را

مــرا تــو چشــم بـینایی و یـاران جـمله اغـیارم
عــجب نـبود اگـر زاغـیار پـوشم چشـم بـینا را

عـجب شــوخی و رعــنا وز هـمه کس دوستتر دارم
بــه یــاد شــوخی و رعــنائیت شــوخان رعــنا را

گشــادم نـافهٔ اسـرار و خـون انـدر جگـر کـردم
حســـدوَرزان پــنهان را غــرض‌گویان پــیدا را

۴۶۵ ز عکس اشک خویش از بس که ریزد خون دل جامی
کــند رنگـین کـتابه هـر شب ایـن ایـوان مـینا را

۱۰

بر طرف رخ نـهادی آن جـعد مشکسـا را
چـون شب سیاه کـردی روز سـفید مـا را

بویت به هر مشامی حیف است اگر توانم
ســوی تــو ره بـبندم آمـد شـدِ صـبا را

بعد از هـجوم هـجران بـی دولت وصـالت
بـاز آمـدن چـه امکـان صبر گـریز پـا را

از لعل تو ز چشمم شد خون دل روانه
بس رازها که گردد از باده[1] آشکارا

۴۷۰ دارد رقیب با من دندان‌زنی به کویت
با هم نزاع دیرین باشد سگ و گدا را

باشد بنای دولت بر همّت گدایان
اینست بر کتابه ایوان پادشا را

با صحبت که گیرم انس اینچنین که عشقت
بیگانه ساخت با من یاران آشنا را

فریاد ازان معلّم کآموخت در دبستان
تاراج دین پیران طفلان[2] دلربا را

جامی ز سفله‌طبعان کم شد صفای حالت
کردی سفال تیره جام جهان‌نما را

۱۱

۴۷۵ سر چو ز جیب برزنی جلوهٔ بامداد را
صبح دمد به روی تو حِرزِ « وَ اِنْ یَکادُ » را

زادهٔ خاک این درم بر در دیگرم[3] مران
داغ مفارقت منه بندهٔ خانه‌زاد را

تا به سواد دیده کس جا نکند بغیر تو
گریه به سیل خون دهد مردم این سواد را

نامه رسد چو از منت روی رقیب سنگدل
کن به سواد آن سیه تَجرِبَةُ المداد را

---

۱. الف: پاده.
۲. الف ب د: آن طفل.
۳. د: دیگران.

داد ندادِیَم چو دین بردی و داد خواستم
وه که فروگذاشتی شیوهٔ دین و داد را
۴۸۰ راه سفر گرفتی و آگه ازان نکردیَم
آه که درنیافتم دولت خیرباد را
هست مراد هر کسی چیز دگر درین جهان
نیست مراد غیر تو جامی نامراد را

۱۲

کو قاصدی که شرح غم اشتیاق را
سازم پر از غزل چو خراسان عراق را
هر شب به صورت شفق از عکس خون دل
رنگین کنم کتابهٔ این سبز طاق را
با بخت من زمانه کند اتّفاق و[1] نیست
جز هجر دوست خاصیت این اتّفاق را
۴۸۵ جز برق صبح وصل ز سرمنزل امید
زایل نساخت ظلمت شام فراق را
جانم به لب رسید چو بختم به کام ریخت
این زهرناک شربت مرّ المذاق را
عمرم چو بر تلافی هجران امان نداد
بستم کمر تلاقی[2] یوم التّلاق را
جامی نمونه‌ایست ز ایوان[3] قصر[4] شاه
ایزد که سر به عرش کشید این رواق را

۱. ج: « و » نیست. ۲. ب: تلافی. ۳. ج: دیوان. ۴. الف: فقر.

۱۳

عـارض ز خـط آراسـته شـد نـوش‌لبم را
بر هم زد ازان عارض و خط[1] روز و شبم را
۴۹۰ آن نـخل طـرب را چـو گـزیدم لب شیرین
گـفتا کـه مکـن خسـته ز دنـدان رطبم را
دل داشت نـوای طـربی فـرقت آن مـاه
بـا نـاله بـدل کـرد نـوای طـربم را
دارم بـه تـو روی از هـمه زان‌دم کـه نـهادند
در قـبضهٔ عشـق تـو زمـام طـلبم را
تب لرزه‌ام از آه خـود از زلف کـرم کـن
تـاری کـه ازان رشـته بـبندند تـبم را
محجوبم ازان عارض خوب از سبب زلف
یـا رب بکش از پـیش حـجاب سـببم را
۴۹۵ گفت از لب میگون تو جامی سخنی[2] چند
بـفروخت بـه مـی دفـتر فـضل و ادبم را

۱۴

نـبرد کـعبه‌ام از خـاطر ایـن تـمنّا را
کـه قـبله‌گاه کنم خیمه‌گاه سَلمیٰ را
چو نیست روی توجّه به خیمه‌گاه وثَـم
به سوی کـعبه کـنم روی خـود تسلّیٰ را

---

۱. ب: این کلمه نیست.
۲. الف: سخن.

خیال قامت او کار سربلندان است
حریم سِدره بود جا درخت طوبیٰ را
گشاد گوشهٔ بُرقُع ز رویش ای صوفی
بیا مشاهده کن معنی تجلّیٰ را
۵۰۰ به آستانهٔ میخانه کی توان زد دست
به زیر پای نکرده سپهر اعلا را
به سجع و قافیه جامی همیشه مایل بود
ز بهر بستن زیور عروس معنا را
هجوم عشق تو ناگه رسید و یکسر برد
ز خاطرش هوس شعر و ذوق انشا را

۱۵

جز هوای وصل تو در سر هوس نبود مرا
گر کنی پروای من پروای کس نبود مرا
بسته جان احرام کوی توست و قالب محملش
جز دل نالان درین محمل جرس نبود مرا
۵۰۵ مست می‌گردم به دور لعل تو در شهر و کوی
هیچ ترس[۱] از شحنه و بیم از عسس نبود مرا
دست می‌خواهم به پایت سایم و مالم به روی
بیش ازین چیزی ز لطفت ملتمس نبود مرا
یک نفس می‌خواهم از لعل لبت در کار خویش
لیک هرگز با تو حدّ این نفس نبود مرا

۱. ب ج د: باک.

بعد دیرم گر دهی دشنام حالی بس مکن
زانکه صد چندین به هر دم از تو بس نبود مرا
گفته‌ای هر دم رسد از جامیَم شعری به دست
چون کنم زین خدمتی بِه دسترس نبود مرا

۱۶

۵۱۰ پاره پاره دل حزین مرا | بین شرار آهِ آتشین مرا
پاک می‌کردم اشک خویش ز رخ | غرق خون ساخت آستین مرا
چشم تو گر دلم ربود چه باک | چون سلامت گذاشت دین مرا
بس که سودم به راه ناقهٔ تو | بین چو زانوی او جبین مرا
رخ ز دورم نمودی اندر راه[1] | زد ره عقل دوربین مرا
۵۱۵ خطّ تو صف کشیده مورانند | که کمر بسته‌اند کین مرا
بی تو می‌مُرد جامی و می‌گفت
که بقا باد نازنین مرا

۱۷

عید شد و عالمی کُشتهٔ جولان تو را
تا که قبول اوفتد از[2] همه قربان تو را
نعل سم توسنت حیف بود بر زمین
دیدهٔ عشّاق باد عرصهٔ میدان تو را
بردن دلهات کار، غارت دینها شعار
بِه که نیفتد دوچار هیچ مسلمان تو را

۱. ب: ره. ۲. ج د: زین.

۵۲۰ تـیغ سـیاست بکش خـون اسیران بـریز
دولت خوبی چو داد حشمت سلطان تو را
مـی‌فکنی تـیر و مـن رنجه کـه نـاگـه بـرد
ایــن جگــر آتشــین آب ز پـیکان تــو را
ابــر سـیه گــو سـحر روزن مشرق ببند
مـطلع خـورشید بس چـاک گـریبان تـو را
راحــله را جـامیا ریگ حـرم سـاز جـا
چند کـند پـای‌بند[1] خـاک خـراسـان تـو را

۱۸

چـنان مـحروم خـواهـد یـار از دیـدار خـود مـا را
که نپسندد نظر در[2] روی خود یک چشم‌زد مـا را
۵۲۵ بـه کـف داریـم از بـهر قبول ساعدش جـانی
زهـی دولت اگـر ننهد بـه سینه دست رد مـا را
دلی پُــر چــاکـها داریـم در بـحر امـید از وی
مـباد آن روز کـاید زآب خـالی ایـن سبد مـا را
ز مـا مشت خســان دور است پـابوس سـمند او
چنین کین[3] بخت توسن می‌زند هر دم لگـد مـا را
بــجز آواز پــیکانهای او از خـــاک مـــا نــاید
گــر افشـارد پس از مـردن مـعاذ الله لحـد مـا را
جـسد افتد به زیـر پـا و[4] جـان گـرد سرش گـردد
چو سازد زخـم تـیغ او جـدا جـان از جسـد مـا را

---

۱. ب ج د: بود بند پا. ۲. ب: بر. ۳. ب: این کلمه نیست.
۴. ب: پای و.

۵۳۰ نه حدّ ماست با این لطف و شیرینی سخن جامی
به یاد آن دهان از غیب می‌آید مدد ما را

۱۹

خار غم بیخ فرو برده در آب و گل ما
غنچه کم خاسته زین خار[1] چو پُر خون دل ما
بس که در راه تو ای کعبهٔ جان گریانیم
بر سر آب چو کشتیست روان محمل ما
شب برد نالهٔ ما خواب رفیقان سفر
بِه که از منزل‌شان دور بود منزل ما
دل نهادیم به بی‌حاصلی خود چه کنیم
حاصلی نیست ز سعی دل بی‌حاصل ما
۵۳۵ کشتهٔ خنجر تسلیم بود عاشق تو
نیست حاجت که کَشی تیغ پی بسمل ما
شغل مرغان اُولی اَجنِحَه پروانگی است
تا ز شمع رخت افروخته شد محفل ما
جامی از مشکل خود پرده چه‌سان[2] بگشایم
گر نه رشح قلمت شرح کند مشکل ما

۲۰

به سبزخطّی[3] یار و سفیدمویی ما
که جز به خون جگر نیست سُرخرویی ما

---

۱. ب: خاسته زین خوار.
۲. د: ؛ چه سان ؛ نیست.
۳. الف ب: بسبزهٔ خط.

چه غم که نافه به صحرا فکند آهوی چین
خطاست پیش خط یار نافه‌بویی ما

۵۴۰ ز دوستان خدا جسته‌ایم چارهٔ عشق
نکرده هیچ خدادوست چاره‌جویی ما

بـه فـرق ما[1] قدح باده ریز کین باشد
ز رنگ دعـوی پـرهیز خـرقه‌شویی مـا

بـه صـفحهٔ دل ما مهر نیکوانْست رقم
بـه حشر بس بود این دفتر نکویی ما

گرفته‌ایم به فکر دهان تنگ تو خوی
ببین که تا به چه حدّ است تنگ‌خویی ما

چو شعر را نبود چاره جامیا ز دروغ
به وصف راست‌قدان بِه دروغگویی ما

۲۱

۵۴۵ ای خسته دل شکستهٔ ما	از طالع ناخجستهٔ ما
جز تیغ تو آرزو ندارد	مرغ دل بال‌بستهٔ ما
مادام هوس نهادگانیم	تو آهوی دام‌جَستهٔ ما
گفتی ز بنفشه دست بر دست	این سنبل دسته‌بستهٔ ما
در دستهٔ سنبل تو بسته‌ست	جانهای ز غم نرستهٔ ما[2]
۵۵۰ گفتیم چو جام می شکسته‌ست	دلهای به خون نشستهٔ ما

گفتی جامی درستی دل
این بس که بود شکستهٔ ما

---

۱. د: «ما» نیست. ۲. ج: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند.

۲۲

گــر در دلم از داغ نـوّت مــاند اثــرها — غم کی خورم این نیز به بالای دگـرها
هر رمز و معمّا کـه در افـواه فـتاده‌ست — هست از دهن تنگ تو آن جمله خـبرها
بگشا کمر ناز و قـصب‌پوش بـتان بـین — در بندگی خویش چو نـی بسـته کـمرها
۵۵۵ بـر کـنگرهٔ عـرش ز بس شـعلهٔ آهـم — مـرغان اُولِـی اَجنِحَه را سـوخته پـرها
بی پرده مکن جلوه که این عارض نازک — حیف است که گردد هـدف تـیر نـظرها
جز ضربت تیغ تـو نـخواهـند چـو فـردا — از خــاک بـرآرنـد شـهیدان تـو سـرها

بـر جـامی بـیدل نگشـادی در امّـید
مـادام کـه نـومید نگشت از هـمه درهـا

۲۳

هــر شــبی از تــو دریـن گـوشهٔ کـاشانه جـدا
زآتشــم شــمع جــدا سـوزد و پـروانـه جـدا
۵۶۰ مـــرده و زنـــده مـلولم ز مـلاقات رقـیب
هست دیـریـن مـثلی گـور جـدا خـانه جـدا
چون ز[۱] بیگانگیت گریه کـنم بـر غـم خـویش
از غــمم خــویش جــدا گـرید و بیگانه جـدا
دل که محروم نشسته‌ست ازان عارض و خـال
مانده مـرغیست هـم از آب هـم از دانـه جـدا
چــونکه مشّــاطه‌صفت چــهره و زلف آرایـی
کُشــد از غــیرتم آیـینه جـدا شـانه جـدا

---

۱. د: «ز» نیست.

ای خوش آن مفلس از پای فتاده ز خمار
کِش سبو دست جدا گیرد و پیمانه جدا

۵۶۵ نظم جامی دگر و گفتهٔ واعظ دگر است
سرّ توحید جدا باشد و افسانه جدا

۲۴

حرف الباء

دستم از جور رقیب است ز دامان حبیب
کوته ای‌کاش رسیدی به گریبان رقیب

خردسالی و رقیبان ادب‌آموز توانند
وای ما گر تو کنی کار به فرمان ادیب

زن خدنگ دگرم بر جگر ریش که نیست
جگر ریش مرا طاقت درمان طبیب

بی تو در شهر غریبم به خدا بر تو که باش
با چنین روی شبی شمع شبستان غریب

۵۷۰ جمعه جمعیّت دل[1] کی دهد آن را که بود
گوش بر اَنکَرِ اصوات ز الحان خطیب

چشمهٔ آب حیاتی تو و عالم ظلمات
نیست جز خضروَشان را ز تو امکان نصیب

نفرت طبع ز جامی مکن اظهار که هست
او غزلگوی غریب و تو غزلخوان عجیب

۱. ب: ذل.

۲۵

زلف معشوق به دست دگران است امشب
نوبت دولت کوته‌نظران است امشب
همدمی نیست که باشد به قدش خلعت عشق
کو نه[1] چون صبح ز غم جامه‌دران است امشب
۵۷۵ گه به غم گاه به ماتم گذرد شکر خدای
که به هر حال بزودی گذران است امشب
باشد آن ماه به سرمنزل ما آرد روی
چشم امّید به هر سو نگران است امشب
نیست جز خون جگر از مژه دور از لب او
آنچه در ساغر خونین‌جگران است امشب
دود آهم که به انجم شده بر راز شبم
پردهٔ دیدهٔ روشن‌بصران است امشب
باشد از دوست خبر مایهٔ شادی و طرب
جامی غمزده از بی‌خبران است امشب

۲۶

۵۸۰ ای سیه‌تر دل سنگین تو از روی رقیب
در کجی راست به‌هم خوی تو و خوی رقیب
گردن اندر خم بازوی رقیب است تو را
چند بر خسته‌دلان زور به بازوی رقیب
هرچه او راست پسندیده پسندیدهٔ توست
چند سنجیدن یاران به ترازوی رقیب

۱. الف ب: گرنه؛ ج: که نه.

بس کـه آزار بـه رویـم[1] ز رقیب آمـده است
هیچ‌گه روی نخواهم که کنم سوی رقیب
عمرها رفت به هر سوی و بـه جایی نرسید
بعد ازین سوی عدم باد تک و پوی رقیب
۵۸۵ صد گره بر رگ جان می‌کشم از موی تو لیک
طاقت یک گِرهم نیست ز ابروی رقیب
از خدا مرگ رقیبان به دعا می‌خواهند
کس چو جامی به جهان نیست دعاگوی رقیب

حرف الباء العجمیه[2]

۲۷

ای دل به بوسه بر لب هر نازنین مچسپ
خوی مگس گرفته به هر انگبین مچسپ
آلوده کرده طبع خود از شهد شهوتی
زآلوده طبع خویش بر آن و بر این[3] مچسپ
هر سو گذشت سرو قدی تیزپا مشو
هرجا نشست نوش لبی بر زمین مچسپ
۵۹۰ در سیم ساق و ساعد هر بت که بنگری
دستش مزن به دامن و بر آستین مچسپ
وصف ریاض خلد ز واعظ چو بشنوی
دیدار جوی و بر طمع حور عین مچسپ
تاج تو خاک فقر و نگین خون دل بس است
بر آرزوی تاج و[4] امید نگین مچسپ

---

۱. د: ز رویم.
۲. ج: سرلوحهٔ این غزل فقط در همین نسخه موجود است.
۳. الف: بدین.
۴. ب: «و» نیست.

خواهی رسی به منزل مقصود جامیا
جز بر سبُکرَوانِ ره عقل و دین مچسپ

حرف التاء

۲۸

زهی فراق تو چون مرگ هادِم اللّذّات[1]
حیات و دولت وصل تو متّحد بالذّات
۵۹۵ منم فتاده به گرداب غم به دستم دِه
کمند زلف کزان باشدم امید نجات
به فسق و زهد قضا برنگردد ای ساقی
بدین ترانه بده می که کلّ آتٍ آت
چو بیشتر تلف عمر ما ز هشیاریست
بغیر باده چه امکان تلافی مافات
چو خاست هَیْهَیَت ای صوفی از نشیمن طبع
به پیشگاه حقیقت رساندت هیهات
زکات حسن ندادی به بوسه زان گریم
اگر چه مانع بارندگیست ترک زکات
۶۰۰ ز طعن عابد اصنام جامیا بازآی
چه آفریدهٔ اوهام ما چه عُزّی و لات

۲۹

پیش قدّت دست خدمت بسته هر سروی که هست
دست بسیار است جان من بلی بالای دست

---

۱. الف: هاذم اللذّات.

میل طوبی کرد زاهد گرچه بالای تو دید
آری آری مایل پستیست همّتهای[1] پست
مستی[2] از میخانه می‌زد دست و می‌گفت این سرود
بُت‌پرست از بُت برست و خودپرست از خود نرست
در شب هجران هجوم آورد بر من تاب تب
دل طپید از بیم و تن لرزید لیکن نبض جست
۶۰۵ بود سینه منزل دل[3] نیز لیکن تیر تو
چون رسید از ره گذشت از سینه و در دل نشست
پارسا مسکین ز بیم دین خود از زلف تو
می‌هراسد همچو مرغ از دام و چون ماهی ز شست
وصف تو جامی رقم می‌زد نمودی خطّ سبز
خامه را بشکست از شرم و ورق را برشکست

۳۰

چو عشق بر دو جهان حرف اتّحاد نوشت
چه فرق از حرم کعبه تا حریم کنشت
بر این صحیفه مکش خطّ اعتراض که نیست
بجز نگاشتهٔ یک قلم چه خوب و چه زشت
۶۱۰ ز پیر میکده جو وقت خوش که نتوان یافت
جز از روایح انفاس او نسیم بهشت
پی بهشت ز می توبه کی کنم که بس است
بهشت من سر کوی بتان حورسرشت

---

۱. ب: خاطرهای. ۲. ب: مست. ۳. الف ج د: منزل و دل.

مربّعم به سر خُم نشسته خواهی یافت
ز خاک قالب من چون زمانه سازد خشت
بـه دام عـجز[1] درافکـند شـیر مـردان را
عجوز دهر ز بس رشته‌های حیله که رشت
نـبرده رنـج طـلب جـامیا وصـال[2] مـجوی
نگشت صاحب خرمن کسی که تخم نکشت

۳۱

۶۱۵ صـبحدم داشـتم از غـنچهٔ نشکـفته شگـفت
کـه چـرا سـرّ دل از بـلبل آشـفته نـهفت
باد گفت این‌همه خندان‌لَبِیَش زان سبب است
که فروخورد به دل خون و به کس راز نگفت
کـی شـود آیـنهٔ طـلعت یـار آن سـالک
کـز غـبار دگـران سـاحت انـدیشه نـرُفت
هـیچ سودی نکـند شب هـمه شب بیداری
دیـدهٔ بـخت چـو در مـوعد دیـدار بـخفت[3]
دارم آویـزهٔ گـوش خـرد از پـیر مـغان
این گـهر را کـه بـه الماس عـبارت مـی‌سُفت
۶۲۰ کـای پسـر گـر هـوس هـمرهی مـا داری
شو تهی سایه صفت از خود و بر خاک بیفت
جـامیا رنـج طـلب کش کـه نشـد قـدرشناس
هر که را گوهر این بحر بـه دست آمـد[4] مـفت

---

۱. ب: عشق. ۲. ج: وصول. ۳. ب: نخفت. ۴. ب: آید.

۳۲

تـا کـرد جـا بـه گـوشم آوازهٔ جـمالت
خـلوتسرای دل شـد جـولانگه خـیالت
در هجر تـو بـمردم نشـنیده بـوی وصـلت
در دام تـو[1] فـتادم نـادیده زلف و خـالت
تو شاه ملک حسـنی مـن تـنگدل گـدایـی
در خـــاطرم نگـــنجد انـدیشهٔ وصـالت
۶۲۵ شرح ملامت[2] خویش از هجر تو چه گویم
تـرسم کـه طبع نـازک گـیرد ازان مـلالت
بـر آسـمان نـتابد[3] مـاهی بـه احترامت
در بـوستان نـروید سـروی بـه اعـتدالت[4]
از آسمان مـه افـتد در سـجده بـر زمـینت
گر بر زمـین بـتابد[5] یک گـوشه از هـلالت
گفتی که سُرخ‌رو شد جامی ز نظم رنگین
آری ز گـفتهٔ خـود دارد[6] بسـی خـجالت

۳۳

ماهی که خاست[7] در شهر از رفتنش قیامت
شکـر خـدا کـه آمـد بـاز از سـفر سـلامت
۶۳۰ من شاه تـخت عشـقم تـاج شـرف بـه فـرقم
سـنگی کـه بـر سـر مـن مـی‌آید از مـلامت

---

۱. الف ج د: در. ۲. ب ج: ملالت. ۳. ب: نهاید.
۴. ب: این بیت پیش از بیت ۶۲۵ آمده است. ۵. ب د: نتابد. ۶. ب: دارای.
۷. ب: خواست.

عشقم ندیم جان شد بی عشق اگر ز جانم
روزی دمی برآمد، دارم بر آن[1] ندامت
بر رغم شیخ شهرم پیر مغان دهد می
پیش من این کرم هست افزون ز صد کرامت
گر وصف گل نویسم یا حال سرو گویم
اینها همه کنایت زان عارض است و قامت
چشمم کند نظاره آن رو و دل شود خون
آن می‌کند جنایت وین می‌کشد غرامت
۶۳۵ جامی به عزم کعبه دیگر نبست محمل
تا شد حریم دیرش سرمنزل اقامت

۳۴

گنج مراد را که بر او قفل ابتلاست
دندانهٔ کلید ز دندان اژدهاست
آن رخنه‌ها[2] به جان که ز دندان وی[3] فتاد
در ملک فقر کنگرهٔ قصر کبریاست
فقر است راحت دو جهان زینهار ازان
میل غنا مکن که غنا صورت عناست
راحت همین به قاف قناعت بود بلی
عنقا همه عناست چو از قاف خود جداست
۶۴۰ تیریست کج شده که به آتش بود سزا
آن را که قد به خدمت همچون[4] خودی دوتاست

---

۱. ب: از آن. ۲. ب: رنجها. ۳. ب: او. ۴. ب ج: همچو.

در طــاعت خــدای دوتـا شـو کـه تـا کـمان
کــج نــیست، نـیست در نـظر اعـتبار راست
جــامی کـدورت تـو هـمه از وجـود تـوست
چون از وجـود خـویش گـذشتی هـمه صفاست

۳۵

روی خـوش تـو مـطلع صـبح صـباحت است
خــطّ لب تـو سـبزی خـوان مـلاحت است
هــر گــوهر سـخن کـه گـذشته‌ست بـر لبت
دُرّی بـــه لب فــتاده ز بـحر فـصاحت است
۶۴۵ دل شد جراحت از تو و این اشک سرخ هست
خـونابه‌ای کـه گشته روان زان جـراحت است
راحت کف است پیش عرب چون کفم[1] به کف
مالی[2]، کنم خروش که وه این چـه راحت است
جــنبیدن از در تــو[3] نـیارد بـه هـیچ بـاب
صوفی که عمر بـرده بـه سـر در سیاحت است
افـتاده زخـم خـوردهٔ تـیغت ز خـود خـلاص
چـون مـنعمی کـه خـفته پی اسـتراحت است
چـون سـاحت درِ تـو نـدیده‌ست هیچ جـای
جـامی کـه کـرده روی زمـین را مسـاحت است

۱. ب: کنم. ۲. ب: حالی. ۳. د: این کلمه نیست.

۳۶

۶۵۰ امشب ز شغل شاعریم حال دیگر است
همچون[1] ردیف قافیه پیشم مکرّر است
زآثار کلک بیهُده‌گوی سیه‌زبان
روی دلم سیاهتر از پشت دفتر است
ساقی بیا و رغم سفیهان شهر را
می دِه که می جلای ضمیر سخنور است
آن می که چون نوازش خوبان طرب‌فزاست
آن می که چون وصال بتان روح‌پرور است
نی نی میی بده که بشوید ز لوح دل
نقشی که طبع صافی ما زان مکدّر است
۶۵۵ آن نقش چیست صورت هر آز و آرزو[2]
کز وایه‌های طبع به دل سایه‌گستر است
جامی بنوش جرعهٔ این جام و نیست[3] شو
کین نیستی به هستی جاوید رهبر است

۳۷

آن شاخ گل که تازه‌بر و سایه‌پرور است
بر آفتاب سنبل او سایه‌گستر است
گوی معنبر است زنخدان او ز خط
کز وی حریم بزم حریفان معطّر است
هر کس که دید شکل خوش دلرباش گفت
از کارخانهٔ قَدَر این نقش دیگر است

---

۱. ب: همچو. ۲. ب: هر آرزو و ازو. ۳. ب: هست.

۶۶۰ سر باختن به خاک رهش دولتی[1] قویست
خوش مقبلی که دولت آنش میسّر است
بی عشق چون زیَم که سرای وجود را
دیوار و در به صورت خوبان مصوّر است
ما را مبین حقیر که درویش کوی عشق
مفلس به کیسه لیک به همّت توانگر است
جامی مکن عزیمت شیراز و طوف آن
کان[2] پیش ناقدان هری بس محقّر است
الله اکبرش که چو چرخ است سربلند
از پشته‌های دشت خیابان فروتر است
۶۶۵ آدینه گر به گشت خیابان قدم نهی
بینی به هر طرف که دوصد ماه‌پیکر است
وز جلوهٔ بتان و شگفت نظارگی
از چرخ بر گذشته صد[3] الله اکبر است

۳۸

تا آن ذقن ز خط شده گوی معنبر است
زان عنبرین شمامه مشامم معطّر است
پرچین ز خار خشک بود رسم و خطّ تو
پرچین نهاده گرد گل از سنبل تر است
دل بد مکن که خاتمهٔ حسن شد خطت
کان پیش ما مقدّمهٔ حسن دیگر است

---

۱. ب ج: دولت. ۲. ج د: کو. ۳. د: دو صد.

۶۷۰ قدّت چه دلرباست که بینم هزار دل
کاندر میان گرفته تو را چون صنوبر است
پیوسته در برابر جانم خیال توست
آری مرا خیال تو با جان برابر است
دل در برم چو اخگر و فرسوده تن بر او
خاکستری پدید شده هم ز اخگر است
دارد به سر ز تیغ تو جامی نشان چو فرق
لیکن نشان تیغ تو از فرق برتر است[1]

۳۹

این کلبه نشیمن نیاز است | خلوتگه محرمان راز است
۶۷۵ چون خانهٔ چشم اهل بینش | بر روی خسان درش فراز است
هر نقش عجب در او که بینی | آیینهٔ صنع نقش‌ساز است
خوش آن‌که ز هر کتاب در وی | بر شاهد علم دیده باز است
آن شاهد خوش که بر رخ او | از خطّ ورق نقاب ناز است
شاهد اینست در حقیقت | باقی همه صورت مجاز است
۶۸۰ کوتاه کن این حدیث جامی
کافسانهٔ شاهدان دراز است

۴۰

به ابروان مه من در خم فلک طاق است
به روی روشن خود نور چشم آفاق است

---

۱. ج: این غزل نیست.

ز نـــعل تـــوسن او شکـــلهای مـــحرابـــی
به هر زمین کـه فـتد[1] قـبله‌گـاه عشّـاق است
ز بس کـــزان گـــهر پـــاک غـــرقه در اشکـــم
بـه بـحر نـسبت چـشم تـرم نـه اغـراق است
بـــیان شـــوق چـــه حـاجت کـه گـریه و نـاله
ز دیـــده و دل مـــن تـــرجـمان اشـواق است
۶۸۵ بـــه بـــاده خـــرقهٔ ازرق گـرو کـن ای صـافی
کـــــه ایـــن لبـــاس ریـــاپیشگان زرّاق[2] است
به بوستان گذر افکن که عمرهاست که سرو
ستاده بر قـدم خـدمتت بـه یک سـاق است
ســمند نـــاز بـــرون ران کـه بـهر کـحل بـصر
نـــهاده چـشم بـه راهـت هـزار مشـتاق است
بـــه روز دفـــتر جـــمعیت جـــمال تـــو رشک
گـــل[3] دو روی کـــه بـــر بـاد داده اوراق است
خـــیال لعـل تـو تـلخی ز عـیش جـامی بـرد
بـــــلی مـــعالجهٔ زهـــر نـــاب تـــریاق است[4]

۴۱

۶۹۰ جـهد مُـل کـن کـه بـاز عـهد گـل است / عــهد گــل را قــرینه جــهد مُـل است
ســایه بـــر هـــر خســی کــی انــدازد / ســـنبل تـــو کـــه ســایه‌بان گـــل است
جـــان صـــد پـــاره‌ام کـــند بـــه تـو مـیل / مــیل اجــزا بــلی بـه سـوی کـل است
هـــــندوی عـــــقل را بـــــه طـــوق بـــلا / حـــــلقهٔ زلف تـــــو نـــهاده غـــل است
نـــــالهٔ نـــــای ســــوزناکـــــتر است / گر چه زخمی که هست بر دهل است

---

۱. ب: رسد. ۲. ب: ازراق؛ ج: رزاق. ۳. ج: گلی. ۴. د: این بیت نیست.

۶۹۵ پیش طوفان عشق حیلهٔ عقل همچو بر رهگذار سیل پل است
از صراحی دوباره قلقل می
پیش جامی به جای چارقل است

۴۲

چو در طریق ارادت نگار ما دودل است
به هر کجا رود از کوی یکدلان بِحِل است
ز چین به لوح جبینش هزار نقش خطاست
چه سود ازانکه رخش رشک صورت چِگِل است
ز لطف و قهر وی آسودگی نیابد کس
مزاج او چو نه در طَور حسن معتدل است
۷۰۰ به تیغ فرقت ازو بِه که بگسلم پیوند
به زلف او رگ جانم اگر چه متّصل است
چو ریخت بیگُنَهم خون ز عکس خون من است
که سرخ گشته رخ او نه آنکه منفعل است
گیاه مهر چه بویم ازو که دست قضا
فشانده تخم جفاکاریَش در آب و گل است
به دلبری که نبود اهل، داد دل جامی
کنون ز کردهٔ خود پیش اهل دل خجل است

۴۳

توسنت را رکاب ماه نو است در رکاب تو مه پیاده‌رو است
۷۰۵ از عنان تو باز می‌ماند مرغ وهم اگرچه تیزدو است
طاق گردون که پیشتر بستند بهر ایوان حشمت تو خَو است
آنچه دارم ز لاله‌زار رخت بر دلم داغهای نو به نو است

تـیغ بـر خـطّ سبز خـویش مکش / کشت نـوخیز ایـمن از درو است
تــا نــمودی دو لب بــه مـیخانه / دلق و تسـبیح زاهـدان گـرو است
۷۱۰ جرم من گر ز حد گذشت چه باک / لطف عام تو چون شفیع شو است
داد می‌خواهـم از تـو گـرچـه ز نـاز / گــوشت آواز داد نــاشنو است
گــر بکـاهد تـمام خـرمن عـمر
از تو بر جامی آن به نیم جـو است

۴۴

واللهْ عشــق تـو را تـمیز خـار از گـل کـی است
دیــد دیــوانــه بــهار خـرّم و گـفتا دی است
آتشــین گــلهای داغت بـر دل از هـم نگسـلد
نــوبهار حسـنی و گـلهای تـو پـی در پـی است
۷۱۵ مـحرم وصـفت نـمی‌بینم زبـان و گـوش خـویش
گـرچـه صـیت حسـن تـو از روم رفـته تـا ری است
ذاکــر بــی‌لهجه گــو بس کـن کـه ذکـر جـهر او
مــی‌برد ذوقــی کـه در گـوشم[1] ز آواز نـی است[2]
ســاقیا مــی دِه کـه از مـن تـوبه نـاید تـا تـو را
زلف درهم رفته عارض پر خوی و لب پر می است
گـفته‌ای بـی مـن دل سـودایت را حـال چیست
خــال تـو بـر آتشین رخ صـورت حـال وی است
جــامیا گــر زنـده‌ای بـهر صـبوحی سـر بـرآر
کـز پـی مـیخوارگـان هـر سـو نـدای یـا حَـی است

---

۱. ج: که گوشم را.
۲. ب: این بیت نیست.

۴۵

۷۲۰ بود بهار من آن روز اگر چه فصل دی است
که گل در او رخ ساقی و لاله جام می است
جهانیان همه در جست و جوی می‌بینم
ندانم این تک و پوی از کی است و تا به کی است
اگرچه پشت به پشتند رهروان کس نیست
که طاق ابروی جانان نه قبله‌گاه وی است
رسید قاصد جان تیر او پیاپی باد
نزول او که عجب قاصدی[1] خجسته پی است
در آفتاب به روزم ستاره بنماید
ز تاب باده بناگوش او که کرده خوی است
۷۲۵ به ذکر حاتم و جودش چه سود بسط سخن
چو از بسیط زمین آن بساط گشته طی است
صریر خامهٔ جامی به گوش ذوق شنو
که بزمگاه سخن را بِه از نوای نی است

۴۶

ای رشک شاخ طوبیٰ بالای دلربایت
بر وی لباس خوبی چُست است چون قبایت
بر فرق تاجداران کفش تو تاج و هر یک
بنهاده تاج از سر چون کفش پیش پایت
سرهای سربلندان در حلقهٔ کمندت
دلهای نازنینان در رِبقهٔ وفایت

---

۱. ب: قاصد.

۷۳۰ از چار حدّ عالم بر توست چشم نیکان
یا رب نگاه دارد از چشم بد خدایت
جان بر لب آمد از غم پیوند زندگی را
دارم هوس پیامی[1] از لعل جانفزایت
بخشد بهار خرّم هر مرغ را نوایی
تو نوبهار حسنی من مرغ خوشنوایت
از زندگی بجانم بی روی تو خدا را
بنمای روی زیبا تا جان کنم فدایت
وصلت بدین عزیزی کس چون خرد که نبود
نرخ هزار یوسف یک نیمه از بهایت
۷۳۵ با آنکه از دعایت خالی نیَم زمانی
باشم ز هر زبانی مستدعی دعایت
از مردمان دیده بسته‌ست دیده جامی
آری نمی‌تواند دیدن کسی به جایت

۴۷

رفت آنکه کام خواهم از لعل جانفزایت
یک گام بس به فرقم از نعل بادپایت
بستی قبا و رفتی بازآ که در فراقت
بر من لباس هستی شد تنگ چون قبایت
خو کرده‌ام به تیغت از زخم او ننالم
ترسم که گر بنالم رحمی دهد خدایت

---

۱. ب: پیایی.

۷۴۰ هر سو که[1] می‌خرامی با آنکه همچو سایه
افتاده بر زمینم می‌آیم از قفایت
زان‌دم که خاص بینم جورت به آشنایان
زاهل جهان نخواهم جز با خود آشنایت
از بس که بر سر آید سنگم ز پاسبانان
کردن توان حصاری پیرامن سرایت
جامی دعای خود را قدری ندید چندان
کرد از زبان[2] پاکان دریوزهٔ دعایت

۴۸

همانا آیت سجده‌ست خط از مصحف رویت
که هر کِش[3] خوانَد آرد سجده در محراب ابرویت
۷۴۵ تویی آن یوسف غایب شده از من که در بستان
ز هر پیراهن گل در مشام آید[4] مرا بویت
به قصد دیدن عکس تو هردم در خیال آرم
ز آب دیده جویی و نشانم بر لب جویت[5]
نیارد شانه کردن گیسویت را[6] دست مشّاطه
ز بس دلها که می‌بیند گره در هر خم مویت
رقیب تو درخت خار و تو شاخ گلی یا رب
درین بستان کَنَد دست[7] اجل زودش ز پهلویت
خوش آن شبها که هم من هم تو را خواب آید از مستی
تو سر بر بالش راحت نهی من سر به زانویت

---

۱. الف: هر سوی. ۲. د: این کلمه نیست. ۳. ب: هر کس.
۴. الف ج: آمد. ۵. ب: این بیت نیست. ۶. د: گیسویت را شانه کردن.
۷. ب ج د: با دست.

۷۵۰ مـران از کـوی خـود هـمچون[۱] سگ بیگانه جـامی را
کـــه دارد آشـــنایيِ قـــدیمی بـــا سگ کـــویت

۴۹

بـلبلا هـر شب تـو را این نـاله‌های زار چیست
لحنهای خوش ز منقارت چـو مـوسیقار چیست
هر سبق کز دفتر گل خوانده‌ای چون یـاد تـوست
زاوّل شب تـا دم صـبح این‌همه تکـرار چیست
گـر نـیی مـوسی و بُستان وادی اَیـمن تـو را
ایـن فـروزان آتش گـل بر درخت خـار چیست
گـر نـه گـلشن کـارگاه مـانی است از تـازه گـل
هر طرف صد دایـره بی گـردش پـرگار چیست
۷۵۵ واعظم خوانَد به زهـد و تـوبه و مطرب بـه مـی
در میان من مانده حیران تا صـلاح کـار چیست
ســالها در خــدمت پــیر مــغان زنّـار بـند
تـا شـود روشـن کـه سـرّ بستن زنّار چیست
هرچه آیـد چـون بـود بـر مـوجب فـرمان دوست
زاهـد خـلوت‌نشین را ایـن‌همه پـندار چیست
بر صریر خامه جامی گر نه چشمت خون گریست
جا به جا سرخی تـو را بـر دفـتر اشـعار چیست

۵۰

حسنت از خط رونق دیگـر گـرفت شـیوهٔ عـاشق‌کشی از سـر گـرفت

---

۱. ب: همچو.

۷۶۰ خلعت حسنت ز زیور ساده بود / از طراز عنبرین زیور گرفت
شد به‌خوبی جلوه‌گر طاووس قدس / روضهٔ فردوس زیر پر گرفت
گرد رویت جعد مشکین حلقه زد / شاخ سنبل لاله را در بر گرفت
سبزهٔ نو از لب لعلت دمید / طوطی آمد طعمه از شکّر گرفت[1]
تا شود مشکین‌شمامه غبغبت / سیب سیمین در عبیر تر گرفت
۷۶۵ جامی از خطّ و رخت رمزی نوشت
صفحهٔ کافور در عنبر گرفت

۵۱

ما را به غم تو هیچ کم نیست / تا هست غم تو هیچ غم نیست
خالی ز دل شکسته حالی / در زلف تو هیچ پیچ و خم نیست
خشک است رخت ز اشک[2] رحمت / در چشمهٔ آفتاب نم نیست
صد پاره دلم درم درم شد / جز داغ تو نقش هر درم نیست
۷۷۰ بر ما به غرض چه می‌کشی خط / بر لوح ارادت این رقم نیست
قدر تو ز عاشقان بلند است / شه را حشمت جز از حشم نیست
جامی ز وجود خویش بگذر
جایی چو نشیمن عدم نیست

۵۲

کهن رواق فلک منزل اقامت نیست
حریم کجروشان جای استقامت نیست
نشسته شاد به بزم طرب بدان ماند
که خواجه معتقد نشئهٔ قیامت نیست

---

۱. ب: این بیت نیست.
۲. ب ج: ز ابر.

۷۷۵ به شیخ شهر شو ای سالک کرامتجوی[1]
که رند مصطبه را طاقت[2] کرامت نیست
ز غیر بادهپرستی دلا پشیمان باش
که توبه پیش محقّق بجز ندامت نیست
به حکم عقل بود عاشقی جنایت لیک
جنایتی[3] که در او بر کسی غرامت نیست
بود علامت عرفان ز اعتراض اِعراض
نه عارف است مقلّد کِش این علامت نیست
به چارسوی ملامت قدم منه جامی
که مأمنی بِهت از گوشهٔ سلامت نیست

۵۳

۷۸۰ رخت خطّی به مشک تر نوشتهست — براتی بر گل از عنبر نوشتهست
خطا گفتم نه خطّ است آنکه دوران — به خون عاشقان محضر نوشتهست
فریب عقل را نوشین لب تو — فسون سحر بر شکّر نوشتهست
نوشته گر چه خوش زین پیش یاقوت — پس از وی لعل تو خوشتر نوشتهست
بود کاف کرامت هر شکافی — که از تیغت سران را سر نوشتهست
۷۸۵ دلم شرح غمت از دودهٔ آه — بر این زنگارگون منظر نوشتهست
تو خرّم زی چه غم زانت که جامی
بساط شادمانی درنوشتهست

۵۴

دلم نقطهٔ درد افتاده است — درین نقطه کی فرد افتاده است

---

۱. ب: کرامتگوی. ۲. ب: حاجت. ۳. ب: خیانتی.

سرشکم به رخ نقطهٔ سرخی است | کـه بـر صـفحهٔ زرد افـتاده است
جگر بی تو گرم است و دل نیز گرم | هـمین آه مـن سـرد افـتاده است
۷۹۰ تـو مـاه زمـینی چـرا آه مـن | ز تـو آسـمانگرد افـتاده است
خـطت سـایهٔ زلف و رخ زیـر خط | گـل سـایه‌پرورد افـتاده است
خطت طوطی آمد لب چـون[1] شکـر | به آن خط[2] چه درخورد افتاده است
رسد جـامی از مـلک دل ویـن غـزل
ازان ره ره‌آورد افـتاده است

۵۵

بـیدلی را بـلایی افـتاده‌ست | کِش چـو تـو دلربـایی افـتاده‌ست
۷۹۵ مـژه‌ها را ز دل[3] کـه خـون گشته‌ست | در مـیان مـاجرایـی افـتاده‌ست
دل به چین جان به روم ازان رخ و زلف | هـر یک از تـو بـه جایی افتاده‌ست
نـقد وصـلت بـه دست ما گـنجیست | کـه بـه چـنگ گـدایـی افـتاده‌ست
بـی تـو دل در فـضای عـرصهٔ دهـر | در عـجب تـنگنایی افـتاده‌ست
دل ز گـلزار وصـل تـو مـحروم | بـلبل بـینوایـی افـتاده‌ست
۸۰۰ غـرقه در مـوج‌خیز غـم جـامی
بـی رخ آشـنایی افـتاده‌ست

۵۶

از دو چشم تـو مست بسیار است | وز لبت مَـی‌پرست بسیار است
هـمچو از عشـق تـوبهٔ مـا را | طُـرّه‌ات را شکست بسیار است
کم بود چون دو[4] ساعدت هرچـند | دست بـالای دست بسیار است
غـمزه‌ات را[5] بـه قتل خسته‌دلان | تـیر رفـته ز شست بسیار است

---

۱. ب: این کلمه نیست. ۲. ب: لب. ۳. ب: مژه را از دلی.
۴. ب ج د: کم بود به ز. ۵. د: «را» نیست.

۸۰۵ بــاغ لطــفی و از ســنان ستم | گــرد تــو خــاربست بسیار است
بـــه هــوای تــو از ســحرخــیزی | ذوق اهـــل نشست بســیار است

رد مکــن نــقد هسـتی از جــامی
کز گدا هـرچـه هست بسیار است

۵۷

خط به گرد رخت درآمده است | الله الله چـــه درخـــور آمــده است
نــیست جــز دود آه ســوختگان | کـه بـه دور رخت بـرآمده است
۸۱۰ مـهر و مـه راکـه بـندگان تـوانـد | طوقی[1] از مشک و عنبر آمده است
چـــه خــلل کـعبهٔ جـمال تـو را | از حبش گرچه لشکـر آمـده است
پای تـا فـرق تـو خـوش است ولی | کاکل از جمله بر سر آمده است
از قدم تا سـر اینهمه دل چیست | گـرنه قـدّت صـنوبر آمـده است

ایـن غـزل بـا خـیالت از جـامی
بِــه ز اشـعار دیگـر آمـده است

۵۸

۸۱۵ شـیوهٔ عـقل از دل دیـوانـه بیرون کـردنیست
ناموافق هرچه هست از خانه بیرون کـردنیست[2]
هـرچـه شـد در دل گـره از مـصلحت‌بینی عـقل
از درون بــا نـعرهٔ مســتانه بـیرون کــردنیست
گـر کـند مشّـاطه مـویی بـر تـو کـج از دست او
شانه نی نی دست او از شانه بیرون کـردنیست

---

۱. ب: طوق.
۲. ب: غزلهای ۵۸ ـ ۶۲ را ندارد.

چون شماری عشق‌ورزان را دم از زاهد مزن
از حساب آشنا بیگانه بیرون کردنیست
دل ز حرف عشق پر، افسون عقل از وی بشوی
از جوار مصحف این افسانه بیرون کردنیست
۸۲۰ بزمگاه دُردنوشان را سفالین کوزه بس
کاسهٔ کاشی ازین کاشانه بیرون کردنیست
نظم جامی گوهر آمد فکرت صافی صدف
زین صدف آن گوهر یکدانه بیرون کردنیست

۵۹

از تَنگهای شکّر ناب آن دهن بِه است
وز میوه‌های باغ بهشت آن ذقن بِه است
از تن قبا بکش که حجابیست بس کثیف
اندام نازکت به ته پیرهن بِه است
گفتی که شاد زی که نمردی ز هجر من
در راه عشق مردن ازین زیستن بِه است
۸۲۵ دارم هوای کوی تو هرجا که می‌روم
پیش غریب از همه عالم وطن بِه است
از بهر یوسفی چو زلیخا به کوی عشق
مردی که جان نباخت ازان مرد زن بِه است
جامی ز بود خود بگذر در صف سگانْش
خلوت در انجمن سفر اندر وطن بِه است

۶۰

به غمزه چشم تو درس ستمگری آموخت
به خط لبت سَبَق روح‌پروری آموخت
ز لطف دُرّ بناگوش تو تعالَی الله
که فیض نور سعادت به مشتری آموخت
۸۳۰ دبیر مکتب حسنت ازان عِذار جبین
خط مزوّری و لوح دلبری آموخت
به طرف باغ گذشتی فکنده طُرّه به دوش
چمن طراوت ازان سنبل طری آموخت
چرا نهان شوی از چشم ما اگر نه تو را
رقیب دیوصفت عادت پری آموخت
زوال هستی خود خواست[1] از ستردن موی
مجرّدی که رموز قلندری آموخت
بهای لعل تو جان جامی از تو دانسته‌ست
خوش آن که قیمت جوهر ز جوهری آموخت

۶۱

۸۳۵ آن غمزه زن چو گرد گلستان برآمده‌ست
از شاخ گل نه غنچه که پیکان برآمده‌ست
بر هر گل[2] زمین که گذشته‌ست خنده‌ناک
از نوک خارها گل خندان برآمده‌ست
هر جا نهاده طرّهٔ ژولیده بر عِذار
پهلوی لاله سنبل و ریحان برآمده‌ست

---

۱. ج: ساخت. ۲. ج د: گلی.

در هر چمن که سایه فکنده‌ست قامتش
بر جای سایه سرو خرامان برآمده‌ست
در دل شکست ناوک آهم چه حاجت است
خطّ عذار او که زِرِه‌سان برآمده‌ست
۸۴۰ کو آن کمند زلف که در چاه آن ذقن
مانده‌ست دل اسیر اگر جان برآمده‌ست
تا بسته‌ام گزیدن آن لب به خود خیال
آب حیاتم از بُن دندان برآمده‌ست
نوری که شب به دامن گردون فرو شود
هر صبحدم تو را ز گریبان برآمده‌ست
تا کرد وصف خطّ تو جامی بنفشه‌اش
از جویبار جدول دیوان برآمده‌ست

۶۲

داد از تو که هیچت روش داد نمانده‌ست
فریاد که پیشت سر فریاد نمانده‌ست
۸۴۵ در زمرهٔ عشقت دل آسوده نبینم
در کشور ظالم دِهِ آباد نمانده‌ست
تا قاعدهٔ عشق تو شد بنده گرفتن
در دایرهٔ دهر یک آزاد نمانده‌ست
در بادیهٔ عشق تو آن کعبه‌روم من
کِش لنگ شده راحله و زاد نمانده‌ست
دل را غم عشق تو بود مایهٔ شادی
در عهد تو کس را دل ناشاد نمانده‌ست

گـفتی کـنم از نـامه گـهی یـاد تـو دردا
کز بخت من آن وعده تو را یاد نمانده‌ست

۸۵۰ از دولت شـاگـردی عشـق تـو ز جـامی
مانده‌ست غـزلها کـه ز اسـتاد نـمانده‌ست

۶۳

رنـد دُردی‌کش کـه بـا مـی دارد ایـمانی درست
در ازل بسـتـه‌ست بـا پـیمانه پـیمانی درست

در لباس شیشه تا می جلوه‌گر شد کم گـذاشت
خـلعت تـقوا و تـوبه بـر مسـلمانی درست

گـر دهـد لب نـوجوانـی مـی‌ندانـم چـون گـزم[1]
پیرَم چون در دهان نگذاشت دنـدانـی درست

دامنم چاک از تو چون چینم گل از گلزار عـیش
چیدن گل نیست آسـان جـز بـه دامـانی درست

۸۵۵ تـا زِ دَر مست و گـریبان چـاک بـیرون آمـدی
گشته صـد پـاره شـدن بـر هـر گـریبانی درست

نـیم جـان انـدر بـهای بـوسه بسـیاری کـم است
کاشکی دور از تو ماندی در تنم جـانی درست

گفته‌ای دارم درستی با تـو صـد چـندان کـه تـو
صد ره این گفتی ولیکن نیست چندانـی درست

بهر عرض حـال خـود جـامی بـه خـوبان جـهان
کـرده سـرگردان بـه هـر اقـلیم دیـوانـی درست

۱. ب: کنم.

۶۴

نماند جا که تر از ابر دیدهٔ ما نیست
ولی چه سود که آن مه در ابر پیدا نیست

۸۶۰ چگونه بر در او جا کنم که چندان سر
فتاده بر سر کویش که پای را جا نیست

ز گشت باغ چه حاصل بجز غم آن دل را
که از مشاهدهٔ دوست در تماشا نیست

به باغ گو گذری کن که نیست هیچ نهال
که بهر خدمت قدّش ستاده بر پا نیست

سواد خطّ تو تا دیده‌ام نبینم کس
که مبتلا شده چون من به دام سودا نیست

مگو به وعده که کام دلت دهم فردا
که دردمند[1] غمت را امید فردا نیست

۸۶۵ جدا ز لعل تو جامی چو نکته پردازد
به نطق هست چو طوطی ولی شکرخا نیست

۶۵

راهت از دیده رُفتنم هوس است / سر به راه[2] تو خفتنم هوس است
هر شبی بر خیال مقدم تو / خانهٔ دیده رُفتنم هوس است
نیست سرّ دلم بجز هوست / لیکن این سرّ نهفتنم هوس است
خواهمت از لطیفه لب خندان / لعل سیراب سفتنم هوس است
۸۷۰ بی جمالت چو غنچه تنگدلم / با تو چون گل شکفتنم هوس است
ناسزایم مکن حواله به کس / کز زبانت شنفتنم هوس است

---

۱. د: درد. ۲. ب: سر راه.

هست در حال خویش جامی لال
حال او با تو گفتنم هوس است

۶۶

ای خوش آن عاشق که با یار خود است — زنده از دیدار دلدار خود است
خرّم آن بلبل که با گلبانگ شوق — کرده جا بر طرف گلزار خود است
۸۷۵ می‌طپد نالان دل من گوییا — در سماع از نالهٔ زار خود است
برندارد یار ما زآیینه چشم — همچو ما مشتاق دیدار خود است
با لب نوشین طبیب آمد ولی — در کمین جان بیمار خود است
کی چشد ذوق گرفتاری عشق[1] — هر که چون زاهد گرفتار خود است
عمر جامی گرچه در کار تو رفت
تا تو رفتی بی تو در کار خود است

۶۷

۸۸۰ خیال لعل لبت با صفای سینه خوش است
شراب صاف[2] عقیقین[3] در آبگینه خوش است
بده به مهر دلم کاسه‌ای که بادهٔ صاف
ز دست ساقیِ صافی ز زنگ کینه خوش است
بود خزینهٔ گوهر ز وصف[4] تو دهنم
ز خاتم لب تو مُهر بر خزینه خوش است[5]
من و جلاجل دف رغم آن که در گوشش
گه شمار صدای زَرِ دفینه خوش است

۱. د: دل. ۲. ج: ناب. ۳. ب: عقیقی. ۴. ب: بوصف.
۵. ب: این بیت بعد بیت ۸۸۴ آمده است.

عــنان وصــل بــه شـاهان ســرفراز مــده
که این کرم بـه گـدایـان کـمترینه خـوش است

۸۸۵ سـفینه‌ایست پـر اسـرارِ عشـق خـاطر مـن
غزلسرایـی عشّـاق ازیـن سفینه خـوش است

ز مکّــه خـلعت عـزّ و شـرف مـجو جامی
لباس فقر و فنا جستن از مـدینه خوش است

۶۸

چـو نـقشبند ازل نـخل[1] دلربـای تـو بست
دل شکســتهٔ عشّــاق در هــوای تــو بست

پـی عـبادت صـاحبدلان دوصـد مـحراب
بـه جـلوه‌گـاه بتان نـعل بـادپای تـو بست

تــنت ز بســتن بــند قــبا گـرفت آزار
کـدام سـنگدل آن بـند بـر قـبای تـو بست

۸۹۰ بشستم از نـم مـژگان روان چـو کـلک خیال
به لوح خاطر من صورتی به جای تو بست[2]

فـتاد[3] صـد گـرهٔ مشکـلم بـه رشتهٔ جـان[4]
به هر گره که سـر زلف مشکسـای تـو بست

شــدم گــدای تـو بس تـاجدار[5] تـخت‌نشین
کـه بـر مـیان کـمر خـدمت گـدای تـو بست

ز طُرّه پـرده مکش پـیش رو کـه دور سپهر
بــقای جــامی دلخســته در لقـای تـو بست

---

۱. ب ج: نقش.
۲. ب: این مصرع نیست.
۳. د: فتاده.
۴. ب: این مصرع نیست.
۵. ب د: تاجدار و.

۶۹

منم که دعوی عشق تو رسم و راه من است
گواه صدق درین[1] دعوی اشک و آه من است

۸۹۵ حریم دیر مغان را گرفته خانقهم
خم شراب کهن پیر خانقاه من است

گرم ز مهر تو مانع نگشت موی سفید
عِذار تو به خط سبز عذرخواه من است

خوش آنکه سرخوشت از دور دیدم و گفتم
اگر غلط نکنم سرو کج‌کلاه من است

مرا ز سایهٔ دیوار خویش دور مکن
کز آفتاب حوادث همین پناه من است

مرا چه غم که جهان را سپاه[2] غم گیرد
چو عشقت[3] از همه غمها گریزگاه من است

۹۰۰ چه[4] مرد عشق تو بودم اگر به تیغ جفا
بریخت غمزهٔ تو خون من، گناه من است

چو از صفای ارادت زنم به عشق تو دم
ضمیر پاک و دل روشنت گواه من است

ز بوستان لطایف چو جامی آن چمنم
که وصف عارض و خطّت گل و گیاه من است

۷۰

طالب علم نظر شو خود جز این تحصیل چیست
حاصل تحصیل دیگر غیر قال و قیل چیست

---

۱. ب: برین. ۲. ج: سیاه. ۳. ب: عشق. ۴. ج د: چو.

چند راه کعبه[1] پیمودن[2] درآ در میکده
جام مالامال گیر این گام میلامیل چیست

۹۰۵ مجلس دُردی کشان بی نُقل ماند ای محتسب
صوفی دریوزه‌گر را بین که در زنبیل چیست

بانگ پرواز کبوتر کاورد نامه ز تو
گوش عاشق را جز آواز پر جبریل چیست

می‌روی زود از نظر تا بی تو میرم زودتر
عمر خود مستعجل است ای جان تو را تعجیل چیست

عشق را ایزد ضلالی خواند در قرآن قدیم[3]
ای مفسّر شرح کن کین نکته را تأویل چیست

چون دلی[4] روشن ندارد شیخ شهر از سوز عشق
این‌همه افروختن در صومعه قندیل چیست

۹۱۰ گرنه از نادیدن یوسُف‌رُخی در ماتمند
مصریان را جامه‌ها بردن فرو در نیل چیست

در خرابات از لگدکوب بلا جامی مترس
کعبه را کردی پناه خود هراس پیل[5] چیست

۷۱

باز عید آمد و مُهر از دهن خم برخاست[6]
داد ساقی می و مطرب به ترنّم برخاست

واعظ شهر درانداخت حدیثی ز لبت
گفت یک نکته و فریاد ز مردم برخاست

---

۱. د: این کلمه نیست.

۲. ج: در بالای این کلمه باز با همان خط کلمهٔ «بیمایی» نوشته شده است.

۳. ب: عظیم.

۴. ب ج د: دل.

۵. ب: از بیل.

۶. ب: ردیف را در همه جا «برخواست» آورده است.

روی تو پیش نظر چهره چه مالم به رهت
چون درآمد مه من آب، تیمّم برخاست
۹۱۵ هر که شب بر خس و خاشاک درت پهلو سود
سحر آسوده تن از بستر قاقُم برخاست
سرمه در چشم رمددیدهٔ عشّاق کشید
توسنت را چو غباری ز سر سم برخاست
چشمت آن ظالم مظلوم کُش آمد که ازوست
هر کجا از چو منی بانگ تظلّم برخاست
مُرد جامی به زمین روی و نکردی رحمی
وه که از روی زمین رسم ترحّم برخاست

۷۲

آن چه نور است که از وادی بطحا برخاست[1]
که همه کون و مکانش به تماشا برخاست
۹۲۰ وان چه نخل است به یثرب که چو بالا بنمود
نعرهٔ شوق وی از عالم بالا برخاست
یکزمان بر سر راهش به تماشا که نشست
که ز عشقش نه سراسیمه و شیدا برخاست
عاقبت بر لب او ختم شد از[2] معجز حسن
گرچه اوّل دم اِحیا ز مسیحا برخاست
هیچ جا نکته‌ای از لعل شکرخاش نرفت
که نه پر شور شد آن مجلس و غوغا برخاست

۱. ب: ردیف را «برخواست» آورده است.
۲. ب: آن، ج: این.

دُردنوشان غمش نعرهٔ مستانه زدند
چه صداها که ازین گنبد مینا برخاست

۹۲۵ شد خرامان سوی صحرا اثر دامن اوست
هر گل و لاله که از دامن صحرا برخاست

وعده‌ای از لبش امروز به میخانه رسید
از دل باده‌گساران غم فردا برخاست

دید جامی قد آن سرو به جولانگه ناز
پا ز سر کرده به خدمت به سر پا برخاست

۷۴

جز مرغ غمت کرده به دل خانه کسی نسیت
جا ساخته جز جغد به ویرانه کسی نیست

زد بر در دل حلقه خیالت ز سر زلف
گفتم که درون آی که بیگانه کسی نیست

۹۳۰ در میکده‌ها گشتم و در صومعه‌ها نیز
از چشم تو بی نعرهٔ مستانه کسی نیست

از روی و لب و زلف تو امروز درین شهر
جز عاشق و میخواره و دیوانه کسی نیست

گو با دگران شرح کرامات خود ای شیخ
در مجلس ما قابل افسانه کسی نیست

از نکتهٔ یکتایی حسنت چه زنم دم
شایستهٔ این گوهر یکدانه کسی نیست

جامی چو دلت رفت به سینه چه زنی سنگ
در کوفتنت چیست چو در خانه کسی نیست

۷۴

۹۳۵ ساقیا دور فلک منشور عید آورده است
ماه نو میخانه را زرّین کلید آورده است
ساغر عشرت که شد در[1] سَلْخ شعبان ناپدید
غُرّهٔ شوّال باز آن را پدید آورده است
عید داده عاشقان را مژدهٔ یوم جدید
وز شراب لعل‌سان رزق جدید آورده است
بهر عیدی از لب جانان و چشم و غمزه‌اش
وعده‌ای آمیخته با صد وعید آورده است[2]
سایه افکنده مرا بر فرق پیر میکده
شیخ کامل پی به سروقت مرید آورده است[3]
۹۴۰ خواسته‌ست افشای سرّ عشق معشوق ازل
بلبل و گل را که در گفت و شنید آورده است
جامی از خوبان چه بندی دیده چون نقّاش صنع
این‌همه نقش از برای اهل دید آورده است

۷۵

تا کی از شوق لبت تشنه جگر خواهم زیست
با دل سوخته و دیدهٔ تر خواهم زیست
تاج عزّت به سرم خاک مذلّت شده است
چند دور از در تو خاک به سر خواهم زیست
گر چه صد بار چو مورم سپری زیر قدم
در ره خدمت تو بسته کمر خواهم زیست

---

۱. د: کلمهٔ «در» نیست.
۲ و ۳. ب: این بیتها بساپیش آمده‌اند.

۹۴۵ بس که زد شعله‌ام امشب رگ جان بی تو چو شمع
روشنم نیست که تا وقت سحر خواهم زیست
جان ز تن رفت و خیال تو به جایش بنشست
به تو خواهم پس ازین زیست اگر خواهم زیست
زیستن با تو چو از دست رقیبان نتوان
بعد ازین بی تو به پیغام و خبر خواهم زیست
می‌روی شاد که جامی به غم ما خوش زی
بی تو پیداست که من چند دگر خواهم زیست

۷۶

مه که از خجلت آن شمع[1] شکرلب بگریخت
تا که رسوا نشود روز شباشب بگریخت
۹۵۰ مانع مرغ دل از طوف درش قالب بود
بال همت زد و از صحبت قالب بگریخت
دامن از ما به ملاقات رقیبان درچید
بی‌ادب بود ز یاران مؤدّب بگریخت
زان طبیبم شده بیمار که بیماران را
درد سر رفت ز دیدار وی[2] و تب بگریخت
نام در مصر محبّت به عزیزیش نرفت
هر که را یوسف دل زان چَه غبغب بگریخت
تاب خورشید جهانتاب کی آرد دیوی
که شب تیره ز رخشیدن کوکب بگریخت

۱. ب: آن ماه. ۲. ب: تو.

۹۵۵ شب که یا رب زدم از هجر تو تا کنگر عرش
مرغ بام فلک از ناوک یا رب بگریخت

بود بر روی مسبِّب ز مسبَّب پرده
جامی از شوق[1] مسبِّب ز مسبَّب بگریخت

حرف الثاء

۷۷

منجّم می‌کند از ماه و خور بحث — ز ماه رویت ارباب نظر بحث
نشد ماهیّت روی تو روشن — اگرچه سالها بگذشت در بحث
چو بحث زلف تو آید به پایان — به وصف کاکلت گیرم ز سر بحث
۹۶۰ مرا صد بحث باشد با لب تو — به بوسی می‌کنم ابراز هر بحث
سخنورزان ازان لب نکته گویند — خوش آید طوطیان را از شکر بحث
رود اسرار عشق از دل سوی دل — ندارند اهل دل با یکدگر بحث

مطوّل شد سخن جامی ازان زلف
به شرح آن دهان کن مختصر بحث

حرف الجیم

۷۸

آن مه که یافت امشب ازو عیش ما رواج
روشن به اوست مجلس ما اَطفِؤُا السِّراج
۹۶۵ فرسوده استخوان من از خاک پاش پُر
باشد به چشم اهل نظر سرمه‌دان عاج

---

۱. ج: ذوق.

روحُ الله ار طبیب شود جز به وصل یار
بیمار عشق را نتواند کسی علاج
نتوان ره اجل به حِیَل بست بر کسی
کِش زخم تیغ عشق کند رخنه در مزاج
طاعت مجو ز من چو دل و دین ز دست رفت
چون دِه خراب شد نکشد محنت خراج
بر خاک آستان تو سنگ جفا به سر
دارم فراغت از هوس تخت و مَیل تاج
۹۷۰ جامی چو یار وعده کند صبر پیش گیر
طبع کریم را به تقاضا چه احتیاج

حرف الجیم العجمیه[1]

۷۹

ز لعلت آن ز وی قدر شکر هیچ — ندارم رنگ جز خون جگر هیچ
به گرد آن میان گشتم کمروار — بسی، وز وی ندیدم جز کمر هیچ
دهانت نیست جز هیچ و میان نیز — وز ایشان کار عاشقان هیچ بر هیچ
چو[2] خوش‌خاطر نشینی با رقیبان — نباشد عاشقان را زین بتر هیچ
۹۷۵ چو آرم تحفهٔ جان پیش چشمت — نماید مختصر وان مختصر هیچ
نبینی آب چشم و روی زردم — نباشد پیش شاهان سیم و زر هیچ
لب لعل و دهان هیچ است و جامی
همین لعل لبت خواهد دگر هیچ

۱. ج: این سرلوحه تنها در همین نسخه هست. ۲. ج د: چه.

۸۰

بر آفتاب سلسلهٔ پُر شکن مپیچ
مشکین طناب بر ورق یاسمن مپیچ
زخمم زدی هزار ز یک نکته ای رقیب
مانند مار این‌همه بر خویشتن مپیچ
۹۸۰ بر تن شهید عشق تو را خون لباس بس
چون مردهٔ فسرده‌اش اندر کفن مپیچ
خواهم که سر نهی به کنارم به وقت خواب
امشب خدای را که سر از حکم من مپیچ
باشد دلا فسانهٔ آن زلف بس دراز
طومار وار در[1] صفتش بر سخن مپیچ
بویش به هر مشام دریغ آید ای نسیم
مگذر بر آن قبا و در آن[2] پیرهن مپیچ
جامی تو را کمال بس است این[3] طریق خاص
در طَور شعر خسرو و نظم حسن مپیچ

حرف الحاء

۸۱

۹۸۵ سر در گلیم تن شبم آمد به گوش روح
«یَا اَیُّهَا الْمُزَّمِّلُ» قُمْ وَ اشْرِبِ الصَّبُوح
درکش می صبوح که ارباب ذوق را
هم قوت جسم می‌شود آن هم غذای روح

---

۱. ب: بر. ۲. ب ج د: بر آن. ۳. ب: از.

از هر پیاله می که گشادم به آن دهان
مفتوح گشت بر دل من صد در[1] فتوح

روی زمین ز تیرگی منکران عشق
محتاج شست و شوی دگر شد کجاست نوح

رویت که چشم زنده‌دلان روشن است ازو
بَدْرٌ عَلیٰ نَواظِرِ حَيِّ الوَفا يَلُوح[2]

۹۹۰ جعد خوشت که شد نفسم مشکبار ازو[3]
مِسكٌ لَدیٰ نَسائِم ريحُ الصَّبا يَفُوح[4]

جامی حدیث توبه رها کن که داده‌اند
معشوق و می ز توبه مرا توبهٔ نصوح

۸۲

ای صیقل جبین تو داده جلای روح
در دل بود خیال تو تن را به جای روح

ای نسبت صفای بتان با وجود تو
چون نسبت کدورت تن با صفای روح

خود گو که از تو چون گُسلم چون تویی مرا
محنت‌زدای قالب و راحت‌فزای روح

۹۹۵ جان را گداختم به هوای تنت[5] بلی
تن را کنند اهل ارادت فدای روح

روحم خبر ز عشق ازل می‌دهد کجاست
روحانیی که گوش کند ماجرای روح

---

۱. د: کلمهٔ «در» افتاده. ۲. ب: این دو مصرع نیست.
۳. ج: لبت. ۴. الف ج د: ریح الصباح یفوح. ۵. ج: لبت.

روحُ الله آن نفس که ز روح القدس گرفت
لعل لبت به آن زند اکنون صلای روح
تو روح جامیی و می لعل چون خوری
باشد تو را غذای تن او را غذای روح

حرف الخاء

۸۳

نهاده سر به رخت زلف عنبرین گستاخ
ندیده کس به جهان هندویی چنین گستاخ
۱۰۰۰ سر هزار عزیزت فتاده بر سر کوی
گهِ خرام منه پای بر زمین گستاخ
بسوخت طوطی جانم ز رشک آن چو بدید
که می‌خورد مگس از لعلت انگبین گستاخ
به جان خود که ببخشای بر جوانی خویش
میا به غارت پیران پاک‌دین گستاخ
ادب جمال دگر بخشدت ز ناز مزن
قدم به فرق گدایان ره‌نشین گستاخ
رقیب را ز بَرِ خود بران که از خرمن
بِه است دور چو افتاد خوشه‌چین گستاخ[1]
۱۰۰۵ به عذر پیش سگان تو جامی آید روز
بر آستان تو ساید چو شب جبین گستاخ

---

۱. ب، کلمهٔ «گستاخ» افتاده.

حرف الدال

۸۴

قامتت نیزه و رخسار تو ای عشوه‌پسند
آفتابیست که گشته‌ست یکی نیزه بلند
گریه‌ام کم نشد از لاله و نسرین بی تو
راه سیل از خس و خاشاک کجا گردد بند
ذوق پابوس توام کُشت و ندارم زهره
که بپرسم ز دو لعل تو که یک بوسه به چند
آمدم تا فکنی سایهٔ لطفم بر سر
سرو بالای تو چون سایه‌ام از پای فکند
۱۰۱۰ می‌کشم درد دلی بی تو که مجنون نکشید[1]
می‌کَنَم کوه غمی بی تو که فرهاد نکند
هر سحر تا نرسد چشم بدت چرخ کند
مجمر از جرم خور از ثابت و سیّاره سپند
جامی از لطف ترنّم به غزلهای کمال
عندلیبیست خوش الحان به چمنهای خُجَند

۸۵

باغبان می‌خواست بُرّد شاخی از سرو بلند
دید کو ماند به قدّت ارّه در نرمی فکند
تا لبت را دیده‌ام هرگز نرفته‌ست از دلم
نی بدین چسپندگی شهد است نی جلّاب قند

---

۱. ب: نکشد.

۱۰۱۵ می‌نگویم چون سپند و آتش است آن خال و رخ
کـی چـنین آرام گـیرد بـر سـر آتش سـپند
عـاشق رنـجور را کـز لعل تـو مـانده‌ست دور
گـر چـه بـاشد شـربت عـیسی نـیفتد سـودمند
جـان بسـی کـندیم بـهر گـوهری از کـان وصـل
کان اگر اینست و گوهر جان بسی خواهیم کـند
دود آه مـن کـه پـیچان مـی‌رود تـا آسـمان
کـنگر مـقصود را خـواهـد شـدن روزی کـمند
از سـعادت آن دو رخ بـر عـاشقان آمـد دو در
یـا رب ابـواب سـعادت بـر رخ جـامی مـبند

۸۶

۱۰۲۰ زهـی جـمال تـو خـورشید آسـمان شـهود
تـویی بـدیعترین نـقش کـارگاه وجـود
بـه شـرح سـرّ جـمالت بـود تـرانهٔ چـنگ
ز شـوق بـزم وصـالت بـود تـرنّم عـود
چـه کـار آمـدمی مـن اگـر نـبودی تـو
غـرض ز بـودن مـن دیـدن جـمال تـو بـود
هـمیشه کـلک حـقایق‌نگار در کـف تـوست
بـه آن کـلید گشـایی درِ خـزانـهٔ[1] جـود
گشـا نـقاب کـه آن کـز سجود آدم[2] روی
بتافت پیش تو خواهد نهاد سـر بـه سـجود[3]

---

۱. ج د: خزاین.　۲. د: آرد.　۳. د: سر سجود.

۱۰۲۵ حسـود از لب تـو کـامیاب و مـن محروم
چو من مباد کسی در جهان بـه کـام حسـود
بس است از دو جهان سود جامی این دولت
که روی صدق و ارادت[1] بر آستان تـو سـود

۸۷

سـر زلفت گـره بـر کـار مـن زد — لب لعـلت دم از آزار مـن زد
دلم جـز راه هشـیاری نـمی‌رفت — خـطت راه دل هشـیار مـن زد
بـه خـود پـندار صـبرم بـود کآتش — غـمت در خـرمن پـندار مـن زد
۱۰۳۰ بـه خـون دل غـمت را کـلک مژگان — رقـم بـر صـفحهٔ رخسـار مـن زد
به عقلم کی رسد دعوی کـه عشقت — قـفای عـقل دعـویدار مـن زد
به سینه عشق[2] سـنگ محنتم کـوفت — درِ گـنجینهٔ اسـرار مـن زد
قبول دوست بس جامی چه باک است
رقـیب ار طـعنه بـر گـفتار مـن زد

۸۸

چـو مـی دم بـا لب جـانان مـن زد — ز غـیرت آتش انـدر جـان مـن زد
۱۰۳۵ بـه تـرک عشـق پیمان بسته بـودم — جـمالش رخـنه در پـیمان مـن زد
به میدان همچو گوی افتاد[3] صد سر — به هر چوگان که دی سلطان مـن زد
چو باران ریختم از دیده چون برق — لب او خـنده بـر بـاران مـن زد
گـریبانم اجـل سـوی عـدم تـافت — خـیالش دست در دامـان مـن زد
عـجب مستغنیَم زان روز کـان گـنج — قـدم در کـلبهٔ ویـران مـن زد
۱۰۴۰ سـرودش ذوق دیگـر داد جـامی
چو مطرب چنگ در دیـوان مـن زد

---

۱. ب ج د: صدق ارادت.
۲. ب: بسکه.
۳. د: افتاده.

۸۹

سحرگاهان که از باد صبا بوی بهاران زد
به گلگشت چمن بلبل صلای میگساران زد
نباشد جز برای میگساران عرصهٔ بستان
که جاروبش نسیم صبح و آبش رشح باران زد
ز گل هر گلبن آمد گلعِذاری خرّم و خندان
خوش آن کس کو می گلگون به روی گلعِذاران زد
مجو از خطّ دَور جام صافی حرف جمعیت
که دوران این رقم را[1] بر سفال دُردخواران زد
۱۰۴۵ به عیب عارفان بگشاد لب شیخ دغاپیشه[2]
ببین قلّاب را چون طعنه بر صاحب‌عِیاران زد
بدو کردم رخ امّید جَست از کوی او بادی
غبار ناامیدی در رخ امّیدواران زد
منقّش گشت دیوارش ز خون عاشق بیدل
بر آنجا بس که سر چون خامهٔ صورت‌نگاران زد
نرفت از جا دل من با خیال خیل مژگانش
چو سلطان دلاور بر صف خنجرگذاران زد
مغیث الدّوله یعقوب آن که بود او مقصد اصلی
چو گردون سکّهٔ دولت به نام شهریاران زد
۱۰۵۰ دعای دولت او داشت جامی گویی استدعا
که دست مسئلت در دامن پرهیزگاران زد

---

۱. د: «را» نیست. ۲. الف: دعا پیشه.

۹۰

نَـــــظّارهٔ جـــمال تـــو بـــیهوشی آورد
وز یـاد هـر کـه جـز تـو فـراموشی آورد
در دل شکست ناوک آهم چه حاجت است
کـز خـط رخ تـو رسـم زِرِه‌پـوشی آورد
نـبود بـغیر عشـق هنر چون کشی نقاب
بس بــی‌هنر کـه رو بـه هـنرکوشی آورد
چـون[1] جام[2] گـیرد از لب تـو کـام رشک آن
عشّـــاق را بـــه خـــون جگـرنوشی آورد
۱۰۵۵ مُـردم ز نـاله کـاش نـهی بـر دهـان مـرا
مُـهری ز لعـل خـویش کـه خاموشی آورد
گر چون نهال تـازه و تـر، قـد کشـی بـه بـاغ
در شـــاخ خشک مـیل هـم‌آغوشی آورد
جامی چه‌سان به حال خود افتد کـه دمبدم
هــوشش بـرد غـم تـو و مـدهوشی[3] آورد

۹۱

خـطّ تـو خـضر را بـه سـیه‌پوشی آورد
لعـلت مسـیح را بـه قـدح‌نوشی آورد
هستم همه خطا چه کنم گرنه لطف تو
آیـین عـفو و[4] رسـم خـطاپوشی آورد
۱۰۶۰ ترسم چنین که شیفتهٔ دشـمنان شـدی
کـز یـاد دوسـتانْت فـراموشی آورد
قصد هلاک اهـل وفـا چـون کـند قـضا
روی دلت بـــه راه جـفاکـوشی آورد
تـدبیر عـقل و هـوش زده راه عـالمی
خوش آن که ره به عالم بیهوشی آورد
بیرون ز پیرهن چو تـنت را کـنم خـیال
در جـــانم آرزوی هـــم‌آغوشی آورد

---

۱. ب: چو. ۲. ج: کام. ۳. ب: بیهوشی. ۴. د: « و » نیست.

گوشی بنه به جامی دلخسته پیش ازان
کِش مردن از فراق تو خاموشی آورد

۹۲

۱۰۶۵ غمت از دل به رخم اشک جگرگون آرد
بین که هر دم فلک از پرده چه بیرون آرد
من که از خود شده‌ام گم ز غمت در عجبم
که به سروقت من گمشده پی چون آرد
اشک خون ریز شب ای دل چو به غم[1] بس نایی
شه چو عاجز شود از خصم شبیخون آرد
ریگ خوارزم شود موج‌زنان دریایی
سیل اشک من اگر روی به جیحون آرد
روزیِ ناقهٔ محمل‌کش لیلی بادا
هر گیا کَابر بهار از گِل مجنون آرد
۱۰۷۰ به بهای سر یک موی ز زلفت نرسد
طالب وصل تو گر گنج فریدون آرد
چون پری می‌رمی از مردم و جامی حیران
که به غمخانهٔ خویشت به چه افسون آرد

۹۳

دل که در باغ ز هر گل غم یارش گیرد
مرغ نالان سَبَق از نالهٔ زارش گیرد

---

۱. د: ای دل بغمش.

مـی‌کند پـا بـه رکـاب آن مـه و مـن مـی‌میرم
که چنین[۱] تنگ چرا[۲] زین به کنارش گیرد
ابروَش چون نگرم خطّ خوشش پیش نظر
کم توان دید مه نو که[۳] غبارش گیرد
۱۰۷۵ حلقهٔ گیسوی او طوق بلا شد جان را
آه اگـر خـطّ سیه گرد عِذارش گیرد
مـدّعی گـفت زر خالصم از سنگ بلا
محک تجربه‌ای کو که عیارش گیرد
گر به مجنون گذرد ناقهٔ لیلی پس مرگ
دست بیرون کند از خاک و مهارش گیرد
حالیا زان لب میگون شده جامی مست است
وای روزی کـه ازان بـاده خمارش گیرد

۹۴

خوشا[۴] بادی که ره سوی تو گیرد
چو بر تو بگذرد بوی تو گیرد
۱۰۸۰ چو با روی تو گل گردد معارض
بنفشه جانب روی تو گیرد
فتد صد رخنه‌ام در قبلهٔ جان
به هر چینی که ابروی تو گیرد
دلم سرحلقهٔ عشّاق گردد
چو جا در حلقهٔ موی تو گیرد
کمانت را نیارد کس کشیدن
مگر قوّت ز بازوی تو گیرد
دلم را بازدِه ای سست پیمان
که ترسم پیش تو خوی تو گیرد
۱۰۸۵ امید از خان و مان برداشت جامی
کـه خانه بر سر کوی تو گیرد

---

۱. ب: چرا. ۲. ب: چنین. ۳. ج د: چو. ۴. ب: خوش آن.

۹۵

لبت دل دزد و من از وی شکر دزد — کم افتاده‌ست ازینسان[1] دزد بر دزد

ز چشمم شست چشمت سرمهٔ خواب — به عیّاری برد کُحل از بصر دزد

تنت را بنگرم دزدیده زانسان — که بر سیم کسان دوزد نظر دزد

اگر دزدیده‌ات بینم مکن عیب — که دزدی را نداند جز هنر دزد

۱۰۹۰ غمت بر دل ز هر سو غارت آورد — درآمد خانه را از بام و در دزد

هراسم شب به کویت از رقیبان — به شبها از سگان دارد خطر دزد

سر دُرج سخن مگشای جامی

مبادا در کمین باشد گهردزد

۹۶

رقیب کیست که بوسه به خاک پات دهد

درین معامله یا رب خدا جزات دهد

ز کامبخشی لطفت[2] امید می‌دارم

که کام[3] جان من از لعل جانفزات دهد

۱۰۹۵ گهی که جلوه کنی ترسد[4] از خراش مژه

وگر نه عاشق بیدل به دیده جات دهد

ز خطّ لب چه نویسی برات بر جانها

که دید روی تو را کو نه جان برات دهد

چو در وفات کنم گریه هر گلی که دمد

ز آب دیدهٔ من نکهت وفات دهد

به تُرّهات کشد راه سالک آخر کار

اگرنه[5] دست ارادت به طُرّه‌هات دهد

---

۱. ب: این سان. ۲. ب: لعلت. ۳. ب: جام. ۴. ب: ترسم.

۵ د: اگرچه.

بسیفت کشتهٔ او جامیا بود که لبش
به جرعه‌ای چو شوی خاک خونبهات دهد

۹۷

۱۱۰۰ آمد نسیم[1] و رایحهٔ مشکبار داد
مرغان باغ را خبر نوبهار داد
در روضهٔ امید نهالی که رسته بود
بالا کشید و میوهٔ مقصود بار داد
کوته کنم حدیث، گرانمایه قاصدی
از ره رسید و مژدهٔ اقبال یار داد
صوفی به شکر مژدهٔ او بزم عیش ساخت
تسبیح و خرقه را به می خوشگوار داد
آمد غبار موکب او همدم نسیم
عشّاق را جلای بصر زان غبار داد
۱۱۰۵ نظّارهٔ رخش همه کس را نداد روی
بس خسته‌دل که جان به ره انتظار داد
انداخت سایهٔ کرم آن شاه دادبخش
جامی بخواه از ستم روزگار داد

۹۸

در دیار مصر اگر یوسف‌رُخی پیدا شود
در خراسانم دل از سودای او شیدا[2] شود

۱. الف ب: بهار.
۲. ب، رسوا.

ور رسد اینجا خبر کافروخت شمعی رخ به شام
جان من پروانه‌سان از شوق ناپروا شود

کیست جز من آن کز اوّل پای در غوغا نهد
چون ز شهرآشوب ماهی[1] شهر پر غوغا شود

۱۱۱۰ آتش افتد در من از غیرت که چون آن من نیَم
هر که را بینم که از عشق بتی رسوا شود

تا نباشد غیر من عاشق به عالم کاشکی
در دلم غمهای عشق عاشقان یکجا شود

بس که گیرد درد جویایی عشقم هر شبی
اشک و آه من زمین‌گرد و فلک‌پیما شود

تنگیی دارد دل جامی برون از قید عشق
تا نگردد در سر زلفی گره کی وا شود

۹۹

تیر مژگان کان دو چشم خوابناک انداختند
در دل عشّاق محنت‌دیده چاک انداختند

۱۱۱۵ نقد دل نامد به کف گرچه پی آن گمشده
آن رخ و زلف غبارآلوده خاک انداختند

بویی از میخانه زد بر ساکنان صومعه
جویها در صحن آن کندند و تاک انداختند

کم طلب اشک نیاز از دیدهٔ آلودگان
زانکه این گوهر به دامنهای پاک انداختند

---

۱. ب: ماه شهري من.

شد دو چشمت غمزه‌زن در خاک و خون غلطید دل
مـرغ مسکـین را بـه زخـمی در طپاک انـداختند
بـــر مـــغان بـــویی زد از لعـل لب مـیگون تـو
صـیت مـیخواری دریـن دیـر مـغاک انداختند
۱۱۲۰ دست زد جـامی بـه مشکـین صولجان آن سـوار
هـمچو گـویش سـر به میدان هـلاک انداختند

۱۰۰

دلم ز هـجر رخت رو بـه کـلبهٔ غـم کـرد
پـلاس کـلبهٔ غـم را لبـاس مـاتم کـرد
ز تـندباد حـوادث چـه غـم چنین کـه مرا
نهال عشـق تـو در سینه بیخ مـحکم کـرد
ملک ز حسن تو در آب و خاک سرّی دید
کـه از مشـاهدهٔ آن سـجود آدم کـرد
بـبین لطـافت حـاجی کـه یاد تشنه‌لبی
که سوخت دور ز کعبه بـه آب زمـزم کـرد
۱۱۲۵ مـباد راحت مـرهم[1] نـصیب بـی‌دردی
کـه بـا جـراخت تـیغ تـو یـاد مـرهم کـرد
گرفت جم همه روی زمین بـه زیـر نگـین
چو وصف لعل تو نقش نگـین خـاتم کـرد
جز آبیاری سروت نـداشت جـامی چشـم
که از خیال رخت جوی دیده پـر نـم کـرد

۱. ب د: مرهم راحت.

۱۰۱

نرگس‌آسا چو سر از خاک بدر خواهم کرد
بهر رندان قدح از کاسهٔ سر خواهم کرد
تا وزد بر گل رخسار تو گه گه جان را
سوی تو همنفس باد سحر خواهم کرد
۱۱۳۰ دیده از سوزن مژگان به رخت خواهم دوخت
وز جمال دگران قطع نظر خواهم کرد
ساعدم رشتهٔ زر شد ز غمت زار و نزار
گر دهد دست به گرد تو کمر خواهم کرد
تاب تیر تو ندارم که رسد بر دگران
پس ازین پیش همه سینه سپر خواهم کرد
چند بر فرق رقیبان به وفا مالی دست
خاک از دست جفای تو به سر خواهم کرد
جامیم من هنرم عشق گر از عیب کسان
دست ازین کار بدارم چه هنر خواهم کرد

۱۰۲

۱۱۳۵ عشرت خسرو و[1] شیرین سحرم یاد آمد
کوه غم بر دلم از محنت فرهاد آمد
بانگ زنجیر نهادند لقب بی‌خبران
آهن از نالهٔ مجنون چو به فریاد آمد
گر نه شمشاد گل‌اندام من از باغ گذشت
چون صبا همدم بوی گل و شمشاد آمد

---

۱. ب: «و» نیست.

آدمیزاده بتان آفت[1] اهل نظرند
آفت جان من آن شوخ پریزاد آمد
چون زرِه گشت مشبّک سپر سینه مرا
بر دلم بس که ازو ناوک بیداد آمد
۱۱۴۰ هوشیاران جهان بندهٔ حرص و اَمَلند
ای خوش آن مست کزین[2] بندگی آزاد آمد
نکتهٔ عشق به‌هنجار که گوید در شعر
غیر جامی که درین هر دو فن استاد آمد

۱۰۳

شبم ز مرغ چمن این نوا[3] به گوش آمد
که وقت عشرت رندان باده‌نوش آمد
نهاد بر لب تو جام ارغوانی لب
ز رشک خونِ دل ارغوان به جوش آمد
جزای بی عمل از شیخ خودفروش مجوی
که این معامله از پیر میفروش آمد
۱۱۴۵ مباش بیهُده منکر خروش صوفی را
که در خروش به فرمودهٔ سروش آمد
به عیش دوش زدم با تو باده دوش به دوش
چه ذوقها که به جانم ز عیش دوش آمد
به عورِ بی‌سر و پا کن حواله خلعت عشق
که این لباس نه بر قدّ خرقه‌پوش آمد

---

۱. ب: رهزن. ۲. ب: کز آن. ۳. ب: ندا.

تو نوشکفته گلی عندلیب تو جامی
چرا ز نغمهٔ شوقت چنین خموش آمد

۱۰۴

خطت از لعل آتشگون بر[1] آمد — ندانم سبزه زآتش چون برآمد
۱۱۵۰ خضر زد غوطه در عهد سکندر — در آب زندگی واکنون برآمد
به خونریزی کشیدی از میان تیغ — میان عشقبازان خون برآمد
ترازو با رخت سنجید مه را — رخت در حسن ازو افزون برآمد
چو لاله داغ لیلی داشت بر دل — گلی کز تربت مجنون برآمد
دل مردم به آب چشم من رفت — چو نام دجله و جیحون برآمد
۱۱۵۵ به وصف قدّ تو گفتار[2] جامی
به میزان خرد موزون برآمد

۱۰۵

به بزم گل ز لبت جام را چو کام بر[3] آمد
ز خاک لاله چو نرگس به شکل جام بر[4] آمد
مه از خیال جبینت چو نیم آینه سرزد
چو دید دایرهٔ روی تو تمام برآمد
به عزم گشت گذشتی به کوه لاله خرامان
ز ذوق قهقهه از کبک خوشخرام برآمد
به بام هر که تو را وقت شام دید زد افغان
که آنچه رفت به مغرب فرو ز بام برآمد

---

۱. د: «بر» افتاده. ۲. ج: رخسار. ۳ و ۴. د: «بر» افتاده.

۱۱۶۰ درون خانه نشستی دل خواص شکستی
میان شهر گذشتی نفیر عام برآمد
مده به کشتن من وعده از دو ساعد سیمین
که دودم از دل ازین وعده‌های خام برآمد
به زهد بود جهان را گرفته شهرت جامی
لب تو دید و به میخوارگیش نام برآمد

۱۰۶

یار به کف ساغر شراب درآمد — مست به قتل من خراب درآمد
خاصیت مَی نگر که از[1] نظر من — ماه برون رفت و آفتاب درآمد
۱۱۶۵ جلوهٔ گل را چو دید با همه مرغان — بلبل بیدل به اضطراب[2] درآمد
دل ز رخش[3] دور میل چشمهٔ خور کرد — زآرزوی آب در سراب درآمد
تیغ دگر زد به چاک سینهٔ ریشم — باز درین جوی رفته آب درآمد
یاد من آمد سرود ناله چو دردی — در دلم از نغمهٔ[4] رباب درآمد
دید چو جامی بلند پایهٔ خسرو
بیهُده در معرض جواب درآمد

۱۰۷

۱۱۷۰ رخنه ز غم در دل خراب درآمد — بر مژه زان رخنه خون ناب درآمد
چهره چه مالم به خاک در نظر آن رو — خاست[5] تیمّم گهی که آب درآمد
باد بریده زبان من که ز ناله — نرگس بیمار[6] او ز خواب درآمد
صلح‌کنان رفت تا چه قصّه رقیبش — گفت که باز از در عقاب درآمد
برد ز دل روی او خیال خطش را — سایه برون شد چو آفتاب درآمد

---

۱. ج: در. ۲. ب: در اضطراب. ۳. ج: زلبش. ۴. ب: نالهٔ.
۵. ب: خواست. ۶. ب: مخمور.

۱۱۷۵ بـرد حسـد بـر رکـاب حـلقهٔ[1] چشـمم / تـرک مـرا پـا چـو در رکـاب درآمـد
آب خضر جوی گشت جامی ازان لب
تشـــنه پـــی آب در ســـراب درآمـد

۱۰۸

گهی که از درم آن تـرک شـوخ شـنگ[2] درآیـد
کـمند دولتـم از زلف او بـه چـنگ درآیـد
اگـر نـه طـعنهٔ بـیرونیان کـند بـه دلش جـا
چرا به صلح چو بیرون رود بـه جنگ درآیـد
فـتادم از دل سـختش بـلا رسید ز هـر سـو
مـباد خسـته‌دلی را کـه پـا بـه سنگ درآیـد
۱۱۸۰ خدنگ او به کمان جفت و من ستاده که تا کی
بـه سـینه راحتم از زخم آن خـدنگ درآیـد
بـه گـبر پـیشه بـتی ایـن دل رمـیده فـتاده
چـو آهـویی کـه بـه سرپنجهٔ پلنگ درآیـد
شکـر ز خـجلت لبـهاش بـا هـزار شکـنجه
ز نـیشکر چـو نـهد پـا بـرون بـه تَـنگ درآیـد
ز نام و نـنگ بـرآیـد بـه عشـق جـامی ازان بِـه
کـه در شـمار اسـیران نـام و نـنگ درآیـد

۱۰۹

هـر آفـتاب کـه از مـطلع جـمال بـرآیـد
چـو مـاه روی تـو بـیند بـه انفعال بـرآیـد

---

۱. ب: خانهٔ. ۲. د: شوخ و شنگ.

۱۱۸۵ نهال مهر تو کِشتم به سینه لیک چه حاصل
اگرنه میوهٔ مقصود ازین نهال برآید
دمیده گرد دهان تو چیست آن خط مشکین
بنفشه‌ای که ز سرچشمهٔ زلال برآید
اگر به صومعه قوّال وصف روی تو خواند
ز صوفیان همه فریاد وجد و حال برآید
به فکر قدّ و رخت هر شبم لطیفتر از هم
هزار سرو و گل[1] از گلشن خیال برآید
ز گوشمال غمت تیز[2] گشت ناله‌ام آری
نوای زیر[3] ز بربط به گوشمال برآید
۱۱۹۰ بود به طور کمال این غزل ز گفتهٔ جامی
سزد که نام وی از زمرهٔ کمال برآید

۱۱۰

پریوشی که به رخ رسم دلبری داند
سگ خودم شمرد وآدمیگری داند
نهان ز چشم کسان گفتمش به سوی من آی
به خنده گفت که این شیوه را پری داند
چو دم ز بندگی او زنم ز آتش غم
گدازشم دهد و بنده‌پروری داند
رعایت حق صحبت کسی تواند کرد
که عیبناکی یاران هنروری داند

---

۱. ب: سرو گل. ۲. د: تیر. ۳. ب: نوای ناله.

۱۱۹۵ ز سیم عارض او دور عاشق مفلس
که کرده رخ چو زر آن را ز بی‌زری داند
به تاج دولت عشق آن گدا سر افرازد
که دولتی که نه عشق است سرسری داند
غزل به وصف بتان عادت است جامی را
اگر چه قاعدهٔ مدح‌گستری داند

۱۱۱

دلم به ماه تمام از رخت عبارت کرد
هلال گفت و به ابروی تو اشارت کرد
غلام نرگس مستانهٔ توأم که نگاه
به تاج حشمت شاه از سر حقارت کرد
۱۲۰۰ رسید از تو به دلخستگان بشارت قتل
چه عیشها که دل از ذوق این بشارت کرد
خیال غبغب تو از شراب کافوری
ز جان سوخته تسکین صد حرارت کرد
خراب بود کهن کاخ عیش ساقیِ دور
ز لای خمکده تجدید این عمارت کرد
هزار مشعلهٔ نور دید سر به فلک
کسی که کشتهٔ مهر تو را زیارت کرد
رسید لشکر عشق توأم به ملک وجود
ز علم و فضل و ادب هرچه یافت غارت کرد
۱۲۰۵ خرید سفله به علم و عمل بهشت نه دوست
زهی خسارت طبعی که این تجارت کرد

نشد نشیمن جامی حریم میکده مفت
به نقد و نسیهٔ دنیا و دین اجارت کرد

۱۱۲

ای خوش آنان که خم طُرّهٔ یاری گیرند
یکدم از پیچ و خم دهر کناری گیرند
تا ازین لجّه رسد زورق امّید به لب
لب جوی و لب جام و لب یاری گیرند
تا درین بی سر و بن صیدگه آزاد زیند
جا سر کوهی[1] و منزل بن غاری گیرند
۱۲۱۰ هیبت بادیهٔ فقر و فنا بین که در او
هر صف مورچه را خیل سواری گیرند
بی‌قرارند چون آتش ز غمت سوختگان
تا نمیرند چه امکان که قراری گیرند
تیزبینان نظر از کُحل بصر[2] دوخته‌اند
در رهت کُحل بصیرت ز غباری گیرند
جامی و روی به خاک در تو چون ز حرم
هر یک از کعبه‌روان راه دیاری گیرند

۱۱۳

باده چون بی‌غش و ساقی چو پریوش باشد
دعوی توبه درین وقت چه ناخوش باشد

---

۱. ب ج د: گویی. ۲. د: این کلمه نیست.

۱۲۱۵ صفت جام جهان‌بین که حکیمان گویند
رمزی از جام بلور و می بی‌غش باشد
مدّعی گر نخورد می بگذارش که مدام
خاطر از وسوسهٔ زهد مشوّش باشد
آتشین می به کفم نِه که جز این آتش نیست
رند میخواره که مستوجب آتش باشد
از دل غیب‌نما نقش خط و خال بشوی
روی آیینه نشاید که منقّش باشد
بر حذر باش درین خوابگه عیش مباد
تیغها تعبیه‌اش در ته مفرش باشد
۱۲۲۰ از سبو باده کشد دلشده جامی نه ز جام
رند باید که درین شیوه سبوکش باشد

۱۱۴

سفر خوش است اگر یار همسفر باشد — غبار موکب او سرمهٔ بصر باشد
به منزلی که نشیند به محملی که رود — جمال او همه جا قبلهٔ[1] نظر باشد
به هر جهت که کنی روی آشکار بود — به هر طرف که نهی چشم جلوه‌گر باشد
چه سود همسفری با وی‌ام که آن خودکام — ز راه وصل به هر گام دورتر باشد
۱۲۲۵ اسیر محنت عشقم مرا به وصل چه کار — نشاط و عیش دگر عاشقی دگر باشد
مرا چو تیر زند گر سپر شود مانع — شکایتی که مرا باشد از سپر باشد
به مهر روی بتان عیب من مکن جامی
مرا خود از همه عالم همین هنر باشد

---

۱. ج: قابل.

۱۱۵

ز بس آه غمت زین جان آتشناک خواهم زد
ز دود آه شبگون خیمه بر افلاک خواهم زد
چو آیی از سفر تا گیرمت بی پیرهن در بر
ز شوق تو گریبان تا به دامان[1] چاک خواهم زد
۱۲۳۰ به سر خواهم ز جورت خاک کردن چون کنی جلوه
بدین حیله به چشم اهل غرض را خاک خواهم زد
چو تو زهرم دهی جانا طبیبم گو میا بر سر
که سنگش بی لبت بر حقّهٔ تریاک خواهم زد
ز خاشاک است گلبن خرمنی گر با رخت لافد
به جای گل ز آهش شعله در خاشاک خواهم زد
پس از کشتن به خاکم گر سواره بگذری روزی
ز زیر خاک دستت در خم فِتراک خواهم زد
چو جامی دفتر نام بتان خواهد ز من نامت
رقم در وی بت خوانخوارهٔ بی‌باک خواهم زد[2]

۱۱۶

۱۲۳۵ چو ترک سرکشم بر عزم میدان پشت زین گیرد
چو گوی اندر خم چوگان سر مردان دین گیرد
به کس چون خلعت وصلش پسندم کز حسد میرم
اگر خاکش ببوسد دامن و باد آستین گیرد
کله چون کج نهاده لب می‌آلوده برون آید
به یک عشوه ز شاهان جهان تاج و نگین گیرد

---

۱. ج د: دامن. ۲. ب: این غزل نیست.

نـالم گـر خـورم صد تیر بر جان از کمان او
نـدارم تـاب آن کز من خم ابروش چین گیرد
ز نـورسته خـطش گـرد شکـر مُـردم معاذ الله
ز روزی کِش غـبار مشک گـرد یـاسمین گـیرد
۱۲۴۰ مـن بـیخواب هـر شب آسـتانش را کنم بـالین
بـه قـصد آنکه آنجا شـایدم خـواب پسـین گـیرد
خـط سبزش بـه بـالای لب نـوشین بـه آن مـاند
کـه طـوطی رنگ پـرهای مگس در انگـبین گـیرد
به هر محمل چو مجنون غیر لیـلی کس نـمی‌بیند
چه دور از وی اگـر دنـبال هـر مـحمل‌نشین گـیرد
گـیاه درد و غـم را بـیخ گـردد رگ رگ جـامی
چو با انـدوه هـجران جای در زیـر[1] زمـین گـیرد[2]

۱۱۷

چون[3] صبا شانه در آن طُرّهٔ خم در خم زد
سـلک جـمعیّت شـوریده‌دلان بـر هـم زد
۱۲۴۵ تار هر موی کـز آمـد شـدِ آن شـانه گسست
بـا رگ جـان مـن آن را گـرهی مـحکم زد
تـا ز راهت نـنشیند بـه رخ غـیر غـبار
هر دمش چشـم مـن آب از[4] مـژهٔ پـر نـم زد
وصـل تـو مـلک سـلیمان بـود و لب خـاتم
لب تعظیم خوش آن کس که بر آن خاتم زد

---

۱. د: این کلمه نیست. ۲. ب: این غزل نیست.
۳. د: چو. ۴. ب د: از آب.

کـعبه مـیخانه بـود چشـمهٔ زمـزم خـم مـی
کفن خویش خوش آن زنده که بـر زمـزم زد
گر بـه دور لب جـانبخش تـو بـودی عـیسی
بـــا وجــود تــو نــیارستی از اِحـیا دم زد[۱]
۱۲۵۰ عیش[۲] پابوس تـو تـا یـافت بـه عـالم جـامی
پشت پا بـر طـرب و عـیش هـمه عـالم زدم[۳]

۱۱۸

هر شیشهٔ می با تو[۴] چو در محفلم افـتد
بـینم لبت آن شـیشه ز طـاق دلم افـتد
خواهم سر خود را به سـر راه تـو مـنزل
بـاشد کـه تـو را راه بـه سـرمنزلم افـتد
چون تیغ بـه قـتلم کشـی آندم دیت مـن
ایـن بس کـه نگـاهی بـه رخ قـاتلم افـتد
ای وقت صبا خوش که به یکدم بگشاید
گر در شکن زلف تو صد مشکـلم افـتد
۱۲۵۵ حـادی مـفروز آتش مـن گـو کـه مـبادا
از سـینه زنـد شـعله و[۵] در مـحملم افـتد
گردد علم رحـمت جـاوید پس از مـرگ
گـر سـایهٔ سـرو تـو بـر آب و گـلم افـتد
من جـامیَم آن بـحر مـعانی کـه گـه مـوج
صد گوهر سیراب بـه هـر سـاحلم افـتد

---

۱ و ۳. د: این دو بیت پس و پیش آمده‌اند. ۲. د: عشق. ۴. ب: بیتو.
۵. ب: «و» نیست.

۱۱۹

به باغ لاله و گل رونق بهارانند
ولی برآمده سرخ از تو شرمسارانند
نظر به حال شقایق کن ای سحاب[1] کرم
که از نوایر شوق تو داغدارانند
۱۲۶۰ شب از چه گشت سیه‌جامه چرخ نیلی‌پوش[2]
اگر ز ماتم عشقت نه سوگوارانند
قرار بر سر آتش که راست نیست عجب
که بر رخ تو دو زلف تو بی‌قرارانند
چنان به راه تو گرمند رهروان که مگر
فراز بارگیِ جم چو جم‌سوارانند
به فرق سنگ سیاست مزن گدایان را
که مستحقّ چنین تاج شهریارانند
به عشق تا در تسلیم و صلح زد جامی
جهانیان همه با او ستیزه‌کارانند

۱۲۰

۱۲۶۵ صبحدم دُردکشان نقب به میخانه زدند
بوسه بر یاد لبت بر لب پیمانه زدند
زاهدان سُبحه به کف عازم آن بزم شدند
رقم نقل چو بر سُبحهٔ صد دانه زدند
صوفیان را دهن از ورد سحر بربستند
بس که بر صومعه‌ها نعرهٔ مستانه زدند

---

۱. ب: بهار.
۲. ب: نیلوپوش.

بود مرغان اُولی اَجنِحَه را روی به عشق
لیکن آن شعله به بال و پر پروانه زدند
گر به شاهان نرسد نقد محبّت چه عجب
عَلَمِ دولتِ این گنج به ویرانه زدند
۱۲۷۰ آشنا را کف راحت که نهادند به دل
دست رد بود که بر سینهٔ بیگانه زدند
شرح احوال پریشانی ما ریخت فرو
چون سر زلف پریشان تو را شانه زدند
ساغر داد بر ارباب خرد پیمودند
سنگ بیداد به جام من دیوانه زدند
جامیا گوش فروبند ز افسانهٔ دهر
که همه خواب درین عشوه‌دِه افسانه زدند

۱۲۱

آن که تیغ مهر او در سینه صد چاکم زند
کشتهٔ آنم که چون مه خیمه بر خاکم زند
۱۲۷۵ شویم از خون جگر[1] گر صد رقم هر دم قلم
جز خیال خطّ او بر لوح ادراکم زند
گرچه باغی‌ام خزان‌دیده، شوم رشک بهار
ابر لطفش گر نمی بر خار و خاشاکم زند
جز هوس نبود حجاب راه گو از برق عشق
لمعه‌ای کآتش درین جان هوسناکم زند

۱. د: این کلمه نیست.

زان بهار لطف خواهم بود لبخندان چو گل
گر چه صد چاک از جفا در دامن پاکم[1] زند
گر اجل بیند که چون می‌میرم از یک زخم زود
بوسه‌ها بر خنجر بدخوی بی‌باکم زند
۱۲۸۰ گفتم از جامی چه جرم آمد کزو پیچی عنان
گفت دست آرزو تا کی به فِتراکم زند

۱۲۲

دل دید لبت وز دو جهان بی‌خبر افتاد
بین مستی این می[2] که عجب کارگر افتاد
هرجا ز تو شوریست همانا که ز خوبان
در طینت پاک تو نمک بیشتر افتاد
زلف سیهت سوخته از[3] برق تجلّیست
چون عکس دو رخسار تو بر یکدگر افتاد
تا[4] ناوک تو بر سپر افتاد نه بر من
صد چین به چین از حسدم چون سپر افتاد
۱۲۸۵ پروانه ز سوزی که مرا هست چه آگاه
کان شعله مرا در جگر او را به پر افتاد
خالیست دل افروز به هر رو که نشان ماند
هرجا به بتان زآتش تو یک شرر افتاد
گر زیور طوق سگ تو بایدت اینک
از خون دلم لعل و ز اشکم گهر افتاد

---

۱. ب: چاکم. ۲. ج: لب. ۳. ب ج د: زلفت سیه از سوختن.
۴. ب: چون.

جامی غزل سعدی و آنان که جوابش
گفتند چو بشنید به این نظم درافتاد
این نظم نه در پایهٔ سعدیست ولیکن
با گفتهٔ یاران دگر سر به سر افتاد

۱۲۳

۱۲۹۰ برهنگان چمن باز سبزپوش شدند
ز تیغ خور سپر رند باده‌نوش شدند
نوای عیش زد[۱] از شاخ سرو مرغ سحر
معاشران همه در نعره و خروش شدند
فقیه مدرسه با طالبان حلقهٔ درس
کشیده صف به در پیر میفروش شدند
کجاست طاقت می صوفیان صومعه را
که ناچشیده به بویی ز عقل و هوش شدند
خوش آن کسان که چنان مست و بیخودند امروز
که فارغ از غم فردا و یاد دوش شدند
۱۲۹۵ حدیث عشق به تقلید لذّتی ندهد
خوش آن گروه کزین گفت و گو خموش شدند
رسید گفتهٔ جامی به بلبلان چمن
زبان نطق ببستند و جمله گوش شدند

۱. ب: خوش.

۱۲۴

چو رند خط به حریفان دُردخواره نویسد
به دُرد تیرهٔ خُم بر سفال‌پاره نویسد
گرفت روی تو ملک جهان[1] وز خط مشکین
خراج بر مه و خور باج بر ستاره نویسد
دقیقه‌های فرو رفته از صحیفهٔ حسنت
عِذار تو به خط سبز بر کناره نویسد
۱۳۰۰ به قصد آنکه بماند همیشه قصّهٔ شیرین
به تیشه کوهکن آن را به سنگ خاره نویسد
ببین علوّ مقامم که پیر میکده نامم
گدای عورِ تهیدست هیچ‌کاره نویسد
هزار پاره دلم شرح شوق تو نتواند
به لوح چهره گر از خون هزار باره نویسد
رموز عشق شود فاش اگر نه کلک تو جامی
سخن به صورت تشبیه و استعاره نویسد

۱۲۵

خوبرویان جهان رسم وفا نشناسند
قدر یاری و وفاداری ما نشناسند
۱۳۰۵ جز ره عشق بتان راه دگر می‌جویند
اهل تقلید که راهی به خدا نشناسند
پای تا سر همه دردند اسیران تو لیک
چارهٔ درد ندانند و دوا نشناسند

۱. چ د: جمال.

قـــاصدی[1] مـــحرم اســـرار سـراپـردهٔ تـو
جـــز نسـیم سـحر و بـاد صـبا نشـناسند
چـــه درخشـنده جـبینی و فـروزنده عِـذار
کـز مـهت جز بـه کـمر یـا بـه قـبا نشـناسند
مشکـبویی و سـیه‌چشم بـدانسان کـه تـو را
زآهـــوی چـین و غـزالان خـطا نشـناسند
۱۳۱۰ زرق و سالوس تو جامی به خراسان شد فاش
روی در مـملکتی نِـه کـه تـو را نشـناسند

۱۲۶

بر دل عاشق چو زخم از نشتر[2] خاری رسد
زان گـل راحت دمـد چـون از کـف یـاری رسـد
چون به سیلی رانیَم خواهم که دارم دیـده پیش
لیک تـرسم کـز مـژه بـر دستت آزاری رسـد
بر کسم نبوَد حسد جز آنکه چون خواهـد دلش
از جـمال چـون تـو دلداری بـه دیـداری رسـد
محنت صاحبدلان باشد غرض چون در جهان
نـوبت خـوبیِ هـمچون[3] تـو جفاکـاری رسـد
۱۳۱۵ چون گرفت اکنون بر اقـرارم بـه تـو خـاطر قـرار
زان چه غم دارم که کس را بر من انکـاری رسـد
کـوی تـو بیمار جـای شـهر را مـاند کـه چـون
بگـذرم بـر وی ز هـر سـو نـالهٔ زاری رسـد

---

۱. ب: قاصد. ۲. ج: نشتری. ۳. ب: همچو.

جامی است آن با سگانت می‌کند عرض نیاز
گر به گوشت نیم‌شب آهسته گفتاری رسد

۱۲۷

دوستان از نالهٔ زارم صدایی بشنوید
وز خروش سیل اشکم ماجرایی بشنوید
مجلس انس است دور از وحشت بیگانگان
زآشنایی داستان آشنایی بشنوید
۱۳۲۰ شرح اسراری که شاهان محرم آن نیستند
از زبان بی‌سر و سامان[1] گدایی بشنوید
رهروان کعبه را باید سخن در راه گفت
این سخن گفته‌ست با من رهنمایی بشنوید
بر در کعبه چو محرومید از لحن صریر
زاشتران قافله بانگ درایی بشنوید
تشنه ماندن[2] در بیابان چند بردارید گام
از لب زمزم به هر تشنه صلایی بشنوید
می‌کشد جامی نفیر از شوق خار بادیه
عندلیبی می‌زند بر گل نوایی بشنوید

۱۲۸

۱۳۲۵ منم امروز حریف قدح‌آشامی چند
چهره رنگین چو گل از باده گل‌اندامی چند

۱. ب ج د: از زبان حال بیسامان.
۲. د: ماند.

بــهر ســاقیگری و مــطربی و قـوّالی
کــرده آرام دل خــویش دلارامــی چـند
وادی قـدس بـود کـوی مـغان بـاد سـرم
خاک پایی که درین کوی زنـد گـامی چـند
پــر بــرآمــد دلم از مــحنت ایّـام فـراق
محرمی کو که فرستم به تـو پیغامی چـند
وعــدهٔ بوسه نباشد ز تـو حدّ چـو منی
هستم از لعل تو خوشنود به دشنامی چند
۱۳۳۰ مـا بـه بـدنامی عشـقیم نکـونام شـده
واعـظا چـند بـری عِـرض نکـونامی چـند
جامی اندوه جهان چند، بـه مـیخانه درآی
یک‌دو دم پای خمی گیر و بزن جامی چند

۱۲۹

چو خندان جام می کام از لب لعل تـو بـردارد
صراحی گریهٔ خـونین ز رشکش در گـلو آرد[۱]
عجب جاییست کوی تو که بهر محنت عـاشق
زمینش خار غم روید هـوایش خـون دل بـارد
سمندت خاک پای خویشتن مفروش گو ارزان
که صد جان در بهای آن دهند ار پـا بـیفشارد
۱۳۳۵ ز سُــبحه وارد صـوفی نـباشد غـیر مـحرومی
کزان جز وِرد نامقبول خود بـر خـلق بشـمارد

---

۱. د : دارد.

ندارد بیش ازین بیمار تو در دل تمنّایی
که جان با باد[1] زلف و تن به خاک پات بسپارد
غرض گر نی هلاک عاشقان خسته‌دل باشد
خدا چون تو بلایی بر سر این قوم نگمارد
ز آه سرد شمع عشرت جامی نشست آری
زمانه آه سرد عاشقان را باد پندارد

۱۳۰

گر رَوی بی‌تو مرا داغ جگر تازه شود
چون بیایی به توأم مهر دگر تازه شود
۱۳۴۰ تازه شد خطّ و رخت از دم روشن‌نفسان
چون[2] گل و سبزه که از باد سحر تازه شود
تا شنیدم که بود عشق هنر هر نفسی
در دلم داعیهٔ کسب هنر تازه شود
سویم از خاک در خویش غباری بفرست
که ازان سرمه مرا نور بصر تازه شود
بس که از جور رقیبان درت در رنجم
هر دم از کوی توأم عزم سفر تازه شود
دیده را شد ز غبار خط سبزت مژه تر
چون لب جوی که از سبزهٔ تر تازه شود[3]
۱۳۴۵ جامی اینسان که کند شرح نظربازی خویش
زود ازو قاعدهٔ علم نظر تازه شود

۱. الف ج د: یاد.
۲. الف: چو.
۳. ب: این بیت نیست.

۱۳۱

چون رسوم شاهی از دور فلک بنیاد شد
از دو سلطان احمد این ویرانه کاخ آباد شد
دارد این خرّم ز آب تیغ باغ داد را
آنچنان کز آب جام آن رونق بغداد شد
چون کشید این خوان جود و مکرمت گرد جهان
همت سایل ز رِقِّ حرص و آز آزاد شد
زیر رَمحش یافت دشمن راحت خواب اجل
سایهٔ آن بر وی آری سایهٔ شمشاد شد
۱۳۵۰ در تب مهرش عدو گویی گریبان باز کرد
بر تنش باد صبا باد ثمود و عاد شد
نیست شد فریاد مظلوم از شمول عدل او
از شمول عدل او فریاد در فریاد شد
تشنه‌جانی کو نه آب از مشرب صدقش کشید
در گلو آب زلالش خنجر پولاد شد
لب گشا[1] جامی به تکرار دعایش کین دعا
صاحبان ورد را دیباچهٔ اوراد شد[2]
شاد بادش در دو عالم دل به نَیل هر مراد
چون ز لطف شاملش دلهای غمگین شاد شد[3]

۱۳۲

۱۳۵۵ دی چو به بوستان تو را جا به کنار آب شد
آب ز عکس روی تو چشمهٔ آفتاب شد

۱. الف: برگشا. ۲. الف: چو. ۳. ب: این غزل نیست.

جست به باغ بی‌رخت لمعهٔ برق آه من
شاخ درخت شعله زد مرغ چمن کباب شد
خواستم از خدا که دل مایل مهر گرددت
در حق تو دعای من شکر که مستجاب شد
محتسب سبو شکن دید صفای جامی می
مشرب میگساریش مانع احتساب شد
ره به حریم بزم تو بود برون ز وُسع من
سوی توأم زمام‌کَش زمزمهٔ رباب شد
۱۳۶۰ دیدهٔ عقل تیزبین شد ز فروغ عشق[1] تو
هر چه خطا شمرده بود آن همگی صواب شد
راند ز رستهٔ درت جامی تنگدل سخن
رشتهٔ نظم دلکشش سلک دُرِ خوشاب شد

۱۳۳

بر سر از[2] چتر مرصّع سایه‌ات می‌گسترند
یا تماشا را ملایک بافته پر در پرند
پرسش[3] حال اسیران می‌کنی گاهی ز دور
با رقیبانت همی‌بینند و خونی می‌خورند
افکنی سرهای مشتاقان به ره تا دیگران
چون نهند اندر رهت پا، اوّل از سر بگذرند
۱۳۶۵ بو که تو یک‌بارشان بی‌پیرهن گیری به بر
عاشقان زین آرزو هر دم گریبان می‌درند

---

۱. د: روی.	۲. ب: آن.	۳. ب: پرسشی.

گفتیَم بشمر غنیمتهای اهل عشق را
عاشقان جز دولت وصلت غنیمت نشمرند
با غم دل من خوشم با گلشن و با غم چه کار
عشقبازان دیگرند و عیش‌سازان دیگرند
جان فدای قاصدان بادا که گه گه پیش یار[1]
نام جامی می‌برند و نامه‌ای می‌آورند

۱۳۴

زآب حیات مشک خطا را سرشته‌اند
گرد لب تو آیت رحمت نوشته‌اند
۱۳۷۰ من که و کاخ عیش، که خشت وجود من
از خاک رنج و چشمهٔ محنت سرشته‌اند
هرگز به آب و رنگ تو نشکفته غنچه‌ای
در باغ حسن زین‌همه[2] گلها که کشته‌اند
عمرم وفا به وعدهٔ وصلت نمی‌کند
این رشته را نگر که چه کوتاه رشته‌اند
تو اهل این جهان نیی آیا چه کرده‌ای
کاهل بهشت دامنت از کف بِهِشته‌اند
آن تازه میوه‌ای که ز رشک شکرلبان
در هم کشیده روی[3] تُرُش همچو کِشته‌اند
۱۳۷۵ جامی نظر ببند که طبع پریرُخان
خالیست زآدمیت اگر خود فرشته‌اند

---

۱. ب ج د: تو. ۲. ب ج: این همه. ۳. ب: روی و.

۱۳۵

اشکم به گلو گره فریاد نبندد
ناله گِرِهم در دل ناشاد نبندد
از کلک مصوّر مطلب صورت شیرین
کین نقش بجز تیشهٔ فرهاد نبندد
ترسم رگ جان بگسلدم کاش ازین پیش
آن مویْمیان خنجر بیداد نبندد
گو خون مرا ریز چو جلّاد به شرطی
کز روی خودم دیده چو جلّاد نبندد
۱۳۸۰ گر فاخته بیند به چمن کاکل آن سرو
در دل شکن طُرّهٔ شمشاد نبندد
محمل‌کش حاجی چو بود خضر چه باک است
گر مِطهره از دجلهٔ بغداد نبندد
استاد خط آمد لب او کی شود استاد
جامی چو خیال خط استاد نبندد

۱۳۶

بر لبم تا نفسی می‌رود و می‌آید
همدم یاد کسی می‌رود و می‌آید
جان که از تن کند آمد شد کویت مرغیست
که به باغ از قفسی می‌رود و می‌آید
۱۳۸۵ دعوی صدق[1] محبّت نه حد همچو منیست
در دل از تو هوسی می‌رود و می‌آید

۱. ج: صدق و.

دلم از محملت آویخته با نالهٔ زار
چون معلّق جرسی می‌رود و می‌آید
تن زارم ز تو در موج سرشک افتاده‌ست
بر سر آب خسی می‌رود و می‌آید
یاد روزی که مرا دیدی و گفتی این کیست
که درین کوی بسی می‌رود و می‌آید
بی‌تو از جان نبود بهره جز این جامی را
کِش به یادت نفسی می‌رود و می‌آید

۱۳۷

۱۳۹۰ چو یار زلف معنبر نبندد و نگشاید
نقاب شب ز مه و خور نبندد و نگشاید
چه تاب سیمبرم را رو ای صبا و بگویش
که دمبدم کمر زر نبندد و نگشاید
خجل ز عطر فروشم به دو زلف وی[1] آن بِه
که دُرج غالیه را سر نبندد و نگشاید
چو جوهری سخن وخامُشیش هر دو ببیند
دهان حُقّهٔ گوهر نبندد و نگشاید
ز چشم خویش نبینم خواص ابر بهاران
ز گریه تا مژهٔ تر نبندد و نگشاید
۱۳۹۵ اگر کبوتر کعبه کند طواف به کویش
به عزم کعبه دگر پر نبندد و نگشاید

۱. ب: دو روی.

قدم ز کلبهٔ جامی کشیده‌اند حریفان
بغیر باد بر او در نبندد و نگشاید

۱۳۸

حیفم آید ز خدنگ تو که بر خاک افتد
چشم دارم که بر این سینهٔ صد چاک افتد
دوز چاک دلم از تیر گه صید مباد
که تو را زآتش آن شعله به فِتراک افتد
تیرت آمد به هدف من ز هدف دور هنوز
غصّه بِه حصّهٔ عاشق که[1] نه چالاک افتد
۱۴۰۰ مثل تو زیر فلک چون طلبم چون دانم
کین صدف را نه چو تو یک گهر پاک افتد
همچو مَی می‌خوریَم خون و نمی‌داری باک
کس مبادا که حریف چو تو بی‌باک افتد
بر سر سبزه و گل گشت چمن کن که مباد
سایهٔ سرو قدت بر خس و خاشاک افتد
جامی از زهر جداییت فتاده به هلاک
وای جان وی اگر کار به تریاک افتد

۱۳۹

دل خون و جگر پرخون بار دگرم شب شد
خونخواری امشب را اسباب مرتّب شد

۱. ب: چو.

۱۴۰۵ هر جام که ساقی داد از بخل مرا نیمه
چون یاد لبت کردم از گریه لبالب شد
بگرفت تب هجرم درد سر من اکنون
از بودن سر بر تن خاصیّت آن تب شد
دی مست برون راندی بس سر که اسیران را
چون گوی به میدانت زیر سم مرکب شد
هر لحظه سواد غم آرم به بیاض دل
تا دودهٔ آه من با گریه مرکّب شد
افتاد[1] دل صد کس سی‌پاره به راه تو
هرگه که به بر مصحف میلت سوی مکتب شد
۱۴۱۰ آب است تو را غبغب پیدا شود آب از چَه
چون است که از آبت پیدا چَهِ غبغب شد[2]
یا رب چه کمان است آن ابرو که ازو هر شب
بس رخنه که در گردون از ناوک یا رب شد
جانی تو و از قالب چاره نبود جان را
باز آی که جامی را جان بهر تو قالب شد

۱۴۰

عاشقان از خطت چو یاد کنند — از سویدای دل مِداد کنند
نامهٔ شوق او به کلک مژه — بر بیاض بصر سواد کنند
۱۴۱۵ مرده را جان مده ز لب که مباد — از بشر بیشت اعتقاد کنند
جان و دل بی‌تو روی در عدم‌اند[3] — روی بنما که خیرباد کنند
سایلان سرشک گرمرَوَم — جز به کویت کی ایستاد کنند

---

۱. ب: افتاده. ۲. ب: این بیت نیست.
۳. ب: جان و دل روی در عدم دارند.

عهد تو سست و وعده‌ات نه درست | بـر تـو مـردم چـه اعـتماد کـنند
هـرگز اهـل نـظر نـبینندت | کـه نـه آغـاز «إنْ یَکـاد» کـنند
۱۴۲۰ چون رسی خوی‌کنان به باغ سزد | کـه بـه گـل هـمدمانت بـاد کـنند

جـامیا سـرشدی بـه عـلم نـظر
شـاید ار[1] نـامت اوستاد کـنند

۱۴۱

از سرو قدت کج‌نظران را چه گشاید | وز خـاک درت بـصران را چه گشاید
جز خون گره بسته به نوک مژه شبها | از لعل تو خونین‌جگران را چه گشاید
جز با دگران دیدنت از دور به حسرت | از وصل تو بی‌سیم و زران را چه گشاید
۱۴۲۵ زر گشت مرا چهره وگر زر نگشایم[2] | زین وجه چو تو سیمبران را چه گشاید
سیم است برت ور کمر زر نگشایی | از سیم تو زرّین کمران را چه گشاید
آرد خبر از یوسف ما پیرهن گل | از نکهت گل بی‌خبران را چه گشاید

بر جامی بیدل ز بتان جز در محنت
نگشاد ندانم دگران را چه گشاید

۱۴۲

هر شبم بی‌تو به صد غم بگذرد | شب چنین بر عاشقان کم بگذرد
۱۴۳۰ بس که بر روی زمین می‌بارم اشک | ترسم از روی دگر[3] نم بگذرد
نقد دل گم کرده‌ام ای کاش باد | موی مویت را[4] به خم خم بگذرد
باد ذوق زخم تو بر من حرام | بر دلم گر یاد مرهم بگذرد
روز شادی رفت زود[5] و غم رسید | بر نیاید دیر کین هم بگذرد
رخنه رخنه شد رخم از بس بر او | از مژه سیل دمادم بگذرد

---

۱. ج: از.   ۲. ب: بگشایم.   ۳. ب د: زمین.   ۴. ج: «را» نیست.
۵. ب: رفت و روز.

۱۴۳۵ باد سور ایّام تو یکسر چه باک
عمر جامی گر به ماتم بگذرد

۱۴۳

کی بود کی که شب محنت من روز شود
صبح اقبال من آن روی دل‌افروز شود
بی‌تو از سینه چو خواهم که برآرم نفسی
نارسیده به لبم آه جگرسوز شود
کی شود دوخته چاک دلم از تیغ غمت
گر به هر مو مژه‌ات ناوک دلدوز شود
گر مطیعش شود این گنبد فیروزه چه سود
هر که بر دولت وصل تو نه فیروز شود
۱۴۴۰ چون رهم باز ز غمهای جهان گر نه غمت
مایهٔ شادی این جان غم‌اندوز شود
چون الف راستی قدّ تو بیند چه عجب
کز پی خدمت تو دال‌صفت کوز شود
حرفی از سرّ خطت گر بنویسد جامی
پیش او پیر خرد طفل نوآموز شود

۱۴۴

از تنت گر قبا گشاده شود گره از کار ما گشاده شود
صبح دولت دمد چو از رویت سر زلف دوتا گشاده شود
۱۴۴۵ در غمخانه‌ام[1] ز بی‌یاری از صبا بسته یا گشاده شود

---

۱. د: میخانه‌ام.

چون تو مژگان به هم زنی بر دل — تیرهای بلا گشاده شود
زابروی توست هر خدنگ بلا — کز کمان قضا گشاده شود
هر شب از دست تو به سوی فلک — دستهای دعا گشاده شود
جامیا بر در طلب بنشین
کآخر این در تو را گشاده شود

۱۴۵

۱۴۵۰ رخت که بر مه رخشان خطی ز نیل کشید — به چشم روشن عاشق ز سُرمه میل کشید
کمال صنع ازل را تویی دلیل چرا — خط تو حرف خطا بر رخ دلیل کشید
دلم که دید لبت پیش روی تشنه‌لبیست — که در بهشت برین جام سلسبیل کشید
به زیر زلف رخت آفتاب اوج بقاست — که سایه‌بان به سر از پرّ جبرئیل کشید
غلام پیر مغانم که بهر تشنه‌دلان — به راه میکده خُمّ می سبیل کشید
۱۴۵۵ ز دُرد باده مرا رِکْوه پُر کن ای ساقی — که میر قافله گلبانگ اَلرَّحیل کشید
بباز نقد روان بهر هر جوان جامی
که پیر ما رقم کفر بر بخیل کشید

۱۴۶

مدّت رفتن آن مه به سفر دیر کشید
مهلت قاصد و تأخیر خبر دیر کشید
به غباری که به هر سو رود از موکب او
آرزومندیِ اصحاب نظر دیر کشید
ابر جود است و کرم لیک پی یک قطره
بُخل‌وَرزیش بدین تشنه‌جگر دیر کشید
۱۴۶۰ این‌همه نالهٔ مرغان به چمن زان سبب است
که نقاب از رخ گل باد سحر دیر کشید

کشتنی گشته‌ام از جرم بقا بی‌رخ او[1]
وه که دست اجلم تیغ[2] به سر دیر کشید
شب که آمد به سرم خیل خیالش خجلم
که به پایش مژه‌ام دُرّ و گهر دیر کشید
نیست جز عشق بتان هیچ هنر جامی را
خصمی چرخ به ارباب هنر دیر کشید

۱۴۷

کس رخت را چو گل نظاره نکرد — که گریبان چو غنچه پاره نکرد
۱۴۶۵ با دل عاشقان کند دل تو — آنچه با شیشه سنگ خاره نکرد[3]
هر که زیر کمر میان تو دید — وایِ او کز بلا کناره نکرد
مه نشد شب‌فروز تا ز رخت — لمعهٔ نور استعاره نکرد
جان بیچارگی دهم که لبت — دید بیچارگیم و چاره نکرد
سنگ بیدادت از عدد بدر است — ریگ صحرا کسی شماره نکرد
۱۴۷۰ جامی از کارها نداشته دست
نام خود رند هیچ‌کاره[4] نکرد

۱۴۸

چون قدح کز شراب پُر گردد — چشمم از خون ناب پُر گردد
ماه نو ساغر، آفتاب می است — ماه نو زآفتاب پُر گردد
بس که سوزد دلم جهان چه عجب — گر[5] ز دود کباب پُر گردد
تشنهٔ عشق را چه سود کند — بحر و بر گر ز آب پُر گردد
۱۴۷۵ نکند کار نیم قطرهٔ آب — گر جهان از سراب پُر گردد

---

۱. ب: تو. ۲. ج: تیغ اجلم دست.
۳. د: ردیف شش بیت آخر را «کنده» نوشته است. ۴. ب: دُرد خواره. ۵. ب: که.

عـالم از تـاب خـور ز بُـرقُع تـو بـه یکـی رشـته تـاب پُـر گـردد
حـال خـود گـر رقـم زنـد جـامی
پشت و روی کـتاب پُـر گـردد

۱۴۹

داغ هجرم لب خشک از مژه تر می‌سازد شربت مرگ من از خون جگر می‌سازد
خطِّ مشکین که بناگوش تو می‌آراید فـتنهٔ تـازه پـی اهـل نـظر مـی‌سازد
۱۴۸۰ هر که جوید شرف وصل تو از حیلهٔ عقل بـهر بام فلک از شعبده پَر می‌سازد
ساخت زر روی مرا عشق و ز خونابهٔ دل صـورت نـام تـو را سکّهٔ زر مـی‌سازد
مفتی شهر کزو مدرسه آلود به عیب[1] ساکن صومعه شد تا چه هنر می‌سازد
شـیخ زرّاق کـه از غـیب خـبر مـی‌گوید سر فرو برده ندانم چه خبر می‌سازد
تا کند تحفهٔ خسرو که بود طوطیِ هند
جامی از رشح نی کلک شکر مـی‌سازد

۱۵۰

۱۴۸۵ دلم از رشک صـبا مـی‌لرزد کـز وی آن زلف دوتـا مـی‌لرزد
بس کـه مـی‌ترسد از آزار تـنت بـند بـر بـند قـبا مـی‌لرزد
مـی‌نهم پـا کـه زنـم دست بـه تـو پـا جـدا دست جـدا مـی‌لرزد
دهـد آرامِ زمـین کـوه و تـنم زیـر صـد کـوه بـلا مـی‌لرزد
جـور مـپسند کـه چـتر زر شـاه بـر سـرش زآه گـدا مـی‌لرزد
۱۴۹۰ چون دعا گویمت از ترس رقیب دست مـن وقت دعـا مـی‌لرزد
جـامی از خُـم‌شِکنان دارد بیم
بـر سـر خُـمکَده‌ها مـی‌لرزد

---

۱. ب: می؛ د: غیب.

۱۵۱

رخ نمودی صفا همین باشد / خط فزودی بلا همین باشد

کارم از طُرّهٔ تو درهم شد / کار باد صبا همین باشد

کشمت[۱] گفته‌ای برای خدا / از برای خدا همین باشد

۱۴۹۵ فکر وصل تو هر که را گفتم / گفت ماخولیا همین باشد

شد ز مهرت مس وجودم زر / اثر کیمیا همین باشد

تو شهی خیل نیکوان حَشَمَت / حِشمت و کبریا همین باشد

بنما ابروان که جامی را
قبله‌گاه دعا همین باشد

۱۵۲

دل تو غیر جفا نپسندد[۲] / با کس آیین وفا نپسندد[۳]

۱۵۰۰ گر تو با ما ننشینی چه عجب / شه نشستن به گدا نپسندد

غیر ما گر تو پسندی صد بار / دل ما غیر تو را نپسندد

نیست جز تیره‌دلی کار رقیب / عشقت از اهل صفا نپسندد[۴]

هر که بر صفحهٔ مه دیده[۵] خطت / نقش خوبان خطا نپسندد[۶]

بخت وصل تو پسندد به همه / جز فراق تو به ما نپسندد[۷]

۱۵۰۵ یار اگر هجر پسندد[۸] جامی
دل قوی دار خدا نپسندد

۱۵۳

مست چشمت شراب را چه کند / با لبت قند ناب را چه کند

دیده روشن به توست مردم چشم / چشمهٔ آفتاب را چه کند

---

۱. الف: کشتمت. ۲ و ۳ و ۴. ب: نپسندند. ۵ ب ج د: دید.
۶ و ۷. ب: نپسندند. ۸ ج: پسندت.

هر که را خانه قرص خورشید است — مشعل خانه‌تاب را چه کند
جوهری دید لعل خندانت — دُرج درّ خوشاب را چه کند
۱۵۱۰ دیدهٔ بخت هر که بیدار است — با خیال تو[1] خواب را چه کند
هر که شد در ره گدای تو پست — شاه عالی‌جناب را چه کند
شد به علم نظر عَلَم جامی
شغل درس و کتاب را چه کند

۱۵۴

زان بت آزری خبر که دهد — زان مه خاوری خبر که دهد
دل ما مشتریست آن مه را — به مه از مشتری خبر که دهد
۱۵۱۵ می‌دود[2] اشک ما به هر سر راه — تا ازان لشکری خبر که دهد
بی‌خبر زو شدیم[3] دیوانه — زان فسونگر پری خبر که دهد
کفش او تاج ماست شاهان را — زین بلند افسری خبر که دهد
تخت جم شد به باد[4] منتظر است — تا ز انگشتری خبر که دهد
یار شد جور پیشه جامی را
زین نوازشگری خبر که دهد

۱۵۵

۱۵۲۰ زایّام خرّمی نفس[5] دیگرم نماند — جز فقر و نیستی هوس دیگرم نماند
سُبحه به کف شمار بدیهای خود کنم — بیرون ز سُبحه دسترس[6] دیگرم نماند
جز وایه‌های طبع که آسودگیم برد — در خواب زحمت مگس دیگرم نماند
بر باد رفت هستی خود رسته نفس من — در راه فقر خار و خس[7] دیگرم نماند

۱. د: این کلمه نیست. ۲. ب ج د: می‌رود. ۳. ب: شدیم و.
۴. ب: بباد و؛ ج: نه یاد. ۵. ب ج د: نفسی. ۶. ج: دسترسی.
۷. ج: خسی.

کوتاه کردم از همه کس دست التماس　　جز سرّ فقر ملتمس دیگرم نماند[1]

۱۵۲۵ آن طایرم که مانع طوف ریاض قدس　　جز چارچوب تن قفس[2] دیگرم نماند

من جامیَم به ناکسیِ خویش مبتلا
پروای ناکسیِ کس[3] دیگرم نماند

۱۵۶

چو از تن تیر تو جان را بدزدد　　ز تیرت سینه پیکان را بدزدد

گریزم در خدا چون بینم آن چشم　　مباد آن کافر ایمان را بدزدد

خطت بنهفت لب را در شگفتم　　که چون خضر آب حیوان را بدزدد

۱۵۳۰ زند شب رخنه دل در باغ وصلت　　که تا سیب زنخدان را بدزدد

شب عاشق نگردد بی تو روشن　　وگر خود ماه تابان را بدزدد

چه باشد کز عدم دزدی زند نقب　　ز عمرم روز هجران را بدزدد

چو لب شد خوان حسنت را نمکدان　　دلم خواهد نمکدان را بدزدد

چو خواند شعر جامی را سخندان
نه تنها شعر دیوان را بدزدد

۱۵۷

۱۵۳۵ ماهی چو رخت فلک ندارد　　قرص مه او نمک ندارد

لطفی که تو در سرشت داری　　انسان چه بود ملک ندارد

خالی به رخت بزن که بی‌خال　　چشمیست[4] که مردمک ندارد

از باده[5] بود نفور زاهد　　قلب آرزوی محک ندارد

هرکس دهن تو دید خندان　　در قسمت نقطه[6] شک ندارد

۱۵۴۰ شب بی‌تو مرا به زیر پهلو　　گل جز خلش خسک ندارد

---

۱. ب: این بیت با بیت بعد پس و پیش آمده‌اند.　۲. ب: قفسی.　۳. ب: کسی.
۴. د: چشم است.　۵. ب: باد.　۶. ب: نکته.

جامی که هزار خوب داند
جز تو سر هیچ‌یک ندارد

۱۵۸

معاشران چو می لعل در پیاله کنند
ز جم حکایت حال هزارساله کنند
وگر زبان بگشاید به عیب بی‌خردی
نکرده نطق به روح جمش حواله کنند
کسی به خوان نوال فلک نیارد دست
که نی به عاقبتش ز هر در نواله کنند
۱۵۴۵ جمال دختر رز را نگر که حیف بود
گرش نه حاصل کونین در قباله کنند
بهار عیش چو در دَی فتد خوش آن‌که در او
ز روی یار گل از جام باده لاله کنند
به ژاله نسبت دندانت ار کنم چه عجب
بر آبگینهٔ دلها چو کار ژاله کنند
تنم که رگ رگ او نالد از غمت چنگیست
که تارهایش از آسیب زخمه ناله کنند
بهشت را که خریدند بی‌تو ساده‌دلان
نما جمال که آن بیع را اِقاله کنند
۱۵۵۰ چو شرح گفتهٔ جامی دهند نکته‌وران
به حلّ هر ورق املای صد رساله کنند

۱۵۹

با تو یکجا نمی‌توانم بود وز تو یکتا نمی‌توانم بود

با تو دارم چو تن به جان پیوند — تن تنها نمی‌توانم بود
بر سر کوی تو ز بیم رقیب — آشکارا نمی‌توانم بود[1]
بی‌تو بالین نشایدم ز حریر — سر به خارا نمی‌توانم بود
۱۵۵۵ بر دلم بی‌تو شهر تنگ آمد — جز به صحرا نمی‌توانم بود
بِدَرم خرقهٔ شکیبایی — چون شکیبا نمی‌توانم بود
بستم از ناله لب تو را زین بیش — اندُه‌افزا نمی‌توانم بود
من و قطع ره عدم چه کنم — بی‌تو قطعا نمی‌توانم بود
جز به آزار تیغت آسوده
جامی آسا نمی‌توانم بود

۱۶۰

۱۵۶۰ زان شست و شو که در چمن از ژاله می‌رود
داغ جفای دَی ز دل لاله می‌رود
ساقی بیار باده که از یک‌دو روزه عیش
در فصل گل کدورت یکساله می‌رود
میگون لبت ز خاطر من از سه بوسه شست
بختی که از ثلاثهٔ غسّاله می‌رود
هر سو که کوچ کردهٔ ما راه برگرفت[2]
ما را ز دیده اشک و ز دل ناله می‌رود
چتر از فروغ طلعت او غرق نور شد
ماه تمام در تُتُق هاله می‌رود
۱۵۶۵ هر جا که رفت زورق حافظ به بحر شعر
جامی سفینهٔ تو ز دنباله می‌رود

---

۱. ب: این بیت نیست.
۲. ب: برگرفت راه.

نظم تو می‌رود ز خراسان به شاه فارس
گر شعر او ز فارس به بنگاله می‌رود

۱۶۱

دل باز سراسیمهٔ سیمین‌ذقنی شد
مفتون شکرریزی شیرین‌سخنی شد
هر چند که صد زخم ز خنجر به تنم زد
هریک پی بوسیدن دستش دهنی شد
بس شه که چو خسرو لب شیرین تو چون دید
در کوه زد از عشق سر و کوهکنی شد
۱۵۷۰ از بس که ز عشقم شده مشهور به هر کوی
هر جا که نشستم ز بتان انجمنی شد
بر کشتهٔ عشق تو ز دل بسته جگرخون
بنگر که شهید تو چه خونین کفنی شد
تا از تو قبا مانع من گشت به تنگم
خوش آنکه همین مانع او پیرهنی شد
جامی که ز عقل و ادب افتاده به عشق است
در محنت این کار عجب ممتحنی شد

۱۶۲

مرا بر نوک مژگان بس که خون[1] دل جگر بندد
به رویت مردم چشم مرا راه نظر بندد

۱. د: چون.

۱۵۷۵ مزن آتش به من ای مه ز داغ هجر خویش امشب[1]
مبادا دود[2] من راه دمیدن بر سحر بندد[3]
کشد لطف نقابم گاه و گه حرمان دیدارت
چو زلفت بر گل سوری[4] نقاب از مشک بربندد
رگ جانم ز ذوق آن میان شد با کمر همبر
چو باشد از میان محروم خود را بر کمر بندد
چو نگشاید دل عاشق بجز در صحبت جانان
همان بِه کو درِ صحبت به روی خلق دربندد
به تلخی می‌گشا گه گه دهان در ناسزای من
ز شیرینی مبادا آن دو لب بر یکدگر بندد
۱۵۸۰ چو جامی وصف آن لبها نویسد رشحهٔ کلکش
شود جلّاب قند ناب و بر کاغذ شکر بندد

۱۶۳

سرت ز عارضهٔ دهر دردمند مباد
زمانه بر دل شاد تو غم‌پسند مباد
تو جان اهل نیازی به چاربالش ناز
تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد
ز نازکیست وجودت سرشته سر تا پای
وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد
بر آتشین[5] لبت آن خال کز تب افتاده‌ست
به چشم‌زخم حسودان بجز سپند مباد

---

۱. ب: امشب ز داغ خویش ای مه. ۲. ب: آه. ۳. ج: این بیت نیست.
۴. ب: نسرین. ۵. ب: آتش.

۱۵۸۵ علاج گریهٔ تلخم چو جام عیش کشی
بجز تبسّمت از لعل نوشخند مباد
جز آن ز سروقدان کو[1] قبول خاطر توست
به پایبوسی رخش تو سربلند مباد
سواره چون بدرآیی ز فرق تاجوَران
بغیر تاج و ز تو جز سم سمند مباد
کمند دولت سرمد تو راست هیچ سری
برون ز ربقهٔ تسخیر این[2] کمند مباد
نی‌ شت نایژهٔ[3] فیض خامهٔ جامی
بر آن نی از نفس عیبجوی بند مباد

۱۶۴

۱۵۹۰ بیا که قاصد فرخنده پی ز راه رسید
رساند مژده که شاه جهان‌پناه رسید
فروغ نور جمالش به چشم مهر افتاد
صدای کوس جلالش به گوش ماه رسید
سرود مجلس رندان دُردنوش اینست
که شاه تخت جلالت به تختگاه رسید
شدند نعره زنان ناشنیده نغمهٔ نی
که این نوا به مقیمان خانقاه رسید
بخند گو لب[4] مظلوم از بشارت بخت
که دادبخش به سروقت دادخواه رسید

۱. ب: کان. ۲. ب: تقلید آن. ۳. ج د: واسطهٔ. ۴. ب: کوکب.

۱۵۹۵ گناه بود کزو دور زیستم یکچند
چها به روی من از شرم این گناه رسید
چو کرد دعویِ شادی دلم به مقدم او
ز اشک شادیَش از هر مژه گواه رسید
رسید جذبهٔ لطفی به هر ضعیف از وی
بدان‌مثابه که از کهربا به کاه رسید
به هر گدا که چو جامی فکند گوشهٔ چشم
ز خاک راه مذلّت به صدر جاه رسید

۱۶۵

گریهٔ تلخ من از خندهٔ آن لب نگرید
تشنه‌لب مردن من زان چَهِ غبغب نگرید
۱۶۰۰ اشکم از عکس لبش باده‌صفت رنگین شد
ساغر چشمم ازین باده لبالب نگرید
باده خون جگر و نُقل غم و سینه کباب
بهر عیشم همه اسباب مرتّب نگرید
سوختم زآتش هجران وی اینک صد داغ
همچو تبخاله مرا بر دل ازان تب نگرید
چون سواره رود آن ماه به هر گام او را
صد سر افتاده به زیر سم مرکب نگرید
خفته آن تازه‌جوان در تُتُق عزّت و ناز
بر دَرِ او سر پیران مقرّب نگرید
۱۶۰۵ بهر نظّارهٔ آن مه چو رود لوح به کف
صف‌زده اهل نظر در ره مکتب نگرید

حسن رخساره به‌جا خاست خطش گرد عِذار
روز نـــارفته هـــنوز آمـــدن شب نگـــرید
تـا زنـد جـامی غـمدیده رقـم شـرح فـراق
دود دل بـــا نـم مـژگانش مـرکّب نگـرید[1]

۱۶۶

خشـتی کـه روز مـرگ مـرا زیـر سـر نـهند
دارم هـــمین مـراد کـزان خـاک در نـهند
پـیکان تـو چـو سـرخ شـود زآتشین دلم
خـوش آنکـه بـهر داغ مـرا بـر جگـر نـهند
۱۶۱۰ صد عِقد گوهر از مژه ریـزم چـو آن دو لب
قـــفل عـــقیق بـــر در دُرج گـــهر نـهند
نـاید یکـی چـو دور خطت گـر مـهندسان
بـر گـل هـزار دایـره از مشک تـر نـهند
دل شد خراب عشق همان بِه که عقل و دین
زین پس متاع خـویش بـه جـای دگـر نـهند[2]
بگشـــا کـــمر در انـــجمن سـیم‌ساعدان
تـا دسـتها بـه خـدمت تـو بـر کـمر نـهند
شیرین لبت مدزد[3] ز جامی که نیست عیب
گـر پـیش طـوطیان سـخنگو شکـر نـهند[4]

---

۱. ب: این غزل نیست. ۲. د: این بیت نیست. ۳. د: ندزد.
۴. الف ب: این غزل نیست.

حرف الذال

۱۶۷

۱۶۱۵ رقم می‌زد قلم وصف لب لعل تو بر کاغذ
قلم شد نیشکر وز نیشکر غرق شکر کاغذ
تُنُک‌دل را چه طاقت پیش طعن حاسدان آری
نیارد تاب زخم تیر چون باشد سپر کاغذ
بود کز[1] زیر پا برداری و خوانی غم خود را
به خون دل نویسم وَافکنم در رهگذر کاغذ
نشاید بر تو باد گرم و سرد ای شمع می‌خواهم
که چون فانوس سازم خانه‌ات را بام و در کاغذ
به کاغذهای رنگین چون بود مایل دل طفلان
کنم در نامهٔ تو لعل از خون جگر کاغذ
۱۶۲۰ پیام رقّت خود داد دل از کوی تو جان را
چو آن یاری که بفرستد[2] به یاری از سفر کاغذ
دل جامی ز بحر شعر[3] باشد مخزن گوهر
ازان مخزن به دامن می‌برد اینک گهر کاغذ

حرف الراء

۱۶۸

قدت سرویست جانا سایه‌پرور — به صد دل در هوای او صنوبر
به آن خط بردی از اهل قلم دست — نباشد آری انگشتان برابر
چنان با دعویت در تابم از شمع — که خواهم از تن او برکنم سر
۱۶۲۵ همین بس در معارف وجد واعظ — که کوبد پای بر بالای منبر

---

۱. ب: گر. ۲. ب: بنویسد. ۳. ب: عشق.

رقیب ار گویدت تا پیش عشّاق مرا با خود ببر با خود میاور
به رسم تحفه گر جامی سوی فارس فرستد این غزل را تازه و تر
ز جان فارسی‌گویان شیراز
برآید نعرهٔ الله اکبر

۱۶۹

عید شد واندر کنار و بوسه با هم هر دو یار
یار ما ناداده بوسه می‌کند از ما کنار
۱۶۳۰ دیدنش عید است و عیدی بوسه دادن بر لبش
ای خدا زین عید و عیدی کام مشتاقان برآر
گر دهد نشمرده از لب بوسهٔ عیدی مرا
شکر آن دولت نیارم گفت تا روز شمار
می‌کنم هر روز عیدی زان دو رخ امّا نکرد
زان لب نوشین مرا هرگز به عیدی شرمسار
می‌کنم از رنگ نو جامه به رسم عید نو
بس که خون دل همی‌ریزم ز چشم اشکبار
عید عشّاق است و هر جا رانَد از نعل سمند
صد هلال عید گردد در ره او آشکار
۱۶۳۵ جامیا گیرش سر ره بهر عیدی زانکه عید
غیر ازین کار گدایان نیست در هر رهگذار

۱۷۰

ای به نظاره کرده رو موکب ماه من نگر
خیل بتان سپاه او حشمت شاه من نگر

پی‌سپرم به راه او باور اگر نمی‌کنی
جسته ز نعل توسنش شعلهٔ آه من نگر
هست کلاه بندگیش افسر سربلندیَم
چون مه نو سپهرسا ترک کلاه من نگر
باغ تر است و تازه او خشک گیاه او منم
رفته به صرصر غمش خشک‌گیاه من نگر
۱۶۴۰ دانهٔ اشک شد روان بر رخ زردم از مژه
حاصل تخم مهر او دانه و کاه من نگر
باد گشاد بُرقُعش زلف گرفت جای او
مانع دولت آمده بخت سیاه من نگر
پای بر آستانه[1] زد کفش به سر چو جامیَم
بر سر تخت سلطنت افسر جاه من نگر[2]

۱۷۱

گر کنی سایه‌ام ای سرو خرامان بر سر
سر به پایت نهم و دیدهٔ گریان بر سر
می‌توان نسبت بالای تو با سرو سهی
گر بود سرو سهی را مه تابان بر سر
۱۶۴۵ از گل[3] روی تو تنها چو کنم گشت بهار[4]
نهم از ناله همه صحن گلستان بر سر
شاه خوبان تویی امروز و گر عدل کند
تاج شاهی نهدت خسرو دوران بر سر

---

۱. ج د: بر آن ستانه. ۲. ب: این غزل نیست. ۳. ب: بی گل.
۴. ب: چمن.

رخنه شد زآه دلم چرخ قوی‌دستی کو
که فروکوبدم این گنبد ویران بر سر
مُردم از خواندن یاسین تو خیز ای زاهد
که مرا بس بود این شوخ غزلخوان بر سر
باز کن گوش عنایت سوی جامی که کند
دفتر نثر نثار تو و دیوان بر سر

۱۷۲

۱۶۵۰ به رخسار و جبین و روی و عارض بردی ای دلبر
فروغ از صبح و نور از روز و عکس از ماه و تاب از خور
فروغ و نور و عکس و تاب رویت کرده عاشق را
بصر بینا خرد دانا روان روشن ضمیر انور
سگ و سنگِ در و سگبان و دربان تو را هر شب
فتم در پا نهم بر سر برم فرمان شوم چاکر
نباشد در همه روم و رَی و چین و چِگِل شوخی
چو تو خونریز و شورانگیز و رنگ‌آمیز و[1] جنگاور
به عارض گل به مو سنبل به بر نسرین به تن سیمین[2]
به قد طوبی به رخ جنت به خط طوطی به لب شکّر
۱۶۵۵ قبا دیبا کُله زیبا بدن نازک کمر چابک
عبارت خوش سخن دلکش دهان کوچک میان لاغر
به زلف و طرّهٔ مشکین و گفتار و لب شیرین
سمن‌سای[3] و قمرفرسای و روح‌افزای و جان‌پرور

۱. د: «و» نیست. ۲. ب: بتن یَسمین ببر نسرین. ۳. ب: سمن ساق.

من و حرمان و یأس و رنج و محنت چون بود گردت
حصار از سنگ و سور از روی و در زآهن کلید از زر
تویی در گلشن[1] و برزن تویی در خوبی و حشمت
گل[2] حمرا بُت رعنا مه انور شه کشور
ز ذوق مستی و مخموری و[3] چشم و لبت دایم
کشم خرقه دهم[4] سُبحه خرم باده زنم ساغر
۱۶۶۰ به فکر و نطق و شعر و خطّ وبال خود شدی جامی
تهی کن دل فروخور دم شکن خامه فکن دفتر

حرف الزاء

۱۷۳

فصل دی کوته بود ساقی برای عیش روز
رشته گیر از شمع و از شب وصله‌ای بر روز دوز
از فروغ فضلهٔ شهدم چه حاصل فضل کن
وز رخ شاهد حریم مجلسم را برفروز
در جوانی بود سجده پیش شاهد عادتم
یادگاری مانده زان در پیریم این پشت کوز
نیست بر من داغی از محرومی از[5] داغت بتر
جز بدین داغم به هر داغی که می‌خواهی بسوز
۱۶۶۵ می‌دهد یادم زوال عمر و حرمان از مراد
از کسادِ یَخ‌فروش شهر و گرمای تموز
بر بساط قرب کی دانم نهادن پای راست
من که پای راست را از چپ نمی‌دانم هنوز

---

۱. د: ازگلشن. ۲. د: گلی. ۳. ب ج: مخموری‌ه. ۴. ب: درم.
۵. ب: داغ از محرومی.

کم شو ای مفتی به فتوی مانع جامی ز عشق
نیست بر دیوانگان حکم یجوز و لایجوز

۱۷۴

ندارم دریغ از غمت هیچ چیز — که مهمان ناخوانده باشد عزیز
اگر بستیت کلک شاپور نقش — شدی خسروت بنده، شیرین کنیز
۱۶۷۰ پی قیمت چون تو سیمینبری[1] — بود گنج زر کمتر از یک پشیز
بود مزرع همت عاشقان — برون از حساب جریب و قفیز
دلا خواهی از عاشقی بر خوری — بشوی از همه دست وز[2] خویش نیز
به سیل فنا ده همه رخت و پخت — به موج بلاکش همه چیز و میز
ببر جامی از چرب و شیرین دهر
چو طفلان مکن میل جوز و مویز

۱۷۵

۱۶۷۵ من به خون غرق و لب لعل تو در خنده هنوز
زخم کاری و من از تیغ تو شرمنده هنوز
چه عجب گر بگدازم همه شب بی تو چو شمع
عجب اینست که روز آید و من زنده هنوز
بس گرفتار که در راه وفایت شده خاک
سرو تو سایه بر آن خاک نیفکنده هنوز
نکند گر چه دگر با تو صنوبر دعوی
خورد از دست صبا مشت پراکنده هنوز

---

۱. ب: سیمینتنی. ۲. د: و از.

سالک از ژندهٔ صد پاره به جایی نرسد
رشتهٔ مهر تو نادوخته در[1] ژنده هنوز

۱۶۸۰ شاه را خاتم دولت ندهد نقش مراد
در نگین حرف تمنّای تو ناکنده هنوز

جامی آزاد شد از بندگی خلق ولی
همچنان هست سگ کوی تو را بنده هنوز

۱۷۶

آید به برم چون تو نگاری نه و هرگز
تازد به سرم چون تو سواری نه و هرگز

عمری پی یک بوسه اگر رو به تو آرم
هرگز گذرد بر لبت آری نه و هرگز

کارم چه بود عشق تو و بار غم دل
کاری بِه ازین دانم و باری نه و هرگز

۱۶۸۵ موییست میان و سر موی است[2] دهانت
بوسی بود امکان و کناری نه و هرگز

تار سر زلف تو[3] دراز است کسی دید
زینسان به درازی شب تاری نه و هرگز

از نرگس مخمور تو در عین خماریم
لعل تو کند دفع خماری نه و هرگز

گر خاک شود جامیِ دلخسته نشیند
زین بر دل پاک تو غباری نه و هرگز

---

۱. ج : بر. ۲. ب د : موییست. ۳. ب ج د : زلفت چه.

۱۷۷

در لطف بود گل ز تو افزون نه و هرگز
یا سرو چو بالای تو موزون نه و هرگز

۱۹۹۰ گردد خجل از روی تو خورشید فلک روز
شب با تو برآید مه گردون نه و هرگز

سر در خم زلف تو بود خلق جهان را
باشد کس ازین سلسله بیرون نه و هرگز

خونریز مرا کن به غم خویش حواله
تیغت سزد آلوده بدین خون نه و هرگز

فردا که فتد کار به میزان عدالت
چربد ز غم من غم مجنون نه و هرگز

دارم به دل از مار سر زلف تو زخمی
بهتر شود این زخم به افسون نه و هرگز

۱۹۹۵ عهد تو و جامی ز ازل تا ابد آمد
هرگز شود این عهد دگرگون نه و هرگز

۱۷۸

یا به شمشیر جفا در جگرم چاک انداز
یا به رحمت نظری بر من غمناک انداز

تشنه‌لب خاک شدم در هوس لعل لبت
ساغر می بکش و جرعه بر این خاک انداز

سگ طوق توأم آن‌دم که کنی عزم شکار
طوق در گردنم از حلقهٔ[1] فِتراک انداز

۱. ب: جانم از رشتهٔ.

رخ فروزان به تماشای گل و لاله خرام
آتش از رشک به مشتی خس و خاشاک انداز

۱۷۰۰ بگشا لب به حدیثی و خردمندان را
سرّی از غیب در آیینهٔ ادراک انداز

چند صاحبنظران دُرد غم و درد کشند
ای قضا سنگ به خُمخانهٔ افلاک انداز

جامی از عشق چه نالی که تو را گفت که دل
در کف سنگدلی[1] سرکش و بی‌باک انداز

حرف الزاء العجمیة[2]

۱۷۹

آن سرو ناز کیست نهاده کلاه کژ[3]
مست است[4] گوییا که نهد پا به راه کژ

چون تازه شاخ گل که تمایل کند ز باد
گاه از خواص باده شود راست گاه کژ

۱۷۰۵ حرفیست بر لطافت صنع دبیر دال
بر لوح عارضش سر زلف سیاه کژ

افتم خمیده پشت به راهش که دور نیست
در پای سرو راست که خیزد گیاه کژ

خواهی شکار صید مراد آه کش دلا
کمتر فتد ز صوب غرض تیر آه کژ

خوش خاطرم ز دوست به افسانهٔ وصال
خواه آن فسانه راست بود زو و خواه کژ

---

۱. ب د : سنگدل.
۲. از روی نسخهٔ « ج » نوشته شد.
۳. ج : کج.
۴. ج : مستیست.

جامی به چاه جاه مشو سرنگون فرو
بس مرد راست[1] کو شود از میل جاه کژ

حرف السین

۱۸۰

۱۷۱۰ چو دید اشک روان مرا ستاره‌شناس
گرفت طالعم از سیر این ستاره قیاس
دهانْت در ظلمات عدم نهان مانده‌ست
نه خضر برده به آن چشمه راه نی اِلیاس
رسیدم از خلش دل به‌جان دلم گویی
ز غمزه‌های تو خورده‌ست خردهٔ الماس
ز اهل زهد ملول است طبع دُرد کشان
خواص را چه سر صحبت عوام النّاس
میان نازکت افزون بود ز فهم عقول
چو سرّ غیب که بیرون بود ز درک حواس
۱۷۱۵ جفای چرخ مرا بس سرم به سنگ ستم
مساز خرد و[2] منه پیش آسیادستاس
ز سرّ صبح ازل می‌زند نفس جامی
مباد شغل تو جز پاسداریِ انفاس

۱۸۱

خنده‌ای زد لب تو بر من گریان که مپرس
شاکرم از لب خندان تو چندان که مپرس

---

۱. ب: مرد راه.
۲. الف: «و» نیست؛ د: خورد و.

یاد آن روز که سرّ دهنت پرسیدم
لب گرفتی ز سر ناز به دندان که مپرس

روزی از بیم کسان زیر لبم پرسیدی
یافتم ذوقی ازان پرسش پنهان که مپرس

۱۷۲۰ سر خوبانی و سامان جهان‌آشوبان
بی تو زانسان شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

بامدادان که به گردن فکنی خلعت ناز
فتنه‌ها برزندت سر ز گریبان که مپرس

چه غم از ضربت چوگان ملامت[1] که بود
با خودم حالی ازان گوی زنخدان که مپرس

بی تو جامی چو تنی مانده ز جان است جدا
از تن خویش که می‌گویدت ای جان که مپرس

۱۸۲

منم امروز و حالتی که مپرس — وز وداعت ملالتی که مپرس

۱۷۲۵ رفتی و بی تو جان نرفت از تن — دارم از تو خجالتی که مپرس

مانده ز انکار عشق توست فقیه — در حجاب جهالتی که مپرس

مرغ تیر تو کرده نامه به پر — در هلاکم رسالتی که مپرس

بس هدایت طلب که از زلفت — رفته راه ظلالتی که مپرس

بهر آیینگیت صوفی شهر — داده دل را[2] صقالتی که مپرس

۱۷۳۰ شد چو طوطی ز شکّرت جامی
مرغ شیرین‌مقالتی که مپرس

---

۱. د: ملالت. ۲. ج د: داد دلها.

۱۸۳

دل سپردم به دلبری که مپرس　　سروقدّی[1] سمنبری که مپرس
با رقیبان همه وفا و کرم　　با اسیران ستمگری که مپرس
مردم چشمم از خیال لبش　　شد توانگر به گوهری که مپرس
می‌رسد دمبدم ز غمزهٔ او　　بر دلم زخم نشتری که مپرس
۱۷۳۵ طوطیِ تلخ‌کامم از غم هجر　　آرزومند شکّری که مپرس
ای که پرسی ز قبلهٔ نظرم　　طلعت ماه‌منظری که مپرس
او به‌خوبی سمر شد از جامی
جامی از وی سخنوری که مپرس

۱۸۴

لطافت[2] لب او بین و از زلال مپرس
خیال ابروی او بند و از هلال مپرس
ز دست دوست شکایت به دیگران خوش نیست
ملال می‌نگر از موجب ملال مپرس
۱۷۴۰ به گوی گفت کسی حال چیست گفت ببین
فتاده در خم چوگان مرا و حال مپرس
شود ز پیر مغان حلّ مشکلات طریق
رموز عاشقی از پیر ماه و سال مپرس
به سرّ رنج و بلا جز رسیدگان نرسند
ز طفل حکمت آزار گوشمال مپرس
بتافت پرتو[3] وصلش پس از هزار الم
کنون ز محنت اندیشهٔ زوال مپرس

---

۱. ب: سرو قد.　　۲. د: لطافت از.　　۳. ب: دولت.

ز سرّ عشق اگر بوی برده‌ای جامی
حدیث هجر مگو قصّهٔ وصال مپرس

۱۸۵

۱۷۴۵ تیر باران رسد از قوس قزح بر نرگس
سر ازین سهم کشد در سپر زر نرگس
جام زر بین که ز اثنای چو سیم انگشتان
چون نموده‌ست چو خوبان سمنبر نرگس[1]
گنج قارون بدرآورد همانا ز زمین
که چنین از زر و سیم است توانگر نرگس
آبروی دگر آورد چمن را که نوشت
بر مطوّل الفی میم مدوّر نرگس
هست مستی که ز گل سرزده در حشر بهار
سرخوش از کاسهٔ سر ساخته[2] ساغر نرگس
۱۷۵۰ طرفه مرغیست که دارد به چمن چون طاووس
از زر ناب گلی تعبیه در پر نرگس
قدر[3] نسرین و گل از شاخ بلند است ولی
بر لب جوی بود از همه برتر نرگس
به هواداریِ والا علم دولت شاه
چشم بنهاده به بالای صنوبر نرگس
جامی آسا همه تن چشم شده تا که کند
التماس نظر از شاه دلاور نرگس

---

۱. ب : این بیت نیست. ۲. ب : این کلمه نیست.
۳. د : قدّ.

۱۸۶

تـا بـه چشـمت شـده در نـاز بـرابـر نـرگـس
نـــازنینان چـــمن راست نـظر بـر نـرگس

۱۷۵۵ گر به مستانه دو چشمت کنم او را نسبت
کـند از گـریهٔ شـادی مـژه‌ها تـر نـرگس

در تماشای چمن چشم تـو هـر جـا کـه فتد
مست چشم تـو بـرآرد ز زمین سـر نـرگس

بزم عشرت به سر سبزه و گل کش که شوند
جـام بـزم تـو یکـی لاله و دیگـر نـرگس

چون[1] به بـالای تـو مـاند بـه هـزاران سـوزن
دوخت دیـده بـه تـماشای صنوبر نـرگس

در چـمن هـر سـحر از شـوق تـوأم پیچیده
گـاه در سـنبل سـیراب و گـهی در نـرگس

۱۷۶۰ وصف خطّ سیهت خوانده‌ام از هـر سـنبل[2]
شیوهٔ چشم خـوشت دیـده‌ام از هـر نـرگس

جـامی احسـنت کـه از بـهر سـواد غـزلت
کـرده از سـاق و ورق خـامه و دفـتر نـرگس

حرف الشین

۱۸۷

مشـو فـریفتهٔ حسـن صـورت ای درویش
به روی شاهد معنی گشای دیـدهٔ خـویش

---

۱. ب : چو. ۲. ب : از سنبلی.

مکن به دیدن خوش‌قامتان به بالا روی
مباد مانی ازین کار و بار سر در پیش
ملاحت سخن عشق عاشقان دانند
نیافت چاشنی این نمک بجز دل ریش
۱۷۶۵ طریق عقل رها کن که هیچ کس ننشست
به صدر قرب به تدبیر عقل دوراندیش
کجاست شحنه که تا شهر را بپردازد
ز سفلگان مسلمان‌نمای کافرکیش
شبان به خواب وز آن بی‌خبر که افتاده‌ست
هزار گرگ فزون در رمه به صورت میش
مده به مدرسه جامی ز سرّ وصل نشان
که بر فقیه نمی‌چسبد این سخن به سِریش

۱۸۸

آشیان می‌سازد از خس بلبل بی‌صبر و هوش
می‌کند زاغیار حال خویش را خاشاک‌پوش
۱۷۷۰ وقت گل باشد غنیمت جز به عشرت مگذران
دمبدم در گوش هوشم گوید این معنی سروش
روی همّت کی کند در مسند تمکین شاه
چون نهد بر خمّ می پشت فراغت میفروش
ضعف پیری را دوا کردم طلب گفت آن حکیم
نوجوانی جوی و بر رویش شراب لعل نوش
در چمن از لذّت گفت و شنید وصف تو
غنچه‌ها یکسر دهان گشتند و گلها جمله گوش

داغ بر دل رخنه بر[1] جان سر به صحرا داده‌ای
گله گله بی‌زبانان را بدین داغ و دروش

۱۷۷۵ رخ نمودی جامی از وصف تو چون بندد زبان
کار بلبل نیست وقت گل که بنشیند خموش

۱۸۹

چون نهفتی آن دو رخ بگشا لب خندان خویش
جلوه دِه بر بیدلان یک غنچه از بستان خویش

کس رطب بی خسته کم دیده‌ست لب از من مدوز[2]
تا که سازم آن رطب را خسته از دندان خویش

مُردم از پیراهنت دیدن چه حاجت زخم تیغ
چون به قصد قتل من[3] بالا زنی دامان خویش

هر رگم را شد به پیکان تو پیوندی جدا
کن ترحّم وز تن زارم مکش پیکان خویش

۱۷۸۰ من ز تو محروم و افغان من آید سوی تو
کاش بتوانم که آیم همره افغان خویش

تا نبیند چشم در نظّاره‌ات هر بوالهوس
از سیاست ریز خونم بر سر میدان خویش

بهر جدول زر دهد خورشید گردون لاجورد
چون کند جامی سواد از بهر تو دیوان خویش[4]

---

۱. ب ج د : در.
۲. ج د : کس رطب کم دیده بی خسته لب از من در مدزد.
۳. د : ما.
۴. ب : این غزل نیست.

۱۹۰

نگار من که باشد خانه از کوی وفا دورش
نبینم خانه‌ای در شهر دور از فتنه و شورش
جمالش باغ پر میوه‌ست غوری‌وَش غرضناکان
خدایا در پناه خویش دار از غارت غورش
۱۷۸۵ گدایی دلق خود داده به می نبود بجز شاهی
که کرده دست تجرید از لباس سلطنت عورش
شهی کز حشتمش در چشم بودی جم کم از موری
کنون در خاک بینی چشمخانهٔ خانهٔ مورش
هر آن مسکین مفلس کو ز زر نبود قوی‌بازو
به سیمین ساعد او دست بردن کی رسد زورش
مگو بی من بِه از مرگ است بودن زنده عاشق را
که بعد از مردن این افسانه نتوان گفت در گورش
درین شهر دو در جامی منه سور طرب کافتد
ز سنگ‌انداز ماتم هر زمان صد رخنه در سورش

۱۹۱

۱۷۹۰ خوشا منازل سلمیٰ و رَبع و اَطلالش
که برد[1] رسم و اثر[2] گردش مه و سالش
کدام کاخ سر افراخت زین نشیمن خاک
که دستبرد حوادث نکرد پامالش
عجب ز ناله به‌تنگم که ناگذشته ز لب[3]
یکی هنوز، رسد دیگری ز دنبالش

---

۱. ب : بود. ۲. د : کلمهٔ «اش» افتاده. ۳. ب : بلب.

درآی ساقی و دردِه میی که پیش خرد
لقب عقیق مذاب است و لعل سیّالش
بود که دولت مستی و بیخودی دهدم
خلاصی از غم او بار دهر و اقبالش
۱۷۹۵ نسیج این غزل خوش که کس نیافته[1] است
به قدّ عشق و وفا خلعتی به منوالش
هدیّه[2] ایست همانا کزان جهان مجنون
به نام جامی دلخسته کرده ارسالش

۱۹۲

خطّ عنبرین بر شکر مکش	طوق مشک چین گرد خور مکش
چشم عالمی دفع چشم را	نیلگون رقم بر قمر مکش
طوطیِ خطت گو چو زاغ شب	قرص مهر را زیر پر مکش
۱۸۰۰ مُهر نِه ز لب بر دهان مرا	وز فغان من درد سر مکش
گشته عالمی فتنه بیش ازین	از جمال خود پرده درمکش
چون خیال او میهمان شود	غیر جان دلا ماحضر مکش

جامیا زدی شعله در جهان
هر دم آه گرم از جگر مکش

۱۹۳

دم زد دل از سرّ غمت از سرزنش خون کردمش
گرم از میان مردمان چون اشک بیرون کردمش

---

۱. ب : نیافته.　　۲. الف: هدایه.

۱۸۰۵ کردم عقیقین حُقّه‌ای پیدا به یاد آن دهان
یاد آمد[1] آن دندان مرا پر دُرّ مکنون کردمش

لیلی به خواب از من شبی پرسید وصف زلف تو
گفتم مسلسل نکته‌ها چندان که مجنون کردمش

چون خیمه را دیدم تهی از وصلت ای سرو سهی
جویی[2] که گرد خیمه بود از گریه جیحون کردمش

یارب چه سخت آمد دلت کز بهر رحم احوال خود
هر چند افزون گفتمش بیرحمی افزون کردمش

زخمی که مار گیسویت بر جان من زد بِه نشد
گر چه ز افسون‌خوان لبت صد بار افسون کردمش

۱۸۱۰ جامی که با میخوارگان می‌داشت همرنگی هوس
جامی دو بر وی ریختم دُرّاعه میگون کردمش

۱۹۴

ای چو گلبرگ طری عارض[3] زیبای تو خوش
گرد آن حلقه زده زلف سمن‌سای تو خوش

پای تا سر تو چنانی که بود بوسه زدن
بر رخ خوب تو زیبا به کف پای تو خوش

گر کنی پرسش و گر خنده زنی بر حالم
هر چه آید بود از لعل شکرخای تو خوش

خلعتی خاص بود گیسویت از شَعر سیاه
که ز سر تا به قدم هست به بالای تو خوش

---

۱. د: این کلمه نیست. ۲. ب: گویی. ۳. د: خلعت.

۱۸۱۵ دیده خوش[1] گشت چو بنشست خیال تو در او
بنشین خرّم و خندان که بود جای تو خوش
وعدهٔ جنّت نسیه به وَرَع‌وَرزان دِه
که به نقد است دل ما به تماشای تو خوش
خوش سپردی دلت امروز به درد و[2] غم عشق
باد امروز تو خوش جامی و فردای تو خوش

۱۹۵

ای به سرم دمبدم تیغ جفای تو خوش
دل به نسیم تو شاد جان به هوای تو خوش
چشم و دل و جان خوشند تا شده جای تواَند
خوش بنشین در همه ای همه جای تو خوش
۱۸۲۰ عاشق دلخسته را وعدهٔ جنت مده
چون نشود خاطرش جز به لقای تو خوش
حال خوشی از درت کرد گدایی دلم
جز به گدایی نشد حال گدای تو خوش
عربده بگذاشتی تخم صفا کاشتی
وقت همه عاشقان شد ز صفای تو خوش
رشتهٔ پیراهنت باد تن لاغرم
تا به طُفیلش زیَم زیر قبای تو خوش
رخصت جامی بده تا پی دفع رَمَد
دیده بمالد گهی بر کف پای تو خوش

---

۱. ب ج د: خون.   ۲. ب: «و» نیست.

۱۹۶

۱۸۲۵ نازنینا یک‌شبی با عاشقان دمساز باش
تاج رعنایی به سر سلطان تخت ناز باش
شمع مجلس شو به آن رخساره گو عشّاق را
مرغ جان گِرد تو چون پروانه در پرواز باش
زابروان زِه کن کمان وز بهر قتل عاشقان
از مژه ناوک‌فکن وز غمزه تیرانداز باش
با لب لعل و خط نوخیز و زلف مشکبیز
هر بلا را اوّل و هر فتنه[1] را آغاز باش
پای تا سر رحمتی هر دم مبند از ناز چشم
این در رحمت به روی بیدلان گو باز باش
۱۸۳۰ تا به کی باشی دلا محروم ازان موی میان
چون کمر گردش درآ وز محرمان راز باش
خواهدت روزی به بزم وصل خواندن لطف دوست
جامیا گر هوشمندی گوش بر آواز باش

۱۹۷

چمن کامسال بینی ناامید از فیض بارانش
ندارد تازه جز باران اشک دل‌فگارانش
چو عاشق در چمن تنها رود در پای هر گلبن
ز ابر دیده خون آرد هوای گلعِذارانش
بنفشه ماتم‌لب تشنگان باغ می‌دارد
که بینی در لباس نیلگون چون سوگوارانش

---

۱. ب: خسته.

۱۸۳۵ گل آمد شمع بزم باغ بین کز خوشنوا مرغان
چو پروانه همی گردند گِرد سر هزارانش
گرفتاری ز هوش آمد خوشا مستی که بخشد می
امان از قید هشیاری[1] و کَید هوشیارانش
کسی کز شوق گلرویان بود دلتنگ چون غنچه
معاذالله که بگشاید دل از باد بهارانش
درین غمخانه کی از غم رهایی یابد آن بیدل
که بگسستند ازو پیوند صحبت غمگسارانش
چو آمد یا رب از جامی که می‌دارد فلک زینسان
به کام دشمنان دور از جمال دوستدارانش[2]

حرف الصّاد

۱۹۸

۱۸۴۰ نه به لطف از ستم دوست توان یافت خلاص
نه به صبر از الم دوست توان یافت خلاص
ای که گویی که به عشرت رهی از غم حاشا
کی[3] به عشرت ز غم دوست توان یافت خلاص
جور او هر نفسی بیش و وفا کم باشد
مشکل از بیش و کم دوست توان یافت خلاص
روز و شب همدم او باش که از مرده‌دلی
چون مسیحا زِ دمِ دوست توان یافت خلاص
دیده را چون رسد از گریهٔ هجران رَمَدی
زان به خاک قدم دوست توان یافت خلاص

---

۱. ج د : هوشیاری. ۲. الف : دوستارانش. ۳. الف ب ج د : که.

۱۸۴۵ زین‌همه نقش خطا بر ورق دهر زده
به معنبر رقم دوست توان یافت خلاص
جامیا دیده به ره دار که از خشک‌لبی
به نمی از قلم دوست توان یافت خلاص

حرف الضاد

۱۹۹

چو خوش دمیده تو را خط به گرد آن عارض
بنفشه‌زار بود خطّ و گلستان عارض
قد تو سرو و تنت گل رخ ارغوان آمد
که دیده سروِ گل‌اندامِ ارغوان عارض
ثبات و صبر و قرار دلم تمام به توست
خدای را که ز چشمم مکن نهان عارض
۱۸۵۰ زمین شود همه مشک و گلاب چون تو روی
به راه مشک‌فشان زلف و خوی‌چکان عارض
رخت چو دیدم اشارت‌کنانِ آنک ماه
شد از اشارت دست منت نشان عارض
ز گل خجل شود از[1] لاله منفعل گردد
به باغ اگر بنمایی به باغبان عارض
نما به تربیت قهر و لطف جامی را
زمان زمان سر زلف و زمان زمان عارض

۱. ب: ار.

حرف الطاء

۲۰۰

چون نسخهٔ جمال تو خالیست از غلط
در وی چرا کشند لب و عارض تو خط

۱۸۵۵ شک داشت در وجود دهانت دبیر حسن
بر لب پی شک از دو سه خالِ تو زد نقط

بغداد حسن را که تو در وی خلیفه‌ای
جاریست زآب دیدهٔ ما بر کنار شط

منویس نامه پیش رقیب زبان‌دراز
خط چون توان نوشت قلم را نکرده قط

بنما میان دوباره که شکل تو کام ما
ندهد نتیجه گر نه مکرّر شود وسط

آهنگ اوج عشق ز تردامنان مجوی
پرواز جُرّه باز نیاید ز طبع بط

۱۸۶۰ جامی خجل مباش گر از قحط قافیه
واقع شود به مطلع و مقطع تو را غلط

حرف الظاء

۲۰۱

دلم که بی تو ز هیچ آرزو ندارد حظّ
ز باغ و راغ بجز رنگ و بو ندارد حظّ

ز لطف طبع بود ذوق می نه از خوردن
ز باده با شکم پر سبو ندارد حظّ

چه سود کوشش واعظ چو بی عنایت تو
بغیر رنج و غم از جست و جو ندارد حظّ

مکش نقاب ز رخ پیش زاهدان کثیف
که جز لطیف ز روی نکو ندارد حظّ

۱۸۶۵ بود ز چاشنیِ عشق بی‌نصیب آن کس
که از چو تو صنمی تندخو ندارد حظّ

حدیث صدر ریاست به شیخ مجلس گو
که رند دُرد کش از آب و رو ندارد حظّ

شنو به گوش رضا گفت و گوی جامی را
که بی رضای تو از گفت و گو ندارد حظّ[1]

حرف العین

۲۰۲

زآتش عشقت علم زد رشتهٔ جانم چو شمع
اشک شد یکسر تنم وز دیده می‌رانم چو شمع

اینچنینم کآتش عشق تو در دل خانه کرد
خواهد آخر سر برآورد از گریبانم چو شمع

۱۸۷۰ بر امید بوی تو یا پرتوی از روی تو
روز در باغم چو گل شب در شبستانم چو شمع

امشب ای صبح سعادت چند سوزم بی رخت
روی بنما تا به رویت جان برافشانم چو شمع

دیده‌ام تا زنده خود را کار من جز گریه نیست
طرفه‌تر حالی که با این گریه خندانم چو شمع

مانده‌ام حیران حال خود که با این ضعف تن
چون میان آب و آتش زنده می‌مانم چو شمع

---

۱. د: بعد مقطع این بیت را علاوه کرده است:

جدا از آن خط و عارض به بوستان عاشق — ز سبزه‌یی که دمد گرد جو ندارد حظّ

هر شبم گویی که جامی چند سوزی بهر من
چون کنم جز سوختن کاری نمی‌دانم چو شمع

حرف الغین

۲۰۳

۱۸۷۵ عمرها آن که به سویم گذری داشت دریغ
تند بگذشت و ز حالم نظری داشت دریغ
می‌پرد روح به امّید لب بام ویَم
وه که بخت از تن من بال و پری داشت دریغ
من به وصف لب او طوطیِ شکّرشکنم
نه کرم بود که از من شکری داشت دریغ
منم آن عاشق مفلس که سپهر از گوشم
حلقهٔ خدمت زرّین‌کمری داشت دریغ
بوسه نگذاشت که بر خاک کف پاش زنم
آن زلال از لب خونین جگری داشت دریغ
۱۸۸۰ نیم کشته شدم از یک نظرش حیف نگر
کز عقب بهر خلاصم دگری داشت دریغ
آبرو[1] باد ز خاک در او جامی را
که رخ از سجدهٔ هر خاک دری داشت دریغ

۱. ب: آب و رو.

حرف الفاء

۲۰۴

کجا شد آنکه ز بغداد مستقرّ سلف
به حِلّه روی نهادم ز حِلّه رو به نجف
نجف مگوی که آن قبله‌جای مجد و علا
نجف مگوی که آن بارگاه عزّ و شرف
نهاده اهل وفا بر ستانهٔ او[1] روی
کشیده اهل صفا بر حوالی او صف
۱۸۸۵ بر آن ستانه فروریختم ز جیب نیاز
ز عجز و ضعف هدایا ز فقر و فاقه تحف
ز فوت عمر گرامی و روزگار شریف
که جز به خدمت آن روضه گشته بود تلف
گهی به یا حُزْنا ساختم نوای حَزَن
گهی به یا اَسَفا سوختم به داغ اَسَف
فغان کشیدم از اندوه آن[2] ز سینه چو چنگ
طپانچه کوفتم از درد آن به روی چو دف
بر آن شدم که چو جامی ازان حریم مراد
عنان عزم نپیچم دگر به هیچ طرف
۱۸۹۰ ولی دریغ که بازم سپهر حادثه‌زای
زمام دولت و اقبال درربود ز کف

---

۱. ب: آن. ۲. د: او.

۲۰۵

صوفیِ شهر آن به انواع فضایل متّصِف
باده خورد و شد به فضل باده‌خواران معترف
ساخت جاروب حریم میکده موی سفید
خرقهٔ پشمینه در پای خم افکند از کَتِف
خُرده چون شین در سر شاهد کن و شمع و شراب
تا شوی بالانشین بر اهل عشرت چون الف
آن جبین بین برتر از ابرو که پنداری شده‌ست
عطف دامان مه روشن هلال مُنخَسِف
۱۸۹۵ حرف آن قامت مزن با مایل طوبی که او
خاطری دارد ز سمت استقامت منحرف
طبع نادان را ز دانا شادتر دارد سپهر
زانتظام افتد چو کار پیر خوانندش خرِف
شاهد مقصود را پرده حجاب هستی است
جز به جام می نشد بر جامی این سِر منکشف

۲۰۶

حشمت میفروش بین بر در او ز هر طرف
گِردِ مَوایِد کرم اهل صفا کشیده صف
فیض کرامتش نهد دمبدم از سفال می
رند خداشناس را جام جهان‌نما به کف
۱۹۰۰ پرورشت دهد فلک لیکن[1] ازو تو برتری
بیش نهد بلی خرد قیمت گوهر از صدف

۱. د: لیک.

پــــردهٔ دیــده و دلم فــرش بــود بــه راه تــو
گر قدمی بدین طرف رنجه کنی زهــی شــرف
قــبلهٔ جــان اهــل دل مستی و بیخودی بـود
وه که به زهد و توبه شد بیهُده عـمرها تـلف
بانگ دفـینه خـوش بـود خـواجهٔ زرشـمار را
مفلس دُردخواره را[1] خوشتر ازان صدای دف
مـحنت بـادیه مکش جـامی و عـزم کـوفه کـن
شو پی حجّ و عمره هم طـایف مشـهد نـجف

۲۰۷

۱۹۰۵ شب نهان آن مستم از بالای سر بگذشت حیف
بعد عمری کامد از من بی‌خبر بگـذشت حـیف
گر چه دیری بودم اندر هجر او گـریان و خـوار
بر من از برق درخشـان زودتـر بگـذشت حـیف
سـینه را کــردم سـپر تـا نگـذرد تـیرش ز مـن
بر سپر آمد خوش امّا از سپر بگـذشت حـیف
عشــرت شــاهان نـدارد لذّت غـمهای عشـق
روزهای مـن بـه غـمهای دگـر بگـذشت حـیف
دست و پــا در بــحر بــهر آشـنایی مــی‌زدم
زو نشــان نـایافته آبـم ز سـر بگـذشت حـیف
۱۹۱۰ زیســـتم شب بــر امـید بـوی او وقت سـحر
بـوی او نـایافته وقت سـحر بگـذشت حـیف

---

۱. الف: درد خوار را، ب: دردخواه را.

جامی سرگشته رو در کعبهٔ مقصود داشت
ره به سر نابرده ایّام سفر بگذشت حیف

حرف القاف

۲۰۸

دَنَتْ مَنازِلُ مَن کُنْتُ مِنْهُ بِالأَشْواق
گذشت مدّت هجران و روزگار فراق
برآمد از مدد بخت و یاریِ توفیق
مراد خاطر مجروحِ عاشقِ مشتاق
به صبر جفت شدیم ار چه پیش ازین می‌بود
ز طاق ابروی او دور طاقت ما طاق
۱۹۱۵ گرفت آن که چو جان در درون دل جا داشت
به‌سان مردمک اندر سواد دیده وِثاق
جدا ز طلعت طاق ابروان چه سود کند
که بر فلک کشی از سنگ و خشت طاق و رواق
هری‌مقام[1] حسینی‌لقب شهنشاهیست
که می‌زنند نوای محبّتش عشّاق
ازان مقام مکن راست جامیا آهنگ
سوی حجاز که از ساز رفت راه عراق

۲۰۹

به خود گمان من آن بود در بدایت عشق
که کوس ملک زنم زود در ولایت عشق

۱. ب: مقیم.

۱۹۲۰ دریغ و درد که هم در میان فرورفتم
نـدیده بـارقهٔ[1] لطـفی از نـهایت عشـق
ز کارخانهٔ عشقم جز این نـصیبی نیست
که بر زبان گذرد گه گـهم حکـایت عشـق
حـقوق عشـق رعـایت چنانچه می‌باید
نیافت زین بود از عاشقان شکـایت عشـق
پـی نـزول هـر آیت شـنیده‌ام سـببی
بـرون بـود ز سـببها نـزول آیت عشـق
ز جـور دهـر پـناهی گـرفته هـر بـیدل
پـناه مـن چـه بـود سایهٔ عنایت عشق
۱۹۲۵ چه سود سعی تو جامی بِه آن بود که نهی
زمـام مـصلحت انـدر کـف کـفایت عشـق

حرف الکاف

۲۱۰

بـیا سـاقی بـیار آن بـادهٔ پـاک / بشـو حـرف مـرا زیـن تـختهٔ خـاک
کـه بند پای گشـته حـرف هسـتی / نشـاید رفت ازیـن راه خـطرناک
بـود آسـان‌نما ادراک مـقصود / ولی مشکـل بـود ادراک ادراک
هـمی بـینی ولیکـن دیـد خـود را / نـبینی ایـن نـه بیناییست مـاناک
۱۹۳۰ ز خارستان طبع انـدر دو چشـمت / خلیده گوییا خار است و خـاشاک
عجبتر آنکه هرگز یک سر موی / ز نـابینایی خـود نـیستت بـاک
چو نرگس چشمها بگشاده جامی
به کوری ساختی حاشاک[2] حاشاک

---

۱. ج: بدرقهٔ. ۲. د: خاشاک.

۲۱۱

مراست بی رخ تو شادیی به غم نزدیک
شبی و روزی در تیرگی به هم نزدیک
شب فراق تو از حد گذشت کی باشد
که آید این شب محنت به صبحدم نزدیک
۱۹۳۵ برست زآفت امساک زهد هر که نشست
ز خمّ باده به سرچشمهٔ کرم نزدیک
مناز گو شهِ دوران به جام جم که بود
سفال میکدهٔ ما به جام جم نزدیک
چو شوق قاید رهرو بود نباشد دور
گرش به دیده نماید ره حرم نزدیک
چو ریگ گرم دوصد کوه آتش است به راه
مرا چه زهره که سویت نهم قدم نزدیک
رخت ز دیدهٔ[1] تردامنان نگه می‌دار
که کم نهد کسی آینه را به نم نزدیک
۱۹۴۰ ز علم و فضل چه لافم که دهر می‌سنجد
متاع بیش ز بیشم به کم ز کم نزدیک
مباش غمزده جامی که کاروان وجود
رسیده است به سرمنزل عدم نزدیک

۲۱۲

شکر آمد ز خندهٔ تو به تنگ — کوزهٔ خود نبات زد بر سنگ
روی تو پُر صفا ز اشک من است — گر چه از نم برآرد آینه زنگ

---

۱. ج: گریهٔ.

صلح تو بیگناه خونریزیست بر سر صلح تو کسان را جنگ

۱۹۴۵ نام خود را[1] رقیب عاشق کرد هست ازین نام عاشقان را ننگ

انجم از ماتم انجمن سازند چون شود آه من بلند آهنگ

لاله‌های دورنگ بین گشته همه در داغداریت یکرنگ

تا به کویت مقیم شد جامی

باشد از فکر حج به صد فرسنگ

۲۱۳

از در بسته و[2] دیوار بلند تو به تنگ

آمده[3] با در و دیوارم ازین غصّه به جنگ

۱۹۵۰ گفته‌ای شب در ما چند زنی این نه دُرُست

از دل سخت تو بر سینه همی کوبم سنگ

تا به گوش تو رسد نالهٔ من می‌خواهم

که به بزم تو کنم از رگ جان رشتهٔ چنگ

داده‌ام دل به تو از صورت مژگان تو پُر

بسته‌ام بر کمرت ترکشی از تیر خدنگ

چه کنم چاره که کردند درین لُجّهٔ نیل

گوهر وصل تو را تعبیه در کام نهنگ

نبرد نقش خط سبز تو را گریه ز دل

نشود پاک به شستن ز رخ آینه زنگ

۱۹۵۵ نام جامی چه[4] بود ننگ همه بدنامان

رند رسوا شده از نام نکو دارد ننگ

---

۱. ب ج د: خود تا. ۲. د: «و» نیست. ۳. ب ج د: آمدم. ۴. الف: چو.

۲۱۴

هر کس آرد دامن صلحت به چنگ — بر سر اینست ما را با تو جنگ

صحبت تنگ تو با بیگانگان — آشنایان را همی آرد به تنگ

محنت هجر تو پاید سالها — دولت وصل تو باشد بی‌درنگ

مهر خطّت را هنر داند دلم — گر چه باشد عیب بر آیینه زنگ

۱۹۶۰ چهره‌ام شد کهربا اشکم عقیق — بیش ازینم نیست از لعل تو رنگ

کی رسد در عشق عقل تیزپای — چون رود با مرکب جم مور لنگ

نیکنامی کم طلب جامی که هست

عشقبازان را ز نام نیک ننگ

حرف اللام[1]

۲۱۵

مصطفایی به صفای دو رخ و لعل تو آل[2]

ابرو و خال سیاه تو هلال است و بلال

صورت بینیِ سیمین تو انگشت نبی‌ست

که رخت گشته دو نیم است ازو ماه مثال

۱۹۶۵ طرف رویت به خط سبز بود لوح کلیم

که بر او کرده یَدُالله رقم آیات جمال

نیست گنجاییِ مستقبَل و ماضی ما را

مرکز همّت ما نیست بجز نقطهٔ حال

شویم از اشک ندم میل می از دل حاشا

کی[3] به شورآبه قناعت کنم از آب زلال

---

۱. الف: این عباره را بعد دو غزل نوشته است. ۲. ب: لعل دو آل. ۳. ب: که.

محتسب خمّ و سبو می‌شکند رندی کو
کِش کند ریش تر از دُرد و تراشد به سفال
می به عشرت‌طلبان دِه که بود جامی را
قدح از دیده پر و دیده ز دل مالامال

۲۱۶

۱۹۷۰ بیا که فصل بهار است و محتسب معزول
معاشران به فراغت به کار خود مشغول
بیا بیا که صفا در پی صفاست همه
حریف ساده و می بی‌غش و قدح مصقول
شراب لعل ز جام بلور کش که به‌هم
دو جوهرند یکی منعقد دگر محلول
عَلَم به عالم اطلاق زن ز بادهٔ لعل
مشو چو فلسفیان قید علّت و معلول
فقیه و زاهد و عابد نه مرد این کارند
ببند بر رخ ایشان درِ خروج و دخول
۱۹۷۵ چو از فضایل مردان راه[1] محرومی
چه سود بحث که آن فاضل است و این مفضول
به جرم توبه ز مستان خجل مشو جامی
که پیش اهل کرم هست عذرها مقبول

۲۱۷

در دهانت شک است و آن دو سه خال گرد لب نقطه‌هاست بر شک دال

---

۱. الف: راز.

قاصرند از مثال قامت تو | نخل‌بندان کارگاه خیال
نیست مرغ هوای عشق تو را | هیچ چیزی بِه از فراغت بال
۱۹۸۰ بیخودند از جمال طلعت تو | ساکنان سُرادِقات جلال
بین سرشک مرا که از خاطر | شوید آب روان غبار ملال
حالت از بانگ نی چه سود ای شیخ | چون نیی واقف از حقیقت حال

عمر جامی ازان دهان و میان[1]
می‌رود در خیالهای محال

۲۱۸

قَدْ بَدَا الصُّبْحُ عَلیٰ اَسْعَدِ فال | وَ زَقیٰ[2] الدُّیک عَلیٰ اَطْیَبِ[3] حال
۱۹۸۵ ساقیا می‌گذرد وقت صبوح | قدحی چند بده مالامال
رنج مخمور شبانه نرود | جز به مَیهای صبوح از دنبال
صبحدم تشنه‌لبان را می لعل | می‌دهد خاصیت آب زلال
حبّذا آب زلالی که ازوست | شسته از چهرهٔ جان گرد ملال
جامیا باده خور و دار حرام | به حلالیش مرو راه ضلال

۱۹۹۰ زانکه می خاصه به شیرین‌پسران
مستی آرد چه حرام و چه حلال

۲۱۹

ای پای دل ز زلفت در عنبرین سلاسل
زین عنبرین سلاسل مشکل خلاصیِ دل
آرد به هوش زنجیر آن را که گشت مجنون
زنجیر تو ربوده هوش هزار عاقل

---

۱. ج: میان و دهان. ۲. ب: ورقی. ۳. ب: علی الحبیب.

هـرگز نشـد خـیالت دور از مـقابل جـان
مـا را خـیالت[1] آری بـا جـان بـود مـقابل
گلها بـه وصـف رویت رنگـین رسـایل آمـد
کـرده صـبا تک و پـو در نشـر آن رسـایل
۱۹۹۵ دل ماند و آن زنخدان گر چه برآمدش جان
هـاروت را چـه امکـان رسـتن ز چـاه بـابل
حـادی ز آب چشـمم گـل شـد هـمه بیابان
بهر خـدا کـه طـی کـن ذکـر حـبیب و مـنزل
در نظم و نثر جامی وصـف تـو گـوید و بس
لِـــلّهِ خَـــیْرُ نــاظِمٍ لِـلّهِ دَرُّ قــائـــل

حرف المیم

۲۲۰

شراب لعل بده ساقیا که یک دو سه دم — رهم ز شـغل سـیه‌کـاریِ دوات و قـلم
به دل که چون ورق نانوشته پاکیزه‌ست — چرا کشم ز خـیال دروغ و راست رقـم
۲۰۰۰ دلم ز رنگ دورنگـی گـرفته چند کـنم — سواد شَعر قرین با بیاض شِعر بـه هـم
به وصـف روی غزالان غزلسرایی چند — به فکر قافیه پشتی چو زلف ایشان خم
کدورت خط و شعرم کجا برد ز ضمیر — بجز صفای می و لحن زیر و نـغمهٔ بـم
ولی دریغ که طی شـد ز بـزمگاه امید — ز دسـتبرد لئیمان بسـاط لطف و کـرم
سفال دُرد تو را بس ز دست دُردکشان
حدیث جام مکن جامی و حکایت جم

۱. ب: خیال.

۲۲۱

۲۰۰۵ دور از تـوأم افـتاده بـر بسـتر درد و غـم
یک پای درین عـالم یک پـای در آن عـالم
راه دل و دیـنم زد آن عـارض گـندمگون
نـبود بـجز ایـن مـعنی میراث مـن از آدم
خوی کرده رخت بارد از قرص قمر پروین
خـندان دهـنت دارد در غـنچهٔ تـر شبنم
تـا مُهر کـند دل را از هـر چـه نـه مِهر تـو
یاقوت لبت از خط کرده‌ست[1] سـیه خـاتم
تـو شـاهد جـانهایی حـاشا کـه خیالت را
جـز دیـدهٔ جـان بـاشد در پـردهٔ دل مـحرم
۲۰۱۰ بس تشـنه‌جگر مـرده در بـادیه و جـانش
در صـحن حـرم رقـصان بـر زمـزمهٔ زمـزم
شد قاعدهٔ یاری سست[2] از دل سخت تـو
هـر چـند ز سـنگ آمـد بـنیاد بـنا مـحکم
در مردمش آید خون از نـوک مـژه بـیرون
بـی لعـل لبت جـامی از دل چـو بـرآرد دم

۲۲۲

ای تنت سیم و بر و ساعد و بازو همه سیم
چون زر از مفلسی از سیم توأم دل به دو نیم
دزدی از من تن خـود چـون گـذرم پـهلویت
من چنین مفلس و از من تو همی‌دزدی سیم

---

۱. ب: کرده است از خط.
۲. ج: شست.

۲۰۱۵ هست بی‌ساعد سیمین توأم بیم هلاک
دست ده تا که برون آیم ازین ورطهٔ بیم
با سگ کوی توأم هست قدیمی عهدی
حاشَ لِلّهْ که فراموش کنم عهد قدیم
چشم نرگس شود از خاصیت آن بینا
بوی پیراهن خود گر دهی ای گل به نسیم
تو به شهر خود و زآوازهٔ حسنت شده‌اند
خلقی آواره ز هر شهر و به شهر تو مقیم
جان جامی به لبت میل طبیعی دارد
به شکرخنده درآ تا کند آن را تسلیم

۲۲۳

۲۰۲۰ گاهی که کشی تیغ نهم گردن تسلیم
هر بی سر و پا را نکشی زین بُوَدَم بیم
بر اهل دل آموختن حرف غمت را
شد سینهٔ ناخن‌زده‌ام تختهٔ تعلیم
مستخرج احکام شهیدان فراقت
از خون دل و دیده کشد جدول تقویم
هر جا که درافتد سخن سِدره و طوبی
ذکر قد رعنای تو اَوْلیٰ‌ست به تقدیم[1]
جنّت طلبان گر[2] لب شیرین تو بینند
در کام همه تلخ شود کوثر و تسنیم
۲۰۲۵ زد کلک مصوِّر پی تصویر خط تو
مشکین الفی چند رقم بر ورق سیم
جامی کند از تنگدلی یاد دهانت
هر جا که بر او تنگ شود قافیهٔ میم

---

۱. الف: تقدم. ۲. ب: کز.

۲۲۴

بیا کز روی ساقی وقت گل بُرقُع براندازیم
ز عکس روی آن گلچهره گل[1] در ساغر اندازیم

چو گیرد خواب مستی نرگس آن سرو گلرخ را
ز گل بالین نهیم از فرش سبزه بستر اندازیم

بگیریم از سر خم خشت وز لای ته می گِل
پی عشرت درین خمخانه طرحی[2] دیگر اندازیم

۲۰۳۰ ز بانگ چنگ و لحن ارغنون و نغمهٔ بربط
فغان در طارَم این گنبد نیلوفر اندازیم

صدای مستیِ ما تا همه آفاق را گیرد
ازین بام زمرّدفام این طشت زر اندازیم

اگر عقل نصیحتگر[3] نهد بنیاد مستوری
به یک جرعه شراب تلخ بنیادش براندازیم

ز محرومیست دوری از حریم مجلس مستان
به هر حیلت توان خود را به آن مجلس دراندازیم

ترنّم می‌کند واعظ چو می خوش نیست بی مطرب
بیا تا سرخوشان خود را به پای منبر اندازیم

۲۰۳۵ نیارامیم چون کشتی درین دریا ولی هر جا
که والاگوهری یابیم آنجا لنگر اندازیم

فضای این شکارستان پُر است از صید پرورده
چرا شبها ز همت بر شکار لاغر اندازیم

نشاید تشنه‌لب رفتن سوی جنّت بیا جامی
که خود را پیش ازان از خمّ می در کوثر اندازیم

---

۱. ب: مل. ۲. ب: طرح. ۳. ب: نصیحت.

۲۲۵

ما به راه طلب وصل تو نعل افکندیم
وز لب لعل تو دندان طمع برکندیم
دور پرگار فلک رسم جدایی انگیخت
تا درین دایره کی باز به هم پیوندیم
۲۰۴۰ کس گرفتار مبادا به ملاقات رقیب
نپسندیم به کس آنچه به خود نپسندیم
با تو بودیم چو تن همنفس جان یکچند
زنده اکنون به مددگاریِ آن یکچندیم
آستینها ز دو ساعد بُوَدَت صُرّهٔ سیم
دست بگشای که بس مفلس و حاجتمندیم
نیست بهر غرضی بودن ما در کویت
با سگان تو به زنجیر ارادت بندیم
دی گذشتی به من[1] و سایهٔ سرو تو فتاد
ما چو جامی ز وصالت به همین خرسندیم

۲۲۶

۲۰۴۵ رخصتم دِه که سر زلف سیاهت گیرم
دیده را روشنی از روی چو ماهت گیرم
چون تو را نیست سرِ آنکه بیابم به تو راه
داد خواهم نه بیایم سر راهت گیرم
گر چه بیشم گنهی نیست زنم دست نیاز
دامن لطف[2] پی عفو گناهت گیرم

---

۱. ب ج د: گذشتی و بما.
۲. الف: لطف تو.

سایه افکن به من ای سرو که افتم به هلاک
گــر نــه از حــادثهٔ دهــر پــناهت گــیرم
از ســر بســترم امشب مــرو ای هــمسایه
تــا بــه انــدوه شب خــویش گــواهت گیرم
۲۰۵۰ ای گل از لطف مزن لاف که پیش رخ او
بـا دوصـد بـرگ یکـی بـرگ گـیاهت گـیرم
جامیا دم مزن از درد و غم هجر که من
شـرح ایـن واقـعه از نـاله و آهت گـیرم

۲۲۷

سحر به گوشهٔ محراب زاریی کردم — بـه یـاد ابـروی تـو اشکـباریی کـردم
قـرارگـاه دلم زلف بـیقرار تـو بـود — عـجب مـدار اگـر بـیقراریی کـردم
هوای زلف و رخت در دلم کهن شده بود — ز نـودمیده خـطت تـازهکاریی کـردم
۲۰۵۵ نبرد بار غمت پای صبر من از جای — بـه زیـر بـار غـمت بُـردباریی کـردم
بر آستان تو سودم به خاک روی نیاز — سگـان کـوی تـو را حقگزاریی[1] کـردم
شبی به سوی تو گفتی گذر کنم چو خیال — در انـتظار تـو شبزنـدهداریی کـردم
برآر حاجت جامی چو گفتمت حالش
کـه ایـن فسـانه بـه امّـیدواریی کـردم

۲۲۸

من آن نیَم که ز تو دست دارم و بروم — تـو را بـه دست رقـیبان گـذارم و بـروم
۲۰۶۰ به قصد دیدنت آیم چو روی ننمایی[2] — نـفیر شـوق تـو از دل بـرآرم و بـروم
شکاف تیغ تو خواهم به فرق سر مپسند — کـه نـا امـید پسِ[3] سـر بـخارم و بـروم

۱. الف ج د: حق گذاریی. ب: حق گذاری.
۲. الف : بنمایی.
۳. ب : بسی.

چه جای همچو منی آستان تو آن بِه — که جای خود به سگانت سپارم و بروم
اجل رسید به یک سجده قبلهٔ من شو — که این وظیفهٔ طاعت گزارم[1] و بروم
چو گشت بی تو کنم گر نبینمت در باغ — چو ابر بر گل و سرو اشک بارم و بروم
۲۰۶۵ مگو که جامی ازین در برو امانم دِه
که بر تو درد دل خود شمارم و بروم

۲۲۹

دیده پر نم ز غم زمزم و بطحا دارم — دیدن کعبه بدین دیده تمنّا دارم
راویه چشم تر و زاد غم و راحله شوق — بهر این ره همه اسباب مهیّا دارم
خار پایم شده خاک وطن ای کاش کَنَد — ناقهٔ خار کَن این خار که در پا دارم
تن من خاک عجم جان و دلم مرغ حجاز — تنم اینجاست ولی جان و دل آنجا دارم
۲۰۷۰ کعبه عَذراست پس پرده و من وامق‌وار — دست همّت زده در دامن عَذرا دارم
نیست جز خال سیاه حجرالاسود او — در سویدای دلم بین که چه سودا دارم
کردم از شوق مغیلان به ره بادیه[2] روی — تنگدل گشته هوای گل و صحرا دارم
ساربان گفت که جامی مکن از فرق قدم — که قوی راحلهٔ بادیه‌پیما دارم
گفتمش رو که دوصد راحله نتواند برد
این‌همه بار که من بر دل شیدا دارم

۲۳۰

۲۰۷۵ چون من بی‌صبر و دل خواهم که آن رو بنگرم
اوّل از بیم رقیب این‌سو و آن‌سو بنگرم
سوزدم جان زآرزوی آن خط و عارض به باغ
سایهٔ سنبل چو بر گلهای خودرو بنگرم

---

۱. ب: گذارم. ۲. د: باد.

بر میان صد رشتهٔ جان با کمر بستی گره
تا به کی چندین گره بسته به یک مو بنگرم
روی من بِه گفته‌ای یا ماه، رخصت دِه دمی
تا گشایم بُرقُع و روی تو نیکو بنگرم
من همی‌میرم پس زانوی غم در بزم عیش
تا کیَت با این و آن زانو به زانو بنگرم
۲۰۸۰ در تماشای تو حیرانم ندانم چون کنم
زلف و رخ یا خال و خط یا چشم و ابرو بنگرم
چند گوی از زخم چوگان تو باشد بهره‌مند
من ز حسرت اشکریزان دور در گو بنگرم
بر لب جو یک‌زمان بنشین که پنهان از رقیب
عکس رخسار تو را افتاده در جو بنگرم
بر دل جامی چو ناوک می‌زنی بهر خدای
سختتر می‌کش کمان تا زور بازو بنگرم

۲۳۱

زان نرنجم که ز خود کرده گرانت بینم
زان برنجم که میان دگرانت بینم
۲۰۸۵ سیریت نیست ز عاشق که صدت عاشق هست
دل برای صد دیگر نگرانت بینم
هر دم از خوی دگر می‌دهدت شکل رقیب
در کف او چو گِلِ کوزه‌گرانت بینم
نرخ ارزان تو گفتم که هزاران جان است
جای آن هست که با خویش گرانت بینم

دعـوی رحـم کـنی گـر بـود این راست چرا
فــارغ از گــریهٔ خــونین جگــرانت بـینم
نیست چون قدّ تو سروی بـه چـمن راست ولی
راست بــا طــبع هــمه کـژ نـظرات بـینم
۲۰۹۰ جـامی ایـنسان کـه در آن تـنگ‌قبا دل بسـتی
عــاقبت غــنچه‌صفت جــامه‌درانت بــینم

۲۳۲

ای پیک دوست پیش آ کِت دست و پا ببوسم
دســتت جـدا بگـیرم پـایت جـدا بـبوسم
روی تـو دیـده چشـمش روی تـو را بـبینم
چشـم تـو دیده رویش چشم تـو را ببوسم
نـامه بـه دست داری از کـار رفت دستم[1]
بگشــای تــا بـبینم پـیش آر تـا بـبوسم
چشـمش بـر آن فـتاده دستش بـه آن رسیده
دیـده بـر آن بـمالم هـر لحـظه یـا ببوسم
۲۰۹۵ حرف وفـاست در وی مُـهر رضـاست بـر وی
آن از درون بـخوانـم ویـن بـر قـفا بـبوسم
مشکین گیاست خطّش خوشبو گـلش معانی
خـوشبو گـلش بـبویم مشکـین گیا ببوسم
مُســتسقیَم مـن و آب آن نـامه بـوسه دادن
سـیری کـجاست جـامی گـر عـمرها ببوسم

---

۱. ب : از دست رفت کارم.

۲۳۳

ندیدم از دو چشمت شوختر چشم بـرند از مـردمان دل چشم در چشم

بـود خـاک درت کُحل سعادت مکن آن سُرمه را ضایع به هر چشم

۲۱۰۰ مـرا بـا گـریهٔ اندوه کار است ز اشک شادیَم کم گشته تر چشم

گـل رعنای ایـن بـاغی چه داری چو نرگس از خسان بر سیم و زر چشم

بـه خلوتگاه دل چون می‌کنی جای ز مـژگان مـی‌کند مسمار در چشم

بـه امّـید نـثار مـقدم تـوست کـه دارد دامـنم را پـر گـهر چشم

اگـر یک چشم جـامی را بـه تیری

بـدوزی پـیش آن دارد دگـر چشم

۲۳۴

۲۱۰۵ بـه‌ترک عـاشقی ای پـندگو مـده پـندم

دلی کـه بگسـلم از عشـق بـا چـه پیوندم

ز عـمر رفـته مـرا نـیست حسرتی چندان

جز آنکـه عـمر نـه در عشـق رفت یکـچندم

بـه طـعن نـام سگـی مـی‌نهد رقـیبم داغ

خوشم به داغ سگی چون تـویی خـداونـدم

تـو تـیغ در کـف و مـن زیـر تـیغ تـو از ذوق

چو زخم غرقه به خون لب گشاده می‌خندم

مـرا هـمیشه دعـا از بـلا سـپر مـی‌بود

چـو تـیر غـمزه‌ات آمـد سـپر بـیفکندم

۲۱۱۰ چو دم ز شعر زنـم عیب مـن مکـن جـامی

که شعر خـوش هـنر و مـن بـه آن هـنرمندم

ز طـعن زادهٔ طـبعم زبـان نـطق بـبند

کـه طعن او بـه مثل هست طعن فـرزندم

۲۳۵

یاد آن روزی که با خوبان سری می‌داشتم
جان به جانانی و دل با دلبری می‌داشتم

گر گلی می‌شد به باد بی‌نیازی زین چمن
عندلیب‌آسا هوای دیگری می‌داشتم

بو که گویندم که هست اندر فلان کشور بتی
گوش بر افسانهٔ هر کشوری می‌داشتم

۲۱۱۵ تا مگر آید برون زیبا نگاری از دری
رسم دریوزه به هر خاک دری می‌داشتم

تا بتابد ناگهان ماهی ز عالی منظری
دیده هر جا می‌شدم بر منظری می‌داشتم

هر کجا مرغی به بام خوبرویی دیدمی
گفتمی من کاش هم بال و پری می‌داشتم

بهر تسخیر پریرویان به افسون سخن
در بغل زاشعار جامی دفتری می‌داشتم

۲۳۶

طُرّه از روی چو مه بگشا که بگشاید دلم
یکدم از تنگی و تاریکی برآساید[1] دلم

۲۱۲۰ شد دلم خون وآید از مژگان فرو در کوی تو
جز به کوی تو بلی[2] مشکل فرود آید دلم

بس که خود را از رگ جان بر تو محکم دوخته
هیچ کس نتواند از خوبان که برباید دلم

---

۱. د: بیاساید. ۲. ب: عشق تو.

لاغرم زانسان که چون از کسوت فانوس شمع
زآتشت روشن ز زیر پوست بنماید دلم
تا به زیر پای تو از پردهٔ[1] خود کرده فرش
از تفاخر سر به ساق عرش می‌ساید دلم
بهر تشریف خیال تو ز خونین قطره‌ها
منظر دیده به رنگین گوهر آراید دلم
۲۱۲۵ کی توانم جامی از سودای خوبان توبه کرد
غیر ازین چون کار دیگر را نمی‌شاید دلم

۲۳۷

ای زده نوبت غمت نالهٔ صبحگاهیَم
سنگ جفای تو به سر گوهر تاج شاهیَم
من که کُله نهادمی کج ز غرور[2] سروری
در سر بندگیت شد نخوت کج‌کلاهیَم
پیر نیَم که پیر را عشق جوان کند
سیل دمادم مژه شست ز مو سیاهیَم
داد نمی‌دهی مده بس بود این که گه گهی
جای کند به گوش تو نعرهٔ دادخواهیَم
۲۱۳۰ چون نشوم به دولتِ بندگیِ تو مفتخر
من که به منصب سگی بر درِ تو مباهیَم
شد تنِ خسته‌ام چو مو رنگِ شکسته‌ام چو کَهْ
چند ز غم گدازیَم چند ز غصّه کاهیَم

۱. ب: دیدهٔ. ۲. ب: بهوای.

جـامیَم و مـرا لقب خـاک‌نشـین مـصطبه
مـفتیِ شـهر گـو مـخوان صـوفیِ خـانقاهیَم

۲۳۸

شب از گـریه چـندان گـهر سفته‌ام | کـه تـا روز غـرق گـهر خـفته‌ام
ولی چون تـو را درنـیاید بـه گـوش | چه سود این گهرها که من سـفته‌ام
۲۱۳۵ بـه جـمعیت وصـل ره چـون بـرم | چـنین کـز فـراق تـو آشـفته‌ام
مگـو مـژدهٔ قـتل مـن گـو بـه دل | که عمریست کین[1] را به دل گفته‌ام
نداده‌ست بـویی گـل از تـو بـه بـاغ | که چون غنچه زان بوی نشکـفته‌ام
بود عیب من عشق و چون زاهـدان | ز کس هـرگز ایـن عـیب نـنهفته‌ام

ز جـامی مـیندیش و بـیرون خـرام
کـزین آسـتان گـرد وی رُفـته‌ام

۲۳۹

۲۱۴۰ بـه روز وصـل پـیاپی نـمای دیـدارم | کـه تـا ذخـیرهٔ ایّـام هـجر بـردارم
اگـر نـظارهٔ روی تـوام شـود روزی | هزار شب بـه خـیال رخـت بـه روز آرم
هزار قطرهٔ خون در دلم گره شده است | بـیا کـه روی تـو را بـبینم و فـروبارم
چو عقد رستهٔ دندان به خنده بگشایی | سزد که سلک گهر را به هیچ نشـمارم
بر آسمان مه و خور بر زمین گل و لاله | نگـاه مـی‌کنم و روی تـوست پـندارم
۲۱۴۵ مگو که چند دهی درد سر مـرا جـامی | خدای را که بکن یک کرشمه در کـارم

کـه تـا گـرانیِ تـن[2] زآسـتان تـو بـبرم
مـتاع جـان بـه سگـان درِ تـو بسپارم

---

۱. ب ج د: این.　　۲. الف: گرانیء من.

۲۴۰

کیَم من که وصلت تمنّا کنم — بدین دیده رویت تماشا کنم
همین بس که از خود گرفته کنار — میان سگان درت جا کنم
عمامه مرا درد[1] سر می‌دهد — به هر حیله آن را ز سر وا کنم
۲۱۵۰ ز فرق خودش بهر دُردی‌کشان — فرود آرم و دُردپالا[2] کنم
نهم سبحه زانگشت و خرقه ز پشت — به آن هر چه باید مهیّا کنم
به سُبحه خرم دانه‌ای چند نُقل — کهن خرقه را[3] رهن صهبا کنم

چو جامی پی یار یکتای خویش
دل خود ز هر چیز یکتا کنم

۲۴۱

ز سیلی غمت از دیده خون همی بارم
رخ از طپانچه بدینگونه سرخ می‌دارم
۲۱۵۵ گر آوری پی آزار من هزاران ناز[4]
هزار گونه نیاز آرم و نیازارم[5]
چگونه سر نهم اندر جهان ز خاک درت
چو آمده‌ست به کوی تو سر به دیوارم
چه حاجت است مرا مرهم طبیب این بس
که چاک سینه ز خاک درت بِیَنْبارم
اگر چه دست اجل چاکم[6] افکنَد در جیب
گمان مبر که ز کف دامن تو بگذارم
غم درشت فرومی‌خورم به یاد رخت
به بوی تازه گلی خاربُن همی کارم

---

۱. الف : در. ۲. الف ب : بالا. ۳. ب : خرقه‌یی. ۴. الف: بار.
۵. الف د : نیازارم نیاز آرم. ۶. ب : خاکم.

۲۱۶۰ به وصف روی تو جامی ز بس که شعر نوشت
چکد گلاب گر اوراق او بیفشارم

حرف النون

۲۴۲

نوازشنامه‌ای آورد باد از حضرت جانان
مخلّد باد بر فرق گدایان ظلّ سلطانان
نه نامه بل سجلّی بندگان را بهر آزادی
ز عار بادپیمایان و عهد سست‌پیمانان
بیاضش نوربخش دیدهٔ جمعی غم‌اندیشان
سوادش مایهٔ جمعیت مشتی پریشانان
فشاندم جان چو آمد همره قاصد خیال او
وز این کم‌خدمتی شرمنده‌ام از روی مهمانان[1]
۲۱۶۵ فراقش کافری آمد مسلمان‌کُش نمی‌دانم
چه‌سان از دست این کافر برم جان ای مسلمانان
چو گردد تنگ بر من عالم از هجران او هر شب
نهم رو در بیابان تمنّا بارَگی‌رانان
به سرحدّ دیار او رسانم خویش را وانگه
درآیم در حریم او پس از رخصت ز دربانان
ببینم طلعتش از دیدهٔ پر نم گهرریزان
ببوسم آستینش بر دو عالم دامن‌افشانان
ندیده سیر دیدار وی از بیم ملال او
روانی باز پس گردم دعاگویان ثناخوانان

---

۱. د: میهمان.

۲۱۷۰ همی زی شاد و خرّم با خیالات خوش ای جامی
که نبود جز خیالی این جهان پیش خدادانان

۲۴۳

تو نازنین جوانی و من پیر ناتوان — بر حال پیر مرحمتی می‌کن ای جوان
بر دامنت چه عار نشیند گر اوفتد — بر خاک خشک سایه‌ات ای تازه ارغوان
کس جز[1] تو شهریار نشاید[2] اگر بفرض — شهری کنند خاصه بنا بهر نیکوان
کردی وداع و بار سفر بستی و شدند — همراه تو هزار دل و جان چو کاروان
۲۱۷۵ بهر خدا که باز نگر وز سرشک ما — بین سیلهای خون ز پی کاروان روان[3]
تو می‌روی به مرکب رهوار و من ز اشک — صد پیک قطره‌زن ز پَیَت می‌کنم روان
جامی مگو که پای به دامان صبر کش
خود گو کزان جمال صبوری کجا توان

۲۴۴

دانی که چیست بر رخم این اشک لاله‌گون
عشقت چکاند از دل من قطره‌های خون
خون دلم ز آتش توست آمده به جوش
آتش چو تیز گشت ز سر می‌رود برون
۲۱۸۰ آتش ز آب کشته شود وین عجب کز اشک
هر لحظه زنده‌تر شودم آتش درون
چشم من از خیال لبت اشکریز هست
پر می صراحیی که فتاده‌ست سرنگون

---

۱. ج : چون. ۲. ب : نیابد. ۳. الف : روان ز پی کاروان روان.

هم آدمی فریفتهٔ توست هم پری
زین لعل پُر فسانه و زین چشم پُر فسون

گر عاجزم به دست رقیب تو دور نیست
شیر فلک سگان درت را بود زبون

جامی نظر به عارض و خطّ تو دوخته‌ست
کز آب و سبزه نور بصر می‌شود فزون

۲۴۵

۲۱۸۵ خدایا به آن سرو نازم رسان
به آن دلبر دلنوازم رسان

سرم را بود منزل آن آستان
به سرمنزل خویش بازم رسان

پریشانم از هجر همراز خویش
به جمعیت‌آباد رازم رسان

بود روی او قبلهٔ هر نیاز
به آن قبلهٔ هر نیازم رسان[1]

سری دارم از بهر خدمت به دوش
به پای یکی سرفرازم رسان

۲۱۹۰ ره وصل جانان دراز است و دور
به آن راه دور و درازم رسان

چو جامی ز بیچارگی سوختم
به دیدار آن چاره‌سازم رسان

۲۴۶

به بستان می‌گذر وز چهره گلها را خجل می‌کن
همی‌زن خنده وز لب غنچه‌ها را منفعل می‌کن

بِحِل کردن چه خواهی چون کشی ما را کسی بر تو
ندارد حکم، هم خود می‌کُش و هم خود بِحِل می‌کن

۱. ج: این بیت نیست.

نشاید منزل تو زآب و گِل گاهی که می‌آیی
گذر بر دیده ره بر سینه جا در جان و دل می‌کن

۲۱۹۵ مزاجت منحرف می‌بینم ای خلوت‌نشین گاهی
به کوی نیکوان کسب هوای معتدل می‌کن

لبم را[1] با لب او متصل کردی خیال ای دل
چه جان‌افزا خیالی کردی این را متصل می‌کن

نشان پاش تا ماند پی بوسیدن ای دیده
به هر راهی که آن مه می‌رود از گریه گل می‌کن

دلت زان بت[2] پُر ای جامی به کعبه رو چه می‌آری
بدین دل روی در بتخانهٔ چین و چِگِل می‌کن

۲۴۷

نگارا ز درماندگان یاد می‌کن — خدا را ز درماندگان یاد می‌کن

۲۲۰۰ چو درمانده موریم افتان به راهت — سوارا ز درماندگان یاد می‌کن

چو اخلاص اهل ارادت نداری — ریا را[3] ز درماندگان یاد می‌کن

چو بر محرمان شربت وصلت افتد — گوارا، ز درماندگان یاد می‌کن

پی پرسش دوستان چون فرستی — صبا را، ز درماندگان یاد می‌کن

گه قسمت از طُرّهٔ تار تارت — بلا را ز درماندگان یاد می‌کن

۲۲۰۵ چه یارای جامی که سویت نویسد[4]
که یارا ز درماندگان یاد می‌کن[5]

---

۱. ب : لب را. ۲. ب : دلت را بت. ۳. الف : ز یارا. ۴. ج : فرستد.

۵. ب : ردیف این غزل « یاد کن » رفته .

۲۴۸

نگارا شبی همنشین باش با من
چو بخت مساعد قرین باش با من
ز رفعت مه آسمانی زمانی
نشسته به روی زمین باش با من
ز اندوه هجران حزین است جانم
فرحبخش جان حزین باش با من
تو یی هر چه هستی کِیَم من چیَم من
که گویم چنان یا چنین باش با من
۲۲۱۰ رسوم مسلمانی از تو نخواهم
ز کافر نژادان چنین باش با من
نهاده به فرق همه دست راحت
گرفته به کف تیغ کین باش با من
به بیگانگان چین گشاده ز ابرو
فکنده گره بر جبین باش با من
خوش آن شب که کردی خطابم که جامی
نه در بند دنیا و دین باش با من
به هر کار سازم به هر حکم رانم
یکی بندهٔ کمترین باش با من

۲۴۹

۲۲۱۵ بیا ای شهره در عشقت به شهر حسن مشهوران
که هم منظور شاهان بینمت هم شاه منظوران
خمارآلودم از چشمت لب خالی ز خط بنما
که باشد بادهٔ صافی علاج رنج مخموران

چه استغناست این یا رب که نی پروای نزدیکان
همی بینم تو را ای نازنین نی رحم بر دوران
سلیمان‌وار می‌رانی چه غم داری اگر ناگه
ز نعل بادپایت رخنه افتد در صف موران
طبیب رنج عشقی سوی هر دستی مبر دستت
مبادا رنجه گردد زاضطراب نبض رنجوران
۲۲۲۰ گذر بر ساکنان صومعه با این لب میگون
که تا افتند در می آن به زهد و توبه مغروران
به مهجوری ز وصلت گر چه عمری کَند جان جامی
ندیده هرگز از تو رحمتی بر حال مهجوران

۲۵۰

تیغ مژگان را به خون عشقبازان تیز کن
غمزه را در قتل پاکان خنجر خونریز کن
با چنین شکل پر آشوب آ برون یک بامداد
شهر را درماندهٔ غوغای رستاخیز کن
تلخ کامم از ترشرویِ تو بهر خدا
زان دو لب یک خندهٔ شیرین شورانگیز کن
۲۲۲۵ زاهدا گر بار خواهی در صف دُردی کشان
سُبحه بفکن وز سبوی باده دست‌آویز کن
خفته‌ام چون چشم تو بیمار پرسش کن مرا
شربت بیماریَم از لفظ شهدآمیز کن
می‌نشانم زآستانت از سرشک دیده گرد
خون ناب است این نه آب ای جان ازین پرهیز کن

شد هَرِی جامی ز ظلم غمزهٔ ترکان خراب
روی در محروسهٔ شیراز یا تبریز کن

۲۵۱

هرگز ندیدم رسم حبیبان — همچون تو کردن خو با رقیبان
۲۲۳۰ غوغای زاغان ببریده گل را — پیوند صحبت از عندلیبان
هرگز نیاری یاد اسیران — هرگز نپرسی حال غریبان
از بس ضعیفم گشته‌ست عاجز — زاحساس نبضم دست طبیبان
خوش آنکه گردد در قتل واعظ — شمشیر غازی تیغ خطیبان
دادی کسان را از خود نصیبی — رحمی نکردی بر بی‌نصیبان
۲۲۳۵ جامی که عشقت کردش مؤدَّب
کی گوش دارد پند ادیبان

۲۵۲

ساغر مهِ نو باشد خالی شده مپسند آن
ناگشته مهِ نو پُر نوری ندهد پنهان
نشکفت دلم تا تو بر من ندمیدی دم
بی‌باد بهار آری غنچه نشود خندان
عشق تو خلاصم کرد از بند خردمندی
یاد تو فراغم داد از پند خردمندان
زان ابروی پُر چینم چندان تُرُشی دادی
کز سیب زنخدانت شد کُند مرا دندان
۲۲۴۰ روزی که شود زندان دور از تو جهان بر من
از یاد رخت بر خود گلشن کنم آن زندان

در طوف درت شبها دنبال سگت گردم
زانگونه که گردد سگ دنبال خداوندان
جامی ز بتان تنها می‌گرید و می‌سوزد
همچون پدر مشفق از فرقت فرزندان

۲۵۳

ای در دهن تنگت جُلّاب شکر پنهان
در سنبل شبرنگت برگ گل‌تر پنهان
سی و دو بود آن لب هرگه به شمار آری
یعنی که بود در وی سی و دو گهر پنهان
۲۲۴۵ با هر که دوچار افتی کام دو جهان یابد
شبها که به گشت آیی از خانه بدر پنهان
گفتی که بگو پیدا سرّی ز میان من
نیمیست ز موی آن هم در زیر کمر پنهان
از هجر توأم بر دل صد داغ بود پیدا
واندر تهِ هر داغی صد داغ دگر پنهان
هر فرش که اندازم در کلبهٔ غم بی‌تو
گردد زِ نم دیده در خون جگر پنهان
ننهاد تو را در دل یک ذرّهٔ مهر ایزد
هر چند کند صنعش در سنگ شرر پنهان
۲۲۵۰ از بس که بود رشکم بر گوش و زبان بی‌تو
نامت نبرم هرگز با خویش مگر پنهان
از چشم تو دزدیده خواهد نظری جامی
کوریِ رقیبان را سویش بنگر پنهان

۲۵۴

ریزد شکر لبت به خط سبز در سخن
طوطی که دیده است بدینسان شکر سخن
دشنام عاشقان به رقیبان حواله کن
حیف آیدم که رنجه کنی لب به هر سخن
در کوی عقل می‌نشود یافت محرمی
ما و جنون عشق و به دیوار و[1] در سخن
۲۲۵۵ شرح دو گیسوی تو به پایان رسیده بود
در وصف کاکل تو گرفتم ز سر سخن
این روی زرد بین و گشا لب به ناسزا
با آنکه مفلسم خرم از تو به زر سخن
می‌راند عاشق از تو سخن چون رقیب شد
پیدا ز دور برد به جای دگر سخن
هر چند جامیا سخنت بیشتر خوش است
بس کن که خوش نباشد ازین بیشتر سخن

۲۵۵

بود خیال تو یارم چه یار بهتر ازین
وفا به عهد تو کارم چه کار بهتر ازین
۲۲۶۰ چو بت‌پرست رخت دید گفت نامده است
بتی ز کارگه بت‌نگار بهتر ازین
رقیب را به ستم روزگار از تو برید
نکرده هیچ کرم روزگار بهتر ازین

---

۱. ب: «و» نیست.

بـهار اهـل دل آمـد رخت بـه گـلشن دهـر
نـدیده دیـدهٔ نـرگس بـهار بـهتر ازیـن
چه سود فـرش حـریرم[1] ز آسـتان تـو دور
که سر به خاره و پهلو به خـار بـهتر ازیـن
غـزال‌وار گـرفتم تـو را بـه دام هـوس
بـه دام کس نـفتاده شکـار بـهتر ازیـن
۲۲۶۵ شـنو بـه گـوش رضـا درّ نـظم جـامی را
که نیست گوش تو را گـوشوار بـهتر ازیـن

۲۵۶

دلا کـرشمهٔ آن شـاه نـازنینان بـین
به سحر و شعبده آشوب پاکدینان بـین
بـر آسـتان وصـالش کشیده دامـن آز[2]
درازدامـنیِ کـوته‌آستینان بـین
صبا بگوی به آن مه که رَخش بیرون ران
به چشم مرحمت انـدوه ره‌نشینان بـین
به هر زمین که نهد رَخشِ بادپای تو نعل
ز سجده صورت ابروی مـه‌جبینان بـین
۲۲۷۰ گـره‌گشـا ز خـم طُـرّه و گـروه گـروه
فتاده در عقـب خـویش نـافه‌چینان بـین
چو همعنان رقـیبان بـه عـاشقان گـذری
مکـن رعـایت آنـان و سـوی ایـنان بـین
بـه وصـف تـو نـپسندند نـظم جـامی را
کـمال نـازکیِ طـبع خـرده‌بینان بـین

۲۵۷

ای تـو را روی وفـا بـا دِگـران
جـنگ بـا مـا و صـفا بـا دِگـران
تـا بـه کـام دگـران نـنشینم
مـنشین بـهر خـدا بـا دگـران
۲۲۷۵ همه آب و گِـل و تـو جـان و دلی
نسـبتی نـیست تـو را بـا دگـران

---

۱. الف: حریم. ۲. د: ناز.

بی تو پهلو به زمین جان دادن ‏ ‏ ‏ ‏ بِه که پهلوی تو جا با دگران
مگشا جیب چو گل تا ندهد ‏ ‏ ‏ ‏ بوی تو باد صبا با دگران
تا بود خوش دگران را به تو دل ‏ ‏ ‏ ‏ خوش نباشد دل ما با دگران
می‌کشی از کف جامی سر زلف
می‌کشی زلف به پا با دگران

۲۵۸

۲۲۸۰ خواهم ای گل که ز شوق تو بگریم چندان
که شود غنچهٔ گلزار امیدم خندان
بی تو عاشق چو به بستان گذرد بر لب جوی
آب زنجیر شود بر وی و بستان زندان
چین در ابرو مفکن چون ز تو حاجت طلبیم
ای خم ابروی تو قبلهٔ حاجتمندان
چه اثر آه مرا در دل سخت تو که تیر
گر چه الماس بود کم گذرد از سندان
لب لعلت چه لطیف است کزان خون بچکد
گر کند تیز بر او کس به تخیّل دندان
۲۲۸۵ حرص بر وصل تو پیرانه‌سرم تا حدّیست
که به صد بوسه ز لعلت نِیَم از خُرسندان
پیر شد جامی و شیرین‌پسران را پدر است
چه بلاها که کشید این پدر از فرزندان

۲۵۹

شدم به صحبت پیر مغان سحرگاهان
ز قید هستیِ موهوم خود امان‌خواهان

ربـود آگـهیم را بـه یک دو جـرعهٔ مـی
که نـیست رسـتن ازیـن قـید کـارِ آگـاهان

فداش هستیِ من کز فروغ طلعت خـویش
نـهد چـراغ هـدایت بـه راه گـمراهـان

۲۲۹۰ درخت وصل بود بس بـلند و طـرفه کـزان
نـچید مـیوه بـجز دست دستکـوتاهان

چه سود شوکت شاهی که در نشیمن خاک
یکـیست ذُلّ گـدایـان و عـزّت شـاهان

برای پرورش جان خوش است کاهش تـن
خـلاف مـذهب تـن‌پروران و جـانکاهان

بلاست محتسب ار نـاگـهان رسـد جـامی
حـذر فـریضه بـود زیـن بـلای نـاگـاهان

۲۶۰

خوش آنکه در چمن ای نازنین تو باشی و من
به پای سرو و سمن همنشین تـو بـاشی و مـن

۲۲۹۵ نشسـته بـر سـر سـبزه بـه روی سـاغر مـی
فشانده بـرگ گـل و یـاسمین تـو بـاشی و مـن

ز عکس اشک مـن[1] و لعـل تـو در آب روان
به طرف جوی می و انگـبین تـو بـاشی و مـن

ز بس کـه از کـف هـم خـورده جـام مـالامال
نه عقل مانده به جای و نه دین تو باشی و من

---

۱. الف: «من» دوبار نوشته شده است.

بود که خوی کنی با من از خدا خواهم
که مانده در همه عالم همین تو باشی و من
گرفته جای رقیبان همه به زیر زمین
به‌هم نشسته به روی زمین تو باشی و من
۲۳۰۰ ز شهر کرده چو جامی جَلا ز طعن کسان
گهی به روم شده گه به چین تو باشی و من

۲۶۱

عجب در عربده‌ست امروز با من ترک مست من
گریبانم به دست او و دامانش به دست من
منم پر سرو و گل باغی ز فکر قدّ رخسارش
که باشد تیر طعن عیبجویان خاربست من
به دارم سر بلندی داد آن نخل جهان‌آرا
چه عالی شد ببین زاقبال عشقش قدر پست من
مرا شد عمر شست و ماهیِ آن ساعد سیمین
نیفتاد اندرین گرداب غم هرگز به شست من
۲۳۰۵ بت من خودپرست از آینه من بت‌پرست از وی
ندارد فکر حال بت‌پرستان بت‌پرست من
فکند آن سرو سایه بر سر من چشم آن دارم
که فردا سایهٔ طوبیٰ بود جای نشست من
نِیَم من جامیِ آسوده‌خاطر آن تُنُک جامم
که از سنگ جفا آن تندخو خواهد شکست من

۲۶۲

چه کاریست خوش دل به جانان سپردن
چو افتد به جان کار دل جان سپردن
به هر گام دشواریی پیشت آید
نشاید ره عشق آسان سپردن
۲۳۱۰ چون آن کافر آید به یغما چه چاره
جز از دین گذشتن جز ایمان سپردن
ز وصلی[1] که باشد طفیل رقیبان
بود خوشترم جان به هجران سپردن[2]
چو نبود درین موج‌خیز آشنایی
خوشا رخت هستی به طوفان سپردن
میفزای گو خط بر آن لب که نتوان
به موران نگین سلیمان سپردن
فسون است اشعار جامی خوش افتد
به یار پری‌خوی[3] دیوان سپردن

۲۶۳

۲۳۱۵ ای ماه که می‌نپرسی از من / زانگاه که می‌نپرسی از من
آوازه فکند در همه شهر / بدخواه که می‌نپرسی از من
شاهی تو گدا چگونه گوید / با شاه که می‌نپرسی از من
پرسی همه را و جز تو کس نیست / آگاه که می‌نپرسی از من
طومار شکایتم بر این شد / کوتاه که می‌نپرسی از من
۲۳۲۰ با کوه غم تو رفتم از جای / چون کاه که می‌نپرسی از من

۱. ب: ز وصل. ۲. ج: پریروی. ۳. ج: پریروی.

از لعـــل تــو نـیست کــار جــامی
جـــز آه کـــه مـــی‌نپرسی از مـــن

حرف الواو

۲۶۴

زلفت کـه رفت رونـق مشک سیاه ازو — مشکین شود نفس چو[1] برآریـم آه ازو
دارد دل از عنایت تو چشم یک نگـاه — چندین مـدار چشم عـنایت نگـاه ازو
این مهر نیست ماه رخت کرد جلوه‌ای — عکســی گـرفت آیـنهٔ صـبحگاه ازو
۲۳۲۵ زندان اهـل دل بـود ایـن کـاخ زرنگـار — خوشوقت عارفی کـه بـدر بـرد راه ازو
زینسان که زلف تو سر چاه ذقن نهفت — بس مرد رهنورد کـه افتد بـه چـاه ازو
چون ابر نو بهار به خاکم چو بگـذری — خـیزد فـغان و آه بـه جـای گـیاه ازو
جامی اگر ز لطف تو عذر گناه خواست
لطـفی نـما و در گـذران ایـن گـناه ازو

۲۶۵

شـد وقت گـل بـه بـاده مـرا طـیلسان گـرو
بــا زاهــدان بـه تـوبه چـه دارم زبـان گـرو
۲۳۳۰ ماه زمین تویی چه عجب گر به نزد[2] حسن
مـــاه زمـــین بـــرد ز مـــه[3] آســمان گــرو
بـوسی بـه نـسیه‌ام بـده از لب کـه مـی‌نهم
پــیش تــو در بــرابــر[4] آن نـقد جـان گـرو
در داســتان عشــق تــو بگـذشت عـمرها
رفـتیم و دل هــنوز بــدین داســتان گــرو

---

۱. ج: که. ۲. ب: بیزم. ۳. الف: ماه. ۴. الف: برار.

رسوای کودکان شدم آری بدین سزاست
پیری که دل کند[1] به غم هر جوان گرو
بی‌مهری است عادت تو وای آن که کرد
خاطر به دلبری[2] چو تو نامهربان گرو

2335 جامی به دور لعل لبت وجه مَی نداشت
تسبیح و خرقه کرد به کوی مغان گرو

266

ای شده روی زمین زیر زمینم بی تو
روی بنما که عجب بی‌دل و دینم بی تو
نه[3] تو را رحم که یکجا بنشینی با من
نه[3] مرا صبر که یکدم بنشینم بی تو
چون روم[4] طوف‌کنان روز فراقت به چمن
جز گل حسرت[5] و اندوه نچینم بی تو
بر سر راه تو بیمار فتم بو[6] که ز دور
بینی از گوشهٔ چشمی که چنینم بی تو[7]

2340 از درت دور[8] به بتخانهٔ چین[9] رو چه نهم
نقش دیوار بود صورت چینم بی تو
زودتر وعدهٔ دیدار وفا کن که مباد
غارت مرگ درآید ز کمینم بی تو
گفته‌ای چند به دیوار کند جامی روی
نکنم روی به دیوار چه بینم بی تو

---

۱. ب : پیری کنون کند. ۲. الف: دلبر. ۳. ب : نی.
۴. ب : کنم. ۵. ب : محنت. ۶. الف : بود. ۷. ج : این بیت نیست.
۸. الف : رو. ۹. ب : چنین.

حرف الها

۲۶۷

ای تــرک نــازنین بشکــن گـوشهٔ کـلاه
آشــوب جــان شـاه شـو و فـتنهٔ سـپاه
دریــوزهٔ جـمال[1] کـنان از تـو روز و شب
گــردند گــرد خـانهٔ تـو آفـتاب و مـاه
۲۳۴۵ تـیغت کشـیده صـد الف و زخـم تیر تـو
هر جا چو دو رهی به درون[2] کرده است راه
لوحـیست گـوییا تـن مـن کـز غـمت بـر او
سـر تـا بـه پـا نـوشته شـده‌ست آه آه آه
خواهم ز ضـعف تـن شـوم از دیـده‌ها نـهان
از بس که کـاهشم دهـد ایـن عشـق کـوه‌کـاه
تــا در ره ســپاه تــو پــنهان بــایستم
ایــمن ز چـاوُشان بـه جـمالت کـنم نگـاه
تـا شــد بـه دور لعــل تـو مـعمور میکده
جـامی نـه مـیل مـدرسه دارد نه خـانقاه

۲۶۸

۲۳۵۰ بـر رخت گـل گـل که تأثیر شـراب انداخته
هست برگی[3] چند گـل بـر روی آب انـداخته
کـرده مـهد از لاله و گـل نـرگس رعـنای تـو
زیر مشکین سایه‌بان خود را به خواب انداخته

---

۱. ب : کمال. ۲. د : دوری بدرون. ۳. الف : پرگی ؛ ج : برگ.

نیست آن غنچه فراز شاخ در بستان که گل
بر رخ از شرم تو زنگاری‌نقاب انداخته
گیسو اندر پا کَشان در دل خیالت کرده جای
شهریاری سایه بر شهر خراب انداخته
از لبت در بزم مستان چون گذشته نکته‌ای
آتشی در جام و شوری در کباب انداخته
۲۳۵۵ آرزومند رخت چون دیده در خور تشنه‌ایست
بر امید آب خود را در سراب انداخته
آمده در چشم جامی میلهای آتشین
پیش رویت گر نظر بر آفتاب انداخته

۲۶۹

بود جمله لطف آن زنخدان ساده
ولی باشد آن غبغب از وی زیاده
نه غبغب بلورینه جامیست گویی
نهاده در او سیبی از سیم ساده
همانا کزان عارض آب لطافت
تراویده زیر زنخدان ستاده
۲۳۶۰ چو گردابی آمد ز طوفان فتنه
در او صد دل آشنایان فتاده
زلالیست گیرد آمده زابر رحمت
دوصد تشنه جان از تمنّاش داده
چو طوقیست از سیم کِش هر که دیده
به طوق غلامیش گردن نهاده

چه‌سان سر کشد جامی از طوق شوقش
که مسکین چو قمری بدان طوق زاده

۲۷۰

بر سر کویت ز من خشک استخوانی مانده
پیش تیرت یادگار از من نشانی مانده
۲۳۶۵ در بیابان غمت تا رفته عقل و صبر و هوش
چیست دل سرگشته‌ای از کاروانی مانده
زیر ابرو چشم و رخسارت بود بر روی گل
خفته ترکی مست[1] و بر بالین کمانی مانده
تا یکی را زان دو لب پوشیده خط گویی ز من
نیم‌جانی گشته غایب نیم‌جانی مانده
جان بر اوج آسمان از آستانت دور هست
بر زمین مرغی ز عالی[2] آشیانی مانده
بی تو گفت و گو نخواهم بهر ناله در رهت
چون درآیم در دهان جنبان‌زبانی مانده
۲۳۷۰ مانده جامی از جوانی دور و زانش باک نیست
باک ازان دارد که مهجور از جوانی مانده

۲۷۱

بیا ساقی که شد با می‌پرستان عهد گل تازه
فکند آواز بلبل در چمن زین معنی آوازه

---

۱. ب ج: ترک مست. ۲. ب: خالی.

کهن رسمیست توبه ترک آن خوشتر درین موسم
که سبزه خرّم است و سوری و سوسن تر و تازه
ز باد محنت دوران شد ابتر دفتر عیشم
کند زابریشم چنگش مغنّی کاش شیرازه
در ایوان خرابات آر رو از کعبه تا بینی
علوّ همت بانی و حسن صنعت رازه
۲۳۷۵ قیاس کار جانبازان مکن بر حال رعنایان
که باشد سرخ روی غازیان از خون نه از غازه
به طرف عارض آن خط بس، زنخندان نیست جای او
همان بهتر که ننهد پای خود بیرون ز اندازه
مکن در سینه جامی[1] خانه شهرآشوب شوخی را
که دارد خانه از شهر وفا بیرون دروازه

۲۷۲

ای ز غمزه چشم تو بر جان و دل ناوک زده
دیگری در رشک ازان ناوک که بر هر یک زده
آن دهان را در رسوم دلبری کوچک مخوان
راه دل بس بر بزرگ دین که آن[2] کوچک زده
۲۳۸۰ زاستخوان سینه چون تیرت دو نیمه گشته دل
از درون فریاد نِصْفٌ لِی وَ نِصفٌ لَكْ زده
تا رگ جان در تنم باشد نهم بر سر چو تاج
پاسبان تو شبم سنگی که بر تارَک زده

۱. ب : سینهٔ خود. ۲. ج : بر.

چون دهـان در صفحهٔ رویت محلّ شک فتاد
خـالهایت در حـواشـی نـقطه‌های شک زده
هـر کـه بـا عـیش دو عـالم از تـو رو بـرتافته
دست خـویش از دولت بسیار در انـدک زده
دعوی عشق تو را زلفت قوی مُستمسَکیست[1]
چون[2] ز عشقت دم زده جامی به مُستمسَک زده

۲۷۳

۲۳۸۵ حـــلقهٔ زلف را گشـــاد مـــده / عـمر سـودایـیان بـه بـاد مـده
کشـته بـادا بـه خـنجر بـیداد / هـر کـه آمـوزدت کـه داد مـده
نـــاقهٔ عـــزم تـــیزپای مـــرا / جز بـه کـوی خـود ایستاد مـده
بـنشین خـوش درون دیـدهٔ مـن / جـای مـردم دریـن سـواد مـده
چون دهی زاد رهروان غم و درد / هـیچ کس را ز[3] مـن زیـاد[4] مـده
۲۳۹۰ یـاد مـن کـن بـه لطف لیک مـرا / آنـچه مـن کـرده‌ام بـه یـاد مـده
نـــامرادی مـــراد جـــامی بس
راه او جـــز بـــدین مـراد مـده

۲۷۴

تـــو پـریرویی و عـالم ز تـو پُـر دیـوانـه
نـیست خـالی ز تـمنّای تـو یک فـرزانـه
نیست همتای تو کس قیمت خود را بشناس
کـــه تـویی دُرج فـلک را گـهر یکـدانـه

---

۱. ب: مستمسک است. ۲. ب: جامی. ۳. الف: از.
۴. الف: زیاده.

شانه را چند دهد زلف تو مشّاطه به دست
شانه از دست برون بادش[1] و دست از شانه
۲۳۹۵ خـــانهٔ دولت جــاوید بـــود مــنزل تــو
نِــه بــه فــرق ســر مــا پــای ز دولتـخانه
بـخت پـروانـهٔ یک پـرتوم از شمع رخت
داد، کـو آنکـه رساند بـه تـو ایـن پـروانـه
خواست پیمانه که چون جام نهد لب به لبت
پُـــر ازیـن روست سـبو را دلی از پـیمانه
میلت ای طفل به افسانه چو جامی دانست
ساخت در عشق تو خود را به جهان افسـانه

۲۷۵

ای ز چشمم اشک خونین ریخته / خـون مـردم را بـه خـاک آمیخته
۲۴۰۰ آن نه گلبرگ است بل کز رشک تو / گل شکـوفه کـرده خـون برریخته
بـر سـر آشـفته‌حالان صـد بـلا / زلفت از هــر تـار مـو[2] آویـخته
چشـم و ابـرویت پـی تـاراج دین / فــتنه‌ها از گـــوشه‌ها انگـــیخته
قـطع مـیدان فـراقت چـون کـنم / تـــوسن صـبرم عـنان بگسـیخته
خواسته رسم خـطت نـقّاش صـنع / سوده مشک ناب و بـر گـل بـیخته
۲۴۰۵ هیچ دانی کـیست جـامی بـر درت
بـنده‌ای از خـواجگـی[3] بگـریخته

۲۷۶

یـــار زلف دوتـــا بــه هــم بسـته / صـــد کـمند بـلا بــه هــم بسـته

---

۱. ج : باشد. ۲. الف : هر تا موی. ۳. ب : خواجه‌یی.

جعد مشکین او به هر حلقه — صد دل مبتلا به هم بسته
دو لبش بسته شد ز ما به سخن — دو شکر گویا به هم بسته
پیش آن روی چیست دستهٔ گل — چند شاخ گیا به هم بسته
۲۴۱۰ چون دو زلفش ازو دو دست رقیب — خوش بود از قفا به هم بسته
نامهٔ ما به او بود[1] سوی شاه — دو سه حرف از گدا به هم بسته
شعر جامی شنید و گفت به طنز
این‌همه از کجا به هم بسته

۲۷۷

گر هر حرام بودی چون باده مست‌کاره
همواره مست بودی شیخ حرامخواره
حاشا که باده‌نوشان ریزند جرعه بر وی
اندیشه‌های پنهان گر سازد آشکاره
۲۴۱۵ عارف به کنج خلوت خاموش و سرّ عرفان
با این و آن مقلّد گفته هزارباره[2]
در قعر بحر ماهی بسته دهان و غوکان
بگشاده لب به دعوی بی‌معنی از کناره
دیوانه‌وار واعظ گوید سخن پریشان
گرد آمده گروهی بر وی پیِ نظاره
سر[3] رشتهٔ تعلّق نگسسته[4] صوفی از خود
بخیه زدن چه سودش بر دلق پاره پاره
گیرند چون شماره جامی مقلّدان را
کن جهد آنکه باشی بیرون ازان شماره

---

۱. ج: بود باو.
۲. ب: گفته ز هر کناره.
۳. ب ج د: گر.
۴. د: بگسسته.

۲۷۸

۲۴۲۰ دلا بین ز توبه به کارم گره / قُلْ أَسْتَغْفِرُ اللهَ مِمّا کَرِه
چو مطرب خراشد رگ چنگ را / ز کارم گشاید به ناخن گره
چو شب ماه را تیر آهم بخست / عِذار تو پوشید مشکین زره
چو بینی لبش جامی از پا بیفت
همانجا که مَی می‌خوری سر بنه[1]

حرف اللّام مع الألِف

۲۷۹

ای سر کوی تو اقلیم بلا / دل در او جان کرده تسلیم بلا
۲۴۲۵ بهر طفلان ره عشقت ز خط / عارض تو لوح تعلیم بلا
شحنهٔ حسنت ز زلف تار تار / کرده بر عشّاق تقسیم بلا
جدول خونین ز اشک ما کشد / چون نویسد عشق تقویم بلا
تا بلا نام تو شد بر عافیت / می‌کنم پیوسته تقدیم بلا
چون بلا از توست جان آید برون / از حریم تن به تعظیم بلا
۲۴۳۰ دل فکن جامی در آن زلف و مترس
در بلا بهتر که در بیم بلا

حرف الیاء

۲۸۰

از صومعه آن بِه که به میخانه بری پی
جاوید نهی پشت فراغت به خم می
پوشیده قدح نوشی و هرگز نخروشی
کز کی بود آیین قدحنوشی و[2] تا کی

---

۱. الف ب: این غزل نیست.
۲. د: «و» نیست.

اینجا نبود از کی و تا کی قدح آشام
چندان که شود اوّل و آخر ز میان طی
یک‌لحظه فروداشت کن ای مطرب مجلس
کز دایره‌ام برد برون زمزمهٔ نی
۲۴۳۵ هر نغمه‌ات از نی که رود[1] سوی عدم باز
بیم است که جانم برود در[2] عقب وی
از چلّه کجا گرم شود صوفی خودبین
چون چلّهٔ وی سردتر است از چلّهٔ دی
گر زنده‌دلی رَو به در میکده جامی
چون بهر صبوحی شنوی نعرهٔ یا حَی

۲۸۱

ای آن که گرد مه ز خط مشکین هلالی بسته‌ای
بهر جنون ما ز نو نیکو خیالی بسته‌ای[3]
رنگین ز خون عاشقان شد رشتهٔ فِتراک تو
یا بهر زینت رخش را گلگون دوالی بسته‌ای
۲۴۴۰ کم تافت عکس حال ما بر خاطرت چون آینه
تا از نم مژگان ما زنگ ملالی بسته‌ای
زاوراق علم ای مدّعی تا اوج عرفان چون پری
گر چه ز پرّ کاغذین[4] بر خویش بالی بسته‌ای
بر لوح حسن از نوخطان بردی درین معنی سبق
کز لعل میمی کرده‌ای وز مشک دالی بسته‌ای

---

۱. ج : شود. ۲. ج : از. ۳. الف ب ج د : در ردیف « حرف الهاء » نوشته‌اند.
۴. ب : کاغذی.

از روی و قدّ او دلا ترتیب وصفی کرده‌ای
رمزی به ماهی گفته‌ای نخلی به سالی بسته‌ای
از پیچش غم سرمکش جامی که می‌ندهد صدا
تاری که بر عود سخن بی گوشمالی بسته‌ای

۲۸۲

۲۴۴۵ گل زد به باغ صبحدم اورنگ خسروی
برداشت بلبل از چمن آهنگ پهلوی
یعنی بساط سبزه شد از لطف باد نو[1]
عهد نشاط را تو هم از باده دِه نوی
با ما نمی‌زند دم لطف آن که تعبیه‌ست
در لعل او لطافت انفاس عیسوی
گفتم که کی شوم به در قرب تو مقیم
گفت آن زمان که از خودی خود بدر شوی
در عشق شو عَلَم که به عالم نمانده است
جز قصّهٔ ایاز ز محمود غزنوی
۲۴۵۰ کی لذّت کلام چشی گرنه چون کلیم
با دوست یک‌دو حرف بگویی و بشنوی
جمعیت دل ار طلبی سنگ تفرقه
افکن به شیشه‌خانهٔ اسباب دنیوی
مجموعهٔ لطایف جامی سفینه نیست
بحریست پُر جواهر اسرار معنوی

---

۱. ب: باد لطف.

تبریز را تو شمس ابدپرتوی و هست
گفتار او به نام تو اشعار مولوی

۲۸۳

چه عجب بُوَد[1] ز تو ای پسر که به حال ما نظری کنی
ز سر صفا قدمی نهی به ره وفا گذری کنی
۲۴۵۵ تو همی‌روی و من از عقب به فغان که از سر مرحمت
چو رسد به گوش تو آن صدا به سوی قفا نظری کنی
چه جفا ازان بترم بود که کنی وفا به دگر کسان
به وفای تو که نه راضیم ز جفا که با دگری کنی
چو رسی به کلبهٔ محنتم چه کشم[2] به پیش تو ماحضر
که تو نور دیده چنان نیی که نظر به ماحضری کنی
من و دل فتاده ز هم جدا کرمی بود ز تو ای صبا
که به دل ز من خبری دهی و ز دل مرا خبری کنی
چو ز خود جدا نشدی دلا[3] به هوای کعبه مکن سفر
به وصال کعبه گهی رسی که ز خود جدا سفری کنی
۲۴۶۰ چو بلای جان تو جامیا نبود بغیر بتان کسی
چو رسد بتی خرد آن بود که ازان بلا حذری کنی

۲۸۴

با این‌همه کین با من بیدل که تو داری
نشکیبم ازین شکل و شمایل که تو داری

---

۱. ب : این کلمه نیست. ۲. الف :کشی. ۳. ب : این کلمه نیست.

دیوانگی آرد همه ارباب خرد را
بر طرف[1] مه این طرفه‌سلاسل که تو داری
هر اشک مرا بر درت افتاده سوالیست
کس را نبود این‌همه سایل که تو داری
مپسند که چون مه ز مقابل شودم دور
این طلعت با ماه مقابل که تو داری
۲۴۶۵ از غمزهٔ تو هر طرف افتاده قتیلیست
من کشتهٔ این غمزهٔ قاتل که تو داری
هر لحظه بری صد دل و جان بیش که دارد
زاسباب جمال این‌همه حاصل که تو داری
از آتش جامی شده نرم است دل سنگ
از سنگ بود سختتر این دل که تو داری

۲۸۵

یار شد شهرگرد و هر جایی — جا کن ای دل به کنج تنهایی
رُخش آلودهٔ نظرها شد — نظر خود به وی چه آلایی
۲۴۷۰ چون ز معشوقیش نیاسودی — بِه که از عاشقی برآسایی
گر چه بینایی بصرها شد — طلعت او به حسن و زیبایی
همنشین دیدنش به هر سفله — داد بیزاریَم ز بینایی
شهره گشته‌ست گل به خودرویی — وُاو ز گل شهره‌تر به خودرایی
پیری و لاف عشق جامی چند
بِه کزین گفت و گوی بازآیی

---

۱. د: طرفه.

۲۸۶

۲۴۷۵ به شب فروخته رُو خانهٔ که می‌پرسی / به شمع ره سوی کاشانهٔ که می‌پرسی

بـه عشـوه در حـرم کـعبه پـرسیَم خـانه / چه کعبه و چه حرم خانهٔ کـه مـی‌پرسی

ز زلف و خـال تـو دلهـای مـا گـرفتارند / خـبر ز دامگـه و دانـهٔ کـه مـی‌پرسی

به هر زبان ز تو افسانه‌ای و خسته‌دلان / نـهاده گـوش کـه افسـانهٔ کـه مـی‌پرسی

دل هـزار کس از عشـق تـوست دیـوانـه / ولی تـو از دل دیـوانـهٔ کـه مـی‌پرسی

۲۴۸۰ ز جام لعل تو مست است عقل ازو هر دم / حـدیث سـاغر و پیمانهٔ کـه مـی‌پرسی

یکیست گـنج بـه ویـرانهٔ جـهان جـامی
سـراغ گـنج بـه ویـرانهٔ کـه مـی‌پرسی

۲۸۷

ای کـه افسـانهٔ ایـن دیـدهٔ تـر مـی‌پرسی
حال این غرقه به خوناب جگـر مـی‌پرسی

نیست بـر مـردم روشـن‌بصر ایـن پـوشیده
پرس ازین جان و دل سوخته گر می‌پرسی

دیـده بـر طـلعت خـوبان نگشـایی زنـهار
ای کـه از فـتنهٔ اربـاب نـظر مـی‌پرسی

۲۴۸۵ عیب در مذهب ما زهد و هنر عشق بـود
گفتم اینک اگر از عیب و هـنر مـی‌پرسی

از پـی شـرب شبانه مـنم و جـام صبوح
چندم از شغل شب و ورد سحر می‌پرسی

جامیا چند دریـن چـارسوی کـون و فسـاد
مـی‌نشینی و ز آفـاق خـبر مـی‌پرسی

زانـچه نـاچار تـو بـا بـی‌خبری سـاخته‌ای
وز چپ و راست خبرهای دگـر مـی‌پرسی

۲۸۸

به سوی خویش مرا رخصت گذر ندهی
وگر به خود گذرم فرصت نظر ندهی

۲۴۹۰ خوشم بدین که به دریوزه بر درت گذرم
مراد خاطر من گر دهی وگر ندهی

بهای بوسه نهی[1] نقد جان چه خوش باشد
کزین معامله با دیگران خبر ندهی

گهی که بخش کنی غم خدا جزات دهاد[2]
اگر نصیب من از جمله بیشتر ندهی

مباد کس که به خواب آیدت ازان ناله
که شب ز نالهٔ من تن به خواب درندهی

به قد تو[3] نخل تر و تازه‌ای و لب رطب است[4]
عجبتر آنکه به ما غیر خار بر ندهی

۲۴۹۵ مزاج یار لطیف است جامی آن بهتر
که لب ز نطق ببندی و درد سر ندهی[5]

۲۸۹

شنیده‌ام که ز من یاد می‌کنی گاهی
خوش آن گدا که گهی یاد او کند شاهی

به ذوق چاشنیِ این لطیفه پی نبرد
جز از حقیقت اسرار عشق آگاهی

به جهد خود بسی احرام آن حرم بستم
ولی چه سود که ننمود دولتم راهی

---

۱. ب : زهی. ۲. ب : دهد. ۳. ب : این کلمه نیست.
۴. ب ج د : رطبت. ۵. ب : این بیت را بعداً کس دگر نوشته است.

ندارم از تو نصیبی جز اینکه هر ساعت
گشایم از مژه اشکی کشم ز دل[1] آهی
۲۵۰۰ نه سرو را به تو نسبت کنم نه گلبن را
کجا رسد به قدت هر دراز و کوتاهی
به آن ذقن به دل آن کس که جا همی کندت
همی کَنَد ز برای هلاک خود چاهی
ز نیکوان دل جامی همین تو را خواهد
نبینمت چو وی از عاشقان نکوخواهی

۲۹۰

می‌زند راه دلم شکل سهی بالایی
که نمی‌بینمش از سروقدان همتایی
همچو گل ظاهرش از صفحهٔ عارض لطفی
همچو مه لایحش از لوح جبین سیمایی
۲۵۰۵ در صف تنگ‌قبایان و[2] تُنُک‌پیرهنان
دیدهٔ حاسد ازو دور عجب رعنایی
همه پروانهٔ شمع رخ اویند ولی
نیست از نخوت خوبی به کسش[3] پروایی
خلوت من شود از پرتو رویش روشن
گر مددگار شود همت روشن‌رایی
زآستانش به سفر پای من از جا نرود
نیست در شهر چو من عاشق[4] پا برجایی

---

۱. ب : ز دل کشم.   ۲. د : «و» نیست.   ۳. ب : خوبیش بکس.   ۴. ب : عاشقی.

جامی از مسّ وجود تو چه حاصل چو بر آن
کیمیایی نکند تربیت دانایی

۲۹۱

۲۵۱۰ داغ جفا که بر کسان زآتش کین خود نهی
کاش به جان عاشق بی دل و دین خود نهی
باد زمین به راه تو تارک بندگان که تا
هر طرفت[1] فتد گذر پا به زمین خود نهی
ای بت آمده ز چین لاف‌زنان به روی او
زود بود کزین خطا روی به چین خود نهی
بر سر ره نشسته‌ام بو که چو مست بگذری
پای به سهو بر سر راه‌نشین خود نهی
تاجوَرا کجا رسد کامت ازان نگین لب[2]
گرنه به کفّهٔ بها تاج و نگین خود نهی
۲۵۱۵ رشح می از لبش دلا شهد شهادت تو بس
بِه که ازان ذخیره‌ای روز پسین خود نهی
قدرشناس گوهرت نیست زمانه جامیا
در کف سفله تا به کی درّ ثمین خود نهی

۲۹۲

ای شهره در زمانه به شیرین‌شمایلی
تعویذ بند حسن تو چرخ حمایلی

---

۱. الف: طرف. ۲. ب: بلب.

حاجت به قبلهٔ دگرم نیست در نماز
هر جا که می‌روم تو مرا در مقابلی
با استقامتی که قدت راست متّصل
چون ابروان به کشتن عشّاق مایلی
۲۵۲۰ خوبان چو ماه از تو کنند اقتباس نور
بی عارِ اقتباس تو خورشید کاملی
ای آشنا چه آگهی از حال ما تو را
ما غرق و تو نظاره‌کنان گرد ساحلی
رندی و عاشقی همه رنج است و محنت است
خوش وقت پارسایی و از عشق غافلی
جامی ز زخم تیغ تو می‌داد جان و بود
ورد زبان او رَحِمَ اللهُ قاتِلِی

۲۹۳

هرگز ای شوخ سوی خسته‌دلی دیدی نی
حال عشّاق جگرسوخته پرسیدی نی
۲۵۲۵ مُرد صد تشنه به خاک رهت ای آب[1] حیات
قطره‌ای بر لب یک تشنه چکانیدی نی
لطف رفتار تو را هست هزاران کشته
به سر تربت یک کشته خرامیدی نی
بود گشتن ز ره و رسم وفا قاعده‌ات
بهر یک بیدل ازین قاعده گردیدی نی

---

۱. الف : ابر.

مرغ و ماهی همه از نالهٔ ما نالیدند
هرگز این ناله شنیدی تو و نالیدی نی
صحبت غنچه‌لبان هست دلا باغ مراد
به مراد خود ازین باغ گلی چیدی نی
۲۵۳۰ جامی از کوی مغان مست و کف انداز رسید
بگذر ای محتسب شهر شتر دیدی نی

۲۹۴

منم به کنج خرابات عشق شیفته حالی
شراب جرعهٔ دردی قدح شکسته سفالی
نه بر سرم ز کریمان دهر منّت لطفی
نه بر دلم ز لئیمان شهر گرد ملالی
به فرق من ننهاده قضا عمامهٔ جاهی
به نام من ننوشته قدر وظیفهٔ مالی
به نیکوان ز جهان کرده‌ام قناعت و زیشان
ز حاضران به نگاهی ز غایبان به خیالی
۲۵۳۵ اگر چه ماه فلک گاه بدر و گاه هلال است
به رخ همیشه چو بدری به ابروان چو هلالی
لبت علیک نگفته چو گفته‌ایم سلامی
جواب نیز نداده چو کرده‌ایم سوالی
زبان ببست ز گفتار پیش لعل تو جامی
که نیست بِه ز خموشی درین مقام مقالی

۲۹۵

نگارا بر گرفتاران ببخشای خدا را بر گرفتاران ببخشای

که را یارا که گوید با تو یارا | که یارا بر گرفتاران ببخشای

۲۵۴۰ به راهت پی[1] سپر گشته[2] چو مورم[3] | سوارا بر گرفتاران ببخشای

رخ خود را به خطّ و خال ازین بیش | میارا بر گرفتاران ببخشای

پی آغوش یاران چون گشایی | قبا را بر گرفتاران ببخشای

چو گردد بر حریفان جام وصلت | گوارا بر گرفتاران ببخشای

گرفتار خزان شد بی تو جامی
بهارا بر گرفتاران ببخشای

۲۹۶

۲۵۴۵ هر روز که در میدان چوگان زدن آغازی
بس کس که کند پیشت چون گوی سراندازی

دلها به دُم رخشت هست از رگ جان بسته
آیند کشان از پی هر سوی که می‌تازی

عشّاق به میدانت بازند به جِدّ سرها
وین طرفه که سربازی پیش تو بود بازی

از ننگ نمی‌سازی گوی[4] از سر ما هرگز
با تنگدلان گویی داری سر ناسازی

تا خاک سم اسپت شد تاج سرم هستم
از تاجوَران یکسر برتر به سرافرازی

۲۵۵۰ جز بر سر من مشکن چوگان که مرا نبود
چون گوی درین معنی با کس سر انبازی

جامی سخن نادر کی فهم کند هر کس
آن بِه که بدوزی لب از نادره‌پردازی

---

۱. ب: این کلمه نیست. ۲. ب: سرگشته. ۳. ج: موریم.
۴. د: این کلمه نیست.

المقطّعات

۱

دریـــن نشـــیمن ادبـار جـامیا کـاری | اگر کنی نه چنان کن که شرمسار شـوی
نهادِ چرخ فلک چون زمرّدین کوهیست | که هر صدا که بدو دردِهی همان شنوی
بسیط روی زمـین مـزرع مکـافات است | که دانه‌ای که در او افکنی هـمان دروی

۲

۲۵۵۵ در فنون شـاعری جـامی ز حـد بـردی سـخن
وقت آن آمـد کـه در کـنج خـموشی جـا کـنی
پـیر گشـتی در سـواد شـعر بـردن بـا[1] بیاض
چون قلم ترسم که روزی سر درین سودا کنی
مایهٔ مدح و غـزل دانـی کـه هست اکـثر دروغ
بـر کـرام الکـاتبین تـا کـی دروغ امـلا کـنی

۳

هر کسی گفتیَم که پیر شـوی | تا جوانـیم رسـم و آیـین بـود
چون شدم پیر شد مرا معلوم | که نبود آن دعا که نفرین بود

۴

۲۵۶۰ ز بس کز آشنایان زخم خـوردم | زنـد گـر حـلقه گِـردم اژدهـایی
نـیاید بـر دل مـن سـختتر زان | که کـوبد حـلقه بـر در آشنایی

---

۱. ب: بر.

۵

چو راند از در خود قهرِ حق لئیمی را / به میل نیل امانی و حرص جمع حُطام
هوای مال و منالش چنان فروگیرد / کزان نه روز قرارش بود نه شب آرام
نه سیر سازد عزّ قناعتش ز حلال / نه دور دارد حکم زهادتش ز حرام
۲۵۶۵ گهی ز ظلم نهد در ره ضلال قدم / گهی ز فسق زند در طریق خذلان گام
عجبتر از همه آن کین ضلال و خذلان را / نهند کوردلان دولت و سعادت نام

۶

ابلهی را چو بخت برگردد / عمر در کار بطن و فرج کند
از ضعیفان به ظلم بستاند / با حریفان به فسق خرج کند

۷

دنیا جیفه است و اهل دنیا / اکثر چو سگان جیفه‌خواره
۲۵۷۰ جیفه به میان و جیفه‌خواران / رو کرده در او ز هر کناره
یکدیگر را به زخم دندان / کرده سر و روی پاره پاره
آزاده ازان میانه بیرون / باشد ز کناره در نظاره
گر تو به مثل شماره گیری / آن طایفه را هزار باره
او را به نشیمن فراغت / بیرون یابی ازان شماره

۸

۲۵۷۵ عالم از مردم پر است اما نباشد در میان
فارق ایشان ز گاو و خر بجز گوش و دُمی
کرد دانا وضع آیینه که چون آن را گهی
پیش روی خود نهد آید به چشمش مردُمی

۹

به گرد عارض تو گر دمیده[1] یک دو سه موی
مکن ز عشق من و حسن خویش قطع امید
کـه نگسلم ز تـو پیوند مـهر اگـر بـه مـثل
خط تو زلف شود زلف ریش و ریش سفید

۱۰

هست دیـوان شـعر مـن اکـثر / غــزل عــاشقان شــیدایــی
۲۵۸۰ یـا فـنون نـصایح است و حکـم / مــنبعث از شــعور و دانــایی
ذکــر دونـان نـیابی انـدر وی / کـان بـود نـقد عـمر فـرسایی
مدح شاهان در او به استدعاست / نه ز خـوش‌خاطری و خـودرایـی
امـتحان را اگـر ز سـر تـا پـاش / بـر روی صـد ره و فـرود آیـی
زان مـدایـح بـه خـاطرت نـرسد / مــعنی حــرص و آزپــیمایی
۲۵۸۵ هــیچ جـا نـبوَد آن مـدایـح را / در عــقب قــطعهٔ تــقاضایی

۱۱

شنیده‌ای که معزّی چه گـفـت بـا سـنجر / چو ذکر جَودَت اشعار و منّت صِله رفت
مدیح من پی نشر فضایلی که تـو راست / به شرق و غرب رفیق هـزار قـافله رفت
عطیّهٔ تـو کـه وافـی بـه جـوع و آز نـبود / ز حبس معده چو آزاد شد به مزبله رفت

۱۲

جــامی بــه شــعر مــدحت شـیران مـلک کـن
نی مدح هر عوان که به سیرت سگ است و گرگ

---

۱. ب د: دمید.

۲۵۹۰ مدح کسان به سر به مثل خاک کردن است
چون[1] خاک می‌کنی به سر از تودهٔ بزرگ

۱۳

شاها[2] ز عموم نیکخواهان
کایزد ز خواص خلق دادت
گر زانکه یکی برفت یا دو
صد بهتر ازان عوض دهادت
هر[3] رشتهٔ جان‌شان که بگسیخت
پیوند طناب عمر بادت

۱۴

دی گفت عارفی که مضیق خم سپهر
از محنت عوام عجب تنگ‌خانه‌ایست
۲۵۹۵ گفتم ز تنگ‌خانه یکی نقطه محو کن
کز منّت لیام عجب ننگ‌خانه‌ایست

۱۵

هر چه از جاه تو را بینم و مال
که تو را مانع عیش ابد است
بهر امروزِ تو هر چند نکوست
بهر فردای تو بسیار بد است
بهر آن دشمن بدخواه تو گر
با تو در معرض بغض و حسد است
بگشا چشم حقیقت‌بین را
که[4] تو را بینش اهل خرد است
۲۶۰۰ تا ببینی که در آن بغض و حسد
نیکخواه تو و بدخواه خود است
نیکخواه تو چو باشد با او
دشمنی قاعدهٔ دیو و دد است
شکر او گوی که در عیش ابد
دشمنیهاش مدد بر مدد است

۱۶

همه شحمی و لحم ای شوخ قصّاب
خوش آن کو چون تو باری برگزیند

---

۱. ب: چو. ۲. ج: شاهان. ۳. ب ج: سر. ۴. ج د: گر.

اگـــر اسب تـو هـرگز جـو نـیابد　　ز ضـعف و لاغـری کـی رنج بیند
۲٦۰۵ تـو هـر گـاهی کـه بـر وی مـی‌نشینی　　دوصد من گوشت بـر وی مـی‌نشیند

۱۷

اگـر ز سـهم حـوادث مـصیبتی رسـدت
درین نشیمن حرمان که موطن خطر است
مکن به دست جزع خرقهٔ صبوری چاک
که فوت اجر مصیبت مـصیبتی دگـر است

۱۸

خـــامیی گـــر رود ز بـی‌خردی　　که به طبعش ز پخته خام بِه است
عفو کـن عـفو زانکـه پیش کـریم　　لذّت عـــفو ز[1] انـتقام بِـه است

۱۹

۲٦۱۰ جـــامیا در پـــناه فـــقر گـریز　　هوس سیم و حـرص زر بگـذار
خرمزاجـان حـرص و شـهوت را　　مست خواب و اسیر خور بگذار
رو بـه عـزلت‌سرای عـیسی نِـه　　وین خـران را بـه یکـدگر بگـذار

۲۰

هر که آرد خبر به مجلس تو　　که نبردت فلان به‌نیکی نام
قول آن ناکس استماع مکن　　زانکه او[2] مفتریست یا نمّام

---

۱. ج: از.　　۲. ب: آن.

۲۱

۲۶۱۵ شد تلف انبار من اکثر ز تو | چون نزنم بر خود ازین غصه کارد
نیست جز این کیفر[1] آن کو نهاد | پیش سگ گرسنه انبان آرد

۲۲

سفله‌ای می‌خواست عذر عارفی کز آمدن
سوی تو مانع مرا اشغال گوناگون بود
گفت خامش کن که گر سویم نیاید چون تویی
منّت ناآمدن از آمدن افزون بود

۲۳

آواز تو هست تیز و باریک | خالی نبود ز درد و[2] سوزی
۲۶۲۰ فریاد مقلّدان ازو نیست | جز بانگ خر از جُوالدوزی

۲۴

خلق عالم را ز گاو و خر نبینم فارقی[3]
گر چو گاو و خر بر ایشان فرض گوش و دُم کنم
روی در کشف معارف گر روم در گوشه‌ای
وز میان این جماعت نام خود را گم کنم
گاه گاهی بیتکی گویم پی تشحیذ طبع
بِه که با اینان نشینم غیبت مردم کنم

۱. الف : کیفی.
۲. الف ج : حالی نبود درو و.
۳. ب : فارغی.

۲۵

جامی نفاق پیشه کن و ترک صدق گیر — تا از خلاف خلق رهی وز[1] نزاعشان

۲۶۲۵ ور میل تو به مرکز صدق است و راستی — یکسو نشین ز دایرهٔ اجتماعشان

۲۶

به یک لطیفه فرستاد اَبْرَهٔ جامه — برایم آن که بود خلعت کرم به برش

نشسته منتظرم تا خدا بر انگیزد — لطیفهٔ دگر از غیب بهر آسترش

۲۷

عقد دینارها که از کف جود — کرد[2] شاه جهان‌پناه نثار

گر به انگشت گیرم آن برسد — به هر انگشت من دو بار هزار

۲۸

۲۶۳۰ هیچ دانی کف دهنده چرا — برتر است از کف ستاننده

آن غنا را ز پیش رانده‌ست — وین غنا را به خویش خواننده

۲۹

خواجه را بر کتابهٔ خانه — می‌نوشتند دی که طالَ بَقاه

بر سر خاک او گذر امروز — تا ببینی نوشته طابَ ثَراه

۳۰

دلا چو روی در ارباب معنی آوردی — مبر به کار قوانین شعر و انشا را

۲۶۳۵ که سجع و قافیه گر چه لطیف و موزونند — دو پرده‌اند جمال عروس معنا را

---

۱. الف: و. ۲. د: کرده.

۳۱

پیری دیدم خمیده قامت دنبال جنازهٔ جوانی
با او به زبان حال می‌گفت گریان گریان به هر زبانی
رفتی تو چو تیر و من بماندم در قبضهٔ دهر چون کمانی[1]

۳۲

دی رسید از مطبخ خواجه که بادا دود آن
رفته چون ظلّ زمین تا طارَم فیروزه‌رنگ
۲۶۴۰ یک طبق سیمین دوایر کرده بر اقطار[2] طی
حشو آن در دیدهٔ دانش نموده بی‌درنگ
همچو جنس نغز پیچیده در اوراق[3] رقیق
یا چو معنیهای نازک در عبارتهای تنگ[4]

۳۳

هر چند بود آیینه احوال دگر ضد از عیب کسان زان هنر خود بشناسی
کردم خزفی چند به سوی تو روانه تا قیمت سلک گهر خود بشناسی

۳۴

ایا دقیقه‌شناسی که سرّ هر مشکل
به پیش خاطر وقّاد تو بود مکشوف
۲۶۴۵ ز اختیار که صد صیغه را بود مصدر
نخست صیغه بگیر از مضارع معروف

---

۱. ج: این قطعه نیست. ۲. الف: قطاو. ۳. د: اوراقی.
۴. ج: این قطعه نیست.

دو حرف اوّل ازان سوی ما فرست که باد
چو شب صباح حسودت به مابقی موصوف[1]

۳۵

کرد تهمت حاسدی کز شهر یاران کهن
می‌رود جامی ز بس آزارهای نو به نو
بخردی گفتا[2] چو نقد عمر خود یعنی سخن
می‌گذارد پیش ما هر جا که خواهد گو برو
چون ز کنجد روغن صافی تمام آمد برون[3]
طبع گاوان است با کنجاره دل کردن گرو

۳۶

۲۶۵۰ ای زده دم ز سبکروحیِ خویش — أنْتَ وَاللهِ ثَقیلٌ و ثَقیل
با وجود تو کم است از پشّه — در ترازوی گرانجانی پیل[4]

۳۷

جامی به مقتضای زمان چون برآمدند
صدّیقیان دهر به رنگ سلولیان
مگشا زبان به فضل که رمحیست زهرناک
در طعن اهل فضل زبان فضولیان[5]
بستند اهل دین پی آزار اهل دل
پیرایهٔ تناسخیان و حلولیان

---

۱. الف: معروف. ۲. ب: که. ۳. د: برون آمد تمام. ۴. ج: این قطعه نیست.
۵. ج: اشعار ازین بعد یعنی ابیات ۲۶۵۴ ـ ۲۷۵۵ نیست.

۲۶۵۵ خوش آنکه سلک صحبت اینان گسست و شد
دمساز خرس و بوزنه و سگ چو لولیان

۳۸

موصلِ تحفه‌های شاه کسیست — که چو او در زمانه طامع نیست
ضِعف آن کاورد اگر بدهم — به وی از من هنوز قانع نیست

رباعیات

۱

معشوق ازل که هر که دل بست بدو
پیوند ز خود گسست و پیوست بدو
هستی همه زوست بلکه هستی همه اوست
او هست به خویش و دیگران هست بدو

۲

۲۶۶۰ ای عشق که با هزار چون بی‌چونی — از هر چه گمان برند ازان بیرونی
هفتاد و دو ملّت آنچه گفتند تو را — هستی همه و از همه هم افزونی

۳

یا رب برهان ز قید اسباب مرا — وز ربقهٔ بندگی ارباب مرا
گر دولت یافت را نیَم شایسته — محروم مکن ز درد نایاب مرا

۴

سرچشمهٔ محنت و طرب هردو تویی — سرمایهٔ راحت و تعب هردو تویی
۲۶۶۵ حاشا که کنم جز به تو نسبت کاری — زینسان که مسبِّب و سبب هردو تویی

۵

نی دفع عطش ز تشنگان آب کند　　نی رفع کلال خفتگان خواب کند
حاشا که کند غیر مسبِّب کاری　　لیکن ز پس پردهٔ اسباب کند

۶

گر بوی تو از باد سحر یافتمی　　از دولت جاودان خبر یافتمی
ور بر درت امکان گذر یافتمی　　اسباب سعادت همه دریافتمی

۷

۲۶۷۰ خواهیم به بستر هلاک افتادن　　وز پایهٔ عالی به مغاک افتادن
ناپخته هنوز میوهٔ جان به کمال　　خواهد ز درخت تن به خاک افتادن

۸

دنیا که گرفت در دل و جان جایت　　هان تا به بخیلی نکند رسوایت
آن را به کسی دِه که بگیرد دستت　　یا پیش سگی نِه که نگیرد پایت

۹

ای مه ز فروغ رایت[1] افروخته چهر　　بر رسم فدی گِردِ سرت گشته سپهر
۲۶۷۵ افشان ز سحاب کرم آبی که دمد　　از شوره‌زمین اهل کین سبزهٔ مهر

۱۰

زانگونه کز ابر آمدی برف به بار　　امروز کند شکوفه را باد نثار
بین برف و شکوفه چه به هم می‌مانند[2]　　آن هست شکوفهٔ دی این برف بهار

---

۱. د: رویت.　　۲. ب د : مانندند.

۱۱

ای خوار و عزیز ری همه خاک رهت / روشن‌بصر اصفهان ز گرد سپهت
تبریز و عراق ساحت بارگهت / بر چهرهٔ فارس خال چتر سیهت[1]

۱۲

۲۶۸۰ بی سود یقین دم زبانی می‌زن / بر گرد یقین تار گمانی می‌تن
مرگ است یقین چنانچه در قرآن است / باشد برسی به مرگ جانی می‌کن

۱۳

خواجه که ندیده چشم کس خوانش را / نشکسته به دندان طمع نانش را
دریوزه‌گری خواست ز وی مشتی آرد / کرد[2] آرد به زخم مشت دندانش را

۱۴

ای خاک رهت سرمهٔ روشن‌بصران / سوی تو[3] روان به دیده صاحبنظران
۲۶۸۵ ناید از ما شکسته یا[4] بسته پران / جز سوی تو پرواز به بال دگران

۱۵

ای دیده حقیقت جهان گذران / سوی تو به دیده ره‌سپر دیده‌وَران
من هم لنگان از عقب رهسپران / می‌آیم و آن نیز به پای دگران

۱۶

در خلوت تنگ تافت آن شیخ کرخ / بس گرم تنورکی شب از[5] شوره و مخ
گویی که گشاد مالک اندر برزخ / در گور شقی دریچه‌ای از دوزخ

---

۱. ب: این رباعی نیست.
۲. د: گر.
۳. ب: این کلمه نیست.
۴. د: «یا» نیست.
۵. ب: ز پس.

۱۷

۲۶۹۰ در حـیزِّ دهـر بـرفی افـتاد شگـرف
خواهد شد ازان جهان[۱] یکی قلزم ژرف
خـورشید غـزاله نـام نـخجیرآسـای
از کـوه بـرآمـد و فـرو رفت بـه بـرف

۱۸

آن گل که اجل به سینه چاک افکندش
صد رخنه بـه جـان دردنـاک افکـندش
چون نیم شکفت غنچه بشکـافته سر
تـیغ سـتم خسـان بـه خـاک افکـندش

۱۹

دوران فلک نیست بـه مـا راست هـنوز
بـا مـا در بـندِ شـور و غـوغاست هـنوز
۲۶۹۵ بـی‌جرم بـریخت خـون مـا خسـته‌دلان
وین طرفه که جرم از طرف ماست هنوز

۲۰

از تیغ خسان اگر چه بیداد رسـد
صد زخم ستم بر دل ناشاد رسـد
خاموش کنم که دانم آخـر روزی
خاموشان را خدا به فـریاد رسـد

۲۱

ای کـرده بـه بـر قـبای فـیروزه چـو گـل
لاله ز تـو در مـقام دریـوزه چـو گـل
دامن مکش از دست من امروز و مباش
مغرور به ایـن جـمال یکـروزه چـو گـل

۲۲

۲۷۰۰ این خانه نه منزل نشاط است و طـرب
هست از پی آنکه تا کشـی رنـج طـلب
هم شب آری به روز و هم روز به شب
در کسب کـمال نـفس و تـحصیل ادب

---

۱. الف : «جهان» نیست.

۲۳

این کنج فراغت است و خلوتگه راز — اسباب حضور دل در او یافته ساز
بادا بَرِ وی صد درِ جمعیت باز — درهای پریشانی ایّام فراز

۲۴

این نقش بدیع حیرت افزاینده — صد نادرهٔ غریب بنماینده
۲۷۰۵ بادا منشور دولت پاینده — بر کار گذارنده و فرماینده[1]

۲۵

تا بر سر خود پات نبینم نروم — تا بر در خود جات نبینم نروم
بهر تو ز دیده منظری ساخته‌ام — در منظر خود تات نبینم نروم

۲۶

رفتی سوی گشت و نامدی چونست این
یک هفته گذشت و نامدی چونست این
گفتی که چو هفته‌ای شود باز آیم
شد هفتِ تو هشت و نامدی چونست این

۲۷

۲۷۱۰ این شکل مدوّر که نه پایی نه سری — مانع بود از گزند هر کینه‌وری
گویا که دعای خلق گرد آمده است — وز سهم حوادث شده شه را سپری

---

۱. الف: این رباعی نیست.

۲۸

گردون کـه پـی پـاس ز سـهم خـطرت / گردد شب و روز چون سپر گِردِ سرت
گــر بـتوانـد بـه مـیخ انـجم دوزد / قـبّه صـفت آفـتاب را بـر سـپرت

۲۹

ای در صف مردانگی از سست رگان / وی در ره دون هـمّتی از تـیزتگان
۲۷۱۵ جـز گِـردِ عَـوانـان نـبود گشـتن تـو / تو سگ‌مگسی بلی عَوانان چو سگان

۳۰

عـمری گـفتم غـذا ز کـافور کـنم / تا شهوت طبع را ز خود دور کنم
اکنون که بیاض شیب کافورم داد / از بـی‌خردی مـیل سقنقور کـنم

۳۱

ای اشک کـه امشـبم بـه رو افـتادی / در صـحبت جـانان نـه نکـو افـتادی
من بودم و یار و خلوت اکنون شده‌ام / حـیران کـه تـو از کـجا فـرو افـتادی

۳۲

۲۷۲۰ بر حرف هنر خطی ز عیب انـدرکش / وز روی یـقین نـقاب ریب انـدرکش
پا در دامان و سر به جـیب انـدرکش / سرّ[1] دل و جان به ستر غیب اندرکش

۳۳

جـامی روزی فـلک بـه دادت بـرسد / وز بـند زمـانه صـد گشـادت بـرسد
پای از سر خویش و کرسی از زانو کن / تـا دست بـه دامـن مـرادت بـرسد

---

۱. الف: ستر.

۳۴

جامی کمیِ زمانه از بیشی بِه | در کار جهان واپسی از پیشی بِه
۲۷۲۵ در هر امری عاقبت‌اندیشی بِه | در عاقبت امور درویشی بِه

۳۵

راه طلبم ز پای و پی خالی چند | بزم طربم ز نای و نی خالی چند
پیمانهٔ من زمانه پُر خواهد کرد | دستم ز قدح قدح ز می خالی چند

۳۶

احمد که اجل[1] به قتل او تیغ کشید | وز دهر بجز زهر شهادت نچشید
آورد خرد برون[2] چو این نکته شنید | تاریخ وفات او ز مقتول شهید

۳۷

۲۷۳۰ دارم دلی از خون جگر مالامال | کو قاصد باد صبح یا پیک شمال
کز پیر بلا دیدهٔ کنعان فراق | گوید خبری به یوسف مصر جمال

۳۸

ای رشکِ شکر لب تو از لطف سخُن | هر دم به تو نو امید یاران کهُن
کامم ز لبت همیشه شیرین بوده‌ست | زابروی تُرُش کام مرا تلخ مکُن

۳۹

کی بنده ز لطف شاه خود بگریزد | وز مایهٔ عزّ و جاه خود بگریزد
۲۷۳۵ جز سایهٔ او نیست پناه دگرش | حاشا که کس از پناه خود بگریزد[3]

---

۱. الف: فلک. ۲. الف: برون خرد. ۳. الف: این رباعی نیست.

۴۰

در راه طلب طالب و مطلوب نماند　　در بزم طرب راغب و مرغوب نماند
نیل فلک از موج قضا طغیان کرد　　در مصر بقا یوسف و یعقوب نماند

۴۱

عمری دل من ز شوق یعقوب طپید　　یعقوب برفت و روی یعقوب ندید
رنجی که به من از غم یعقوب رسید　　هرگز یعقوب از غم یوسف نکشید

۴۲

۲۷۴۰ آب سخنم روان که می‌خواهم نیست　　شایسته به هر زبان که می‌خواهم نیست
از گفت و شنید و خواندن آن هستم　　شرمنده که آنچنان که می‌خواهم نیست[1]

۴۳

از سوزش سودای تو ای شاه فرید　　دارم دل ریش را نمکسود قدید
هر چند بود جدید را ذوق دگر　　ما را ز قدید تو بود ذوق جدید[2]

۴۴

آن مه که ز شاه قصّه چون بنویسد　　بر لوح سپهر نیلگون بنویسد
۲۷۴۵ بادش چندان بقا که در سیرت او　　صد دفتر تاریخ فزون بنویسد

۴۵

گفتم به فلان که رنجت از مهمان چیست　　هر نیم‌شبت ز دست او افغان چیست
گفتا که تو را زبان بدین جنبان چیست　　سگ داند و کفشگر که در انبان چیست

---

۱. ب : این رباعی و اشعار بعد را ندارد.　　۲. الف : این رباعی و رباعیهای بعد را ندارد.

مثنوی

نیست در راه صداقت چپ و راست نیست در دین صداقت کم و کاست
نقطه‌ای گر ز صداقت پاشد آن صد آفت نه صداقت باشد

المعمیات

بابا

۲۷۵۰ گفت دانایی چو پرسیدم که قلب العبدِ اَیْن
از سر بینش که قلب العبد بَینَ الاِصْبَعَیْن

احمد

بر حاشیهٔ لوح جمال تو قلم
حرفی دو ز مشک سوده کرده‌ست رقم
هوش من ازان دو حرف مدهوش شده‌ست
مدهوشِ تو را ز رفتنِ هوش چه غم

فرد

هر کس که ازین جهان دلگیر بجست از ننگ وزیر و منّت میر برست[1]

تمت الکتاب

۱. الف : این فرد را ندارد.

فهرست مطالب

جواب نامهٔ یعقوب سلطان

غزلیات

حرف الباء

حرف الذّال

حرف الرّاء

حرف الزّاء

حرف السّین

حرف الشّین

حرف الغین

حرف الفا

حرف الکاف

حرف اللام

حرف النون

حرف اللام مع الألِف

بحر طویل

حرف الباء

حرف الباء العجمیة

حرف التاء

حرف الثاء

حرف الجیم

حرف الجیم العجمیه

حرف الحاء

حرف الدال

حرف الذال

حرف الراء

حرف النّون

حرف الواو

حرف الها

حرف اللام مع الالف

فهرست آثار منتشر شدهٔ دفتر نشر میراث مکتوب

۱. **آثار احمدی** (تاریخ زندگانی پیامبر اسلام و ائمهٔ اطهار علیهم‌السلام) (فارسی) / احمد بن تاج‌الدین استرابادی (قرن ۱۰ ق.)؛ به کوشش میرهاشم محدّث .ـ تهران: قبله، ۱۳۷۴ .ـ ۵۵۹ ص. بها: ۱۶۰۰۰ ریال

۲. **احیای حکمت** (فارسی) / علیقلی بن قرچغای خان (قرن ۱۱ ق.)؛ تصحیح و تحقیق فاطمه فنا؛ با مقدمهٔ دکتر غلامحسین ابراهیمی دینانی .ـ تهران: احیاء کتاب، ۱۳۷۶ .ـ ۲ ج. بهای دوره: ۵۵۰۰۰ ریال

۳. **انوارالبلاغه** (فارسی) / محمد هادی مازندرانی، مشهور به مترجم (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح محمدعلی غلامی‌نژاد .ـ تهران: قبله، ۱۳۷۶ .ـ ۴۲۴ ص. بها: ۱۷۰۰۰ ریال

۴. **بخشی از تفسیری کهن به پارسی** / از مؤلفی ناشناخته (حدود قرن چهارم هجری)؛ تصحیح و تحقیق دکتر سید مرتضی آیة‌الله زاده شیرازی .ـ تهران: قبله، ۱۳۷۵ .ـ ۴۷۰ ص. بها: ۱۷۰۰۰ ریال

۵. **البلابل و القلاقل** (فارسی) / ابوالمکارم حسنی (قرن ۷ ق.)؛ تصحیح محمد حسین صفاخواه .ـ تهران: احیاء کتاب، ۱۳۷۶. (۴ ج). بها: ۷۸۰۰۰ ریال.

۶. **تاریخ آل سلجوق در آناطولی** (فارسی) / ناشناخته (قرن ۸ ق.)؛ تصحیح نادره جلالی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۷. (۱۶۰ ص.). بها: ۷۰۰۰ ریال

۷. **تاج‌التراجم فی تفسیرالقرآن للأعاجم** (فارسی) / ابوالمظفّر اسفراینی (قرن ۵ ق.)؛ تصحیح نجیب مایل هروی و علی اکبر الهی خراسانی .ـ تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴. ۳ ج. (۱۴۳۶ ص.). بهای سه جلد: ۴۶۵۰۰ ریال

۸. **تائیهٔ عبدالرحمان جامی** [ترجمهٔ تائیهٔ ابن فارض، به انضمام شرح قیصری بر تائیهٔ ابن فارض] (قرن ۹ ق.)؛ (عربی ـ فارسی)؛ مقدمه، تصحیح و تحقیق دکتر صادق خورشا .ـ تهران: نقطه، ۱۳۷۶ .ـ ۳۴۶ ص. بها: ۱۷۰۰۰ ریال

۹. **تاریخ بخارا، خوقند و کاشغر** / میرزا شمس بخارایی؛ مقدمه تصحیح و تحقیق محمد اکبر عشیق .ـ تهران: دفتر نشر میراث مکتوب، آینهٔ میراث، ۱۳۷۷ .ـ ۳۴۰ ص. بها: ۱۲۰۰۰ ریال

۱۰. **تحفةالأبرار فی مناقب الائمةالأطهار** / عمادالدین حسن بن علی مازندرانی طبری (زنده در ۷۰۱ هـ. ق)؛ تصحیح و تحقیق مهدی جهرمی .ـ تهران: دفتر نشر میراث مکتوب، آینهٔ میراث، ۱۳۷۶ .ـ ۲۲۳ ص. بها: ۱۲۰۰۰ ریال

۱۱. **تحفةالأزهار و زلال الأنهار فی نسب أبناء الأئمة الأطهار** (عربی) / ضامن بن شدقم الحسینی المدنی؛ تصحیح کامل سلمان الجبوری.ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۸.ـ (۴ج). بهای دوره چهار جلدی : ۱۲۰۰۰۰ ریال.

۱۲. **تحفةالمحبّین** (فارسی) / یعقوب بن حسن سراج شیرازی (قرن ۱۰ ق.)؛ به‌اشراف محمد تقی دانش پژوه؛ به‌کوشش کرامت رعنا حسینی و ایرج افشار .ـ تهران: نقطه، ۱۳۷۶ .ـ ۳۷۰ ص. بها: ۱۹۰۰۰ ریال

۱۳. تذکرةالشعراء (فارسی) / سلطان محمد مطربی سمرقندی (قرن ۱۰ ـ ۱۱ ق.)؛ به کوشش اصغر جانفدا، مقدمه و تعلیقات علی رفیعی علامرودشتی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۷ .ـ ۸۰۲ ص. بها: ۳۰۰۰۰ ریال.

۱۴. تذکرة المعاصرین (فارسی) / محمدعلی‌بن أبی‌طالب حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ مقدمه تصحیح و تعلیقات معصومه سالک .ـ تهران: سایه، ۱۳۷۵ .ـ ۴۳۲ ص. بها: ۱۵۰۰۰ ریال

۱۵. ترجمهٔ المدخل الیٰ علم احکام‌النجوم (فارسی) / ابونصر قمی (قرن ۴ ق.)؛ از مترجمی ناشناخته؛ تصحیح جلیل اخوان زنجانی .ـ تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴ .ـ صد و هشت، ۲۸۲ص. بها: ۱۱۵۰۰ ریال

۱۶. ترجمهٔ اناجیل اربعه (فارسی) / ترجمه تعلیقات و توضیحات میرمحمد باقر خاتون‌آبادی (۱۰۷۰ ـ ۱۱۲۷ ق.)؛ تصحیح رسول جعفریان.ـ تهران: نقطه، ۱۳۷۵.ـ ۳۵۲ ص. بهای شمیز: ۱۱۰۰۰ ریال. گالینگور: ۱۳۵۰۰ ریال

۱۷. ترجمهٔ تقویم‌التواریخ (سالشمار رویدادهای مهم جهان از آغاز آفرینش تا سال ۱۰۸۵ هجری قمری) / حاجی خلیفه (قرن ۱۱ ق.)؛ از مترجمی ناشناخته؛ تصحیح میرهاشم محدّث .ـ تهران: احیاء کتاب، ۱۳۷۵ .ـ ۵۲۴ ص. بها: ۲۲۰۰۰ ریال

۱۸. تسلیة العباد در ترجمهٔ مسکّن الفؤاد شهید ثانی (فارسی) / ترجمهٔ مجدالأدباء خراسانی (قرن ۱۳ ق.)؛ به کوشش محمدرضا انصاری .ـ قم: هجرت، ۱۳۷۴ .ـ ۱۹۳ ص. بها: ۴۸۰۰ ریال

۱۹. التصریف لمن عجز عن‌التألیف (بخش جراحی و ابزارهای آن) (فارسی) / ابوالقاسم خلف بن عباس زهراوی / ترجمه احمد آرام ـ مهدی محقق .ـ تهران: مؤسسه مطالعات اسلامی، ۱۳۷۴ .ـ ۲۷۸ ص.

۲۰. التعریف بطبقات الامم (عربی) / قاضی صاعد اندلسی (قرن ۵ ق.)؛ مقدمه، تصحیح و تحقیق دکتر غلامرضا جمشید نژاد اوّل .ـ قم: هجرت، ۱۳۷۶ .ـ ۳۳۶ ص. بها: ۱۳۰۰۰ ریال

۲۱. تفسیر الشهرستانی المسمی مفاتیح‌الاسرار و مصابیح‌الابرار (عربی) / الامام محمد بن عبدالکریم الشهرستانی (قرن ۶ ق.)؛ تصحیح دکتر محمدعلی آذرشب .ـ تهران: احیاء کتاب، ۱۳۷۵ (ج. ۱). بها: ۱۲۰۰۰ ریال

۲۲. تقویم الایمان (عربی) / المیر محمد باقر الداماد و شرحه کشف الحقائق سید احمد علوی مع تعلیقات ملا علی نوری، حققه و قدم له علی اوجبی .ـ تهران: مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران، ۱۳۷۶ .ـ ۸۴۹ ص. بها: ۳۰۰۰۰ ریال

۲۳. جغرافیای حافظ ابرو (فارسی) / شهاب الدین عبدالله خوافی مشهور به حافظ ابرو (قرن ۹ ق.)؛ تصحیح صادق سجادی .ـ تهران: بنیان، ۱۳۷۵ (ج. ۱). بها: ۱۲۰۰۰ ریال

۲۴. جغرافیای نیمروز (فارسی) / ذوالنفار کرمانی (قرن ۱۳ ق.)؛ به کوشش عزیزالله عطاردی .ـ تهران: عطارد، ۱۳۷۴ .ـ ۲۳۰ ص. بها: ۶۰۰۰ ریال

۲۵. **الجماهر فی الجواهر** (عربی) / ابوریحان البیرونی (قرن ۵ ق.)؛ تحقیق یوسف الهادی .ـ تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴ .ـ هفت، ۵۶۲ ص. بها: ۱۱۵۰۰ ریال

۲۶. **حکمت خاقانیه** / فاضل هندی؛ با مقدمهٔ دکتر غلامحسین ابراهیمی دینانی، تصحیح دفتر نشر میراث مکتوب .ـ تهران: دفتر نشر میراث مکتوب، ۱۳۷۷ .ـ ۱۸۷ ص. بها: ۷۰۰۰ ریال

۲۷. **خریدةالقصر و جریدةالعصر فی ذکر فضلاء اهل اصفهان** (عربی) / عمادالدین الاصفهانی (قرن ۶ ق.)؛ تقدیم و تحقیق الدکتور عدنان محمد آل طعمه .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۷.ـ ۳۶۵ ص. بها: ۱۸۰۰۰ ریال.

۲۸. **خرابات** (فارسی) / فقیر شیرازی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح منوچهر دانش‌پژوه .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۷. (۴۵۸ ص.). بها: ۱۸۰۰۰ ریال

۲۹. **دیوان ابی‌بکر الخوارزمی** (عربی) / ابوبکر الخوارزمی (قرن ۵ ق.)؛ تصحیح دکتر حامد صدقی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۶ .ـ ۴۵۰ ص. بها: ۱۵۰۰۰ ریال

۳۰. **دیوان حزین لاهیجی** (فارسی) / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح ذبیح‌الله صاحبکار .ـ تهران: نشر سایه، ۱۳۷۴ .ـ ۸۷۲ ص. بها: ۲۰۰۰۰ ریال

۳۱. **دیوان غالب دهلوی** / اسدالله غالب دهلوی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح و تحقیق دکتر محمدحسن حائری .ـ تهران: احیاء کتاب، ۱۳۷۷ .ـ ۵۱۵ ص. بها: ۲۰۰۰۰ ریال

۳۲. **راحةالارواح و مونس الاشباح** (در شرح زندگانی، فضایل و معجزات رسول اکرم، فاطمهٔ زهرا و ائمهٔ اطهار علیهم‌السّلام) (فارسی) / حسن شیعی سبزواری (قرن ۸ ق.)؛ به کوشش محمد سپهری .ـ تهران: اهل قلم، ۱۳۷۵ .ـ ۲۹۸ ص. بها: ۷۵۰۰ ریال

۳۳. **رسائل حزین لاهیجی** / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح علی اوجبی، ناصر باقری بید هندی، اسکندر اسفندیاری و عبدالحسین مهدوی .ـ تهران: نشر آینهٔ میراث ۱۳۷۷ .ـ ۳۴۰ ص. بها: ۱۲۰۰۰ ریال

۳۴. **رسائل دهدار** / محمد بن محمود دهدار شیرازی (قرن ۱۰ ق.)؛ به کوشش محمد حسین اکبری ساوی .ـ تهران: نشر نقطه، ۱۳۷۵ .ـ ۳۶۳ ص. بها: ۱۳۵۰۰ ریال

۳۵. **رسائل فارسی** / حسن بن عبدالرزاق لاهیجی (قرن ۱۱ ق.)؛ تصحیح علی صدرائی خوئی .ـ تهران: قبله، ۱۳۷۵ .ـ ۳۴۱ ص. بها: ۱۰۰۰۰ ریال

۳۶. **رسائل فارسی جرجانی** / ضیاءالدین‌بن سدیدالدین جرجانی؛ تصحیح و تحقیق دکتر معصومه نور محمدی.ـ تهران: اهل قلم، ۱۳۷۵ .ـ ۲۵۲ ص. بها: ۹۰۰۰ ریال

۳۷. **روضةالأنوار عباسی** / ملامحمّد باقر سبزواری؛ مقدمه، تصحیح و تحقیق اسماعیل چنگیزی اردهایی .ـ تهران: دفتر نشر میراث مکتوب. ۱۳۷۷ .ـ ۹۰۹ ص. بها: ۳۰۰۰۰ ریال

۳۸. **شرح دعای صباح** (فارسی) / مصطفی بن محمد هادی خوئی؛ به کوشش اکبر ایرانی قمی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۶ .ـ ۲۳۲ ص. بها: ۹۰۰۰ ریال

۳۹. **شرح القبسات** (عربی) میر سید احمد علوی؛ تحقیق حامد ناجی اصفهانی؛ [با مقدمهٔ فارسی و انگلیسی دکتر مهدی محقق] .ـ تهران: مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران، ۱۳۷۵ .ـ ۷۴۷ ص. بهای شمیز: ۳۰۰۰۰ ریال

۴۰. **شرح منهاج الکرامه فی اثبات الامامه علامهٔ حلّی** (عربی) / تألیف علیّ الحسینی المیلانی .ـ تهران: هجرت، ۱۳۷۶ .ـ (ج. ۱) بها: ۲۳۰۰۰ ریال

۴۱. **طب الفقراء و المساکین** (عربی) / ابوجعفر احمد بن ابراهیم بن ابی خالد بن الجزار (قرن ۴ ق.) / تحقیق وجیهة کاظم آل طعمة ـ تهران: مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران، ۱۱۳۷۵ .ـ ۲۳۹ ص. بها: ۷۰۰۰ ریال.

۴۲. **ظفرنامهٔ خسروی** (فارسی) / ناشناخته (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح دکتر منوچهر ستوده .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۷. (۲۶۳ ص.). بها: ۱۰۰۰۰ ریال

۴۳. **عقل و عشق، یا، مناظرات خمس** (فارسی) / صائن الدین علی بن محمّد تُرکهٔ اصفهانی (۷۷۰ ـ ۸۳۵ ق.)؛ تصحیح اکرم جودی نعمتی .ـ تهران: اهل قلم، ۱۳۷۵ .ـ ۲۱۸ ص. بها: ۸۰۰۰ ریال

۴۴. **عیار دانش** (مشتمل بر طبیعیات و الهیات) / علینقی بن احمد بهبهانی؛ به کوشش دکتر سید علی موسوی بهبهانی .ـ تهران: بنیان، ۱۳۷۶ .ـ ۴۶۱ ص. بها: ۱۶۵۰۰ ریال

۴۵. **عین‌الحکمه** / میر قوام‌الدین محمّد رازی تهرانی (قرن ۱۱ ق.)؛ تصحیح علی اوجبی .ـ تهران: انتشارات اهل قلم، ۱۳۷۴ .ـ ۱۷۸ ص. بها: ۵۲۰۰ ریال

۴۶. **فتح‌السبل** (فارسی) / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ به کوشش ناصر باقری بیدهندی .ـ تهران: قبله، ۱۳۷۵ .ـ ۲۱۵ ص. بها: ۵۰۰۰ ریال

۴۷. **فرائد الفوائد در احوال مدارس و مساجد** (فارسی) / محمد زمان بن کلبعلی تبریزی؛ به کوشش رسول جعفریان .ـ تهران: احیاء کتاب، ۱۳۷۳ .ـ ۳۶۲ ص. بها: ۹۸۰۰ ریال

۴۸. **فواید راه آهن** (فارسی) / محمّد کاشف (قرن ۱۳ ق.)؛ به کوشش محمّد جواد صاحبی .ـ تهران: نقطه، ۱۳۷۳ .ـ ۱۲۲ ص. بها: ۳۴۰۰ ریال

۴۹. **فهرست نسخه‌های خطّی مدرسهٔ خاتم‌الانبیاء (صدر) بابل** / به کوشش علی صدرائی خوئی، محمود طیّار مراغی، ابوالفضل حافظیان بابلی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۶ .ـ ۲۸۰ ص. بها: ۷۰۰۰ ریال

۵۰. **فهرست نسخه‌های خطّی مدرسهٔ علمیّهٔ نمازی خوی** / به کوشش علی صدرائی خوئی، تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۶ .ـ ۵۳۹ ص. بها: ۱۲۰۰۰ ریال

۵۱. **فیض الدموع** (شرح زندگانی و شهادت امام حسین علیه‌السلام با نثر فارسی فصیح و بلیغ) / محمد ابراهیم نوّاب بدایع نگار (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح اکبر ایرانی قمی .ـ قم: هجرت، ۱۳۷۴ .ـ ۲۹۶ ص. بها: ۷۰۰۰ریال

۵۲. قاموس البحرین (متن کلامی فارسی تألیف به سال ۸۱۴ ق.) / محمّد ابوالفضل محمّد (مشهور به حمید مفتی)؛ تصحیح علی اوجبی .ـ تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴ .ـ ۳۹۶ ص. بها: ۸۰۰۰ ریال

۵۳. کیمیای سعادت :ترجمهٔ طهارةالأعراق ابو علی مسکویه رازی / میرزا ابوطالب زنجانی؛ تصحیح دکتر ابوالقاسم امامی .ـ تهران: نقطه، ۱۳۷۵ .ـ ۲۹۱ ص. بهای شمیز: ۹۰۰۰ ریال. گالینگور: ۱۱۵۰۰ ریال

۵۴. لطایف الأمثال و طرایف الأقوال (فارسی) / رشیدالدین وطواط؛ به کوشش حبیبه دانش‌آموز .ـ تهران: اهل قلم، ۱۳۷۶ .ـ ۲۸۸ ص. بها: ۱۱۰۰۰ ریال

۵۵. مجمل رشوند (فارسی) / محمد علی خان رشوند (قرن ۱۳ ق.)؛ تصیح دکتر منوچهر ستوده و عنایت الله مجیدی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۵ .ـ ۳۸۷ ص. بها: ۱۵۰۰۰ ریال

۵۶. مرآت الأکوان (تحریر شرح هدایهٔ ملّاصدرا شیرازی) / احمد بن محمد حسینی اردکانی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح عبدالله نورانی .ـ تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۵ .ـ ۶۷۸ ص. بها: ۱۸۰۰۰ ریال

۵۷. مصابیح‌القلوب (شرح فارسی پنجاه و سه حدیث اخلاقی از پیامبر اکرم ـ ص) / حسن شیعی سبزواری (قرن ۸ ق.)؛ تصحیح محمد سپهری .ـ تهران: بنیان، ۱۳۷۴ .ـ ۶۴۶ ص. بها: ۱۸۰۰۰ ریال

۵۸. منشآت میبدی (فارسی) / قاضی حسین بن معین‌الدین میبدی؛ به کوشش نصرت الله فروهر .ـ تهران: نقطه، ۱۳۷۶ .ـ ۳۲۶ ص. بها: ۱۶۵۰۰ ریال

۵۹. مثنوی هفت اورنگ / نورالدین عبدالرحمان جامی (۸۱۷ـ۸۹۸ هـ. ق.)؛ تصحیح و تحقیق جابلقا دادعلیشاه، اصغر جانفدا، ظاهر احراری، حسین احمد تربیت و اعلاخان افصح‌زاد .ـ تهران: ۱۳۷۸ .ـ دو جلد ۱۶۲۲ ص. بهای دوره دو جلدی: ۷۰۰۰۰ ریال.

۶۰. نبراس الضیاء و تسواء السواء فی شرح باب البداء و اثبات جدوی الدعاء (عربی) / المعلم الثالث المیر محمد باقر الداماد (المتوفی ۱۰۴۱ ق.)؛ مع تعلیقات الحکیم الالهی الملّا علی النوری (المتوفی ۱۲۴۶ق.)؛ تحقیق حامد ناجی اصفهانی .ـ قم: هجرت، ۱۳۷۴ .ـ نود و هفت، ۱۵۲ ص. بها: ۵۶۰۰ ریال

۶۱. نزهةالزاهد (ادعیهٔ مأثور از امامان معصوم ـ علیهم‌السلام ـ با توضیحات فارسی از سدهٔ ششم) / از مؤلفی ناشناخته؛ تصحیح رسول جعفریان .ـ تهران: اهل قلم، ۱۳۷۵ .ـ ۳۶۳ ص. بها: ۱۴۰۰۰ ریال

۶۲. النظامیّة فی مذهب الامامیّة (متن کلامی فارسی قرن دهم هـ. ق.) / محمد بن احمد خواجگی شیرازی؛ تصحیح و تحقیق علی اوجبی .ـ تهران: قبله، ۱۳۷۵ .ـ ۲۳۹ ص. بها: ۹۵۰۰ ریال

In the Name of God, the Compassionate, the Merciful

Like a very large sea, the rich Islamic culture of Iran has produced countless waves of handwritten works. In truth these manuscripts are the records of scholars and great minds, and the hallmark of us Iranians. Each generation has the duty to protect this valuable heritage, and to strive for its revival and restoration, so that our own historical, cultural, Literary, and scientific background be better known and understood. Despite all the efforts in recent years for recognition of this country's written treasures, the research and study done, and the hundreds of valuable books and treatises that have been published, there is still much work to do. Libraries inside and outside the country preserve thousands of books and treatises in manuscript form which have been neither identified nor published. Moreover, many texts, even though they have been printed many times, have not been edited in accordance with scientific methods and are in need of more research and critical editions. responsibility of The revival and publication of manuscripts is a researchers and cultural institutions. The Ministry of Culture and Islamic Guidance in pursuing its cultural goals has established such a center in the hope that, through sponsoring the efforts of researchers and editors and with the participation of publishers, it may have a share in the publication of this written heritage, presenting a valuable collection of texts and sources to the friends of Islamic Iranian culture and society.

The written Heritage publication office

A CENTRE FOR IRANIAN STUDIES BOOK
In Collaboration with the Written Heritage Publication Office

First Published in Iran by Centre for Iranian Studies

ISBN 964-6781-14-4 (VOL. 1)
ISBN 964-6781-15-2 (2 VOL. SET)

PRINTED IN IRAN

DIVĀN-E ǰĀMI

Vol. II

WĀSEṬAT AL-‘EQD & XĀTEMAT AL-ḤAYĀT

Nur al-Din ‘Abd al-Raḥmān ibn Aḥmad J̄āmi

Edited by

A‘lā Xān Afṣaḥzād

Under the supervision of

The Written Heritage Publication Office

Centre for Iranian Studies

Tehran, 1999

Persian Linguistics & Literature

(14)

'Abd al-Raḥmān, entitled "Noor al-din" and pennamed as J̌āmi (817-898 L.H.) was given birth in Xarǰerd of J̌ām. when he was Young he departed to Harāt, flanked by his father of Dašt-e-Eṣfahān. He acquired the sciences of his time in two academic centers of Samarqand and Harāt, becoming a man of idea.

J̌āmi, a naturally gifted poet, won fame of the time in the art of poetry, truly entitled as Xātam al-Šo'arā'(the last of poets).

He has taken best advantage of all his Knowings in poem-making, interweaving them multifariously with his compositions. The poet enjoyed with a Sound speech, solid statements and a selection of words has been able to follow the footsteps of the preceding masters of a rank, not to mention taking the charge of his own expressions as facilitated as the other persian-speaking poets like Xāqāni and Neẓāmi.

J̌āmi as suggested by Amir 'Ališir Navāyi and thanks to the style of Amir Xosrow Dehlavi, ranked as the great leader of Poetry in the ninth century, formulated his three-folded poetic collections containing Odes, Maṣnavis, Lyrics, Poetic fragments, Rubāiyāt as well as Enigms on the occasion of his three periodic lives, hence calling them: "Fāteḥat al-šabāb","Vāseṭat al-'eqd", and "Xātemat al-ḥayāt" respectively.

DIVĀN-E J̌ĀMI

Vol. II

WĀSEṬAT AL-‘EQD & XĀTEMAT AL-ḤAYĀT

Nur al-Din ‘Abd al-Raḥmān ibn Aḥmad J̌āmi

Edited by

A‘lā Xān Afṣaḥzād

Under the supervision of

The Written Heritage Publication Office

Centre for Iranian Studies

Tehran, 1999